غازی

جنگهای پیامبر(ص)

)

صر واقدی

مهدوی دامغانی



مغازی

تاریخ جنگهای پیامبر (ص)

تألیف

محمد بن عمر واقدی

جلد اول

ترجمهٔ

دکتر محمود مهدوی دامغانی

ستاد انقلاب فرهنگی
مرکز نشر دانشگاهی

مرکز نشر دانشگاهی
۲۴

کتاب المغازی
محمدبن عمر واقدی (متوفی ۲۰۷ هـ ق.)
ترجمهٔ محمود مهدوی دامغانی
جلد اول
تهران، ۱۳۶۱
چاپ و صحافی: مرکز تولید و انتشارات مجتمع دانشگاهی ادبیات و علوم انسانی
بها: شمیز ۴۲۰ ریال، زرکوب ۶۲۰ ریال
حق چاپ محفوظ است

بسم‌الله الرحمن الرحیم

یکی از هدفهای ستاد انقلاب فرهنگی که در خرداد ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و نه به فرمان رهبر انقلاب اسلامی ایران آیت‌الله العظمی امام خمینی ـ دامت برکاته ـ تشکیل شد، سامان دادن به وضع نابسامان کتابهای دانشگاهی و جایگزین کردن جزوه‌های آشفته و مغلوط پیشین با کتابهای وزین و آراسته بوده است. ستاد با استفاده از تعطیلی موقت دانشگاهها، به کمك استادان مؤمن و فاضل، کمیته ترجمه و تألیف و تصحیح کتابهای دانشگاهی را تأسیس کرد. این کمیته که در اسفندماه ۱۳۵۹ با گسترش یافتن فعالیتهایش به مرکز نشر دانشگاهی تبدیل شد، کار ترجمه و تصحیح و تنقیح متون درسی، بویژه متونی که دانشگاهیان در دوران تعطیلی موقت دانشگاهها تهیه می کردند، به عهده گروههای تخصصی متشکل از استادان صاحب‌نظر و متعهد گذاشت. گروههای تخصصی مرکز نشر متون درسی مناسب را، با توجه به نیازهای آموزشی دانشگاههای کشور انتخاب کرده به مترجمان و مؤلفان با صلاحیت سپرده اند. کتابها پس از ترجمه یا تألیف حتی المقدور توسط ویراستاران متخصص ویرایش علمی و فنی می‌شود. خوشبختانهٔ تعداد زیادی از این کتابها آماده چاپ شده است که بتدریج به زیر چاپ می‌رود و در اختیار دانشجویان و محققان قرار می گیرد.

امید است که با عنایت خداوند متعال و از پرتو همت نویسندگان و مترجمان و متخصصان مؤمن و متعهد، این مرکز بتواند با چاپ کتابهای ارزشمند در بالا بردن سطح آموزش در دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی و بالنتیجه در ارتقاء سطح علمی و فرهنگی و اقتصادی کشور گامهایی مؤثر بردارد.

والله ولی التوفیق

مرکز نشر دانشگاهی

فهرست

موضوع	صفحه
مقدمهٔ مترجم	۱
مقدمهٔ مارسدن جونز محقق کتاب	۷
مراجع تحقیق	۳۷
سریّهٔ حمزة بن عبدالمطلب	۶
سریّهٔ عبیدة بن حارث در رابغ	۷
سریّهٔ سعدبن ابی وقاص در خرّار	۷
غزوهٔ ابواء	۸
غزوهٔ بواط	۸
غزوهٔ بدر اولیٰ	۹
غزوهٔ ذی العُشَیْرَه	۹
سریّهٔ نَخلَه	۹
بدر القتال	۱۴
اطعام کنندگان مشرکان در بدر	۹۵
اسامی اشخاصی که برای آزادی اسیران آمدند	۹۶
ذکر سورهٔ انفال	۹۷
ذکر کسانی از مشرکان که اسیر شدند	۱۰۴
اسامی مشرکانی که در راه بدر عهده دار اطعام بودند	۱۰۸
اسامی مسلمانانی که در بدر شهید شدند	۱۰۹
اسامی مشرکانی که در بدر کشته شدند	۱۱۰
اسامی افراد قریشی و انصار که در جنگ بدر حضور داشتند	۱۱۴
ذکر کشته شدن عَصْماء دختر مَروان	۱۲۴
ذکر سریّهٔ کشتن ابی عَفَك	۱۲۵
غزوهٔ قَینُقاع	۱۲۷
غزوهٔ سَویق	۱۳۰
غزوهٔ قرارة الکُدْر	۱۳۲
قتل ابن الاشرف	۱۳۳

موضوع	صفحه
ـغزوهٔ غَطَفان در ذی اَمرّ	۱۴۱
غزوهٔ بنی سُلَیم در بَحْران از ناحیهٔ فُرع	۱۴۳
سریّهٔ قَرَدَه	۱۴۳
ـ غزوهٔ اُحد	۱۴۵
نام مسلمانانی که در اُحد کشته شدند	۲۱۶
اسامی کشته شدگان مشرکان	۲۲۱
آیاتی از قرآن که دربارهٔ اُحد نازل شده است	۲۳۰
جنگ حَمْراء الاسد	۲۴۵
سریّهٔ ابوسلمة بن عبدالاسد در قَطَن	۲۵۰
غزوهٔ بئر معونه	۲۵۴
نام شهدای قریش در جنگ بئر معونه	۲۵۹
جنگ رجیع	۲۶۱
جنگ بنی نضیر	۲۶۸
ذکر آیاتی از قرآن که در مورد بنی نضیر نازل شده است	۲۸۲
جنگ بدرالموعد	۲۸۵
سریّهٔ ابن عَتیک برای کشتن ابورافع	۲۹۱
غزوهٔ ذات الرِّقاع	۲۹۴
غزوهٔ دُومة الجندل	۲۹۹
غزوهٔ مُرَیسیع	۳۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ مترجم

الحمدلله رب العالمین و صلّی الله علی محمّد خاتم النبیین و اهل بیته الطاهرین.

در روش تربیت اسلام، همواره انسانهای برگزیده و بندگان نیکوکار و اندیشه و کردارشان سرمشق دیگران بوده و هستند، و از وظایف هر مسلمانی است که تا سر حد امکان در هر طبقه ای که باشد اندیشه و رفتار خود را منطبق بر راه و رسم این برگزیدگان کند. قرآن گاهی حضرت ابراهیم خلیل(ع) را به عنوان سرمشق وانسان نمونه معرفی می کند در آنجا که می گوید: قَد کانَت لَکُم اُسوَةٌ حَسَنَةٌ فی ابراهیمَ وَ الَّذینَ مَعَهُ.[1]

در جای دیگر، پیروان واقعی آن حضرت نمونه قرار گرفته اند، آنجا که می گوید: لَقَد کانَ لَکُم فیهِم اُسوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَن کانَ یَرجواللّهَ وَالیَومَ الآخِرَ و مَن یَتَوَلَّ فَاِنَّ اللّهَ هُوَالغَنِیُّ الحَمید.[2]

گاه فردی برگزیده، بدون درنظر گرفتن جنسیت و وابستگیهای ظاهری، به عنوان نمونه و سرمشق معرفی شده است، هرچند که همسر فرعون باشد، آنجا که می فرماید: ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً لِلَّذینَ آمَنو، امرَأَةَ فِرعَونَ.[3]

---

۱ و ۲) آیات ۴ و ۶ سورهٔ ۶۰.

۳) آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۶۶.

مهمترین سرمشق مسلمانان و نمودار اتمّ و اکمل آن، وجود مقدس حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله وسلمّ است.

لَقَد کانَ لَکُم فی رَسولِ‌اللّهِ اُسوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَن کانَ یَرجُواللّهَ وَالیَومَ الآخِرَ وَ ذَکَرَاللّهَ کَثیرا[1] .

با توجه به اختصار مطالب کلام‌الله مجید برای اطلاع از تفصیل و کیفیت عمل حضرت ختمی مرتبت نیازمند مراجعه به مدارك دیگری هستیم که کتابهای تنظیم و تألیف شده دربارهٔ زندگی و چگونگی اعمال آن حضرت، بخش عمده‌ای از این مدارك است.

به همین جهت مسلمانان از همان آغاز در تنظیم کتابهای سیره و مغازی رسول خدا (ص) اهتمام فراوان داشته اند، به‌طوری‌که همزمان با تدوین سایر علوم، کتابهای مربوط به این قسمت هم تنظیم شده است. به‌عنوان‌نمونه، اگر درنظر بگیریم که صحاح و اصول معتبر حدیث برای مذاهب مختلف از اواخر قرن دوم تا اواسط قرن پنجم هـ ق. تألیف شده است، کتابهای سیره و مغازی هم از اوائل قرن دوم در نقاط مختلف بویژه مدینهٔ منوره به‌وجودآمده و یادگارهای ارزنده‌ای برای ما باقی مانده است. چون منتقدان و مخالفان اسلام موضوع جنگهای پیامبر بزرگوار را از دیرباز دستاویز و بهانهٔ حمله به اسلام و آن حضرت قرار داده اند با مراجعه به این کتابها براحتی و سادگی می توان پاسخ بسیاری از اعتراضهای مغرضانه را پیدا کرد.

بدیهی است هرچه زمان این کتابها به صدر اسلام نزدیکتر باشد از اهمیت بیشتری برخوردار خواهد بود. خوشبختانه یکی از کتب مهم این رشته کتاب مغازی محمدبن عُمرواقدی است که در اواخر قرن دوم هـ‌ق. تدوین شده و تاریخ درگذشت نویسنده آن سال ۲۰۷ هـ ق. است. و در صفحات بعد اطلاعات بیشتری دراین زمینه عرضه خواهد شد.

این بنده از مدتها قبل متوجه وجود پاره‌ای از مشکلات ذهنی جوانان دربارهٔ کیفیت جنگهای حضرت ختمی مرتبت بودم و می‌دیدم که جوانهای پاك‌نهاد و نیك‌سرشت ما،که متأسفانه نمی‌توانند از منابع و مصادر مهم که به زبان عربی است استفاده کنند، تحت تأثیر مطالب واهی و دور از حقیقت مستی مغرض قرار می گیرند و گاه در ذهن آنان شبهاتی ایجاد می‌شود که رفع آن نیاز به ارائهٔ مدارك استوار دارد و درصدد برآمدم تا در صورت امکان برخی از منابع و مصادر مهم را که مورد اعتماد فرقه‌های مختلف مسلمانان باشد به فارسی ترجمه کنم. بنابراین، هدف اصلی این است که منابع کهن و ارزندهٔ اسلامی به زبان فارسی در اختیار گروههایی که نمی‌توانند از عربی استفاده کنند،گذاشته شود تا خود با مراجعه به آنها بتوانند بهره‌ای ببرند؛ و چون پانزدهمین سدهٔ هجرت حضرت ختمی مرتبت بزودی آغاز خواهد شد، وظیفه خود دانستم به آن اندازه که از این ذره ساخته است به ساحت مقدسش عرض ادب کنم . بدین منظور قبلا کتاب *دلائل النبوه* بیهقی (متوفی در سال ۴۵۸ هـ ق.) را ترجمه کرده و در اختیار بنگاه ترجمه و نشر کتاب گذاشتم و امیدوارم تا آغاز ۱۴۰۱ هجری قمری به عنایت الهی،چاپ و منتشر گردد. اینك ترجمهٔ جلد اول *مغازی* واقدی که موضوع آن از ورود

---

۱) آیهٔ ۲۱،سورهٔ ۳۳.

پیامبر (ص) به مدینه تا پایان جنگ بنی‌المصطلق (مُرَیسیع) است آماده شده است و امیدوارم به عنایت حق تعالی و توجه وجود مقدس نبی اکرم(ص) توفیق یار باشد تا بقیهٔ آن هم که دو جلد دیگر است، بتدریج تا محرم ۱۴۰۱ هـ ق. تمام و آماده شود.

چاپی که برای ترجمه برگزیدم بهترین و انتقادی‌ترین چاپ موجود *مغازی* است که به اهتمام استاد مارسدن جونز در سلسله انتشارات دانشگاه اکسفورد انگلیس منتشر شده است و چون دربارهٔ شرح حال و تألیفات و آثار واقدی مقدمهٔ بسیار جامعی به‌وسیلهٔ جونز تهیه و چاپ شده است، برای شرح حال واقدی به ترجمهٔ همان مقدمه قناعت شد،فقط در موارد لزوم در پاورقی توضیح داده شد.[1]

اکنون برخی از علل گزینش *مغازی* واقدی را برای ترجمه به‌طور اختصار به‌اطلاع خوانندگان ارجمند می‌رساند.

۱ـ با توجه به تاریخ مرگ واقدی که ۲۰۷ هـ ق. است، تقریباً این کتاب قدیمی‌ترین کتاب در این رشته است که به‌طور مفصل تدوین و از دستبرد حادثه محفوظ و به‌دست ما رسیده است. برای اطلاع مختصر از کمیت این کتاب خوب است بدانیم که مجموعهٔ غزوات پیامبر (ص) و در واقع ده سال زندگانی آن حضرت در ۱۱۲۶ صفحه به‌قطع وزیری ۲۳×۱۵ سانتیمتر چاپ شده است و حال آنکه در *سیره ابن هشام* که از کتابهای بسیار معروف و تاریخ مرگ مؤلف آن ۲۱۸ هـ ق. است،مجموعهٔ غزوات تقریباً در ۶۵۰ صفحه چاپ شده است و در ترجمهٔ *تاریخ طبری* هم تمام مدت زندگانی پیامبر (ص) در مدینه،جمعاً ۳۵۰ صفحه به‌همین قطع را در برگرفته است. همچنین است کتابهای دیگر سیره و مغازی مانند *سیرهٔ ابوالفداء* و *سیرهٔ ابن سیدالناس*. علت عمدهٔ این تفاوت در آن است‌که واقدی نکات دقیق فراوان و ریز کاریهایی را ثبت و ضبط کرده است که دیگران چندان توجهی به آن نداشته اند.[2]

۲ـ اهمیت مقام علمی و فضل واقدی چنان است که نه‌تنها این کتاب او بلکه آثار دیگرش هم از همان قرن سوم هجری مورد استفاده و استناد دیگر مؤلفان و نویسندگان قرار گرفته است و غالباً به کتابهای او اعتماد داشته اند و مطالب نقل شده از دیگران را با مطالب واقدی معیار زده اند و بدون تردید هیچ کتابی در سیره و مغازی به اهمیت *مغازی* ابن اسحاق و *مغازی* واقدی نیست.

بلاذری مورخ و جغرافیدان قرن سوم هـ ق.(متوفی در سال ۲۷۹ هـ ق.) در کتابهای خود از قبیل *فتوح البلدان* و *انساب الاشراف* مکرر از کتابهای واقدی استفاده و نقل قول کرده است و بدیهی است که مطالب خود را از کتابهای *فتوح* و *مولد الحسن* و *الحسین* او گرفته

---

۱) عنوان عربی این چاپ چنین است:*کتاب المغازی للواقدی*،محمدبن عمربن الواقد المتوفی سنة ۲۰۷ هـ‌ق. تحقیق الدکتور مارسدن جونز، مطبعة جامعة اکسفورد ۱۹۶۶.

۲) *سیره ابن هشام*، چاپ مصطفی السقاء، قاهره ۱۳۵۵ هـ‌ق. و ترجمهٔ *تاریخ طبری* به‌قلم آقای ابوالقاسم پاینده، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ملاك مقایسه بوده است.

است.[1]

ابواسحق ابراهیم ثقفی کوفی، نویسندهٔ شیعی، فاضل قرن سوم (متوفی درسال ۲۸۳ هـ ق.، هم در کتاب *الغارات* خود مکرر از مطالب واقدی استفاده و به آنها استناد جسته است.[2] همچنین، مسعودی مورخ و جغرافیدان مشهور قرن چهارم (متوفی در سال ۳۴۶ هـ ق.)در *مروج‌الذهب* از کتب واقدی استفاده برده و به گفتار او استناد کرده است که برای اطلاع بیشتر می‌توان به فهارس مرتب جلد نهم *مروج‌الذهب* مراجعه کرد.[3] اگر بخواهیم استفادهٔ دانشمندان دیگر چون طبری و ابن اثیر و ابوالفدا و نویری و ابن ابی الحدید و دیگران را ارائه دهیم سخن به درازا می کشد.

ابن ندیم در *الفهرست* می نویسد: علما گفته اند تسلط واقدی در اخبار مربوط به حجاز و سیره از همه بیشتر است[4] و بالاخره ابن خلدون در چند جای مقدمهٔ خود، واقدی را از پیشروان تنظیم اخبار می شمرد.[5]

۳ـ آراء و اخبار واقدی در مورد مغازی رسول خدا (ص) مورد استناد هر دوگروه شیعه و سنی قرار گرفته است، هرچند در مورد مذهب واقدی بسیار گفتگو شده است. بدون اینکه در اینجـا اصراری به اثبات مذهب او داشته باشم، عرض می کنم که اخبار واقدی به همان اندازه که در کتب اهل سنت مورد استفاده قرارگرفته در کتب شیعه هم از مراجع و منابع شمرده شده است؛به‌طوری که در کتب تفسیر شیعه مکرر به آراء و اقوال او برمی خوریم. مثلا شیخ الطائفه طوسی(رضوان الله تعالی علیه) در *تفسیر تبیان* (برای نمونه صفحهٔ ۵۷۸، ج ۲، چاپ نجف) و شیخ طبرسی در تفسیر *مجمع‌البیان* (برای نمونه صفحهٔ ۴۹۸، ج ۱و۲، چاپ بیروت و صفحات بعد) و ابوالمحاسن جرجانی در *تفسیر گازر* (برای نمونه، صفحات ۱۶۴ و ۳۳۵ جلد ۲) و مجلسی در جاهای مختلف بحار*الانوار* گفته‌های او را شاهد آورده اند. بنابراین به اصطلاح، واقدی تا حدود زیادی مورد اتفاق فریقین است.

۴ـ یکی دیگر از انگیزه‌های این بنده، برای ترجمهٔ *مغازی* واقدی، ایرانی الاصل بودن اوست. گروهی از نویسندگان از جمله ابوالفرج اصفهانی در کتاب *اغانی* این موضوع را ذکر کرده است، که مادر واقدی، نوهٔ سائب خاثر است که ایرانی است. ابوالفرج اصفهانی مطلب

---

۱) *انساب‌الاشراف*، به‌تصحیح استاد شیخ محمد باقر محمودی، چاپ ۱۹۷۷ بیروت، صفحات ۵۵ و ۶۶ و ۲۱۹ و ....., و *فتوح‌البلدان*، ترجمهٔ فارسی بخش ایران،به‌اهتمام آقای دکتر آذرنوش، چاپ بنیاد فرهنگ، صفحات ۳۷، ۴۱، ۴۶ و .....

۲) *الغارات*، به‌تصحیح استاد فقید سیدجلال‌الدین محدث، چاپ انجمن آثار ملی، صفحات ۵۸۱ و .....

۳) *مروج‌الذهب*، به‌اهتمام باربیه دومینار، ترجمهٔ فرانسه، چاپ پاریس، صفحهٔ ۲۹۴، ج ۶، و .....

۴) به نقل‌پاورقی ص ۶۲۲ *الغارات*.

۵) ترجمهٔ *مقدمهٔ ابن خلدون*، ترجمهٔ مرحوم محمد پروین گنابادی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، صفحات ۴، ۲، ۳ و .....

خود را از قول ابن خردادبه، نقل کرده است.[1]

۵ـ واقدی سعی کرده است که در مورد هر جنگ و سرّیه آیاتی را که شأن نزولش مربوط به آن است ذکر کند؛به طوری که ،گاه فصل جداگانه ای به‌این منظور باز کرده است، مثلا در جنگ بدر، احد و بنی نضیر، در نتیجه، خواننده مایه و زیر بنای اخبار مربوط به هر واقعه را از قرآن مجید در مقابل خود می بیند. حتی اختلاف نظرهایی راکه در تفسیر آیه شده است، ملاحظه می کند و این موضوع در کمتر کتابی از کتابهای سیره و مغازی دیده می شود.

۶ـ *مغازی* واقدی چنان نیست که فقط محتوی تاریخ جنگها بوده و موضوع دیگری در آن طرح نشده باشد؛ بلکه مطالب آموزندهٔ بسیاری در آن آمده است.به‌عنوان‌نمونه صحنه‌های مختلفی که در باب صمیمیت و فدا کاری و اخلاص مسلمانان در سایهٔ ارشاد و تربیت حضرت ختمی مرتبت(ص) دیده می شود برای همیشه خواندنی و آموختنی است. رغبت نوجوانان برای وصول به درجه شهادت، اصرار پیرمردان و افراد علیل به پیامبر (ص) برای کسب اجازه شرکت در جنگ، پیشنهاد نوجوانانی که به واسطهٔ کمی سن و سال از شرکت در جنگ محروم شده اند به کشتی گرفتن و زورآزمائی با شرکت کنندگان، صبر و بردباری و شکیبائی مادران و همسران و خواهران داغدار و مصیبت دیده، سیمای مهربان و عنایت کامل حضرت ختمی‌مرتبت(ص) نسبت به بازماندگان شهدا، گذشت و بزرگمنشی انصـار در مقابل غنایم و امور مادی، خوشرفتاری با اسیران و چاره اندیشی برای آزاد کردن ایشان، در عین حال در موارد لازم شدت عمل و دور اندیشی و باریک بینی، همه از اموری است که جامعه اسلامی در همه وقت و بخصوص در این زمان به فراگرفتن‌وعمل‌کردن به آن سخت نیازمنداست و بدون مبالغه می توان مغازی را کتابی دانست که بسیاری از مسائل اجتماعی و اخلاقی در آن طرح شده است. ذکر یکی دو نکته را هم لازم می بینم: نخست این که، واقدی در مورد برخی از اصطلاحات مربوط به مغازی و سیره، مانند غزوه و سرّیه، تعریفی را که بعدها یا قبلا در مورد آنها شده است، رعایت نکرده است.

بسیاری گفته‌اند جنگهایی که با سرپرستی و شرکت حضرت ختمی مرتبت (ص) بوده است «غزوه» و بقیه «سرّیه» نامیده می‌شود. در صورتی که در *مغازی* واقدی مواردی را می بینیم که پیامبر (ص) در آن شرکت نداشته اند، در عین حال به آن «غزوه» اطلاق کرده است ـ مانند غزوه رجیع و غزوهٔ مؤته. دوم آنکه، اسامی برخی از جنگها و سرّیه‌ها با کتابهای دیگر سیره و مغازی حتی معاصران او متفاوت است، مثلا جنگ بنی المصطلق را که تقریباً در عموم تواریخ به همین نام ثبت کرده اند، واقدی مُریسیع نامیده است. در این گونه موارد در پاورقی تذکر داده شده است.

استاد مارسدن جونز[2] در حواشی و مقدمهٔ کتاب متحمل زحمت فراوان شده است. بنده،

---

۱) *الاغانی*، چاپ دارالکتب، جلد هشتم، صفحات ۳۲۱ـ ۳۲۲.

2) Marsden Jones.

فهرست کتابهایی را که مورد استفاده او بوده است در پایان مقدمه نقل کردم که حقی از ایشان ضایع نشود. در عین حال آنچه به‌نظر قاصرم رسیده و لازم بوده است که توضیح داده شود در پاورقی با ذکر «ـ م.» آورده‌ام.

شك نیست که نارسایی‌هایی در ترجمه بویژه در مورد اشعار ورجزها به چشم خواهد خورد. امیدوارم فضلای محترم از راهنمایی و ارشاد مضایقه نفرمایند. آرزومندم این کار بسیار کوچك ملحوظ نظر و مورد قبول ساحت مقدس حضرت ختمی مرتبت (ص) قرار گیرد و معروض می‌داردکه: یا اَیّها العزیز مَسَّنا وَ اهلَناالضرُّ و جئنا ببضاعةٍ مُزجاة، فاَوفِ لَناالکَیلَ وَ تَصدّق عَلینا اِنَّ اللّهَ یَجزِی المُتصدّقین.

محمود مهدوی دامغانی ـ مهرماه ۱۳۵۹ خورشیدی
ذیقعدة الحرام ۱۴۰۰ هـ ق.
اکتبر ۱۹۸۰

مقدمهٔ مارسدن جونز محقق کتاب

ابوعبدالله محمدبن عُمر واقدی در سال یکصد و سی هـ‌ق. در اواخر خلافت مروان بن محمد در مدینه متولد شد. این مطلب را شاگرد و کاتب او ابن‌سعد در *طبقات* اظهار داشته است.[1] صفدی،[2] و ابن تغری بردی[3] ولادت او را در سال ۱۲۹ دانسته‌اند. و ابوالفرج اصفهانی می‌نویسد که مادر واقدی، دختر عیسی بن جعفربن سائب خاثر است، و پدر این بانو، مردی ایرانی و از سرزمین فارس است؛[4]

واقدی از وابستگان بنی‌سهم است که یکی از خاندانهای قبیلهٔ بنی اسلم شمرده می‌شوند.[5] این که ابن خلّکان، او را از وابستگان و خدمتکاران بنی هاشم دانسته است،

---

۱) ابن سعد، *طبقات*، ج ۷، بخش دوم، ص ۷۷.
۲) صفدی، *الوافی بالوفیات*، ج ۴، ص ۲۳۸.
۳) *النجوم الزاهره*، ج ۲، ص ۱۸۴.
۴) *الاغانی*، ج ۸، ص ۳۲۲.
۵) ابن سعد، *طبقات*، ج ۵، ص ۳۱۴. عیون‌الاثر، ج ۱، ص ۱۷. ابن ندیم، *الفهرست*، ص ۱۴۴ ـ *تاریخ مدینة* ◄

صحیح نیست.[۱]

مصادر کتب تذکره و رجال در بارهٔ آغاز زندگانی او مطلبی ندارد، ولی‌به‌نظر می‌رسد که واقدی از سنین جوانی، بلکه نوجوانی، دربارهٔ کسب معلومات مربوط به‌سیره و جنگهای پیامبر(ص) سخت کوشش می‌کرده است.

ابن‌عساکر ضمن نقل قول مسیبی می‌نویسد[۲] که : واقدی کنار ستونی در مسجد پیامبر می‌نشست. از او پرسیدند چه می‌خوانی؟ گفت: بخشهایی از مغازی. این خبر را خطیب بغدادی هم در تاریخ بغداد از سمتی نقل کرده است.[۳]

بیشتر مراجع، موضوع توجه واقدی به‌جمع‌آوری اخبار و احادیث و روایات مختلف مربوط به‌سیره را ذکر کرده و به‌کوشش او در این راه تصریح کرده‌اند. ابن‌عساکر و خطیب بغدادی و ابن سیدالناس[۴] از واقدی نقل می‌کنند که می‌گفت: به‌هر یك از فرزندان صحابه و شهدا و وابستگان آنها که می‌رسیدم می‌پرسیدم، آیا از کسی خبری دربارهٔ چگونگی شهادت و محل مرگ خویشاوند خود شنیده ای؟ و چون خبر می‌دادند، شخصاً به‌جایی که گفته بود می‌رفتم و محل را مشاهده می‌کردم. چنانچه به‌منطقهٔ مُریسیع رفتم و از نزدیك آنجا را مشاهده کردم و از هیچ جنگی آگاه نشدم مگر اینکه برای معاینه محل آن جنگ به‌آنجا رفتم. اخباری شبیه به‌این خبر نقل شده است. از جمله هارون فروی می‌گوید: واقدی را در مکه دیدم که کوله‌پشتی سفری دارد. گفتم: آهنگ کجا داری؟ گفت: می‌خواهم به‌حنین بروم که محل جنگ حنین را از نزدیك مشاهده کنم.[۵]

چیرگی واقدی در شناختن مواضع مختلف به‌آن درجه است که گفته‌اند هنگامی که هارون‌الرشید و یحیی بن خالد برمکی در سفر حج خود به‌مدینه رسیدند، در جستجوی راهنمایی بودند که آنها را به‌محل گورهای شهیدان و جایگاه جنگها راهنمایی کند،

دمشق، ج ۱۱، ورقهٔ ۳ ب. *تذکرة الحفاظ*، ج ۱، ص ۳۴۸. *سیر اعلام النبلاء*، ج ۷، ورقه ۱۱۷ ب. *لسان المیزان*، ج ۶، ص ۸۵۲. *شذرات الذهب*، ج ۲، ص ۱۸. *الوافی بالوفیات*، ج ۴، ص ۲۳۸. *الجرح والتعدیل*، ج ۴، ص ۲۰. *الدیباج المذهب*، ص ۲۳۰. *تهذیب التهذیب*، ج ۹، ص ۳۶۳.

۱) *وفیات الاعیان*، ج ۱، ص ۶۴.

۲) *تاریخ مدینة دمشق*، ج ۱۱، ورقهٔ ۵.

۳) *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۷.

۴) *تاریخ مدینة دمشق*، ج ۱۱، ص ۵ الف. *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۶. *عیون‌الاثر*، ج ۱، ص ۱۸

۵) همان منابع و همان صفحات.

آنها را به‌واقدی حواله کردند و او همراه آن دو تمامی مواضع و گورها را نشان آنان داد.[۱] دیدار واقدی با یحیی بن خالد برمکی مایهٔ خیر و برکت برای واقدی شد. پیوند میان او و خاندان برمکی حتی پس از بدبختی خاندان برمکی هم ادامه داشت.[۲] جایزه ده هزار درهمی هارون‌الرشید را که به‌واقدی پرداخت شده، برای باز پرداخت وامهایی که براو جمع شده بود و همچنین ازدواج بعضی از فرزندان بکار برد و در گشایش و آسودگی زندگی می‌کرد.[۳]

همهٔ مصادری که شرح حال واقدی را نوشته‌اند، تصریح کرده‌اند که با وجود گرفتاریهای مادی که در تمام مدت زندگی دست به‌گریبان او بود، معذلك مردی بخشنده و بزرگوار و مشهور به‌سخا و بخشش بوده است.[۴]

حرکت به‌عراق

واقدی در سال ۱۸۰ هـ ق. از مدینه به‌قصد عراق بیرون آمد.[۵] خطیب بغدادی از قول واقدی نقل می‌کند که می‌گفت: «در مدینه گندم می‌فروختم، صد هزار درهم سرمایه مردم در دست من بود که با آن کار می‌کردم و حق‌العمل بر می‌داشتم و آن سرمایه از دست رفت و آهنگ عراق کردم و پیش یحیی بن خالد برمکی آمدم».[۶] ابن سعد هم می‌گوید: «واقدی به‌واسطهٔ اینکه وامدار شده بود به‌عراق رفت».[۷]

چنین به‌نظر می‌رسد که سبب اصلی مسافرت واقدی به‌عراق رغبت او به‌دیدار یحیی بن خالد برمکی است؛ زیرا در سفر حج همت والای یحیی در وجود واقدی کششی نسبت به‌او ایجاد کرده بود و واقدی می‌خواست برای تحقق بخشیدن به‌آرزوهای مادی و معنوی خود در محیط راحت‌تری قرار گیرد. در آن هنگام دریچه‌های نور و امید در بغداد بود ـ مخصوصاً در دورهٔ هارون. ابن سعد در جای دیگر مطلبی می‌نویسد که مؤید این نظریه است؛ می‌گوید: «واقدی می‌گفت: روزگار دندان بما نشان داد و همسرم ام عبدالله به‌من اعتراض کرد و گفت چرا کوتاهی می‌کنی؟ وزیر خلیفه تو را می‌شناسد و از تو خواسته است که پیش او بروی و او دارای مقام ارزنده

---

۱) این داستان بطور مفصل در *طبقات* ابن سعد آمده است، ج ۵، ص ۳۱۵.

۲و۳) *طبقات*، ج ۵، صفحات ۳۱۵ و ۳۱۹.

۴) *تاریخ مدینة دمشق*، ج ۱۱، ص ۵ الف. *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۳. *عیون‌الاثر*، ج ۱، ص ۱۷.

۵) *طبقات*، بخش دوم، ج ۷، ص ۷۷. *تاریخ بغداد* ج ۳، ص ۴.

۶) *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۴.

۷) *طبقات*، بخش دوم، ج ۷، ص ۷۷.

است. این بود که از مدینه کوچیدم».[1]

هنگامی که واقدی به بغداد رسید،متوجه شد که درباریان و خلیفه به ناحیهٔ رُقّه در شام رفته اند،این بود که مرکوب خود را به‌سوی شام‌به حرکت در آورد و در آنجا به ایشان پیوست. یحیی بن خالد برمکی با او برخوردی داشت که شایستهٔ مرتبهٔ بخشندگی و بزرگواری ایشان بود.[2] در زیر سایهٔ برامکه،از هر سوی خیر و نیکی به‌واقدی روی آورد، عطایای ایشان به او منضمّ به عطایای هارون و پسرش مأمون بود. واقدی می گوید: «از خلیفه ششصدهزار درهم دریافت داشتم به‌طوری که پرداخت زکات بر من واجب شد».[3] ابن سعد نوشته است: «واقدی از رُقّه شام به بغداد برگشت و همانجا مقیم شد تا اینکه مأمون از خراسان برگشت و او را قاضی منطقهٔ عسکرمهدی کرد،که در بخش شرقی بغداد است.[4]

ابن خلّکان از قول ابن قتیبه نقل می کند که واقدی به‌هنگام مرگ در بخش غربی بغداد قاضی بوده است.[5] ولی هوروویتس این گفتار را رد کرده و آن را مستند به اشتباه ابن خلّکان،در کیفیت معنی عبارت ابن قتیبه دانسته است؛ می گوید:عبارت ابن قتیبه چنین است: «واقدی در سال ۲۰۷ درگذشت و محمدبن سماعه تمیمی بر او نماز گزارد و او قاضی منطقهٔ غربی بغداد بود.» ـ که در این جا منظور بیان سمت و منصب محمدبن سماعه است نه واقدی.[6]

ظاهراً در اینکه واقدی هنگام مرگ قاضی ناحیهٔ شرقی بغداد بوده است شکی نیست، ولی پیش از آنکه مأمون او را به سمت قضاوت ناحیهٔ شرقی منصوب کند، در ناحیهٔ غربی سکونت داشته است و بسیاری از مصادر این موضوع را تصریح کرده اند. هنگامی که واقدی از جانب غربی بغداد به‌جانب شرقی آن می کوچید کتابهایش را در یکصدوبیست بستهٔ سنگین حمل کرد.[7]

---

۱) *طبقات*، ج ۵، ص ۳۱۵.
۲) تفصیل سفر واقدی به‌عراق در ج ۵ *طبقات*، ص ۳۱۵. آمده است.
۳) *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۲۰.
۴) *طبقات*، ج ۷، بخش دوم، ص ۷۷.
۵) *وفیات الاعیان*، ج۱، ص ۶۴۱.
6) J,Horovitz,The Earliest Biographies of the Prophet and their authors, *Islamic Culture*, 1928, 513.
۷) *الوافی بالوفیات*، ج ۴، ص ۲۳۸. *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۵. *عیون الاثر*، ج ۱، ص ۱۸. *سیر اعلام النبلاء*، ج ۷، ورقهٔ ۱۱۸.

یاقوت[1] می نویسد: «هارون الرشید سمت قضاوت منطقهٔ شرقی بغداد را به‌واقدی داده است؛ پیش از آنکه مأمون او را به‌منصب قضاوت عسکر مهدی منصوب کند.» و این به‌صواب نزدیکتر است؛ زیرا واقدی با هارون رابطهٔ صمیمی داشته است؛ و این امکان فراهم بوده است و دلیلی نداریم که بگوییم انتصاب او به‌قضاوت آن‌همه‌به‌تأخیر افتاده باشد که مأمون از خراسان بر گردد.

با وجود پیوند دوستی استواری که میان واقدی و یحیی بن خالد و دیگر برمکیان بود،مأمون نه‌تنها همچنان سمت قضاوت به‌واقدی داد بلکه پس از نکبت و بدبختی برامکه،در بزرگداشت و رعایت حال واقدی کوتاهی نکرد[2] و مناصب مهم دیگری هم به‌او واگذار کرد. چنانکه در آن منصب از طرفداری مأمون برخوردار بود. ابن حجر عسقلانی دربارهٔ واقدی می گوید: « یکی از بزرگان علمای دربار و قاضی بغداد و عراق بوده‌است[3]».سهمی هم ضمن بیان شرح حال اشعث بن هلال، که قاضی گرگان بوده است، می نویسد: واقدی از بغداد او را به‌سمت قاضی گرگان منصوب ساخته است.[4] در مدت چهار سال آخر عمر، واقدی سمت قضاء ناحیهٔ عسکر مهدی را داشته است.[5]

واقدی با همهٔ بخششها و پاداشهای فراوانی که از طرف هارون و وزیرش یحیی بن خالد و فرزندش مأمون دریافت می کرد، به هنگام مرگ چیزی نداشت ـ حتی کفن آماده ای که او را کفن کنند و مأمون برای او کفن فرستاد.[6] واقدی از مأمون تقاضا کرده بود تا وامهای او را بپردازد و او پذیرفت و وام او را پرداخت کرد.[7]

وفات واقدی

دربارهٔ تاریخ وفات او اختلافی دیده می‌شود. ابن خلّکان، متذکر می‌شود که واقدی در سال ۲۰۶ هـ‌ق. در گذشته است[8] و حال آنکه منابع دیگر از جمله ابن سعد در *طبقات* متذکر شده اند که مرگ او در ذیحجه ۲۰۷ هـ‌ق. اتفاق افتاده است[9] و

---

۱) *معجم الادباء*، ج ۱۸، ص ۲۷۹.
۲) *شذرات الذهب*، ج ۲، ص ۱۸.
۳) *لسان المیزان*، ج ۶، ص ۸۵۲.
۴) *تاریخ جرجان*، ص ۱۲۵.
۵) *الوافی بالوفیات*، ج ۴، ص ۲۳۸.
۶) *تاریخ مدینة دمشق*، ج ۱۱، ص۳ ب. *تاریخ بغداد* ج ۳، ص۲۰.
۷) *طبقات*، ج ۵، ص۳۲۱.
۸) *وفیات الاعیان*، ج۱، ص۶۴۱.
۹) *طبقات*، ج ۷، بخش دوم، ص۷۷. *تاریخ مدینة دمشق*، ج ۱۱، ورقه ۳. *تذکرة الحفاظ*، ج ۱، ص۳۴۸.

◄

خطیب بغدادی، با اسنادی از عبدالله حضرمی روایت می کند که واقدی در سال ۲۰۹ هـ ق. درگذشته است.[۱]

اگر قرار باشد یکی از این روایات را بردیگر روایات ترجیح دهیم، از همه به صواب نزدیکتر روایت دوم است که ابن سعد شاگرد و کـاتب واقدی و کسی که به زمان او نزدیك‌تر است، نقل کرده است. بعلاوه، ابن سعد شب وفات و روز دفن او را نام برده است و چنین می نویسد: «واقدی شب سه‌شنبه، یازده شب گذشته از ذیحجه سال ۲۰۷ هـ ق.، درگذشت و روز سه‌شنبه در گورستان خیزران به خاك سپرده شد و هفتاد و هشت ساله بود.»[۲] بعلاوه، این روایت در بیشتر منابع آمده است.

کتابهای واقدی

واقدی در جمع‌آوری احادیث تلاش می کرد. چنانچه علی بن المدینی روایت می کند که او بیست‌هزار حدیث جمع کرده است.[۳] ابن سیدالناس هم نقل می کند که یحیی بن معین می گفته است: «واقدی بیست‌هزار حدیث از پیامبر جمع کرده است که همگی تازگی داشته و قبلا ثبت نشده اند. واین‌بواسطهٔ همان مطلبی است که قبلا اشاره کردیم و گفتیم او از همهٔ فرزندان صحابه و شهدا و وابستگان ایشان،از احوال گذشتگان می‌پرسید و شخصاً هم به محل جنگها و وقایع مراجعه می کرد و از همگان سؤال می کرد.»[۴]

ابن ندیم می گوید: «دو نفر در خانهٔ واقدی شب و روز به نگارش و ثبت کتابها و مطالب او اشتغال داشتند و به هنگام مرگ ششصد بسته کتاب از او باقی ماند که برای حمل هر بسته احتیاج به دو مرد بود.»[۵]

بدیهی است که واقدی دربارهٔ عموم علوم اسلامی نظر داشته است.ولی به طور خاص دربارهٔ تاریخ اسلام کار کرده است. ابراهیم حربی در این مورد می گوید: «واقدی در امر تاریخ اسلام دانشمندترین مردم بوده و از دورهٔ جاهلیت چیزی نمی‌دانسته است.»[۶]

▶ *معجم الادباء*، ج۱۸، ص۲۸۱.

۱) *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص۲۰.

۲) *طبقات*، ج۷، ص۷۷.

۳) *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص۲۰.

۴) *عیون الاثر*، ج ۱، ص۲۰.

۵) *الفهرست*، ص۱۴۴.

۶) *سیر اعلام النبلاء* ج ۷، ورقه ۱۱۷ ب.

ابن سعد کـاتب و شاگرد واقدی او را چنین وصف کرده است: «واقدی آگاه به مغازی، سیره، فتوح، اختلاف مردم دربارهٔ احادیث و احکام و اجتماع و هم‌آهنگی مردم در موضوعات بود. و این مطالب را در کتبی که نوشته و تفسیر کرده و آنها را استخراج کرده است، می بینیم.»[۱]

ما کتابهای او را همانطور که در *الفهرست* ابن ندیم آمده است، ذکر می کنیم[۲] و بعد با منابع دیگر مقایسه و مطابقت کرده و موارد اختلاف را بازگو می کنیم:

۱ـ کتاب *التاریخ و المغازی و المبعث*.

۲ـ کتاب *اخبار مکه*.

۳ـ کتاب *الطبقات*.

۴ـ کتاب *فتوح الشّام*.

۵ـ کتاب *فتوح العراق*.

۶ـ کتاب *الجمل*.

۷ـ کتاب *مقتل الحسین*.

۸ـ کتاب *السیره*.

۹ـ کتاب *ازواج النبی*.

۱۰ـ کتاب *الردّه و الدّار*.

۱۱ـ کتاب *حرب الاوُس و الخزرج*.

۱۲ـ کتاب *صِفّین*.

۱۳ـ کتاب *وفاة النبی*.

۱۴ـ کتاب *اَمرالحبشة والفیل*.

۱۵ـ کتاب *المناکح*.

۱۶ـ کتاب *السقیفة و بیعة ابی‌بکر*

۱۷ـ کتاب *ذکرالقرآن*.

۱۸ـ کتاب *سیرة ابی‌بکر و وفاته*.

۱۹ـ کتاب *مراعی قریش و الانصار فی القطائع، و وضع عمر الدواوین، و تصنیف القبائل و مراتبها و انسابها*.

۲۰ـ کتاب *الرغیب فی عِلم القرآن و غَلط الرجال*.

۲۱ـ کتاب *مولدالحسن و الحسین و مقتل الحسین*.

---

۱) *طبقات*، ج ۵، ص۳۱۴.

۲) *الفهرست*، ص۱۴۴.

۲۲ـ کتاب *ضرب الدنانیر والدراهم*.
۲۳ـ کتاب *تاریخ الفقهاء*.
۲۴ـ کتاب *الآداب*.
۲۵ـ کتاب *التاریخ الکبیر*.
۲۶ـ کتاب *غلط الحدیث*.
۲۷ـ کتاب *السنة و الجماعة و ذمّ الهوی و ترک الخوارج فی الفتن*.
۲۸ـ کتاب *الاختلاف*.

روایت ابن ندیم در مورد کتابهای واقدی با آنچه که یاقوت در *معجم الادباء* آورده، یکسان است و اختلاف مختصری به‌شرح زیر در آن دیده می‌شود:

۱ـ کتاب ششم را یاقوت با نام کتاب *یوم الجمل* ذکر کرده است.
۲ـ در مورد نام کتاب نوزدهم، عبارت *تصنیف القبائل و مراتبها و انسابها* ذکر نشده است.
۳ـ کتاب بیستم را بانام کتاب *الترغیب فی علم القرآن* ثبت کرده است.
۴ـ کتاب بیست‌ویکم را می‌گوید دو کتاب است: یکی *مولدالحسن والحسین* و دیگری *مقتل الحسین*.
۵ـ کتاب بیست‌و دوم را با نام *السنّة و الجماعة و ذمّ الهوی* آورده است.

صفدی هم در *الوافی بالوفیات*، کتابهای واقدی را با اختلافی در اسامی آنها به‌شرح زیر آورده است:[2]

۱ـ صفدی کتابهای رقم هشتم، کتاب *السیره* و دوازدهم، کتاب *صفین* را ذکر نکرده است.
۲ـ کتاب یازدهم را با نام *حروب الاوس و الخزرج* ذکر کرده است.
۳ـ کتاب هیجدهم را با نام *ذکر الاذان* یاد کرده است.
۴ـ در مورد کتاب نوزدهم مانند یاقوت، عمل کرده است.
۵ـ کتاب بیستم را با نام کتاب *الترغیب فی علم المغازی و غلط الرجال* ثبت کرده است.
۶ـ کتاب بیست‌ویکم را با نام کتاب *مولدالحسن و الحسین و مقتله* نوشته است.
۷ـ کتاب بیست‌ودوم را به نام کتاب *ضرب الدنانیر* آورده است.
۸ـ کتاب بیست‌وهشتم را با نام کتاب *اختلاف اهل المدینة و الکوفة فی ابواب*

۱) *معجم الادباء*، ج ۱۸، ص۲۸۱.
۲) *الوافی بالوفیات*، صفدی، ج۴، ص۲۳۹.

الفقه ثبت کرده است.

به‌طوری‌که نویسنده *هدیة العارفین* نقل می‌کند، حاجی خلیفه صاحب کتاب *کشف الظنون* نیز همهٔ این کتاب‌ها را با تفاوت و اختلاف زیاد در اسامی آنها نقل کرده است[1]، و چیزی برکتابها نیفزوده است بجز یك کتاب بنام *تفسیر القرآن*، که شاید همان کتاب هفدهم باشد که ابن‌ندیم بنام کتاب *ذکرالقرآن* یاد کرده است.

از مجموع تألیفات واقدی نسبت به دو کتاب *مغازی* و کتاب *الردّة* به او تردیدی نداریم[2] البته مطالبی از کتب دیگر او در تألیفات متأخرین نقل شده است.

عنوان و نام کتاب اول آنچنانکه ابن‌ندیم ذکر کرده است کتاب *التاریخ و المغازی و المبعث* است و چنین بنظر می‌رسد که کتاب *مغازی* بخشی از کتاب بزرگی است که مشتمل برتاریخ و مغازی و مبعث بوده است، مانند *سیره ابن اسحق*.

ابن سعد گهگاه از واقدی اخباری نقل می‌کند که مربوط به قبل از بعثت است[3]. طبری هم در ذکر برخی اخبار نظیر جنگ حبشیان با یمن و موضوع وفات عبدالله بن عبدالمطلب، به واقدی اعتماد کرده و از او نقل کرده است[4]. ابن کثیر در تاریخ خود مسائل مربوط به قوم تُبَّع را از واقدی نقل نکرده و مطالب ابن‌اسحق را ترجیح داده است: در صورتی که اخبار زیاد دیگری مربوط به قبل از بعثت را باز از واقدی نقل کرده است. چنانکه مثلا می‌بینیم اخبار مربوط به‌نزدیکی ظهور پیامبر (ص) و ولادت آن حضرت را از واقدی نقل کرده است.[5]

بنابراین، می‌توان گفت که آنچه ابن‌سعد، و طبری از اخبار دورهٔ جاهلیت از قول واقدی نقل کرده‌اند از کتاب بزرگ او بنام کتاب *التاریخ و المغازی و المبعث* بوده و این سه بخش شبیه همان سه بخشی است که *سیره ابن‌هشام* دارد. لذا می‌توان نسبت اخبار دوره جاهلی و پیش از اسلام را که به واقدی نسبت داده می‌شود پذیرفت.

دیدیم که ابن‌سعد و طبری و ابن کثیر مطالب زیادی از واقدی نقل کرده‌اند ـ خاصه در مورد جنگها. بنابراین، اگر بپذیریم که کتاب *مغازی* بخشی از یك کتاب بزرگتر است پس باید گفت که این مورخین مطالب دیگر را هم از دو بخش همان کتاب که مربوط به تاریخ و مبعث است نقل کرده‌اند.

۱) *هدیة العارفین*، ج ۲، ص۱۰
۲) جای تعجب است که چگونه بدون ارائه هیچ دلیلی چنین ادعائی می‌کند و نمی‌توان این اظهار نظر را پذیرفت ـ م.
۳) *طبقات*، ج۱، صفحات ۲۲، ۳۶، ۳۷، ۳۹...
۴) *تاریخ طبری*، ج۱، ص۹۴۲ تا ۹۸۰.
۵) *البدایة والنهایه*، ج ۲، صفحات ۲۴۰ و ۲۶۲.

ضمناً نکته‌ای که باید تذکر داد این است،که طبری معمولا وقتی اخبار مربوط به دورهٔ جاهلیت و پیش از اسلام را نقل می‌کند از طریق ابن‌سعد از واقدی روایت می‌کند؛ و حال آنکه مطالب مربوط به مغازی رابه‌طورمستقیم از واقدی نقل می‌کند، و این دلیل برآن‌است‌که طبری در مورد مغازی و جنگ‌ها به کتاب *مغازی* اعتماد می‌کند: و حال آنکه این کار را در مورد اخبار جاهلیت و پیش از بعثت نکرده است.

همچنین از نامگذاری کتاب *التاریخ والمغازی والمبعث*، چنین بر می‌آید که به‌صورت یك‌کتاب واحد نبوده؛ بلکه سه کتاب جداگانه‌اند: یکی کتاب*مغازی* است و دو کتاب دیگر شاید بخش‌هائی از کتاب *تاریخ کبیر* یا کتاب *سیره* بوده‌اند.

همین مسأله در مورد کتاب دیگر واقدی که با نام *الردّه والدار* ثبت شده است پیش می‌آید. زیرا مسأله جنگ ردّه وکشتن عثمان با توجه به‌این که میان آن دو تقریباً ربع قرن فاصلهٔ زمانی است،نباید موضوع یك کتاب باشد.وچنین به نظر می‌رسد که آن هم باید دو کتاب جداگانه باشد- مخصوصاً که در منابع دیگر نام این کتاب فقط به‌صورت‌کتاب *الردّه* آمده‌است. مثلا سهیلی و ابن‌خیراشبیلی آن‌را چنین ثبت کرده‌اند.[1] یافعی هم در *مرآة الجنان* می‌گوید: دیگر از کتب واقدی کتاب *الردّه* است که در آن مسألهٔ ارتداد عرب بعد از وفات پیامبر (ص) و جنگهای صحابه با طلحة بن خویلد اسدی و اسودعنسی و مُسَیلمه کَذّاب را مطرح ساخته است.[2] حاجی خلیفه هم این کتاب را با همین نام آورده است.[3]

بروکلمان متذکر شده است که نسخه‌ای از این کتاب با نام کتاب *الردّه* در کتابخانهٔ خدابخش شهر بانکیپور[4] هند موجود است ولی پس‌ازدسترسی به‌آن معلوم شد که تمام مطالب آن از واقدی نیست، بلکه مجموعه‌ای است دربارهٔ اخبار ردّه که از واقدی و ابن اسحق نقل شده است.

این هم روشن است که در عین حال آنچه ابن‌سعد و طبری در مورد اخبار پیش‌آمدهای بعد از وفات پیامبر (ص)نوشته‌اند و همچنین بیشتر مطالبی که ابن حبیش در کتاب غزوات خود نوشته است، مأخوذ از کتاب *الردّه* واقدی است.[5]

دربارهٔ کتاب *طبقات* واقدی می‌توان گفت در واقع کتابی است نظیر کتاب*طبقات*

---

۱) *الروض الانف*، ج ۲، ص ۱۳۲ و *فهرست اشبیلی*، ص ۲۳۷.
۲) *مرآة الجنان*، ج ۲، ص ۳۶.
۳) *کشف الظنون*، ج ۲، ص ۱۴۲۰.
۴) *فهرست بانکیپور*، ج ۵، ص ۱۰۸، شماره ۱۰۴۲.
5) J. Horovitz, *Islamic culture* 1928, 516.

که شاگرد و کـاتب او محمد بن سعد تألیف کرده و در آن از *طبقات* واقدی بسیار نقل کرده است.

تنها نویسندهٔ دیگری که با واقدی همزمان بوده و در طبقات تألیفی دارد هیثم بن عَدیٌ است.[1] بدین جهت واقدی را از پیشگامان تألیف طبقات و از بنیان گذاران آن علم می‌شمرند. دو کتاب *فتوح‌الشام* و *فتوح‌العراق* واقدی از میان رفته‌اند و امروز به هیچیك از آن دو دسترسی نداریم. آنچه هم که به نام*فتوح‌الشام* و*فتوح‌العراق* موجود است از او نیست چه تاریخ تألیف اینها پس از روزگار واقدی است.[2]

بلاذری در کتاب *فتوح‌البلدان* خود مطالب زیادی از واقدی نقل می‌کند و این بدان جهت است که او از شاگردان ابن‌سعد است،که کـاتب واقدی بوده است. همچنین طبری و ابن کثیر هم از واقدی مطالب فراوانی را نقل کرده‌اند. طبری بسیاری از حوادث نیمهٔ دوم قرن دوم هجری را از واقدی نقل می‌کند - غالباً حوادثی که در دورهٔ زندگی واقدی اتفاق افتاده است.[3] ابن کثیر هم قضایای تاریخی سال ۶۴ هـ‌ق. را از قول واقدی نقل می‌کند.[4]

دربارهٔ تشیّع واقدی

شاید وجود دو کتاب واقـدی به نامهای *مولدالحسن* و *الحسین* و *مقتل‌الحسین* توهم شیعه بودن او را موجب شده است، چنانکه ابن ندیم هم چنین پنداشته است و می‌گوید: واقدی شیعه و دارای مذهب پسندیده بوده است و تقیه می‌کرده است. واقدی روایت می‌کند که علی (ع) از معجزات پیامبر (ص) است، همچنان که عصا برای موسی (ع) و زنده کردن مردگان برای عیسی (ع) معجزه بود.[5]

صاحب *اعیان‌الشیعه* (مرحوم آیة‌الله سید محسن جبل عاملی قدس سرّه) این گفتار ابن ندیم را نقل کرده‌است‌و به‌آن در مورد شیعه بودن واقدی استناد کرده و به همین جهت شرح حال او را در کتاب خود آورده است.[6] همچنین، آقا بزرگ تهرانی در *الذریعه* هنگام ذکر تاریخ واقدی این مطلب را ذکر کرده است.[7]

---

۱) یاقوت حموی، *معجم‌الادبا*، جلد ۱۹ ص ۳۱۰.
۲) بروکلمان، *تاریخ الادب‌العربی*، ج ۳، ص ۱۷.
۳) *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۲۵۰۸.
۴) *البدایة والنهایه*، ج ۸، ص ۲۲۹.
۵) *الفهرست*، ص ۱۴۴.
۶) *اعیان‌الشیعه*، ج ۴۶، ص ۱۷۱.
۷) *الذریعه‌الی تصانیف‌الشیعه*، ج ۳، ص ۲۹۳.

در عین حال آنچه که موجب تعجب و حیرت می گردد این است که طوسی (منظور شیخ طوسی قَدَّسَ سِرُّه است) با آنکه معاصر ابن ندیم است در کتاب *الفهرست* خود هیچیك از کتابهای واقدی را نام نمی برد و مخصوصاً کتاب *مولدالحسن و الحسین و مقتل الحسین* را با همهٔ اهمیتی که علما و مورخان شیعه برای این کتاب قائلند ذکر نکرده است.[1]

بر فرض که تسلیم نظریهٔ ابن ندیم بشویم که واقدی شیعه بوده ولی تقیه می کرده است،باید تشیع او به گونه ای در موقع نقل مطالب مربوط به علی(ع) ظاهر شود ولی در این گونه موارد چیزی اظهار نداشته است، بلکه برعکس می بینیم که واقدی گاه احادیثی که نقل می کند چنان است که قدر و منزلت علی(ع) را کاسته و یا کار او را بی ارزش ساخته است. مثلا وقتی که بازگشت پیامبر(ص) از اُحُد به مدینه را ذکر می کند، می نویسد که فاطمه(ع) شروع به پاك کردن خون از چهرهٔ پیامبر(ص) کرد و علی(ع) به مهراس رفت تا آب بیاوزد، و پیش از آنکه برود، شمشیر خود را به فاطمه(ع) داد و گفت: «این شمشیر غیر قابل سرزنش را بگیر.» چون پیامبر(ص) شمشیر علی(ع) را خون آلوده دید، فرمود: «اگر تو خوب جنگ کردی، عاصم بن ثابت و حارث بن صمّه و سهل بن حنیف هم خوب جنگ کردند و شمشیر ابودجانه هم غیر قابل سرزنش است.»[2]

---

۱) جای بسی تعجب و حیرت است که چگونه مارسدن جونز، شیخ طوسی و ابن ندیم را معاصر دانسته است، در حالی که تولد شیخ طوسی در سال ۳۸۵ هـ.ق.است که به احتمال زیاد چند سال بعد از مرگ ابن ندیم است؛ زیرا مرگ او را مدت کمی بعد از اتمام *الفهرست* که در ۳۷۷ هـ.ق. بوده است می دانند. وانگهی دگر نکردن کتابهای واقدی و کتاب *مولدالحسن والحسین و مقتل الحسین* از طرف شیخ طوسی نمی تواند دلیل بر شیعه نبودن واقدی باشد، مخصوصاً فراموش نکنید که مارسدون جونز خودش در نسبت کتابهای واقدی به او شك و تردید دارد. بنابراین، چه مانعی دارد که شیخ طوسی(رضوان‌الله‌علیه) هم انتساب برخی کتب واقدی را به او درست نمی‌دانسته است.

ای کاش مارسدن جونز لطف بیشتری می کرد و به صفحه ۱۶ *الفهرست* شیخ طوسی چاپ اسپرنگر .A Sprenger، مراجعه می فرمود تا اظهار نظر شیخ را در این مورد ذیل بیان زندگی و کتب ابراهیم بن محمد بن ابی یحیی، که مطالب زیادی از حضرت باقر و حضرت صادق نقل کرده است می دید. بعلاوه، شیخ طوسی در کتاب شریف *تلخیص الشافی* (چاپ نجف، ج ۳، ص ۵۲) از کتاب *الجمل* واقدی، خطبهٔ امیر المؤمنین (ع) را نقل می کند. در باورقی همان صفحه استاد دانشمند سید حسین آل بحرالعلوم نوشته است که نجاشی در *رجال* خود واقدی را آورده است. کسانی که مایل به اطلاعات بیشتری باشند لطفاً به آنجا مراجعه فرمایند. اشاره به این نکته هم لازم است که میرزا محمد باقر خوانساری در ص ۲۶۸، ج ۷، *روضات الجنات* چاپ اسماعیلیان،شرح حال واقدی را آورده است، و مرحوم آیت‌الله سیدحسن صدر هم در ص ۲۴۲ کتاب *تأسیس الشیعه لعلوم الاسلام* در مورد واقدی و مذهب او بحث کرده اند. ـ م.

۲) نمی‌دانم کجای این روایت موجب کاسته شدن قدر علی(ع) است. اگر حُضرت ختمی مرتبت دیگران را هم،که کاری پسندیده کرده اند،یاد فرموده است دلیل بر کاهش مقام و منزلت علی(ع) می شود؟! و آیا مثلا ◀

و هنگامی که در سیره *ابن‌اسحق* عدد کشته شدگان قریش در جنگ بدر را می خوانیم، مثلا می بینیم که ابن اسحق می گوید: «طعیمة بن عدی را علی(ع) کشته است.» و حال آنکه واقدی می گوید که او را علی(ع) نکشته، بلکه حمزه کشته است. همچنین هنگامی که واقدی مسأله قتل صوأب و اختلاف نظر در بارهٔ کسی که او را در روز اُحُد کشته است طرح می کند، می گوید: «برخی گفته اند: که سعدبن ابی وَقّاص او را کشته است،وبرخی‌گفته اندعلی(ع)، و دیگری گفته است قزمان و در نظر ما صحیح تر آن است که قزمان صوأب را کشته است.»[1]

از این مُهمتر آنکه، شیعیان خودشان در نقل اقوال واقدی گفتاراو رابه عنوان قول شیعه قبول ندارند؛ چنانکه، مثلا، ابن ابی الحدید در کتاب خود بخشی نسبتاً مفصل از واقدی نقل کرده است، و سپس در همان مورد روایت دیگری را که با آن اختلاف دارد آورده و می گوید: «در روایت شیعیان چنین است.» و این دلیل آن است که ابن ابی الحدید، واقدی را شیعه نمی‌داند و او را نمایانگر آرای شیعه نمی بیند.[2]

این نکته هم قابل ذکر است که به ابن اسحق هم تهمت گرایش به تشیع و قدری بودن زده اند.[3] و چنین به نظر می رسد که اتهام واقدی و ابن اسحق در این مورد ارتباطی به عقاید شخصی آن دو ندارد؛ بلکه این اتهام از آنجا ناشی شده است که آنها در کتابهای خود پاره ای از اقوال و آراء شیعیان را بیان داشته اند. و این دلیل آن نیست

نمی توان از آن جنبهٔ قدردانی و اظهار محبت نبوی رابه دیگران استنباط کرد؟ ـ م.

۱) بیان نظر صحیح نویسنده ای آن هم در مورد فوق، آیا دلیل بر واقع نویسی و حق گرائی است؟ یا دلیل بر کاهش منزلت علی(ع) ؟ بعلاوه، اگر استاد مارسدن جونز معتقد به این می شوند که واقدی تقیه می کرده است، نمی توان این موارد را حمل بر تقیه کرد؟ ـ م.

۲) چگونه مارسدن جونز، ابن ابی الحدید را مسلماً شیعه می داند، و حال آنکه در تشیع آن بزرگ حرفهاست؛ و اگر تشیع واقدی با این استدلال رد شود، تشیع ابن ابی الحدیدبه مراتب آسان تر رد می‌شود. و حال آنکه استفادهٔ ابن ابی الحدید از مطالب واقدی بسیار زیاد است. برای نمونه مراجعه شود به صفحات ۶۱ تا ۷۲، ج ۱۵، شرح نهج البلاغه، چاپ محمد ابوالفضل ابراهیم. ـ م.

۳) متأسفانه باز هم مطالب مارسدن جونز زیاد به مسأله مربوط نیست. باید قبول کرد که ابن ندیم به مبانی تشیع و محك شناخت شیعه بمراتب از مارسدن جونز قوی‌تر است، و اگر دربارهٔ کسی می نویسد که شیعه است به این احتمالات قناعت نمی کند. وانگهی جای این سؤال از استاد مارسدن جونز باقی است که، اولا نسخه‌ها را معرفی نکرده اند. و اگر همین نسخه‌ای که چاپ کرده اند، نسخه اصلی و اساسی است، در همه جا برای امیرالمؤمنین علی عنوان «علیه السلام» بکار رفته است، که به هرحال از جملهٔ شعارهای شیعه در نگارش نام ائمه دوازده گانه است.آیابه نظر مارسدن جونز این را هم باید الحاقی دانست؟به هرحال،بدون اینکه اصرار و پافشاری در اثبات تشیع واقدی داشته باشیم، پذیرش دلایل ضعیف مارسدن جونز هم دربارهٔ شیعه نبودن واقدی،آنهم بطور قطع و یقین، دور از احتیاط است. ـ م.

که معتقد به آن مطالب باشند، بلکه طبیعت نویسندگی دراین‌گونه تألیفات اقتضای آن را دارد.

شاید یکی از دلائل اینکه واقدی را شیعه وصف کرده‌اند مربوط به بعضی از مسائل مذکور در کتاب او باشد. مثلا گاهی اسامی گروهی از صحابه را ذکر کرده است که نام خلفای راشدین هم میان آنهاست، و چنانکه باید و شاید حق ایشان را ادا نکرده است.به عنوان مثال، در نسخهٔ خطی که ما آنرا اصل قرار دادیم، فهرستی در مورد نام اشخاصی که در جنگ اُحد،از پیش پیامبر(ص) گریخته اند،می بینیم که چنین آغاز می‌شود: «از جملهٔ کسانی که گریخته‌اند فلان است و حارث بن حاطب، ثعلبة بن حاطب، سوادبن غزیه، سعدبن عثمان، عقبة بن عثمان، خارجة بن عامر ـ که تا ملل (نام جائی است) فرار کرد ـ اوس بن قیظی و گروهی از بنی حارثه.» در صورتیکه همین عبارت را در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید می بینیم که بجای کلمهٔ فلان، عمر و عثمان آمده است. و بلاذری هم این عبارت را از واقدی فقط با ذکر کلمه عثمان نقل کرده و نام عمر در آن نیست. ظاهراً چنین است که در نسخه خطی اصلی واقدی عمر و عثمان یا یکی از آن دو را ذکر کرده و از گریختگان روز اُحُد دانسته بوده است، اما کسی که نسخه را رونویسی کرده،این مسأله را در مورد عمر و عثمان یا هر یك از ایشان نپذیرفته و انرا به کلمهٔ «فلان» تغییر داده است. و چون متن اصلی و نسخه صحیح واقدی به دست شیعه افتاده است، این اخبار مربوط به عمر و عثمان را خوانده‌اند و به‌طورقطع او را شیعه پنداشته‌اند. طبق این دلائل، نظریه و عبارات ابن ندیم در مورد تشیع واقدی سست به نظر می‌رسد و هیچ دلیل قطعی بر تشیع واقدی نیست. و باید درجستجوی دلایل دیگری بود، و بویژه باید از مطالب صریح خود واقدی استمداد طلبید.

اصول نگارش سیره نبوی و دگرگونی آن در قرن اول و دوم هجری

شك و تردیدی نیست که کلمهٔ سیره به معنی شرح زندگی رسول خدا بکار رفته است.و این مسأله پیش از آنکه ابن هشام از قول ابن اسحق آنرا به این معنی بکار برده باشد نیز معمول و متداول بوده است. از کتاب *اغانی* چنین استنباط می‌شود که در روزگار محمدبن شهاب زُهَری سیره به همین معنی بوده است.ابوالفرج اصفهانی از قول مدائنی ضمن نقل اخبار خالدبن عبدالله قسری می نویسد: «ابن شهاب می گفته است: خالدبن عبدالله قسری به من گفت: کتابی در مورد انساب برایم بنویس. من

---

۱) *الاغانی*، ج ۱۹، ص ۵۹.

شروع کردم و از نسب قبیلهٔ مُضَر آغاز کردم. هنوز آن را تمام نکرده بودم که گفت: این کار را قطع کن که خداوند بن وریشه آنها را قطع کرده است. برای من شرح حال پیامبر را بنویس.»

با وجود این، دو کلمهٔ سیره و مغازی به یك معنی به کار می رود و فرقی میان آنها نیست. مثلا ابن کثیر در تاریخ خود به‌جای آنکه بگوید ابن هشام در سیره چنین گفته است، می گوید: «ابن هشام در مغازی خود چنین گفته است.»[1] و باید توجه داشت که این هر دو کلمه از لحاظ لغوی به معنی زندگانی و شرح حال پیامبر(ص) نیست ولی چنین مصطلح شده‌اند. حقیقت این است که موضوعات سیره و مغازی متنوع اند و با دگرگونی علوم حدیث و تفسیر و تاریخ، دگرگون شده‌اند.

معروف‌ترین کتابهایی که در قرن دوم هجری درباره سیره تألیف شده اند دو کتاب ابن اسحق و واقدی است. ولی این دو کتاب نخستین کتابهایی در بارهٔ این موضوع نیستند.به نظر ما لوی دلا ویدا[2] اشتباه کرده است که می گوید: «سیره ابن اسحق در نگارش تاریخ اسلام نقطه آغاز است».[3]

بدیهی است که گفتار و کردار پیامبر (ص) در مدت زندگی آن حضرت کمال اهمیت را داشته و پس از رحلت، بر اهمیت آن نیز افزوده شده است. و همین اهمیت موجب شده است تا در مورد تدوین زندگینامه و جمع احادیث و اخبار مربوط به‌آن توجه کاملی پیدا شود. نباید تصور کرد که انگیزهٔ این کار فقط تقوی و عشق به‌آن حضرت،است، بلکه جامعه اسلامی سخت نیازمند به تنظیم و ثبت عقاید دینی و احکام شرعی بوده است و این انگیزهٔ اصلی برای تنظیم روش زندگی پیامبر (ص) است تا سرمشق واقعی باشد. وانگهی، پیشامدهای سیاسی و تحولات اجتماعی و دینی قرن اول و دوم هجری نه تنها ضرورت تنظیم سیره پیامبر (ص) را ایجاب می کرده، بلکه ضرورت تنظیم حدیث و فقه و تفسیر را هم در بر داشته است. احتمال دارد که داستانهای قومی هم که در سیره دیده می‌شود در زندگی پیامبر (ص) وجود داشته و سپس داستان سرایان آنها را شاخ و برگ داده اند. چنانکه نسبت به‌داستانهای مربوط به‌پیامبران قبل از اسلام هم این کار معمول بوده است. نمودارهایی از این داستانها در کتب سیره که در دوره‌های بعد نوشته شده اند دیده می شود و به‌آسانی می توان آن را در بیشتر موضوعاتی نظیر خواب دیدنها و فالزدنها و یا در قالبهای دیگر دید. چنانکه

---

۱) *البدایة والنهایة*، ج ۳، ص ۲۴۳.

2) Levi Della Vida

3) *Encycloped ia of Islam*, Article, Sira

خوابی که عاتکه (دختر عبدالمطلب) قبل از جنگ بدر دیده است، یك نمونهٔ کامل از داستانهای قومی است که در سیره ابن هشام آمده است.[1]

معلوم است که گروهی از صحابه و یاران پیامبر (ص) در مورد اطلاعات مربوط به‌سیره و مغازی تخصص داشته‌اند. چنانکه ابن‌سعد[2] نوشته است: «اَبان بن عثمان، این چنین بوده و مُغیرة بن عبدالرحمن برخی از اخبار خود را از او گرفته است.» ولی متأسفانه هیچگونه کتابی که در دورهٔ صحابه تألیف شده باشد بدست ما نرسیده است. حاجی خلیفه، در *کشف‌الظنون* هنگام بحث دربارهٔ مغازی می‌نویسد[3]: «گفته می‌شود، نخستین فردی که در این مورد کتاب تصنیف کرده عُروة بن زُبیر است. وهب بن مُنبه هم اخباری در این مورد جمع کرده است».

عروة بن الزبیر

اما عروه برادر عبدالله‌بن زبیر است که در جنگهای میان عبدالله و بنی‌امیه شرکت نکرد. پس از کشته شدن عبدالله بن‌زبیر، در سال ۷۴ هـ ق. عُروه با عبدالملك‌بن‌مروان بیعت کرد. از روایت طبری چنین بر می‌آید که عروه اخباری مربوط به‌آغاز ظهور اسلام را برای عبدالملك بن‌مروان نوشته است. طبری می‌گوید: «پدرم برایم از قول اَبان‌بن عطار روایت کرد که او می‌گفته است: هُشام‌بن عروه از قول پدر خود عُروه نقل می‌کرده است که برای عبدالملك بن مروان چنین نوشته است: اما بعد، چون رسول خدا (ص) قوم خود را به‌سوی هدایت و نوری که خداوند او را بر آن مبعوث فرموده بود، دعوت کرد، در آغاز از او دوری نجستند و نزدیك بود که به‌دعوتش گوش فرا دهند. تا اینکه سرکشان آن قوم و گروهی از قریشیان طائف، که ثروتمند بودند، منکر شدند و بر آن حضرت سخت گرفتند و آنچه را می‌گفت خوش نمی‌داشتند. آنان کسانی را که از ایشان اطاعت می‌کردند، فریفتند، و بیشتر مردم از گرد رسول خدا پراکنده شدند و او را ترك کردند. فقط گروهی از ایشان، که خداوند دین آنها را حفظ فرمود، باقی ماندند، که عدهٔ اندکی بودند. پیامبر (ص) مدتی به همین حال صبر فرمود، ولی سران قریش تصمیم گرفتند که هریك از فرزندان و برادران و خویشان خود را که از دین خدا پیروی کرده بودند به‌هرطریق که ممکن باشد مفتون خود سازند و از دین بر گردانند. این گرفتاری برای پیروان رسول خدا (ص) آزمایش سختی بود. گروهی مفتون شدند و از دین بر گشتند و خدای هر یك از ایشان را که خواست

---

۱) *سیره ابن هشام*، چاپ مصر، ج ۲، ص ۲۵۸
۲) *طبقات ابن سعد*، ج ۵، ص ۱۵۶.
۳) *کشف‌الظنون*، ج ۲، ص ۱۷۴۷.

محفوظ نگهداشته چون نسبت به‌مسلمانان چنین رفتار شد پیامبر (ص) دستور داد تا به‌سرزمین حبشه، هجرت کنند. در حبشه، پادشاه نیکوکاری بود که او را نجاشی می‌گفتند، در سرزمین او نسبت به هیچ‌کس ستم نمی‌شد، و او را می‌ستودند. حبشه یکی از مناطق بازرگانی قریش بود که معمولا از تجارت آنجا در آمد سرشار داشتند و می‌توانستند با امنیت خاطر در آنجا بازرگانی کنند. پیامبر (ص) به‌مسلمانان دستور هجرت به‌آنجا را داد و عموم مسلمانان به‌حبشه رفتند؛ زیرا در مکه مقهور دشمنان بودند و پیامبر هم از انواع گرفتاریها بر آنها بیم داشت، ولی خود در مکه باقی ماند و چند سالی چنین گذشت. مشرکان همچنان بر هر کس که اسلام می‌آورد سختگیری می‌کردند، تا اندك اندك اسلام آشکارا شد و گروهی از اشراف قریش به‌اسلام در آمدند».[1]

گرچه، دلیلی در دست نداریم که عُروه کتاب مخصوصی دربارهٔ سیرهٔ پیامبر (ص) نوشته باشد، ولی چون ابن اسحق و واقدی مقدار زیادی مطلب از او نقل می‌کنند، تردید در این نیست که عُروه نخستین کس است که سیره را به‌صورتی که بعدها شکل گرفته، تدوین کرده است.

وهب بن منبه

این مرد در یمن متولد شده و حجاز را هم دیده است. ولی بیشتر زندگی خود را در یمن گذرانده است. یاقوت حموی او را از برگزیدگان تابعین و مردی راستگو و مورد اعتماد می‌داند که از کتابهای قدیمی معروف به *اسرائیلیات* فراوان نقل کرده است.[2]

ابن ندیم تألیف کتابی بنام *کتاب المُبتدأ* را به‌او نسبت می‌دهد و اشاره می‌کند که میان این کتاب و بخش اول سیره‌ای که ابن اسحق تألیف کرده است شباهت وجود دارد.[3]

فقط مقدار بسیار کمی از اخبار پیامبر (ص) به‌وسیلهٔ وهب‌بن منبه به ما رسیده است. اخیراً قسمت کوچکی از این مطالب که برروی کاغذهای قدیمی مصری نوشته شده‌اند در مجموعهٔ اسکات رینهارت[4] به‌دست آمده است که بیعت عقبه در آن ثبت است.[5] ابن اسحق در بخش اول سیره خود مطالبی از وهب‌بن منبه نقل می‌کند.

---

۱) *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۱۸۰.
۲) *معجم‌الادباء*، ج ۱۹، ص ۲۵۹.
۳) ابن ندیم، *الفهرست*، ص ۱۲۸.
4) Papyri Schott *Reinhardt 8*
5) J. Horovitz, *Islamic Culture*,1927 , 558

در حالیکه واقدی هیـــچ اشاره‌ای بـه‌وهب ندارد و از او نامی هم نبرده است.[1]

پس از این در سیره نویسی، تحول و دگرگونی دیگری به‌وسیلهٔ عاصم‌بن عمربن قتاده (متوفی در ۱۲۰ هـ ق.)و محمدبن مسلم بن عبیدالله بن شهاب زُهری (متوفی در ۱۲۴ هـ ق.) صورت گرفته است.

عاصم‌بن عُمربن قتاده

عاصم مردی از انصار و از قبیلهٔ بنی ظَفَر است. او هم مانند زُهری مورد توجه بنی امیه بوده است. ابن‌قتیبه می‌گوید:«عاصم صاحب مطالبی درسیره ومغازی است. ولی کتاب مخصوصی را در این باره به او نسبت نمی‌دهند.»ابن اسحاق مطالبی را شخصاً از او نقل می‌کند و واقدی از اوبه وسیلهٔ افرادی چون محمدبن صالح، یونس بن محمد ظفری، مَعاذبن محمد انصاری، یعقوب‌بن محمد، موسی بن محمد، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز ، روایت می‌کند.

زُهری

محمدبن مسلم‌بن عبیدالله بن شهاب زُهری کسی است که میان او و دیگر سیره‌نویسان کم و بیش اختلاف است. زیرا او در مکه متولد شده و از مدینه نیست. در اینجا باید تذکر داد که مرکز اولیه پیش‌کسوتان علمای سیره از مدینه بوده است. البته، این مسئله چیزی از ارزش و اعتبار مطالب ابن شهاب نمی‌کاهد. زیرا اگر چه تولد او در مکه بوده، ولی مدتها در مدینه زیسته و درس خوانده است. وی در سال ۸۱ یـــا ۸۲ هـ ق. از مدینه به‌دمشق رفته است.[2]

ابن حجر معتقد است که زُهری از علمای برجسته است و مخصوصاً در حدیث در تمام شام و حجاز همتا نداشته است.[3] از فراوانی اخباری که از او در سیره ابن اسحق و مغازی واقدی نقل شده،معلوم می‌شود که او از بزرگان علم سیره بوده است و چنین استنباط می‌شود که او نخستین کسی است، که آنچه را تابعین از سیره نقل کرده‌اند جمع‌آوری کرده و دانسته‌های خود را به‌آن افزوده است. پس از او، اخبار مربوط به‌سیره،به‌روش سیره ابن اسحق و موسی بن عُقبه و واقدی جمع‌آوری شده است.

حاجی خلیفه هنگامی که از مغازی صحبت می‌کند، می‌گوید از جملهٔ کتابهای

---

۱) *سیرة‌النبویه*، ج ۱، ص ۳۲.
۲) *المعارف*، ص ۴۶۶.
3) J. Horovitz' *Islamic Culture*,1928, 37.
۴) *تهذیب التهذیب*، ج ۹، ص ۴۴۵.

مغازی، *مغازی* محمدبن مسلم زهُری است[1] متأسفانه این‌کتاب به‌دست ما نرسیده است، ولی از اهمیت بسیار برخوردار است ؛ زیرا نشان دهندهٔ تحول بزرگی است که زهری در سیره نویسی به‌وجودآورده است. دربارهٔ اهمیت این کتاب نیازی به‌مبالغه نیست، زیرا اعتماد زیادی که ابن‌اسحق و واقدی در کتابهـای خود نسبت به‌نقل مطالب آن کرده‌اند نمایشگر ارزش آن است. اضافه می‌کنم که ابن‌اسحق و موسی‌بن عقبه و مالك‌بن انس و ابومعشر و معمربن راشد و محمدبن عبدالله بن ابی‌سبره همه شاگردان زهری هستند و مطالب خود را از او گرفته‌اند و سه نفر اخیر از کسانی هستند که منابع روایت واقدی به‌آنها بر می‌گردد.

می‌بینیم که واقدی مطالب زهری را غالباً از طریق معمربن راشد نقل می‌کند.به‌هر حال نخستیـــن دوره‌های درسی سیره در مدینه تشکیل شد و از آن زمان نسل به‌نسل و سینه به‌سینه به‌صورت گفتگوهای درسی نقل شده است.

عبدالله‌بن ابوبکر

دیگر از افراد همدورهٔ زهری، عبدالله‌بن ابوبکربن محمد بن حزم انصاری است؛ که هر چند تألیف کتابی در سیره به‌او نسبت داده نشده است، ولی ابن‌اسحق و واقدی فراوان از او مطلب نقل کرده‌اند. ابن اسحق مستقیماً از او نقل می‌کند ولی‌واقدی به‌وسیلهٔ عبدالرحمن‌بن عبدالعزیز و یحی بن عبدالله بن ابی قتاده و ابن ابی سبره از او نقل می‌کند. ابن حجر می‌گوید: «عبدالله در سال ۱۳۵ هجری در گذشته است و هم گفته‌اند در سال ۱۳۰ هجری.»[2]

سومین گروه سیره نویسان قرن اول و دوم هـ ق. عبارتند از: موسی‌بن عقبه (وفات در ۱۴۱ هـ ق.)، ابن‌اسحق (وفات در ۱۵۱ هـ ق.)، معمربن راشد (وفات در ۱۵۴ هـ ق.) و ابومعشر (وفات در سال ۱۷۰ هـ ق.). این چهار نفر همگی شاگردان زهری هستند و به هر یك از ایشان تألیف کتابی در سیره یا مغازی نسبت داده شده است. می‌توان محمدبن عمر واقدی (وفات در ۲۰۷ هـ ق.) را هم جزء این گروه به‌حساب آورد؛زیرا او از همهٔ آنها- بجز ابن‌اسحق- مطالبی نقل کرده است و معمربن راشد و ابومعشر از مهمترین منابع او به حساب می‌آیند.

موسی‌بن عُقبه

موسی‌بن عقبة‌بن ابی عیاش اسدی از وابستگان و خدمتکاران خاندان زبیربن عوّام است. او و ابن‌اسحق و واقدی زیربنای مطالبی را فراهم آورده‌اند که بسیاری از

---

۱) *کشف‌الظنون*، ج ۲، ص ۱۷۴۷.
۲) *تهذیب‌التهذیب*، ج ۵، ص ۱۶۴.

مورخان دوره‌های بعد مانند طبری و ابن سیدالناس و ابن کثیر کتابهای خود را بر آن مبنی نوشته‌اند.

موسی بن عقبه کتابی در مغازی نوشته است که تا قرن دهم هجری هم وجود داشته ولی به دست ما نرسیده است.[۱] بخشی از این کتاب را سخاو[۲] (زاخو) دانشمند آلمانی منتشر کرده است؛ ولی نمی‌توان از آن به چگونگی محتویات کتاب پی برد. اما ضمن بررسی مطالبی از آن که در آثار ابن سعد و طبری و ابن سیدالناس و ابن کثیر و زرقانی آمده است، بخوبی می‌توان صورتی ازکتاب *مغازی* موسی بن عقبه را در ذهن تجسم کرد. با یك نظر به مطالب منقول از آن می‌توان به شباهت میان آن و سیره ابن اسحق پی برد. حتی در مواردی هم مطالب موسی بن عقبه از سیره ابن اسحق مفصل‌تر است؛ و این نشان می‌دهد که روش سیره نگاری پیش از ابن اسحق معمول و متداول بوده است.

ابن ابی حاتم رازی با اسناد خود از معن بن عیسی روایت می‌کند که چون به مالك بن انس می‌گفتند مغازی چه کسی را بنویسیم؟ می‌گفت: «بر شما باد به *مغازی* موسی بن عقبه که مردی ثقه است.»[۳] ابن حجر می‌گوید: «ابراهیم بن مُنذر هم از معن بن عیسی روایت می‌کند که می‌گفت:«مالك بن انس به خواندن *مغازی* موسی بن عقبه توصیه می‌کرد. و می‌گفت:«موسی بن عقبه مردی ثقه است.» در روایت دیگری که از مالك نقل شده گفته است: «بر شما باد به *مغازی* مرد نیکوکار موسی بن عقبه که درست‌ترین مغازی است.» و هم در روایت دیگری از مالك چنین نقل شده است که موسی بن عقبه مردی ثقه است؛ مغازی خود را در سن کمال خویش نوشته و در آن زیاده گوئی‌های دیگران نیست.[۴] ابراهیم بن منذر از محمدبن طلحه طویل روایت می‌کند که می‌گفت:« در مدینه کسی در مغازی عالمتر از موسی بن عقبه نیست.» حاجی خلیفه هم می‌گوید *مغازی* موسی بن عقبه صحیح‌ترین مغازی است.[۵]

محمدبن اسحق

محمدبن اسحق بن یسار درحدود سال ۸۵ هـ ق. در مدینه متولد شده است. او

---

۱) دیاربکری ، *تاریخ الخمیس*، ج ۲، ص ۶۰.

2)E. Sachau, Das Berliner Fragment des Musā Ibn uqba (*Sitzungsberichte der Preussischen Akademie der Wissenschaften* 1904),449.

۳) *الجرح و التعدیل*، ج ۴، ق ۹، ص ۱۵۴.
۴) *تهذیب التهذیب*، ج ۱۰، ص ۳۶۱.
۵) *کشف الظنون*، ج ۲، ص ۱۷۴۷.

خدمتکار و وابستهٔ قیس بن مخرمة بن عبدالمطلب بن عبدمناف بوده و بعدها مدینه را ترك گفته است. تاریخ دقیق خروج او را از مدینه نمی‌توان تعیین کرد.

ابن حجر از قول ابن یونس نقل می‌کند که ابن اسحق در سال ۱۱۹ هـ ق. به اسکندریه آمده است؛[۱] ولی نمی‌دانیم که این دیدار قبل از هجرت کلی او از مدینه بوده و یا پس از آن. از گفتار ابن خلکان چنین بر می‌آید که در سال ۱۲۳ هـ ق. در مدینه بوده است.[۲]

به هرحال می‌توان احتمال داد که او مدینه را پیش از چهل سالگی‌اش ترك کرده است. ابن حجر می‌گوید:«او مدتها قبل از مرگ خود از مدینه بیرون رفته و به کوفه، جزیره، ری و بغداد سفر کرده و در بغداد مقیم شده و در سال ۱۵۱ هـ ق. در آنجا درگذشته است.[۳]

قرینه دیگری که دلالت بر ترك مدینه پیش از رسیدن به چهل‌ـپنج‌سالگی‌اش دارد این است که راویان مطالب ابن اسحق از مردم سرزمینهای دیگر، به‌مراتب بیشتر از راویان مدینه‌ای هستند. چنانچه از همه اهل مدینه فقط ابراهیم بن سعد از او روایت کرده است.[۴]

ابن سیدالناس می‌نویسد که از علل مهم هجرت ابن اسحق از مدینه دشمنی هشام بن عروه و مالك بن انس با اوست.[۵] هشام بن عروه از ابن اسحق بدین جهت دلگیر بود که او در کتاب خود روایاتی از زن پدر هشام، یعنی همسر عروه نقل کرده بود و روایت از زنان در نظر گروه زیادی مایهٔ بدنامی است. ابن حجر به این موضوع هم اشاره کرده است.[۶]

در مورد مالك بن انس، استاد گیوم[۷] عقیده دارد که علت دشمنی مالك با ابن اسحق بدین جهت است که ابن اسحق در مورد برخی از احکام شرعی که مالك در کتاب *سنن* خود آورده است، اعتراض کرده است و سنن مالك باقی نمانده است. احتمال هم دارد که مالك از این جهت با ابن اسحق خصومت می‌ورزیده که متهم به قَدَری بوده است.[۸] شاید هم، آنچنان که ابن سیدالناس می‌گوید، سبب عمده مخالفت مالك با ابن اسحق

---

۱) *تهذیب التهذیب*، ج ۹، ص ۴۴.
۲) ابن خلکان، *وفیات الاعیان*، ج ۱، ص ۶۳۱.
۳و ۴)و ۵) *عیون الاثر*، ج ۱، ص ۱۱ـ ۱۲. ۶) *تهذیب التهذیب*، ج ۹، ص ۴۴.

7) A. Guillaume, *the Life of Muhammad*, Introd., XIII

۸) *تهذیب التهذیب*، ج ۹، ص۴۲.

از این روی باشد که ابن‌اسحق موضوع برخی از جنگهای پیامبر (ص) را از قول فرزندان و اعقاب یهودیان خیبر و قُریظه و بنی نضیر نقل کرده است[1]. آنها که مسلمان شده بودند، در عین حال که وقایع را بهتر از دیگران می‌دانستند، اخبار دیگری را هم‌از نیاکان خود نقل می‌کردند.[2]

سیره ابن‌اسحق به چند طریق به‌دست ما رسیده است. مشهورترین آن روایت ابن‌هشام از بکائی است . روایت ابن‌بکیر از سیره ابن‌اسحاق مهمتر بوده‌که‌به‌طور کامل باقی نمانده است- ولی قسمتهای زیادی از آن را در کتابهای ابن‌سعد و ابن‌اثیر و ابن‌کثیر می‌بینیم. اخیراً هم بخشی از آن در مسجد قُرویین در فاس (از شهرهای مراکش) پیدا شده است که جزءِ اول کتاب را در بر دارد.

طبری در نقل مطالب سیره ابن‌اسحاق به روایت سلمة بن فضل اَبرش انصاری اعتماد کرده است. ابن‌سعد هم علاوه برروایت ابن‌بکیر به روایت هارون بن‌سعد نیز اعتماد کرده است.

باید توجه داشت که روایت ابن‌هشام از سیره ابن‌اسحق مطابق با نصّ آن نیست. ابن‌هشام و بکائی هر دو در نص سیره ابن‌اسحق تغییراتی داده‌اند؛ و ابن‌هشام در مقدمه سیره به این موضوع اعتراف کرده است[3]. تغییراتی که از طرف ابن‌هشام و بکائی در سیره ابن‌اسحق داده شده‌است،به‌عنوان تلخیص و مختصرکردن یا صرف، تغییر نبوده است، بلکه هدف واقعی این بوده است که پاره‌ای از موضوعات آن، که مورد انتقاد بوده‌اند- از قبیل آغاز آفرینش و قصص انبیاء و اشعار مجعول- حذف شود.

هنگام بررسی تاریخ تحول سیره نویسی در قرن اول و دوم هجری، لازم است از سه نفر دیگر هم نام ببریم: معمربن راشد (وفات در ۱۵۴ هـ ق.) ، ابومعشر (وفات در ۱۷۰ هـ) و سرانجام واقدی (وفات در ۲۰۷ هـ ق.).

معمربن راشد

معمربن راشد اَزدی از خاندان حدانی- وابسته به عروة بن ابی عمرو بصری[4]-

---

۱) *عیون الاثر*، ج ۱، ص۱۷.

۲) آیانمی‌توان‌احتمال دادکه ازانگیزه‌های مخالفت هشام‌بن عروه و مالک‌بن انس با ابن اسحق گرایش‌او به‌سوی علویان و امیال شیعی باشد ؟-خاصه که در آن روزگار دولت اموی آخرین تلاش‌های مذبوحانه خود را برای پا بر جا ماندن انجام می‌داده است؟ و آیا سفر ابن‌اسحق به‌ری و عراق که از مراکز نهضت ضد اموی است‌دلیل براین نیست؟ -م.

۳) *سیرة النبویه*، ج۱، ص۴.

۴) *تهذیب التهذیبه* ج ۱۰، ص ۲۳۳.

بوده‌و نامش در ردیف کسانی چون ابن‌اسحق و ابومعشر و واقدی قرار داشته ، که همگی در تحول نگارش سیره در مدینه مؤثر بوده‌اند.بااینکه در منابع ذکری از وجودش در مدینه نیست ولی به‌احتمال زیاد مکتب سیره نگاری مدینه را درك کرده است؛ زیرا اخباری از زهری و عاصم بن عمر بن قتاده نقل می‌کند و او خود یکی از حلقه‌های اتصال میان زهری و واقدی است. شکی نیست که او به یمن مسافرت کرده است و ابن‌حجر می‌نویسد که معمر در صنعاء در گذشته است[1]. معمر از کسانی است که همهٔ نویسندگان سیره و مغازی او را مورد وثوق دانسته‌اند. یعقوب‌بن شیبه می‌گوید: «معمر مردی ثقه و گفتار او صحیح و درست است.» نسائی هم می‌گوید: «معمر ثقه و امین است.» احمدبن حنبل، از زهری، از عبدالرزاق، از ابن‌جریح نقل می‌کند که گفته است: «برشما باد به مطالب معمربن راشد که داناترین مرد روزگار خود است.»-ابن‌حبان هم او را از افراد ثقات دانسته است[2].

ابن ندیم برای معمر کتابی در مغازی ثبت کرده که به‌دست‌ما نرسیده است؛ ولی مطالبی از آن در آثار واقدی و ابن‌سعد نقل شده است.[3]

ابومعشر مدنی

نجیح‌بن عبدالرحمن سندی ملقب به ابومعشر مدنی از وابستگان و خدمتکاران بنی‌هاشم است[4]. ابن‌حجر می‌گوید:«اصل او از یمن‌است. در جنگ یزیدبن مهلب، که در نواحی یمامه و بحرین اتفاق افتاده اسیر شد، و مادر موسی بن مهدی او را خریده و آزاد کرد»و هم گفته‌اند که او بردهٔ زنی از بنی‌محزوم بود که مادر موسی بن منصور تعهد او را پرداخت کرد. و چون مهدی در سال ۱۶۰ هـ ق. به‌مدینه آمد از ابومعشر خواست که هنگام مراجعت او به عراق همراهش برود. ابومعشر از مدینه به‌بغداد رفت و در آنجا در سال ۱۷۰ هـ ق. درگذشت.

بسیاری از کتب رجال، مطالب او را مردود دانسته‌اند؛ چه می‌گویند اسناد آن ضعیف است[5]. معذلك بسیاری هم او را در مورد مطالب مربوط به سیره و مغازی ثقه و مورد اعتماد دانسته‌اند. ابن‌ابی حاتم رازی از عبدالرحمن نقل می‌کند که می‌گفته است: «پدرم نقل می‌کرد احمدبن حنبل از ابومعشر، راضی و خوشنود بود، و می‌گفت: در علم مغازی بصیر و عالم است.»[6]

خلیلی هم می‌گوید: «ابومعشر در علم تاریخ دارای مقام و مکانت است. پیشوایان

---

۱) و ۲) *تهذیب التهذیب*، ج ۱۰، ص ۲۴۵.

۳) *الفهرست*، ص ۱۳۸. ۴ و۵) تهذیب التهذیب، ج ۱۰، ص ۱۴۹.

۶) *الجرح والتعدیل*، ج۴، ق ۱، صفحات ۴۲۱، ۴۹۴

به کتاب او استناد می‌کنند ولی در حدیث او را ضعیف می‌شمرند.»[۱]

ابن ندیم می‌گوید: ابومعشر مدنی کتابی در مغازی دارد و از مواردی که طبری در کتابش راجع به‌او نقل کرده است چنان بر می‌آید که مغازی ابومعشر مانند مغازی موسی بن عقبه مشتمل بر اخباری از زندگی پیامبر (ص) قبل از هجرت هم بوده است.[۲]

واقدی

واقدی کتاب مغازی خود را به‌یادگار گذاشته که در واقع نمودار کامل دگرگونی سیره نگاری در قرن اول و دوم هجری است. او شخصاً از زهری روایت نمی‌کند، بلکه در بیشتر موارد به‌راویانی که اخبار زهری را نقل کرده اند اعتماد می‌کند. آنچه که قابل ذکر است، این است که، واقدی از میان شاگردان زهری، از ابن اسحق مطلبی نقل نمی‌کند. به‌همین سبب و هم بواسطهٔ شباهت زیادی که میان قسمتهایی از سیره ابن اسحق و مغازی واقدی موجود است، هوروتس[۳] و ولهوزن[۴] پنداشته‌اند که واقدی نسبت به‌ابن اسحق بی‌اعتنایی و کم توجهی کرده است و مطالبی را بدون اینکه به‌او استناد دهد، از او گرفته است. هوروتس در این مورد می‌گوید: اینکه در مغازی واقدی می‌بینیم بدون ذکر اسناد، مطالبی را به‌صورت گفته اند آورده است، دلیل بر ستم واقدی به‌ابن اسحق است.[۵]

هوروتس در این مورد، پندار واهی دارد و باید توجه می‌کرد که این طریقه که مطالب همه رجال سند را در موقع اخبار جمع کنند منحصر به‌واقدی نیست. اتفاقاً، در این مورد از ابراهیم حربی پرسیده‌اند که چرا احمدبن حنبل از واقدی خوشش نمی‌آمد؟ می‌گوید: به‌این جهت بود که اسناد را جمع می‌کرد ولی فقط یك متن را می‌آورد. ابراهیم حربی درصدد دفاع از واقدی می‌گوید: «این‌برای واقدی عیبی نیست، چه زهری و ابن اسحق هم همین کار را کرده‌اند.»[۶]

من هم (مارسدن جونز) در مقالهٔ جداگانه‌ای این تصور را که واقدی مطالبی را از ابن اسحق گرفته بدون اینکه ذکری از او کند، رد کرده‌ام و لزومی برای تکرار آن

---

۱) *تهذیب التهذیب*، ج ۱۰، ص ۴۲۲.

۲) *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۱۹۵.

3) J. Horovitz, *Islamic Culture*, 1928, 518 seq.

4) J. Wellhausen, *Muhammad In Medina*, Introd., 11 seq.

۵) مأخذ شماره ۳.

۶) ابن سیدالناس، *عیون الاثر*، ج ۱، ص ۲۰.

نمی‌بینم؛ هر کس مایل است به‌آن مقاله مراجعه کند.[۱]

احتمال دارد که واقدی بدین جهت از روایات ابن اسحق اعراض کرده باشد که علمای مدینه به‌او اعتماد نمی‌کرده‌اند. به‌نظر ما چون ابن اسحق هنگامی مدینه را ترك کرده که هنوز واقدی متولد نشده بود و میان آن دو ملاقاتی صورت نگرفته بود، طبیعی است که واقدی از او روایتی نقل نکند. بعلاوه، همان طور که قبلا تذکر دادیم، ابن حجر دربارهٔ ابن اسحق می‌نویسد که راویان روایات او غالباً از مردم نقاط دیگری غیر از مدینه‌اند و از اهالی مدینه فقط ابراهیم بن سعد از او روایت کرده است.[۲]

بسیاری از قدمای محدثان، واقدی را در نقل احادیث ضعیف می‌دانند. چنانکه بخاری، رازی، نسائی و دارقطنی گفته‌اند: «واقدی از لحاظ حدیث متروك است.» ولی باید توجه داشت که همه ناقدان حدیث چنین نبوده‌اند. گروهی هم او را به بالاتر از حد معمول ثقات رسانده و وصف کرده‌اند. مثلا حافظ درآوردی، او را چنین وصف می‌کند که: «واقدی در حدیث، امیر مؤمنان است» یزیدبن هارون هم می‌گوید: «واقدی ثقه است». ابوعبید قاسم بن سلام و ابوبکر صغانی و مصعب زبیری و مجاهدبن‌موسی و مسیب و ابراهیم حربی هم واقدی را ثقه می‌دانند.[۳]

با اینکه بیشتر علما منکر مقام واقدی در حدیث هستند، بدون تردید او یکی از پیشوایان سیره و مغازی است. ابن ندیم می‌گوید: «واقدی در مغازی و سیره و فتوح و شناخت موارد اختلاف مردم در حدیث و فقه و احکام و اخبار براستی عالم است».[۴] ابن سعد هم او را چنین توصیف کرده است.[۵] ابراهیم حربی می‌گوید: «واقدی امین ترین مردم برای اهل اسلام است.»[۶] و در تاریخ بغداد هم به‌اتوالی بر می‌خوریم که نشان دهندهٔ عظمت مقام واقدی در علم مغازی و سیره است.

برای هر کس که مطالب واقدی را بخواند، بخوبی روشن می‌شود که علت اهمیت واقدی میان نویسندگان مغازی و سیره در این است که مطالب تاریخی را با روش مخصوص علمی و فنی بررسی کرده است. در آثار واقدی بخوبی مشاهده می‌شود که او بیشتر از دیگران برای نقل مطالب تاریخی به‌روش منطقی تلاش کرده است. روش

---

1) J. M. B. Jones, Ibn Ishaq and al-Waqidi: the dream of Atika and the raid to Nakhla In relation to the charge of plagiarism, B. S. O. A. S., XXII., 1, 1959.

۲ و ۳) *تهذیب التهذیب*، ج ۹، صفحات ۴۴، ۳۶۴.

۴) *الفهرست*، ص ۱۴۴.

۵) *طبقات*، ج ۷، بخش دوم، ص ۷۷.

۶) *عیون الاثر*، ج ۱، ص ۱۸.

او تقریباً ثابت است و دگرگون نمی‌شود. مثلا او هنگام ذکر هر یك از جنگها،نخست فهرست مفصلی از رجال را که خبر را از ایشان نقل کرده است بیان می‌کند، آنگاه تاریخ دقیق هر یك از جنگها را ذکر می‌کند. غالباً اطلاعات سودمند جغرافیائی از لحاظ منطقهٔ جنگ عرضه می‌دارد. جنگهائی را که پیامبر (ص) شخصاً در آن شرکت داشته‌اند بر می‌شمرد و اسامی اشخاصی را که پیامبر (ص) در هر جنگ به‌جانشینی خود در مدینه تعیین فرموده است،نقل می‌کند. گاه شعار مسلمانان را در آن جنگ ثبت کرده است. وانگهی روش و اسلوب او در بیان تمام غزوات تقریباً یکسان است. یعنی اسم جنگ و تاریخ و فرمانده آن و در موارد لزوم،نام کسی که در مدینه جانشین بوده است و توضیحات جغرافیائی لازم را- که البته خود واقدی هم در مقدمه کتاب اشاره به‌این مطالب کرده است- ذکر می‌کند. اگر در مورد جنگی آیاتی از قرآن نازل شده باشد، در صورتیکه تعداد آیات زیاد باشد، فصلی جداگانه برای ذکر آیات و تفسیر آنها گشوده است؛ که معمولا در پایان فصل مربوط به‌آن جنگ آمده است. در جنگهای مهم واقدی اسامی اشخاصی را که در آن جنگ شرکت داشته‌اند و اسامی کسانی که به‌شهادت رسیده‌اند و کشته شدگان دشمن را نقل می‌کند. و این وحدت روش کافیست که واقدی را مورخی زیرك و دارای سبك مخصوص بدانیم. اطلاعات جغرافیایی را با کوشش و تلاش و مسافرت به‌منطقه،به‌منظور کسب معلومات صحیح به‌دست‌آورده است و این هم نمونه‌ای دیگر از اهمیتی است که در سیره نویسی برای واقدی قایل شدیم. در این مورد که مناطق جغرافیایی وقایع روشن باشد، شاگرد و کاتب واقدی، محمدبن سعد هم از او پیروی کرده و گاه از استاد خود هم گوی سبقت را ربوده است.

لازم به‌تذکر است که همین اطلاعات مفصل جغرافیایی،که واقدی در کتاب خود آورده است، یکی از مایه‌های اولیهٔ تنظیم جغرافیا در عرب است و خشت اساسی مطالب علمای ادوار بعد،مانند: محمدبن سعد، و بلاذری و دیگران است که از این روش در کتابهای فتوح استفاده کرده‌اند.

از ویژگیهای برجستهٔ *مغازی* واقدی یکی هم این است که تاریخ تمام جنگها معین و مشخص است و حال آنکه در *مغازی* ابن‌اسحق بسیاری از جنگها بدون تاریخ ثبت شده‌اند- مانند واقعهٔ خرار، واقعهٔ کشتن اسماء دختر مروان، کشتن ابی‌عفك، جنگ بنی قینقاع، کشتن کعب‌بن اشرف، سریه قطن، جنگ دومة‌الجندل، کشتن سفیان‌بن خالدبن نبیح، غزوهٔ قرطاء، سریهٔ غمر، سریهٔ ذی‌القصه، جنگ بنی سُلیم، سریهٔ طرف، سریهٔ حسمیٰ، سریهٔ کدید، سریهٔ ذات اطلاح، جنگ ذات‌السلاسل،

سریهٔ خبط، سریهٔ خضره، سریهٔ علقمة‌بن مجزز و سریهٔ علی‌بن ابیطالب (ع) به‌یمن- و حال آنکه همهٔ اینها در *مغازی* واقدی دارای تاریخ مشخص و معین است.

گفتیم که روش واقدی از لحاظ ذکر تاریخ وقایع به‌مراتب کامل‌تر از روش ابن‌اسحق است. در عین حال لازم است به‌برخی از اشتباهات تاریخی که در *مغازی* واقدی هم هست اشاره کنیم. برای نمونه:

الف) در مورد تاریخ قتل کعب‌بن‌اشرف اختلافی چنین دیده می‌شود که از یك‌سو واقدی می‌گوید محمدبن مسلمه در شب چهاردهم ربیع‌الاول،که ماه بیست و پنجم هجرت است،برای کشتن کعب رفته است و پیامبر (ص) او را تا بقیع همراهی فرموده است[1]؛ در صورتیکه در واقعهٔ ذی امر می‌نویسد که پیامبر (ص) روز پنجشنبه دوازدهم ربیع‌الاول از مدینه به‌غطفان رفته‌اند. بدیهی است که ظاهراً امکان ندارد که پیامبر (ص) دو روز پس از خروج از مدینه محمدبن مسلمه را تا بقیع همراهی کرده باشند.[2]

ب) در دو نسخه خطی *مغازی* واقدی برای جنگ بحران دو تاریخ ذکرشده است: در یکی جمادی‌الاولی و در دیگری جمادی‌الثانی.[3]

ج) واقدی تاریخ غزوهٔ رجیع را در ماه صفر سی‌وششمین ماه هجرت می‌داند و می‌گوید که حمله بر مسلمانان در این جنگ پس از کشته شدن سفیان بن خالدبن نبیح هذلی بوده است، ولی در جای دیگری تاریخ کشته شدن سفیان بن خالد را در ماه پنجاه‌وچهارم هجرت دانسته است.[4]

د) در مورد غزوهٔ قرطاء هم اختلافی در تاریخ آن دیده می‌شود. از یك‌سو می‌گوید محمدبن مسلمه گفته است: در دهم محرم پنجاه‌وپنجمین ماه هجرت برای آن جنگ بیرون رفتیم و در مورد دیگری واقدی می‌گوید در پنجاه‌وچهارمین ماه بوده است.[5]

هـ) در جنگ میفعه، واقدی تاریخ آن را رمضان سال هفتم دانسته است، و در آن از یسار خادم پیامبر (ص) نام می‌برد و حال آنکه در جای دیگر مرگ یسار را در شوال

---

۱ و ۲) *مغازی*، صفحات ۱۴۸ و ۱۸۹.

۳) *مغازی*، ص ۱۹۶.
اختلاف دو نسخه خطی با یکدیگر اشتباه نویسندگان نسخه‌هاست نه اشتباه واقدی.- م.

۴) *مغازی*، ص ۳۵۴.

۵) *مغازی*، صفحات ۵۳۱ و ۵۳۴. این هر دو اشتباه است چه بهرحال ماه محرم نه پنجاه‌وچهارمین و نه پنجاه وپنجمین ماه هجرت است بلکه پنجاه‌ونهمین ماه هجرت است.- م.

سال ششم دانسته است.[۱]

و) واقدی در آغاز جنگ بنی لحیان می نویسد که پیامبر (ص) در هلال ربیع الاول سال ششم از مدینه بیرون رفته اند؛ ولی در آخر فصل می گوید تاریخ آن محرم سال ششم بوده است. نیز در همین غزوه می گوید خبیب بن عدی در دست قریش اسیر بود؛ در صورتی که قبلا گفته است که خبیب در جنگ رجیع در صفر سال چهارم کشته شده است.[۲]

با وجود این اختلافات مختصر، در عین حال مغازی واقدی دقیق ترین و منظم ترین سیره است، بعلاوه او ضمن بیان جنگ‌ها اخبار زیادی آورده است که در کتاب‌های دیگر معاصران او نظیرش را نمی بینیم. چنانکه، مثلا، اولین سریه به ناحیهٔ ذی القصهٔ و سریه ابوبکر به نجدْ و دو سریهٔ میفعهٔ و ذات اطلاحْ، در کتابهای دیگر نیامده است. دقت واقدی و تفصیل لازم او در نگارش غزوات مشهور چون اُحد و طائف و ریزه کاری‌هائی که بکار برده است در هیچیك از مراجع دیگر و کتابهای سیره دیده نمی شود.

در مغازی واقدی بسیاری از امور اجتماعی و اقتصادی زندگی صدر اسلام از قبیل زراعت و آداب زندگی و ذکر بتها و رسوم دفن مردگان آمده است و کتاب او نموداری از غالب مظاهر زندگی جامعه اسلامی در فاصله میان هجرت و رحلت پیامبر (ص) است. از امور دیگری که به ارزش و اهمیت مغازی واقدی افزوده است، این است که او بطور وضوح از یك روش علمی و فنی و در عین حال انتقادی پیروی کرده است. او فقط بذکر اخبار و آراءِ دیگران اکتفا نکرده، و در بسیاری از موارد عقیده خود را با آوردن جملاتی از قبیل **این صحیح تر است، در نظر ما این یکی ثابت است، در این مورد اختلافی نیست، ما عقیده بر آن داریم، قول نخست ثابت شده است، در این مورد همه متفقند و شکی در آن نیست**، و نظایر این عبارات اظهار داشته است. این گونه اظهار نظر و بررسی حتی در آثار بلاذری که هفتاد سال پس از واقدی درگذشته است بچشم نمی خورد و بلاذری رأی شخصی خود را اظهار نمی دارد. با همهٔ

---

۱) مغازی، ص ۷۲۶ و ۵۶۹: ضمناً در صفحه ۳۳ مقدمهٔ مارسدن جونز، سطر نهم، غلط چاپی صورت گرفته و بجای «سنه ست»، «سنة سبع» چاپ شده است ـ م.

۲) مغازی، ص ۵۳۵ ـ ۵۳۷ و ۳۵۴.

3) J.M.B. Jones, *The Chronology of the Maghazi a textualsurvey*, B.S.O.A.S. 1957 XIX2.

۴) مغازی، ص ۵۵۱.

۵) مغازی، ص ۷۲۲.

۶) مغازی، ص ۷۲۶.

۷) مغازی، ص ۷۵۲.

این مطالب، باید اعتراف کرد که مغازی واقدی بدون هیچگونه تعصبی بهترین و کامل ترین منبع و مأخذ زندگی پیامبر (ص) در مدینه است.

آرزومندیم که متون و منابع اولیه سیره پیامبر (ص) مانند کتاب سیره ابن اسحٰق به روایت ابن بکیر، مغازی موسی بن عقبه، معمر بن راشد و ابومعشر که بخش‌هایی از آنها در کتب چاپی و خطی موجود است، بطرز صحیح و انتقادی چاپ و منتشر شود تا بتوان بطور کامل به کیفیت بوجود آمدن و تحول سیره نویسی با روش علمی در قرون اولیه اسلامی پی برد.

مارسدن جونز

مراجع تحقیق

۱ـ کتب چاپی

ابن الاثیر، عزالدین، علی بن عبدالکریم، ۶۳۰ هـ ق.

اللباب فی تهذیب الانساب، چاپ سه جلدی، نشر کتابخانه قدسی، قاهره ۱۳۵۷ ـ ۱۳۶۹ هـ ق.

ابن الاثیر؛ مجدالدین، مبارك بن محمد بن محمد، ۶۰۶ هـ ق.

۱) *النهایة فی غریب الحدیث و الاثر*، چهار جلد، چاپخانه عثمانیه، قاهره ۱۳۱۱ هـ ق.

۲) *جامع الاصول من احادیث الرسول*، به تحقیق شیخ حامد الفقی، چاپخانه السنة المحمدیه، قاهره ۱۳۶۸ ـ ۱۳۷۴. هـ ق.

احمد بن حنبل، (الامام)، ۲۴۱ هـ ق.

المسند، به تحقیق احمد محمد شاکر، پانزده جلد از آن چاپ شده، نشر دارالمعارف، قاهره ۱۳۶۸ ـ ۱۳۷۵ هـ ق.

اسماعیل پاشا بغدادی، ۱۳۳۹ هـ ق.

۱) *ایضاح المکنون فی الذیل علی کشف الظنون*، دو جلد، چاپ استانبول، ۱۳۶۴ ـ ۱۳۶۶ هـ ق.

۲) *هدیة العارفین، اسماء المؤلفین و آثار المصنفین*، دو جلد، ۱۹۵۱ ـ ۱۹۵۵ م.

آقابزرگ تهرانی، محمد محسن.

الذریعة إلی تصانیف الشیعه، پانزده جلد از آن منتشر شده است، در نجف و تهران چاپ شده است، ۱۳۵۷ ـ ۱۳۸۴ هـ ق. (بقیه این کتاب هم چاپ شده است)

بخاری، محمد بن اسماعیل بن ابراهیم، ۲۵۶ هـ ق.

۱) *التاریخ الکبیر*، چهار مجلد و هشت جزء به تحقیق شیخ عبدالرحمن معلمی، چاپخانهٔ دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۶۰ ـ ۱۳۷۸ هـ ق.

۲) *الجامع الصحیح*، چهار جزء، چاپ کتابخانهٔ حلبی قاهره، بدون تاریخ است.

بروکلمن، کارل، ۱۹۶۱ م.

تاریخ الادب العربی، ترجمهٔ عربی، دکتر عبدالحلیم نجار، سه جزء آن بوسیله دارالمعارف چاپ شده است، قاهره ۱۹۵۹ ـ ۱۹۶۲ م.

بلاذری، احمد بن یحیی بن جابر، ۲۷۹ هـ ق.

۱) *انساب الاشراف*، جزء اول، به تحقیق دکتر محمد حمیدالله حیدر آبادی،

دارالمعارف ، قاهره ۱۹۵۹ م.
۲) *فتوح البلدان*، سه جزء، به‌تحقیق دکتر صلاح الدین المنجد، کتابخانه نهضة المصریه، قاهره ۱۹۵۶ـ۱۹۶۰ م.
ابن‌تغری بردی، جمال‌الدین ابوالمحاسن یوسف، ۸۷۴ هـ ق.
النجوم الزاهرة فی‌ملوك مصر و القاهره، دوازده جزء آن منتشر شده است [این کتاب به‌طور کامل و در شانزده جلد چاپ شده است]، دارالکتب المصریه، قاهره ۱۹۲۹ـ۱۹۵۶ م.
الجُمحی، محمد بن‌سلام‌بن‌عبیدالله، ۲۳۲ هـ ق.
طبقات فحول الشعراء، به‌تحقیق استاد محمود محمد شاکر، دارالمعارف ،قاهره ۱۹۵۲ م.
جوهری، اسماعیل‌بن‌حمّاد، ۳۹۳ هـ ق.
الصحاح، شش جزء، به‌تحقیق احمد عبدالغفورالعطّار، چاپخانهٔ دارالکتاب العربی، قاهره ۱۳۷۶ـ۱۳۷۷ هـ ق.
ابن‌ابی‌حاتم الرازی، عبدالرحمن‌بن‌محمد، ۳۲۷ هـ ق.
کتاب‌الجرح والتعدیل، نه جزء، به‌تحقیق شیخ عبدالرحمن المعلمی، چاپخانهٔ دائرة‌المعارف‌العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۶۰ـ۱۳۷۳ هـ ق.
حاجی خلیفه، کاتب چلبی، مصطفی بن‌عبدالله، ۱۰۶۷ هـ ق.
کشف‌الظنون عَن اسامی الکتب والفنون، دوجلد، به‌تصحیح استاد شرف‌الدین بلتقایا، و معلم رفعت بیلکه الکلیسی، چاپخانهٔ وزارت فرهنگ ترکیه، استانبول ۱۳۶۰ـ۱۳۶۲ هـ ق.
ابن‌حبیب، ابوجعفر محمدبن‌حبیب‌بن‌امیه، ۲۴۵ هـ ق.
کتاب‌المحبر، به‌تصحیح خانم دکتر ایلزه لیختن شتیتر و دکتر محمد حمیدالله حیدرآبادی، چاپخانهٔ دائرة‌المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۹۴۲ م.
ابن‌حجر عسقلانی، شهاب‌الدین ابوالفضل، احمدبن‌علی‌بن‌محمد، ۸۵۲ هـ ق.
۱) *الإصابة فی‌تمییزالصحابه*، چهار جلد، انتشارات جمعیت سلطنتی آسیایی، کلکته،هند۱۸۷۷ م.
۲) *لسان‌المیزان*، شش جزء، چاپخانهٔ حیدرآباد دکن، هند ۱۳۲۹ـ۱۳۳۱ هـ ق.
۳) *تهذیب‌التهذیب*، دوازده جزء، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۲۵ـ۱۳۲۷ هـ ق.
ابن‌ابی‌الحدید، عزّالدین عبدالحمید بن‌هبة‌الله‌بن‌محمد، ۶۵۵ هـ ق.
شرح نهج‌البلاغة، بیست جزء، به‌تصحیح شیخ محمدالزهری الغمراوی،

چاپخانهٔ داراحیاء الکتب‌العربیه (الحلبی)، قاهره ۱۳۲۹ هـ ق.
ابن حزم، علی‌بن احمدبن‌سعید، ۴۵۶ هـ ق.
جوامع‌السیرة (النبویة)، به‌تحقیق دکتر احسان عباس و دکتر ناصرالدین الاسد، و مراجعهٔ شیخ احمد محمد شاکر، دارالمعارف، قاهره ۱۹۶۲ م.
حسان‌بن‌ثابت‌بن‌المنذر، ۵۴ هـ ق.
دیوان شعر، جزء سلسله انتشارات هرتویج هرشفیلد، لندن، ۱۹۱۰ م. انتشارات اوقاف کیپ.
حمیدالله، محمد حمیدالله حیدرآبادی.
مجموعة الوثائق‌السیاسیة لِلعهدالنبوی، والخلافة الراشده، چاپخانهٔ انجمن تألیف و ترجمه و نشر، چاپ دوم، قاهره ۱۹۵۸ م.
الخشنی، مصعب‌بن‌محمدبن‌مسعود، ۶۰۴ هـ ق.
شرح غریب‌سیرة ابن‌اسحاق، دوجزء، به‌اهتمام یوسف برونله، چاپخانهٔ هندیه، قاهره ۱۹۱۱ م.
خطیب بغدادی، احمد بن‌علی‌بن ثابت، ۴۶۳ هـ ق.
تاریخ بغداد، چهارده جلد، انتشارات کتابفروشی خانجی، چاپخانهٔ سعادت، قاهره ۱۳۴۹ هـ ق.
ابن خلّکان، احمد بن‌محمدبن‌ابراهیم، ۶۸۱ هـ ق.
وفیات‌الاعیان و انباءابناءالزمان، دوجلد، مطبعه بولاق، قاهره ۱۲۹۱ هـ ق.
خوانساری، محمد باقربن‌زین‌العابدین موسوی، ۱۳۱۳ هـ ق.
روضات‌الجنات فی‌تاریخ العلماء والسادات، دوجلد، چاپ ۱و سنگی، تهران ۱۳۴۷ هـ ق.
ابن دُرید الازدی، محمدبن‌الحسن،۳۲۱ هـ ق.
الاشتقاق، به‌تحقیق استاد عبدالسلام‌هارون، کتابفروشی خانجی، قاهره ۱۹۵۸ م.
الذهبی، شمس‌الدین، محمدبن‌احمدبن‌عثمان،۷۴۸ هـ ق.
العبر فی‌خبرمن‌عبر، چهار جلد آن به‌تحقیق استاد فؤاد سید و دکتر صلاح‌الدین‌المنجد چاپ شده است، کویت ۱۹۶۰ـ۱۹۶۳ م.
تذکرة‌الحفاظ، چهار جزء، به‌تحقیق شیخ عبدالرحمن‌المعلمی، چاپخانهٔ دائرة‌المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۷۵ـ۱۳۷۷ هـ ق.
الربعی، عیسی‌بن‌ابراهیم، ۴۸۰ هـ ق.
نظام‌الغریب،به‌اهتمام یوسف برونله، چاپخانهٔ هندیه، قاهره، بدون تاریخ.

الزبیدی، مرتضی، محمدبن محمدبن محمد، ۱۲۰۵ هـ ق.
شرح القاموس المحیط، (تاج العروس من جواهر القاموس) ده جلد، چاپخانهٔ خیریه، قاهره ۱۳۰۶ـ۱۳۰۷ هـ ق.
زبیربن بکّار، ۲۵۶ هـ ق.
جمهرة نسب قریش، به‌تحقیق استاد محمود محمد شاکر، جلد اول، چاپ قاهره ۱۳۸۱ هـ ق.
الزرقانی، عبدالباقی بن یوسف‌بن احمد، ۱۰۹۹ هـ ق.
شرح عَلی المواهب اللدنیه، هشت جلد، چاپ بولاق، قاهره ۱۲۹۱ هـ ق.
الزمخشری، محمود بن عمربن محمد، ۵۳۸ هـ ق.
اساس البلاغه، دو جلد، چاپ افست از چاپ دارالکتب المصریه، مطابع الشعب، قاهره ۱۹۶۰ م.
ابن‌سعد، محمدبن منیع، ۲۳۰ هـ ق.
کتاب الطبقات الکبیر، نه جلد، چاپ لیدن، ۱۹۰۵ـ۱۹۲۱ م.
ابن السکیت، یعقوب‌بن اسحق، ۲۴۴ هـ ق.
اصلاح المنطق، به تحقیق استاد احمد محمد شاکر و استاد عبدالسلام محمد هارون، دائرةالمعارف، قاهره ۱۹۵۶ م.
السمعانی، عبدالکریم‌بن محمدبن منصور، ۵۶۲ هـ ق.
کتاب الانساب، به اهتمام مارگلیوث، به‌صورت عکس برداری در سلسلهٔ انتشارات اوقاف گیپ در لندن منتشر شده است، ۱۹۱۲ م.
السهیلی، عبدالرحمن بن عبدالله، ۵۸۱ هـ ق.
الروض الانف، شرح سیره ابن هشام، دو جلد، به‌هزینهٔ سلطان مولای عبدالحفیظ، چاپخانهٔ جمالیه، قاهره ۱۳۳۲ هـ ق.
ابن‌سیدالناس الیعمری، ابوالفتح، محمدبن محمد، ۷۳۴ هـ ق.
عیون الاثر فی فنون المغازی و الشمائل و السیر، دو جلد، انتشارات کتابفروشی قدسی، قاهره ۱۳۵۶ هـ ق.
الصفدی، صلاح الدین، خلیل‌بن ایبك بن عبدالله، ۷۶۴ هـ ق.
الوافی بالوفیات، چهار جلد آن به‌تحقیق ریتر و دیدرینگ، به‌وسیلهٔ جمعیت خاورشناسان آلمان، در استامبول منتشر شده است، استامبول و دمشق ۱۹۳۶ـ۱۹۶۰ م.
الطبری، ابوجعفر محمدبن جریر، ۳۱۰ هـ ق.

۱) *تفسیر القرآن المسمی جامع البیان*، به‌تحقیق استاد محمود محمد شاکر، پانزده جلد از آن به وسیلهٔ دارالمعارف مصر منتشر شده است، قاهره ۱۳۷۴ـ۱۳۷۹ هـ ق.
۲) *تاریخ الرسل و الملوك*، سیزده جلدی، چاپ لیدن، ۱۸۸۱ـ۱۸۸۲ م.
الطوسی، ابوجعفر، محمدبن حسن‌بن علی، ۴۶۰ هـ ق.
الفهرست، فهرست کتب شیعه، جزء انتشارات جمعیت سلطنتی آسیایی، کلکته ۱۲۷۱ هـ ق.
ابن عبدالبّر، ابوعُمر، یوسف‌بن عبدالله‌بن محمد، ۴۶۳ هـ ق.
الاستیعاب فی معرفة الاصحاب، چهار جزء، به‌تحقیق استاد علی محمد بجاوی، کتابفروشی نهضت مصر، قاهره بدون تاریخ.
ابوعبیدالله البکری، عبدالله‌بن عبدالعزیز، ۴۸۷ هـ ق.
معجم ما استعجم، سه جزء، به اهتمام وستنفلد، گوته، ۱۸۷۶ـ۱۸۷۷ م.
ابن العماد حنبلی، عبدالحی‌بن احمدبن محمد، ۱۰۸۹ هـ ق.
شذرات الذهب فی اخبار من ذهب، هشت جلد، انتشارات کتابفروشی قدسی، قاهره ۱۳۵۰ ـ ۱۳۵۱ هـ ق.
ابن فارس، احمدبن فارس، ۳۹۵ هـ ق.
مقاییس اللغة، شش جلد، به‌تحقیق استاد عبدالسلام محمد هارون، چاپخانهٔ عیسی الحلبی، قاهره ۱۳۶۶ـ۱۳۷۱ هـ ق.
ابوالفدا، اسماعیل‌بن علی‌بن محمود، ۷۳۲ هـ ق.
المختصر فی اخبار البشر، چهار جزء، چاپخانهٔ حسینیه، قاهره ۱۳۲۵ هـ ق.
ابوالفرج اصفهانی، علی‌بن حسین‌بن محمد، ۳۵۶ هـ ق.
کتاب الاغانی، انتشارات دارالکتب المصریه، شانزده جلد از آن منتشر شده است، قاهره ۱۹۲۳ـ۱۹۳۵ م.
ابن فرحون، ابراهیم بن علی‌بن محمد، ۷۹۹ هـ ق.
الدیباج المذهب فی معرفة اعیان علماء المذهب، چاپخانهٔ جمالیه، قاهره ۱۳۲۹ هـ ق.
فیروزآبادی، محمدبن یعقوب بن محمد، ۸۱۷ هـ ق.
القاموس المحیط، چهار جلد، چاپخانهٔ مصریه، قاهره ۱۹۳۸ م.
القالی، ابوعلی، اسماعیل بن قاسم‌بن عیذون، ۳۵۶ هـ ق.
کتاب الامالی، به هزینهٔ یوسف دیاب، در دو جلد چاپ شده است،

دارالکتب المصریه، قاهره ۱۹۲۶ م.
القرشی، عبدالقادربن محمدبن نصرالله، ۷۷۵ هـ.ق.
الجواهر المضیة فی طبقات الحنفیة، دو جلد، چاپ دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۳۲ هـ.ق.
ابن قتیبه، عبدالله بن مسلم، ۲۷۶ هـ.ق.
کتاب المعارف، به تحقیق دکتر ثروت عکاشه، چاپخانهٔ دارالکتب المصریه، قاهره ۱۹۶۰ م.
قیس بن خطیم، حدود دو سال قبل از هجرت درگذشته است.
دیوان شعر، به تحقیق دکتر ناصرالدین الاسد، چاپخانهٔ مدنی، قاهره ۱۹۶۰ م.
ابن قیس الرقیات، عبیدالله بن قیس بن شریح، حدود ۸۵ هـ.ق.
دیوان شعر، به تحقیق دکتر محمد یوسف نجم، چاپ دارصادر وبیروت، ۱۹۵۸ م.
ابن کثیر القرشی، اسماعیل بن عُمر، ۷۷۴ هـ.ق.
البدایة والنهایة، چهارده جزء، چاپ چاپخانهٔ سعادت، انتشارات کتابفروشی خانجی، قاهره ۱۳۵۱-۱۳۵۸ هـ.ق.
ابن الکلبی، هشام بن محمدبن سائب، ۲۰۴ هـ.ق.
کتاب الاصنام، به تحقیق احمد زکی پاشا، دارالکتب المصریه، قاهره ۱۹۲۴ م.
مالک بن انس (الامام)- ۱۷۹ هـ.ق.
الموطأ، به تحقیق استاد محمد فؤاد عبدالباقی، دو جلد، چاپخانهٔ عیسی الحلبی، قاهره ۱۳۷۰ هـ.ق.
محسن الامین، محسن بن عبدالکریم بن علی، ۱۳۷۱ هـ.ق.
اعیان الشیعه، بیروت ۱۹۵۹ م.
مسلم بن حجاج بن مسلم قشیری، ۲۶۱ هـ.ق.
الجامع الصحیح، به اهتمام استاد محمد فؤاد عبدالباقی، پنج جزء، چاپخانهٔ عیسی الحلبی، قاهره ۱۹۵۵-۱۹۵۶ م.
ابن منظور، ابوالفضل، محمدبن مکرم بن علی، ۷۱۱ هـ.ق.
لسان العرب، بیست جلد، چاپ بولاق، قاهره ۱۳۰۰ هـ.ق.
ابن ندیم، محمدبن اسحق بن محمد، ۴۳۸ هـ.ق.. [؟!۳۷۷-۳۸۰ هـ.ق.]
الفهرست، کتابفروشی تجاریه، قاهره ۱۳۴۸ هـ.ق.
نورالدین الحلبی، علی بن ابراهیم بن احمد، ۱۰۴۴ هـ.ق.
السیرة الحلبیه، دو جزء، مصطفی الحلبی، قاهره ۱۳۴۹ هـ.ق.

ابن هشام، ابومحمد، عبدالملک بن هشام بن ایوب، ۲۱۳ هـ.ق.
السیرة النبویه، چهارجلد، به تحقیق استادان، مصطفی السقاء، ابراهیم الابیاری و عبدالحفیظ شلبی، چاپخانهٔ مصطفی الحلبی، قاهره ۱۹۳۶ م.
الیافعی، عبدالله بن اسعدبن علی، ۷۶۸ هـ.ق.
مرآة الجنان و عبرة الیقظان، چهار جزء، چاپخانهٔ دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۳۷ هـ.ق.
یاقوت بن عبدالله الرومی الحموی، ۶۲۶ هـ.ق.
۱) *معجم البلدان*، ده جزء، انتشارات خانجی، قاهره ۱۹۰۶ م.
۲) *معجم الأدباء، المسمی ارشاد الأریب*، بیست جزء، به اهتمام احمد فرید رفاعی، چاپخانهٔ عیسی الحلبی، قاهره ۱۹۳۵ - ۱۹۳۸ م.
الیغموری، ابوالمحاسن، یوسف بن احمدبن محمود، قرن هفتم هجری.
نورالقبس المختصر من المقتبس، فی اخبار النحاة والادباء والشعراء والعلماء، به تحقیق رودلف سلهایم، انتشارات اسلامی، جمعیت خاورشناسان آلمان، بیروت ۱۹۶۴ م.

۲- کتب خطی

الذهبی، شمس الدین، محمدبن احمدبن عثمان، ۷۴۸ هـ.ق.
سیر *اعلام النبلاء*. **نسخهٔ خطی احمد ثالث**. استانبول، شمارهٔ ۲۹۱۰
جزء هفتم، زندگی واقدی.
ابن عساکر، ابوالقاسم، علی بن حسن بن هبة الله، ۵۷۱ هـ.ق.
تاریخ مدینة دمشق
نسخهٔ خطی احمد ثالث. استانبول، شمارهٔ ۲۸۸۷.
جزء دوم، زندگی نامهٔ واقدی،

بسم‌الله الرحمن الرحیم

واقدی با سلسله اسناد خود چنین روایت می کند که: پیامبر (ص) روز دو شنبه دوازدهم ربیع الاول وارد مدینه شدند، و می گوید: هر چند دوم ربیع الاول هم گفته اند، ولی دوازدهم ثبت شده است. می گوید: اولین پرچمی که پیامبر (ص) بر افراشت و آن‌را به حمزة بن عبدالمطّلب سپرد تا به کاروان قریش حمله کند در ماه رمضان و آغاز هفتمین ماه هجرت بوده است. سپس در ماه شوال (هشتمین ماه هجرت) آن را به عُبَیدة بن حارث سپرد تا به رابغ که در ده میلی جُحفه، و در راه قُدَید[1] قرار دارد عزیمت کند. این موضوع در همان ماه شوال و آغاز نهمین ماه هجرت صورت گرفته است.

پس از این، پیامبر (ص) در ماه ذی القعده (ماه نهم هجرت)، سَعدبن ابی وَقّاص را به خَرّار[2] فرستاد، و در ماه صفر (یازدهمین ماه هجرت)، شخصاً آهنگ سرزمین اَبواء[3] کرد و بدون هیچگونه برخوردی به مدینه مراجعت فرمود. مدت غیبت آن حضرت از مدینه پانزده شبانه روز بود. در ماه ربیع الاول و آغاز سیزدهمین ماه هجرت به قصد تعرض به کاروان قریش، که دو هزار و پانصد شتر داشت و آن را اُمَیَّة بن خَلَف با صد نفر از قریش همراهی می کرد، آهنگ ناحیه بُواط[4] که نزدیك جحفه است فرمود و بدون برخوردی به مدینه بازگشت. در همان ماه ربیع الاول در تعقیب کُرز بن جابر فِهری از مدینه خارج شد و تا محل بدر پیش رفت و سپس به مدینه بازگشت. پس از آن در ماه جمادی الآخر (شانزدهمین ماه هجرت) به منظور تعرض به کاروانهای قریش که از مکه آهنگ شام داشتند، شخصاً از مدینه بیرون آمده و بازگشتند و این لشکر کشی به غزوهٔ ذی العُشَیره هم معروف است. آنگاه عبدالله بن جَحش را در ماه رجب (هفدهمین ماه هجرت) به سرزمین نَخلَه اعزام فرمود[5]. پس از آن در بامداد جمعه هفدهم رمضان (نوزدهمین ماه هجرت) در جنگ بدر شرکت کرد. سپس سریه عَصماء دختر مروان پیش آمد، که وی به‌دست عُمَیر بن عَدی بن خَرَشَه کشته شد. عبدالله بن

---

۱) قُدَید: بروزن زُبیر، نام منطقه‌ای ساحلی از سواحل شرقی دریای احمر است.
۲) خَرّار: محلی است نزدیك جُحفه. *(منتهی الارب)*
۳) ابواء: نام یکی از منازل میان مکه و مدینه که مدفن آمنه مادر حضرت ختمی مرتبت (ص) هم آنجاست.
۴) بُواط: به‌فتح یا ضم با، نام کوهی از کوههای جهینه و نزدیك ینبع است *(حواشی سیره ابن هشام)*.
۵) نخله: نام دره‌ای در نزدیکی مکه‌که فاصلهٔ آن با شهر، یك شب راه است *(حواشی سیره ابن‌هشام)*.

حارث بن فضل از قول پدرش برایم نقل کرد، که عمیر، عصماء را در بیست و پنجم رمضان کشته است. سپس سالم بن عمیر را در ماه شوال (بیستمین ماه هجرت) به جنگ اَباعَفَك گسیل فرمود که سالم بن عمیر او را کشت. در همان ماه، غزوه بنی قَینُقاع هم اتفاق افتاد. در ماه ذی الحجهٔ همان سال که بیست و دو ماه از هجرت گذشته بود، پیامبر (ص) شخصاً جنگ اَلسَّویق را انجام داد، و نیز در محرم که بیست و سه ماه از هجرت گذشته بود، به جنگ با بنی سُلَیم در ناحیهٔ کُدر پرداخت. در ماه ربیع الاول (بیست و پنجمین ماه هجرت) گروهی برای کشتن ابن اشرف مأمور شدند، و در همان ماه پیامبر (ص) شخصاً برای جنگ با بنی غَطفان آهنگ نجد فرمود، نام دیگر این جنگ ذوأمَّر است. آنگاه عبدالله بن اُنَیس را برای جنگ با سفیان بن خالد هُذَلی اعزام فرمود. عبدالله می گوید: روز دو شنبه پنجم محرم (سی و پنجمین ماه هجرت) از مدینه بیرون آمدم، غیبت من از مدینه هیجده شب طول کشید و روز شنبه هفت روز باقی مانده از محرم به مدینه باز گشتم[1]. آنگاه پیامبر (ص) در جمادی الاول (بیست و هفتمین ماه هجرت) شخصاً عازم جنگ با بنی سُلَیم در بُحران[2] شد. در جمادی الآخر (بیست و هشتمین ماه هجرت) پیامبر (ص) زَیدبن حارثه را مأمور جنگ قَرَدَه کرد که ابوسفیان بن حَرب در آنجا مقیم بود[3]. آنگاه پیامبر (ص) شخصاً در شوال (سی و دومین ماه هجرت) درگیر جنگ اُحُد شد و در همان ماه به جنگ حَمراء الاَسَد نیز پرداخت. سپس ابوسَلَمَة بن عبدالاسد را به جنگ با بنی اسد به قَطَن فرستاد ـ که در محرم (سی و پنجمین ماه هجرت) بود[4]. و پس از آن جنگ بِئرمَعُونَه در ماه صفر (سی و ششمین ماه هجرت) صورت گرفت که امیر آن مُنذِر بن عَمرو بود. در همان ماه، مَرثَد به فرماندهی جنگ رَجیع برگزیده شد. در ربیع الاول (سی و هفتمین ماه هجرت) پیامبر (ص) شخصاً با بنی نضیر جنگ فرمود و در ذی القعده (چهل و پنجمین ماه هجرت) جنگ بدَرالموعِد را عهده دار گردیدند.

آنگاه ابن عَتیك در ذی الحجه (چهل و ششمین ماه هجرت) مأمور جنگ با سَلّام بن ابی حُقَیق گردید و چون در این جنگ ابن ابی حقیق کشته شد، یهودیان به خیبر گریختند و از سَلّام بن مِشکَم یاری خواستند ولی او ریاست برایشان را نپذیرفت، و

---

۱) اگر این جنگ در محرّمی که سی و پنجمین ماه بوده است اتفاق افتاده باشد، مراعات ترتیب زمانی نشده است، زیرا در این صورت باید بعد از جنگ احد و حمراءالاسد ذکر شود.
۲) بُحران: نام محلی در حجاز است.
۳) قَرَدَه: نام آبی است از آبهای منطقهٔ نجد.
۴) قَطَن: نام آبی از آبهای قبیلهٔ بنی اسد است (*سیره ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۲۶۰).

اُسَیر بن زارم[1] به جنگ ایشان قیام کرد. در محرم (چهل و هفتمین ماه هجرت)، پیامبر (ص) عهده‌دار جنگ ذات الرِّقاع گردیدند. و سپس در ربیع الاول (چهل و نهمین ماه هجرت) جنگ دَومَة الجَندَل را شخصاً برعهده گرفت. پیامبر (ص) در شعبان سال پنجم، جنگ مُرَیسیع و در ذی القعده همان سال جنگ خندق و در اواخر ذی القعده و اوایل ذی الحجهٔ همان سال جنگ بنی قُریظَه را انجام دادند. در محرم سال ششم، ابن اُنَیس مأمور جنگ با سفیان بن خالد بن نُبَیح و پس از آن محمدبن مَسلَمَه مأمور جنگ با قبیلهٔ قُرطاء گردیدند[2]. در ربیع الاول سال ششم، جنگ بنی لِحیان، و در ربیع الاخر همان سال جنگ غابه را پیامبر (ص) شخصاً انجام دادند. در همین ماه عُکّاشَة بن مِحصَن به جنگ غَمر و محمدبن مَسلَمَه به جنگ ذی القَصَّه و ابوعُبیدة بن جَرّاح به همان جنگ و زیدبن حارثه به جَموم برای جنگ با بنی سُلَیم اعزام گردیدند ـ جموم میان بطن نَخل و نَقره است. سپس، زیدبن حارثه در جمادی الاول به عِیص[3] و در جمادی الآخر به طَرَف ـ در سی و شش میلی مدینه ـ و در همان ماه به جِسمی ـ پشت وادی القُری ـ اعزام گردید. و نیز در ماه رجب، زید به وادی القری اعزام شد، و در شعبان سال ششم گروهی به فرماندهی عبدالرحمن بن عوف به دَومَة الجَندَل اعزام شدند. در همان ماه علی (ع) به فرماندهی جنگ فَدَك رفت. و باز در رمضان سال ششم زَیدبن حارثه به اُم قِرفه ـ از بخشهای وادی القری ـ اعزام شد. در شوال همان سال ابن رواحه به جنگ اُسَیربن زارم رفت و در همان ماه کُرزبن جابر به جنگ عُرَنیین[4] رفت. آنگاه، پیامبر (ص) در ذی القعده سال ششم، عُمرهٔ حُدَیبیه را انجام داد. در جمادی الاول سال هفتم، پیامبر (ص) جنگ خیبر را سرپرستی فرمود و در جمادی الاخر همان سال به وادی القری بازگشت و به جنگ پرداخت. در شعبان سال هفتم عُمر به جنگ تُربه رفت ـ که فاصلهٔ میان آن و مکه شش شبانه روز است ـ و ابوبکر هم به جنگ نجد رفت و بشیر بن سعد هم به جنگ فدك اعزام شد. در رمضان سال هفتم، غالب بن عبدالله به جنگ مَیفَعَه اعزام شد ـ که از نواحی نجد است. در شوال آن سال بشیر بن سعد به سوی جِناب[5] فرستاده شد، و پیامبر (ص) در ذی القعده

---

۱) این نام در *طبقات* ابن‌سعد به صورت رازم (ج ۲، ص ۶۶) و در *شرح مواهب اللدنیه* به صورت رزام آمده است (ج ۲، ص ۱۷۲).
۲) قرطاء: نام قبیله‌ای از بنی‌بکر است.
۳) عِیص: اسم جایی است که میان آنجا و مدینه چهار شب راه است (*طبقات*، ج ۲، ص ۶۳).
۴) عُرَنیین: نام عشیره‌ای از قبیلهٔ جهنیه که مرتد شدند (*منتهی الارب*)
۵) جناب: نام محلی است.

آن سال عمرة القَضیه را بجا آوردند[1]. در ذی‌الحجه آن سال جنگ ابن ابی العَوجاء سُلَمی صورت گرفت. در صفر سال هشتم غالب بن عبدالله به جنگ کَدید ـ ناحیه‌ای است بعد از قُدید ـ فرستاده شد. و شجاع بن وهب در ربیع الاول همان سال به سوی بنی عامربن مُلَوَّح و کعب بن عُمَیر غِفاری به اَطلاح ـ منطقه‌ای در شام که فاصلهٔ آن تا بَلقاء یك شب راه است ـ اعزام گردیدند. در همان سال زیدبن حارثه برای جنگ مُؤته[2] رفت و پس از آن گروهی به فرماندهی عمرو بن عاص به ذات السَّلاسِل رفتند (و این در ماه جمادی‌الاخر بود)، و در رجب همان سال گروهی به فرماندهی ابوعُبَیدة بن جراح به خَبَط[3] گسیل شدند. در شعبان آن سال گروهی به فرماندهی ابوقَتاده به خَضِرَه، که از نواحی نجد و در بیست میلی بُستان ابن عامر است، اعزام شدند. در رمضان آن سال ابوقتاده به اِضَم[4] رفت و پیامبر(ص) در سیزدهم رمضان عازم فتح مکه شد و در پنج شب مانده به پایان ماه رمضان به فرمان آن حضرت بت عزّی به وسیلهٔ خالدبن ولید منهدم شد. سپس در همان ماه، عمر وعاص، بت سُواع و سعدبن زید اَشهَلی، بت مناة را ویران و منهدم ساختند[5]. پس از آن در شوال همان سال خالدبن ولید به جنگ بنی جذیمه رفت و پیامبر(ص) خود در همان ماه به جنگ حُنَین رفت؛ و نیز در همین ماه به جنگ طائف عزیمت فرمود. مردم، در آن سال حج گزاردند، گفته شده است که پیامبر(ص) عَتّاب بن اُسید را به سمت امیرالحجاج منصوب فرمود و هم گفته شده است که مردم به صورت پراکنده و بدون امیرالحجاج به حج رفتند. در محرم سال نهم عُیَینَة بن حِصن به جنگ بنی تمیم رفت و در صفر آن سال قُطبَة بن عامر به سوی خثعَم رفت، در ربیع الاول گروهی به فرماندهی ضَحّاك بن سفیان آهنگ بنی کِلاب کردند؛ و در ربیع الاخر، عَلقَمَة بن مُجزِّز به حبشه و علی (ع) به فُلس رفتند[6]. در رجب آن سال پیامبر (ص) به جنگ تبوك رفت و هم در همان ماه خالدبن ولید به جنگ اُکیدِر رفت. سپس بت ذی‌الکفَین را که متعلق به عمروبن حُمَمَة دَوسی بود ویران کرد. در سال نهم

---

۱) عُمرةالقَضیه: بیشتر به عُمرةالقَضاء معروف است.

۲) مُؤته: شهری است در یك منزلی کَرَك که قبر جعفر طیّار و اصحاب او آنجاست، امروزه این شهر جزء کشور اردن است (*تقویم البلدان*، ص ۲۶۷)

۳) خَبَط: نام سرزمینی است که با مدینه پنج روز راه فاصله دارد و در راه جهنیه است.ـ م.

۴) اِضَم: نام آبی است میان مکه و مدینه.

۵) در اینجا هر چند فقط نام بتها آمده است ولی ظاهراً منظور بتخانه‌هایی است که جای این بتها بوده است.ـ م.

۶) فُلس: نام بتخانهٔ بزرگی از قبیلهٔ طی است (*ناسخ التواریخ*، جلد حضرت رسول (ص)، ص ۴۱۶، چاپ اول) ـ م.

مردم به حج رفتند، ابوبکر نیز در این حج حاضر بود. در ماه ربیع الاول سال دهم، خالدبن ولید به جنگ بنی عبدالمدان رفت و در همان سال علی(ع) به یمن عزیمت فرمود؛ (که می گویند دوبار به آنجا رفته است که بار دوم در ماه رمضان بوده است.) پیامبر (ص) هم در سال دهم مراسم حج را انجام داد و چون از مکه مراجعت فرمود، ده شب و اندی بیمار بود. و در این بیماری اُسامة بن زید را برای عزیمت به شام مأمور فرمود، ولی او تا مرگ پیامبر (ص) از مدینه به سوی شام حرکت نکرد و بعد از وفات آن حضرت، ابوبکر او را روانه ساخت. پیامبر (ص) روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول سال یازدهم هجرت رحلت فرمود.

جنگهایی که پیامبر (ص) در آنها شرکت داشت بیست و هفت جنگ است که در نُه جنگ شخصاً در مبارزه هم شرکت فرمود، که عبارتند از: بدر، اُحُد، مُرَیسیع، خندق، قُرَیظَه، خیبر، فتح، حُنین و طائف. مجموعهٔ سریه‌ها چهل و هفت مورد است و پیامبر (ص) سه مرتبه عمره به جا آوردند. همچنین می گویند در جنگ بنی نَضیر هم شرکت فرمود، به‌هرحال خداوند غنایم آن جنگ را مخصوص به آن حضرت قرار داد. و هنگام بازگشت از خیبر هم با مردم وادی‌القری جنگ فرمود که برخی از اصحاب کشته شدند. در غابه هم جنگ کردند که از مسلمانان مُحرِزبن نَضله و از دشمن شش نفر کشته شدند.

گویند: پیامبر (ص) در جنگهایی که خود شرکت فرمود این اشخاص را در مدینه به‌جانشینی خود برگزید: در غزوهٔ وَدّان، سعدبن عُباده؛ در غزوهٔ بُواط، سعدبن مَعاذ؛ هنگامی که به‌تعقیب کرزبن جابر فهری رفتند، زیدبن حارثه؛ در غزوهٔ ذی‌العُشَیره، اباسَلَمَة بن عبدالاسد مَخزومی؛ در غزوهٔ بدر، ابالُبابة بن عبدالمُنذِر عَمریّ؛ در غزوهٔ السَّویق، ابالُبابة بن عبدالمنذر عمری؛ در غزوهٔ کُدر، ابن اُم مَکتوم مَعیصیّ؛ در غزوهٔ ذی‌اَمَّر، عثمان بن عَفّان؛ در غزوهٔ بُحران و غزوهٔ اُحُد و غزوهٔ حمراءالاسد و بنی نضیر، ابن ام‌مکتوم؛ در بدرالمَوعِد، عبدالله بن رواحه؛ در غزوهٔ ذات الرقاع، عثمان بن عفان؛ در غزوهٔ دومة الجندل، سِباع بن عُرفُطَه؛ در غزوهٔ مُرَیسیع، زیدبن حارثه؛ در غزوهٔ خندق و غزوهٔ بنی قُرَیظَه و غزوهٔ بنی لِحیان و غزوهٔ غابه و غزوهٔ حُدَیبیَه، ابن ام‌مکتوم؛ در غزوهٔ خیبر، سباع بن عرفطه غِفاری؛ در عمرة القضیّه، ابورُهم غِفاری؛ در غزوهٔ فتح و حُنَین و طائف، ابن ام‌مکتوم؛ در غزوهٔ تبوك، ابن ام‌مکتوم یا محمدبن مَسلَمَه اَشهَلیّ؛ و در حجةالوِداع، ابن ام‌مکتوم.

شعارهایی که رسول خدا(ص) در جنگها داشتند چنین بود: در جنگ بدر «یا منصور اَمِت» و گفته‌اند که برای مهاجران شعار «بنی عبدالرحمن» و برای خزرجیان شعار

«بنی عبدالله» و برای اوسیان شعار «بنی عُبیدالله» را تعیین فرموده بود.[1] در جنگهای احد و بنی‌نضیر و مریسیع شعار «اَمِت، اَمِت» را تعیین کرد؛ و در خندق «حٰم- لاینصرون»؛ در قریظه و غابه و طائف شعاری معین نبود؛ و در جنگ حنین همان شعار «یامنصور اَمِت» تعیین شده بود. در فتح مکه و خیبر برای مهاجران «بنی عبدالرحمن» و برای خزرجیان «بنی عبدالله» و برای اوسیان «بنی عبیدالله» را تعیین فرموده بود.

سریهٔ حمزة بن عبدالمطّلب

سریهٔ حمزة بن عبدالمطلب در ماه رمضان و آغاز هفتمین ماه هجرت پیامبر (ص) بوده است.

گویند: نخستین پرچمی را که پیامبر (ص) پس از ورود به‌مدینه برافراشت به‌حمزة بن عبدالمطلب سپرد و او را همراه سی سوار- که نیمی از مهاجران و نیمی از انصار بودند- روانه کرد. از جملهٔ پانزده نفر مهاجران: ابوعبیدة بن جراح، ابوحُذَیفَة بن عُتبة بن رَبیعه، سالم بندهٔ ابی حُذیفه، عامربن ربیعه، عمروبن سُراقه، زیدبن حارثه، کنّازبن حُصین و پسرش مرثد، اَنسَه بندهٔ رسول خدا (ص) و چند مرد دیگر بودند. و از انصار: اُبَیّ بن کعب، عُمارة بن حَزم، عُبادة بن صامت، عُبیدبن اَوس، اوس بن خَولیّ، ابودُجانَه، مُنذِر بن عمرو، رافع بن مالك، عبدالله بن عمرو بن حرام، قطبة بن عامربن حدیده و چند تنی دیگر، که نامهایشان را ضبط نکرده‌اند.

این گروه به‌سیف‌البحر رسیدند و هدفشان تعرض به‌کاروانی از قریش بود که از شام بر می‌گشت و آهنگ مکه داشت و ابوجهل همراه سیصد سوار از اهالی مکه در آن کاروان بود. دو گروه به‌یکدیگر برخوردند و برای جنگ صف کشیدند، ولی مَجدیّ بن عمرو، که با هر دو گروه همپیمان بود، آن‌قدر میان هر دو طرف رفت و آمد کرد که از جنگ منصرف شدند. حمزه با یاران خود به‌مدینه برگشت و ابوجهل با یاران و کاروان خود به‌مکه روانه شد و میان آنها درگیری به‌وجود نیامد. چون حمزه به‌مدینه آمد به‌پیامبر (ص) گزارش داد که مجدیّ سد میان دو گروه شده است و مسلمانان از او انصاف و مروت دیده‌اند، و چون گروهی از خویشان مجدیّ به‌حضور پیامبر (ص)

---

۱) شعار: کلمات و یا جمله‌ای بوده است که به‌طورقراردادی در جنگ وضع می کرده‌اند که در تاریکی شب افراد خودی را از بیگانه و دشمن بشناسند. شاید بتوان گفت معادل با اسم شب است.-م.

رسیدند، نسبت به‌ایشان نیکی فرمود و بر آنها جامه پوشاند. و چون صحبت از مجدیّ به‌میان آمد فرمود: نمی‌دانستم که چنین نیك نفس و فرخنده کردار است. و یا فرمود: چنین کار آمد باشد.

عبدالرحمن بن عیاش برایم روایت می‌کرد که پیامبر (ص) پیش از آنکه خود به‌جنگ بدر بروند، هیچیك از انصار را برای جنگ اعزام نفرمود. چه می‌پنداشت که آنها فقط در مدینه آن حضرت را یاری خواهند داد، و این مطلب ثابت شده است.

سرّیهٔ عُبیدة بن حارث در رابغ

پیامبر (ص) در ماه شوال و آغاز هشتمین ماه هجرت، پرچم را به عُبیدة بن حارث سپرد تا به رابغ - که با جُحفه ده میل فاصله دارد و در راه قُدَید است - عزیمت کند. عبیده با شصت سوار بیرون رفت و در کنار آبی که نامش اَحیاء بود، در دشت رابغ، با ابوسفیان بن حَرب که دویست نفر همراهش بودند برخورد کرد. نخستین کسی که در اسلام تیر به دشمن انداخت سعدبن ابی‌وقاص بود که در این جنگ تیردان خود را گشود و جلو رفت و یاران او برایش سپر گرفتند و او تمام تیرهایش را پرتاب کرد و با هر تیر کسی را مجروح ساخت. گویند در تیردان او بیست تیر وجود داشت و هر تیر که رها می‌کرد به انسان یا حیوانی اصابت می‌کرد و مجروحش می‌ساخت. در آن روز تیر دیگری در سپاه مسلمانان وجود نداشت. به هر حال، پس از آن، دیگر برای جنگ شمشیر نکشیدند و دربرابر یکدیگر صف نبستند و چون همان تیراندازی و رویارویی تمام شد، هریك از دوگروه به جایگاه خود بازگشتند. ابن اَبی سَبرَه از مهاجربن مِسمار برایم نقل کرد که سعدبن ابی وقاص گفته بود: تمام شصت نفر همراه عبیده از مهاجران قریش بودند. سعد گوید: به عبیده گفتم: اگر آنها را تعقیب و دنبال کنیم همه را خواهیم گرفت؛ زیرا آنها با ترس گریختند. ولی عبیده از این پیشنهادم پیروی نکرد و همگی به مدینه برگشتیم.

سرّیهٔ سعدبن ابی‌وقاص در خرّار

پیامبر (ص) در ماه ذی‌القعده و آغاز نهمین ماه هجرت، پرچمی به

سعدبن ابی وقاص داد تا به خرّار ـ که درراه جحفه و نزدیك خُم قرار دارد ـ عزیمت کند.

برای من از قول عامربن سعد روایت کردند که به نقل از پدرش چنین می گفت: پیامبر (ص) فرمود: ای سعد، بیرون رو تا به منطقهٔ خرّار برسی، کاروانی از قریش از آنجا خواهد گذشت. من همراه بیست یا بیست‌ویك مرد پیاده راه افتادیم. روزها خود را مخفی می‌ساختیم و شبها راه می‌پیمودیم، صبح روز پنجم به خرّار رسیدیم و دریافتیم که کاروان دیروز از آنجا گذشته است. پیامبر (ص) به من فرموده بود که از خرّار دورتر نروم و اگر چنین نبود امید داشتم که بتوانم به کاروان برسم.

نیـز برایم از قول سعیدبن مسیّب و عبدالرّحمن بن سعیدبن یربوع روایت کرده اند که پیامبر (ص) تا زمانی که همراه انصار در جنگ بدر شرکت فرمود، هیچ یك از ایشان را به مأموریت جنگی اعزام نکرد؛ چه انصار شرط کرده بودندکه از پیامبر (ص) در مدینه دفاع خواهند کرد.

غزوهٔ اَبواء

در ماه صفر که یازدهمین ماه هجرت بود، پیامبر (ص) خود به قصد گرفتن کاروانی از قریش، از مدینه بیرون رفت، تا به اَبواء رسید ولی برخوردی پیش نیامد. در همین سفر پیامبر (ص) با بنی ضَمرَه که از کِنانه بودند پیمان بستند که آنها علیه پیامبر (ص) دسته‌بندی نکنند و کسی را به این منظور یاری ندهند ومیان خود عهد نامه‌ای نوشتند و پیامبر (ص) به مدینه بازگشت. مدت غیبت آن حضرت از مدینه پانزده شب بود.

غزوهٔ بُواط

پیامبر (ص) در ربیع الاول (سیزدهمین ماه هجرت) به قصد حمله به کاروانی از قریش که دوهزاروپانصد شتر داشت و توسط اُمیّة بن خَلَف و صد مرد از قریش همراهی می‌شد از مدینه بسوی بُواط ـ رشته کوهی در ناحیهٔ خُشُب به فاصلهٔ سه چاپار تامدینه ـ خارج شد؛ ولی بدون هیچ برخوردی مراجعت فرمود.

غزوهٔ بدر اولی

در همان ماه ربیع الاول پیامبر (ص) به تعقیب و جستجوی کُرزبن جابر فهری پرداخت. کرز که در جَمّاء[1] و اطراف آن دامداری می کرد، به غارت گله‌های مدینه پرداخته بود. پیامبر (ص) تا بدر آمدند و برخوردی پیش نیامد.

غزوهٔ ذی العُشَیره

در ماه جمادی الآخر (شانزدهمین ماه هجرت) پیامبر (ص) به منظور حمله به کاروانهای قریش که عازم شام بودند یاران خود را فرا خواند؛ و همراه یکصدوپنجاه و به قولی دویست نفر بیرون آمد. به آن حضرت خبر رسیده بود که کاروان مجهزی که قریش اموال خود را در آن جمع کرده اند از مکه بیرون آمده و آهنگ شام دارد. پیامبر (ص) از طریق نقب بنی دینار تا ناحیهٔ سُقیا[2] پیش رفت؛ و این غزوهٔ ذی العشیره است.[3]

سرّیهٔ نَخلَه[4]

در ماه رجب و آغاز هفدهمین ماه هجرت گروهی به فرماندهی عبدالله بن جحش به نَخله (که به بستان ابن عامر هم معروف بود)[5] اعزام شدند.

گویند که عبدالله بن جحش گفت: پیامبر (ص) هنگام نماز عشاء مرا خواست و فرمود: صبح با اسلحه خود بیاکه تو را به جایی روانه کنم. صبح در حالی که شمشیر و

---

۱) جماء: نام کوهی است در ناحیهٔ عقیق که میان آن و مدینه سه میل فاصله است (*طبقات ابن سعد*، ج ۲، ص ۴)

۲) سُقیا: دهکدهٔ بزرگی از بخش فرع است در راه جُحفه که میان آنها نوزده میل فاصله است (*معجم البلدان*، ج ۵، ص ۹۴).

۳) این جنگ در منابع دیگر مفصل آمده است. برای اطلاع مراجعه شود به صفحات ۲۴۸ تا ۲۵۰ جلد دوم *سیره ابن هشام* چاپ مصطفی السقاء ـ م.

۴) نام دیگر این سریه در بیشتر منابع، سریهٔ عبدالله بن جحش است. ـ م.

۵) منظور نخله یمانی است که بستان عبیدالله بن معمر است (بکری، *معجم ما استعجم*، ص ۵۷۷).

کمان و تیردان و سپرم را همراه داشتم آماده شدم. پیامبر (ص) نماز صبح را با مردم خواند و به خانه برگشت. حضرت متوجه من شد که قبل از او در خانه‌اش ایستاده‌ام؛ چند تن از قریش را هم همراه آورده بودم. پیامبر (ص) ابیّ بن کعب را فرا خواند و به او دستور فرمود نامه‌ای بنویسد. آنگاه مرا فراخواند و نامه‌ای که روی چرم خولانی[1] نوشته و بسته شده بود به من داد و گفت: ترا براین گروه فرمانروا قرار دادم. راه بیفت و پس از آنکه دوشب راه پیمودی نامهٔ مرا باز کن و به آنچه که در آن نوشته شده است عمل کن. گفتم: ای رسول خدا به کدام ناحیه بروم؟ فرمود: راه نجد را پیش گیر و به سوی چاههای آب برو.

گوید: عبدالله بن جحش به راه افتاد و چون کنار چاه ابن ضُمَیره رسید، نامه را گشود و خواند و در آن چنین آمده بود: با نام و برکت خدا به راه خود ادامه بده تا به نخله برسی. هیچیك از یاران خود را مجبور مکن که حتماً با تو بیایند و همراه کسانی که از تو پیروی می‌کنند برای انجام دستور من به نَخلَه برو و آنجا در کمین کاروان قریش باش. چون نامه را برایشان خواند، گفت: هیچیك از شما را مجبور نمی‌کنم. هرکس می‌خواهد به شهادت برسد درپی اجرای فرمان رسول خدا (ص) باشد و هرکس می‌خواهد برگردد هم‌اکنون بازگردد. همه گفتند: گوش به‌فرمان و فرمانبردار خدا و رسول او و مطیع تو هستیم. در پناه برکت الهی به هر کجا که می‌خواهی برو. عبدالله بن جحش به‌راه افتاد تا به نَخلَه رسید و در آنجا کاروانی از قریش رایافت که عمروبن خضرمی، و حَکَم‌بن کَیسان مَخزومی و عثمان بن عبدالله بن مُغیره مخزومی و نوفل بن عبدالله مخزومی همراه آن بودند. کاروانیان چون ایشان را دیدند سخت ترسیدند و ندانستند به چه کار آمده‌اند. در این هنگام عُکاشه سرخود را تراشید و به جای بلندی برآمد تا کاروانیان را مطمئن سازد.

عامربن ربیعه می‌گوید: من خود سر عُکاشه را تراشیدم. واقدبن عبدالله و عُکاشه معتقد بودند که باید خود را در معرض دید کاروان قرار دهند و بگویند ما برای عُمره آمده‌ایم و در ماه حرام هستیم (ماهی که جنگ در آن حرام است). عُکاشه چنان کرد و مشرکان به‌یکدیگر گفتند، مطلبی نیست، این قوم برای عمره آمده‌اند و اطمینان پیدا کردند. این بود که شتران خود را بازداشتند و آنها را آزاد گذاشتند و شروع به تهیهٔ خوراك برای خود کردند. یاران رسول خدا (ص) هم با یکدیگر مشورت و رای زنی کردند. آن‌روز آخر ماه رجب بود و هم گفته شده است که روز اول شعبان بود. گفتند:

---

۱) خولان: نام منزلی از منازل یمن و دهکده‌ای از دهکده‌های دمشق است (*معجم البلدان*، ج ۳، ص ۴۹۶).

اگر امروز تعرض به آنها را عقب بیندازید وارد مکه و حرم می‌شوند و از آنها دفاع خواهد شد و اگر امروز بر آنها حمله برید ماه حرام است. یکی گفت: نمی‌دانیم که امروز از ماه حرام است یا نه؟ دیگری گفت: ما امروز را از ماه حرام می‌دانیم و هیچ معتقد نیستیم که به‌واسطهٔ طمع و آزی که دارید حُرمت آن را بشکنید. ولی آنها که خواسته‌های دنیا را می‌خواستند بر کار غلبه کرده و ایشان را تشجیع کردند و با کاروانیان جنگ را شروع کردند. واقدبن عبدالله در حالی که کمان خود را زه کرده و تیر نهاده بود جلو رفت. کسی که تیرش هرگز خطا نمی‌کرد، تیری به عمروبن خضرمی انداخت و او را کشت و قوم بر کاروانیان هجوم بردند، عثمان بن عبدالله بن مغیره و حکم‌بن کیسان را اسیر گرفتند و نوفل بن عبدالله بن مغیره گریخت، شتران را گرفتند و پیش راندند.

واقدی گوید: مِقدادبن عمرو می‌گفت: من حکم‌بن کیسان را اسیر کردم. امیر ما می‌خواست گردنش را بزند. گفتم: رهایش کن تا او را حضور پیامبر (ص) ببریم. او را پیش پیامبر (ص) آوردیم. پیامبر (ص) او را دعوت به‌اسلام کرد و با وی گفتگویی طولانی داشت. عمربن الخطّاب گفت: ای رسول خدا آیا با این صحبت می‌کنی؟ به‌خدا تا ابد مسلمان نخواهد شد، اجازه بده گردنش را بزنم تا روانه جهنم که پناهگاه اوست بشود! پیامبر (ص) توجهی به‌عمر نفرمود تا حَکَم اسلام آورد. عمر گفت: گمان نمی‌کردم که او چنین مسلمان شود وانگهی این پیش آمد مرا واداشت که با خود بگویم چگونه ممکن است در کاری که پیامبر (ص) به‌آن از من داناتر است به‌او اعتراض کنم؛ ولی با خود گفتم من در پیشنهاد خود خیر خدا و رسول خدا را می‌خواستم! عمر می‌گوید: حکم‌بن کیسان اسلام آورد و به‌خدا که اسلامی بسیار پسندیده داشت، و در راه خدا جهاد می‌کرد و در جنگ بِئرمَعونه شهید شد در حالی که رسول خدا از او خشنود بود و وارد بهشت گردید.

واقدی گوید: حکم‌بن کیسان پرسیده بود: اسلام چیست؟ پیامبر فرمود: این که خدای یگانه را که شریکی ندارد عبادت کنی و گواهی دهی که محمد بنده و فرستادهٔ اوست. حکم گفت: اسلام آوردم. پیامبر (ص) به‌اصحاب خود توجهی فرمود و گفت: اگر لحظه‌ای پیش، از شما اطاعت کرده و او را کشته بودم وارد آتش می‌شد.

گویند: کاروان را با خود آوردند و کالای آن شراب و پوست و چرم و مویز بود که از طائف آورده بودند و همهٔ آن را به‌حضور پیامبر (ص) آوردند. قریش گفتند: محمد خونریزی در ماه حرام را حلال شمرده ولی هم خون ریخته و هم مال گرفته است، و حال آنکه پیامبر (ص) این موضوع را حرام و از گناهان بزرگ می‌دانست. بعضی که

می‌خواستند به‌قریش جواب دهند می‌گفتند: شما در شب اول شعبان مورد هجوم قرار گرفتید. چون قوم، کاروان را به‌حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت آن را توقیف فرمود و چیزی از آن را تصرف نکرد و دو اسیر را هم زندانی کرد و به‌یاران خود فرمود: من به‌شما دستور جنگ در ماه حرام را نداده بودم.

سلیمان‌بن سُحَیم گوید: پیامبر (ص) به‌آنها اصلا دستور جنگ را چه در ماه حرام و چه در ماه حلال نداده بود؛ بلکه به‌آنها فرمان داده بود که اخبار قریش را به‌دست آورند.

گویند: آنان بر دست و پای بمردند و پنداشتند که با این کار هلاك شدند و بزرگتر و دردناکتر این بود که هر کس پیش آنها می‌آمد سرزنش و خشونت می‌کرد. مدینه هم چون دیگ جوشانی بود. یهودیان هم می‌گفتند: عمروبن خضرمی را واقد بن عبدالله کشته است،، و با برخی از حروف و کلمات این عبارت فال بد می‌زدند و می‌گفتند: عمرو جنگ را آباد کرد و خضرمی جنگ را آماده ساخت و واقد آن را برافروخت. ولی به‌لطف خدا گرفتاریهای این فال زدنها به‌خود یهودیان برگشت.

گویند: قریش کسانی را به‌حضور پیامبر (ص) فرستادند که فدیهٔ یاران خود را بپردازند. پیامبر (ص) فرمود: تا هنگامی که دو نفر از دوستان ما نیایند فدیه‌ای برای اسیران شما نمی‌پذیریم؛ و منظور سعدبن ابی وقاص و عُتبة‌بن غزوان بود.

ابوبکر بن اسماعیل بن محمد از قول پدرش برایم چنین روایت کرد که: سعد بن ابی وقاص می‌گفت: من و عُتبة‌بن غزوان همراه عبدالله بن جحش بیرون رفتیم؛ و به‌بحران-از نواحی بنی سُلیم - رسیدیم. شتران خود را برای چرا رها کردیم، ما دوازده نفر بودیم که هر دو نفر یك شتر داشتیم. من و عتبه با هم بودیم و شتر هم از او بود. قضا را شتر ما گم شد و دو روز در جستجوی آن بودیم. همراهان ما رفتند و ما پس از آن، از پی ایشان رفتیم ولی راه را گم کردیم و به‌آنها نرسیدیم؛ به‌طوری که نتوانستیم در نخله حضور داشته باشیم. همراهان ما چند روز پیش از ما به‌مدینه رسیده و پنداشته بودند که ما اسیر دشمن شده ایم. ما در این سفر دچار گرسنگی شدید شدیم.ازمُلَیحَه - که فاصلهٔ میان آن و مدینه شش چاپار است و فاصلهٔ آن تا معدن بنی سُلیم یك شب راه است - به‌اتفاق گروهی بیرون آمدیم و هیچ گونه خوراکی نداشتیم. کسی پرسید:ای ابواسحق،تا مدینه چند روز راه است؟ گفت: سه روز،و هرگاه گرسنگی ما شدید می‌شد مشتی از خارهایی که شتران می‌چرند با آب می‌خوردیم. چون به مدینه رسیدیم متوجه شدیم گروهی از قریش برای پرداخت فدیهٔ یاران خود به‌مدینه آمده اند.و پیامبر (ص) از فدیه گرفتن خودداری کرده و فرموده بود که: نسبت به‌دو نفر از یاران خود ترسانم. چون

به‌مدینه رسیدیم پیامبر (ص) با دریافت فدیه موافقت فرمود.

می‌گویند: پیامبر (ص) به‌نمایندگان قریش گفته بود که: اگر دو نفر ما را بکشید من هم دو نفر شما را خواهم کشت. مقدار فدیهٔ هر یك چهل وقیهٔ نقره بود و هر وقیه چهل درهم است.

محمدبن عبدالله بن جحش می‌گوید: در جاهلیت رسم بود که یك چهارم غنایم را برای رؤسا بر می‌داشتند. چون عبدالله بن جحش از نخله مراجعت کرد غنایم را پنج بخش کرد و چهار بخش آن را تقسیم کرد و این نخستین خمسی بود که در اسلام صورت گرفت و بعدها این آیه نازل شد: **وَ اعلَمُوا أنّما غَنِمتم مِن شیئٍ فانّ للهِ خُمُسَه** - و بدانید که آنچه غنیمت گرفتید پنج یکی وی مرخدای راست. (آیهٔ ۴۱، سورهٔ ۸).

برای من از ابی بُردة بن نِیار روایت کردند که: پیامبر (ص) غنایمی را که اهل نخله آورده بودند، نگهداشت و به‌بدر رفت. پس از اینکه بازگشت با غنایم بدر تقسیم کرد و حق هر قوم را عنایت فرمود.

گویند: در این مورد این آیه نازل شد: **یسألونك عن‌الشهر الحرام...** - می‌پرسندت یا محمد از ماه حرام و در آن جنگ کردن... (آیهٔ ۲۱۹، سورهٔ ۲). خداوند در کتاب خود آنها را مورد خطاب قرار داده و می‌فرماید: جنگ در ماههای حرام همچنان حرام است ولی آنچه را که ایشان نسبت به‌مسلمانان روا می‌دارند گناهش به‌مراتب بیشتر است؛ از قبیل اینکه مسلمانان را از انجام کارهای الهی منع می‌کنند حتی ایشان را شکنجه می‌دهند و زندانی می‌کنند تا نتوانند هجرت کنند و به‌حضور رسول خدا بروند و اینکه نسبت به‌خدا کفر می‌ورزند و نمی‌گذارند مسلمانان برای انجام حج و عمره به‌مسجدالحرام بروند و آنها را از دین فریب می‌دهند. و هم خداوند می‌فرماید: **والفِتنةُ اشدّ مِن القَتل** - و کفر و تعذیب ایشان مؤمنان را بزرگتر است از کشتن شما ایشان را (آیهٔ ۱۹۳، سورهٔ ۲). بعضی هم گفته اند مقصود از فتنه بتهای اِساف و نائله است[1].

برای من از کُریب روایت کرده اند که گفته است: از ابن عباس پرسیدم که:آیا پیامبر (ص) دیه ابن حضرمی را پرداخت فرمود؟ گفت: نه. و از عُروه برایم روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) دیه ابن حضرمی را پرداخت فرمود و جنگ ماه حرام را همچنان حرام قرار داد تا هنگامی که خداوند عزّوجل سورهٔ برائة را نازل فرمود. واقدی می‌گوید: در نظر ما ثابت ومورد اجماع است که دیه‌ای پرداخت نشده است. ابومعشر

---

۱) اساف و نائله: نام دو بت معروف قریش است.

برایم روایت کرد که در این لشکرکشی به عبدالله بن جحش لقب امیرالمؤمنین دادند.

نام کسانی که همراه عبدالله‌بن جحش در سرّیهٔ او شرکت داشتند

این همراهان هفت نفر بودند که عبارتنداز: ابوحُذَیفة‌بن عُتبة بن رَبیعه، عامربن رَبیعه، واقد بن‌عبدالله تمیمی، عُکّاشة‌بن مِحصن، خالدبن ابی‌البُکَیر، سعدبن ابی وَقاص و عُتبة‌بن غزوان ـ که این دو نفر اخیر در نخله حضور نداشتند. برخی هم گفته‌اند که اینان دوازده نفر بودند، و به روایتی هم سیزده نفر؛ ولی به نظر ما همان هفت نفر درست‌تر است.

بدرالقتال[1]

گویند چون پیامبر (ص) زمان بازگشت کاروان قریش از شام را دانست، یاران خود را برای حمله به آن فرا خواند. ده شب پیش از خروج خود از مدینه، طلحة‌بن عبیدالله و سعیدبن زید را برای کسب خبر و اطلاع روانه فرمود و آن دو رفتند و به نخبار ـ که بعد از ذی‌المَروَه و در ساحل دریاست ـ رسیدند و به منزل کَشَد جُهَنی وارد شدند. کَشَد آنها را پذیرفت و در پناه خود گرفت و آنها تا هنگام عبور کاروان از آن محل همچنان مخفیانه پیش او بودند. هنگام عبور کاروان طلحه و سعید برزمین بلندی برآمدند و قریش و کاروان و کالاهای آن را بررسی کردند

کاروانیان، کَشَد را مورد خطاب قرار دادند و پرسیدند: آیا کسی از جاسوسان محمد را ندیده‌ای؟ او گفت: پناه برخدا! جاسوسان محمد در نخبار کجایند و چه می‌کنند؟ چون کاروان از آنجا گذشت طلحه و سعید شب را همانجا گذراندند و بامداد بیرون رفتند. کَشَد هم برای بدرقهٔ آن دو همراهشان رفت تا آن دو را به ذی‌المَروَه رساند. کاروان خود را به کنار دریا رسانده بود و برای اینکه از تعقیب مصون بماند شب

۱) چون پیش از جنگ بدر، جنگ دیگری را که بدون درگیری بوده بدر اولی نامیده‌اند (که در صفحات قبل ملاحظه شد)، جنگ بدر را گاه «جنگ کشتار» تعبیر کرده‌اند، چه در آن بیش از هفتاد نفر از قریش کشته شدند. ـ م.

و روز شتابان در حرکت بود.

طلحه و سعید همان روزی به مدینه رسیدند که پیامبر(ص) با لشکر قریش در بدر برخورد فرمود. آن دو به قصد دیدار و گزارش کار خود به پیامبر (ص) از مدینه بیرون آمدند و آن حضرت را در تُربان دیدند ـ تربان کنار شاهراه میان مَلَل و سَیّاله[1] قرار دارد و جایگاه ابن اُذَینه شاعر هم هست.

کَشَد هم بعد از این به مدینه آمد. سعید و طلحه به پیامبر(ص) گفتند که کَشَد آن دو را پناه داده است. پیامبر(ص) براو درود فرستاد و گرامیش داشت و فرمود: آیا یَنبُع[2] را در تیول تو قرار دهم؟ گفت: من سالخورده‌ام و عمرم تمام شده است. اگر مصلحت بدانید آنرا در تیول برادرزاده‌ام قرار دهید، و پیامبر(ص) آن را در اختیار او گذاشت.

گویند: رسول خدا(ص) مسلمانان را فراخواند و فرمود این کاروان قریش است که اموال ایشان در آن است، شاید خداوند غنیمتی به شما ارزانی فرماید. مردم در این کار شتاب گرفتند؛ حتی برای بیرون رفتن از مدینه گاهی پدر و پسر قرعه کشی می کردند. از جمله سعدبن خَیثَمَه و پدرش قرعه کشیدند. سعد به پدرش می گفت:اگر حساب بهشت نمی‌بود به نفع تو کنار می‌رفتم و تو را برخود برمی گزیدم و من آرزومندم که در این راه به درجهٔ شهادت برسم. خیثمه می گفت: مرا برگزین و تو با زنان خود آرام بگیر. ولی سعد نپذیرفت. خیثمه گفت: ناچار یکی از ما باید بماند. این بود که قرعه کشیدند و قرعه بنام سعد بیرون آمد که در جنگ شهید شد.

گروه زیادی هم از اصحاب چون با خروج پیامبر(ص) موافق نبودند همراه او بیرون نرفتند و در این مورد اختلافات و حرف زیادی است. ولی هرکس که بیرون نرفته است سرزنش نمی‌شود چه مسلمانان در واقع برای جنگ بیرون نرفتند، بلکه به منظور گرفتن کاروان بیرون رفته بودند. گروهی از افراد خوش نیت و بصیر هم از همراهی خودداری کردند؛ که اگر گمان می کردند که جنگ است حتما کوتاهی نمی کردند. از جمله کسانی که خودداری کرده بود اُسَیدبن حُضَیر است که چون پیامبر (ص) به مدینه باز آمد،عرض کرد:سپاس پروردگاری را که تو را مسرور و بر دشمنت پیروز گردانید و سوگند به آن که تو را به حق فرستاده است،من به منظور حفظ جان خود از همراهی با تو باز نایستادم،بلکه اصلا گمان نمی‌بردم که تو با دشمن برخورد می‌کنی و گمان نمی‌کردم که جز گرفتن کاروان مسألهٔ دیگری هم خواهد بود.

۱) سیاله: نام نخستین منزل راه مدینه به مکه است (*معجم‌البلدان*، ج ۵، ص ۱۸۹).
۲) ینبع: در سمت راست رضوی و از طرف مدینه به جانب دریاست (*معجم‌البلدان*، ج ۸، ص ۵۲۶).

پیامبر(ص) فرمود: راست می گویی. و این نخستین جنگی بود که خدا در آن اسلام و مسلمانان را عزیز و مشرکان را خوار کرد.

پیامبر(ص) روز یکشنبه دوازدهم رمضان با همراهان خود از مدینه بیرون آمد و چون به ناحیهٔ نقب بنی دینار رسید در بُقع ـ که همان خانه‌های سقیا و در واقع متصل به مدینه است ـ فرود آمد و لشکرگاه ساخت و سپاه را سان دید. از میان ایشان عبدالله بن عمر، اسامة بن زید، رافع بن خدیج، براءة بن عازب، اُسَیدبن ظُهَیر، زیدبن ارقم، و زیدبن ثابت را به مدینه باز گرداند و اجازه شرکت در سپاه نداد.

از سعدبن ابی‌وقاص برایم نقل کردند که می گفت: در آن روز پیش از این که پیامبر (ص) ما را سان ببیند، دیدم برادرم خودش را مخفی می کند. گفتم: ای برادر تو را چه می شود؟ گفت: می ترسم پیامبر (ص) مرا ببینند و به واسطهٔ کم سن و سالی مرا برگردانند و من دوست دارم بیرون بیایم، شاید خداوند شهادت را روزی من گرداند. سعد می گوید: اتفاقاً چون از جلو پیامبر(ص) عبور کرد، سن او را کم دانستند و فرمودند، برگرد. عُمیر گریست. پیامبر(ص) به او اجازهٔ شرکت فرمود. سعد می گوید: به واسطهٔ کوچکی او من حمایل شمشیرش را گره می زدم. و او در حالی که شانزده سال داشت در بدر کشته شد.

همچنین برایم نقل کرده اند که پیامبر(ص) به اصحاب خود فرمان داد تا از چاه آنها آب بگیرند و خود حضرت هم از آب آن چاه آشامید. و هم برایم گفته اند: این اولین بار بود که پیامبر(ص) از آب آن چاه می آشامید. و عایشه می گوید: از آن پس هرگاه پیامبر(ص) آب شیرین و گوارا می خواست از آنجا می آوردند. و قتاده از قول مدرش روایت می کند که پیامبر(ص) نزدیک خانه‌های سقیا نماز خواند و برای مردم مدینه دعا فرمود و چنین عرضه داشت:

«پروردگارا، همانا ابراهیم (ع) بنده و دوست و پیامبرت تو را برای اهل مکه خوانده است. و من که محمد بنده و پیامبر توام،تو را برای اهل مدینه می خوانم. خدایا استدعا می کنم که در کشت و کار و میوه های آنها برکت بدهی. خدایا مدینه را در نظر ما محبوب قرار بده و وبایی که در آن موجود است به محل خم ببر. خدایا من آنچه را که میان دو سنگلاخش[1] وجود دارد (این سوی و آن سوی آن) محترم و جایگاه امان قرار دادم، همچنان که خلیل تو ابراهیم (ع) مکه را چنان قرار داد». خم در دو میلی جحفه قرار دارد.

---

۱) لغت «لابه» در عرب به معنی سنگلاخ و منطقه ای است در دو سوی مدینه که سنگلاخ است. ـ م.

گویند: عدیّ بن ابی‌الزَّغبا و بَسبَس بن عمرو در آنجا به حضور پیامبر (ص) آمدند[1] و گویند: عبدالله بن عمروبن حَرام در آنجا پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، از این که در این منطقه فرود آمدی و سپاه خود را بازدید کردی بسیار خوشحال شدم و فال نیك زدم چه این جا اردوگاه ما بود. در جنگی که میان ما بنی سَلِمه و اهل حُسَیکَه ـ که نام کوهی نزدیك مدینه است ـ اتفاق افتاد، همینجا سپاه خود را بازدید کردیم؛ و یهودیان در حُسَیکَه دارای منازل زیادی بودند. ما هم همینجا کسانی را که می توانستند اسلحه با خود بردارند همراه بردیم و کسانی را که به واسطهٔ کمی سن از حمل سلاح عاجز بودند برگرداندیم. و آنگاه آهنگ یهودیان کردیم و ایشان عزیزترین یهودیان بودند و ما ایشان را آنچنان که می خواستیم کشتیم و دیگر یهودیان تا امروز برای ما خوار و ذلیل هستند. ای رسول خدا، من امیدوارم که چون ما و قریش برخورد کنیم ، خداوند چشم تو را روشن کند. خلادبن عَمروبن جموح هم می گوید: چون نیمروز شد به خانهٔ خود در خرَبی برگشتم، پدرم عمروبن جموح گفت: فکر می کردم رفته اید! گفتم: رسول خدا (ص) مردم را در بُقع بازدید می کند. گفت: به به چه فال نکویی، به خدا آرزومندم که غنیمت به دست آورید و برمشرکان قریش پیروز شوید. چه در جنگ حسیکه هم، اینجا اردوگاه ما بود. گوید: پیامبر (ص) نام آنجا را به سقیا تغییر داد. خلاد گوید: دلم می خواست آن چاه را بخرم ولی سعدبن ابی‌وقاص آن را به دو شتر جوانه خرید. بعضی هم گفته اند که برای آن هفت وقیه پرداخت کرد و چون به پیامبر (ص) گفتند که سعد آن را خریده است، فرمود معاملهٔ پر سودی است.

گویند: پیامبر (ص) شامگاه یکشنبه دوازدهم رمضان از سقیا کوچ فرمود و مسلمانان هم همراه او رفتند و شمار ایشان سیصدو پنج تن بود و هشت نفر که عقب ماندند و پیامبر (ص) سهم آنها را هم از غنایم عنایت کرد. و تعداد شتران هفتاد بود و هردو یا سه یا چهار نفر از یك شتر استفاده می کردند. چنانکه، پیامبر (ص) و علی بن ابیطالب (ع) و مَرثد، یك شتر داشتند. بعضی بجای مرثد، زیدبن حارثه را گفته اند. و حمزة بن عبدالمطلب و زیدبن حارثه و ابوکَبشَه و اَنَسَه بندهٔ رسول خدا هم یك شتر داشتند؛ و عُبیدة بن حارث و طُفَیل و حُصَین فرزندان حارث و مِسطَح بن اثاثه از یك شتر آبکش که از آنِ عبیده بود استفاده می کردند و او آن را از ابن ابی داود مازنی خریده بود، و مُعاذ و عَوف و مُعَوَّذ پسران عَفراء و بندهٔ ایشان ابوالحمراء، یك شتر

---

۱) این دو نفر قبلا برای کسب خبر از کاروان رفته بودند. ـ م.
۲) خربی: نام یکی از محله‌های بنی سلمه است که نزدیك مسجد قبلتین مدینه است (*وفاء الوفاء*، ج ۲، ص ۲۹۸).

داشتند؛ و اُبَیّ بن کعب و عُمارة بن حَزم و حارثة بن نُعمان هم برشتری سوار بودند؛ و خِراش بن صَمَّه و قُطبة بن عامِربن حَدیده و عبدالله بن عمرو بن حرام هم یك شتر داشتند؛ و عُتبة بن غَزوان و طُلَیب بن عُمَیر برشتر نری که از عُتبه بود سوار بودند، و نام آن شتر عُبَیس بود؛ و مُصعَب بن عُمیر و سُوَیبِط بن حَرمَله و مسعودبن رَبیع بریك شتر سوار می‌شدند که از معصب بود؛ و عماربن یاسر و ابن‌مسعود یك شتر داشتند و عبدالله بن کعب و ابوداود مازنی و سَلیط بن قیس، شتر نری در اختیار داشتند که از عبدالله بن کعب بود؛ و عثمان و قدامه و عبدالله بن مظعون و سائب بن عثمان به نوبت بریك شتر سوار می‌شدند؛ و ابوبکر و عمر و عبدالرحمن بن عوف هم یك شتر داشتند؛ و سعدبن معاذ و برادرش و برادرزاده اش حارث بن اَوس و حارث بن اَنس سوار برشتر نر آبکشی از سعدبن معاذ می شدند که نامش ذَیّال بود؛ و سعدبن زید و سلمة بن سلّامه و عباد بن بشر و رافع بن یزید و حارث بن خَزَمَه یك شتر آبکش در اختیار داشتند که از سعدبن زید بود و او فقط یك صاع خرما برای زاد و توشه خود داشت.

عبیدبن یحیی از قول معاذبن رفاعه از پدرش برایم نقل کرد: در خدمت پیامبر(ص) به‌بدر رفتم و معمولا هر سه نفر یك شتر داشتند. من و برادرم خلادبن رافع و عبیدبن زید بن عامر شتر جوانی داشتیم که از ما بود و به‌نوبت سوار می شدیم. به‌راه افتادیم ولی در رَوحاء[1] شتر ما از راه رفتن ماند و فرو خفت و درماند. برادرم گفت: پروردگارا،اگر ما را با این شتر به‌مدینه برگردانی نذر می کنم که آن را در راه تو بکشم. گوید: دراین هنگام پیامبر (ص) از کنار ما گذشت و ما در همان حال بودیم و گفتیم: ای رسول خدا، شتر ما درمانده شده است. پیامبر (ص) آب خواست و در ظرفی وضو گرفت و آب مضمضه کرد. آنگاه فرمود دهان شتر را باز کنید و ما چنان کردیم و پیامبر(ص) از آن آب مقداری در دهان حیوان ریخت و مقداری هم بر سر و گردن ، شانه و کوهان ، دم و پاشنه اش پاشید و فرمود: سوار شوید. پیامبر (ص) حرکت کرد و ما در مُنصَرَف[2] به‌آن حضرت رسیدیم. هنگامی که از بدر باز می گشتیم در مُصَلّی[3] دوباره حیوان از حرکت باز ماند. برادرم او را کشت و گوشتش را صدقه داد و تقسیم کرد.

یحیی ابن‌عبدالعزیز بن سعیدبن سعدبن عباده از قول پدرش برایم روایت کرد، در جنگ بدر سعدبن عباده را بر بیست شتر برده بودند (یعنی هر چندی بر شتر یکی از

۱) روحاء: در چهل ویك میلی مدینه قرار دارد که فاصلهٔ آن دو ، دو شبانه‌روز است (*معجم ما استعجم*،ص۴۲۷).
۲) منصرف: جایی است میان بدر و مکه که فاصلهٔ آن دو، چهار چاپار است (*معجم البلدان*،ج ۸، ص۱۷۷).
۳) مصلی: یاقوت می گوید: هنوز عیناً در وادی عقیق مدینه موجود است (*معجم البلدان*، ج ۸، ص ۷۹).

همراهان سوار می‌شد!).

از سعدبن ابی وقاص برایم نقل کردند که می گفت: همراه رسول خدا (ص) به‌بدر رفتیم و با ما فقط هفتاد شتر بود، چنانکه هر دو و سه و چهار نفر از یك شتر استفاده می کردیم. در میان صحابهٔ پیامبر (ص) چاره اندیش‌ترین آنان بودم. در عین حال از کسانی بودم که بیش از همه تیر انداختم و پیاده حرکت کردم، چنانکه در تمام رفت و برگشت حتی یك قدم هم سوار نشدم.

پیامبر (ص) چون از محل سقیا حرکت کرد به‌پیشگاه الهی چنین عرضه داشت: «پروردگارا، ایشان گروه پیادگانند، سوارشان فرمای. و برهنگانند، جامه‌شان بپوشان. و گرسنگانند، سیرشان کن. و نیازمندانند، به‌فضل خود بی‌نیازشان فرمای.» هیچیك از مسلمانان برنگشت مگر اینکه بر پشت حیوانی سوار بود و به‌هر مرد شتری و یا دو شتر رسید و هر کس برهنه بود جامه پوشید و به‌زاد و توشه قریش دست یافتند و سیر شدند و چون فدیهٔ اسیران را گرفتند، هر فقیری ثروتمند گردید. و پیامبر (ص) قیس بن ابی‌صَعصَعَه را فرمانده پیادگان کرد ـ نام ابی صعصعه،عمروبن زید بن عوف بن مبذول بود. پیامبر (ص) به‌او دستور فرمود که مسلمانان را بشمارد. این بود که قیس مسلمانان را در محل چاه ابی عِنَبَه[1] نگهداشت و ایشان را شمرد و به‌پیامبر (ص) گزارش داد. پیامبر (ص) از بیوت سقیا بیرون آمد. درهٔ عَقیق را پیمود و راه مُکَثِّن را پیش گرفت و به‌بطحای ابن ازهر رسید و زیر سایهٔ درختی فرود آمد. ابوبکر بر خاست و مقداری سنگ فراهم آورد و در زیر همان درخت جایی برای نماز ساخت که پیامبر (ص) آنجا نماز گزارد و تا صبح دوشنبه همانجا بودند. آنگاه آهنگ درهٔ مَلَل و تُربان کرد و میان حَفیره و ملل توقف فرمود. سعدبن ابی وقاص گوید: در تربان بودیم، پیامبر (ص) به‌من فرمود: این آهو را ببین. من تیری در کمان نهادم. پیامبر (ص) برخاست و چانه خود را بین شانه و گوش من گذاشت و فرمود:تیر بینداز. در همان حال می گفت: خدایا تیر او را به‌هدف بنشان. سعد می گوید: تیرم به‌گلوی حیوان خورد. پیامبر (ص) تبسمی فرمود و من به‌سوی آهو دویدم و دیدم هنوز زنده است . او را سر بریدم و با خود حمل کردم. و چون در فاصلهٔ نزدیکی فرود آمدیم پیامبر (ص) دستور فرمود گوشت آن را میان اصحاب تقسیم کردند. این مطلب را برای من محمدبن بجاد از قول پدرش و او از قول سعد نقل کرد .

گویند: همراه اصحاب رسول خدا (ص) دو اسب هم بوده است. اسبی از

۱) چاه ابی‌عنبه، در یك میلی مدینه است (*طبقات*، ج ۲، ص ۶).

مَرثدبن ابی مَرثد غَنَوی و اسبی از مِقدادبن عمرو بَهرانی ـ همپیمان بنی زُهره ـ بوده است. برخی هم می‌گویند: زبیر هم اسبی داشته است. به‌هرحال دو اسب بیشتر نداشته‌اند و در نزد ما اختلافی وجود ندارد که مقداد اسبی داشته است.

از مقداد به‌چهار واسطه برایم روایت کرده‌اند که گفته است: در جنگ بدر همراه من اسبی بود که سَبحَه (شناور) نامیده می‌شد. و سعد بن مالك غنوی هم از پدران خود برایم روایت کرد که مرثد غنوی روز بدر بر اسبی بنام سَیل سوار بود.

گویند: قریش با کاروان خود به‌شام رسید. هزار شتر همراه کاروان بود با سرمایه‌های بزرگ. هیچ مرد و زن قریشی در مکه نبود مگر اینکه از یك مثقال طلا تا هر اندازه که توانسته بود در آن سرمایه‌گذاری کرده بود. حتی برخی از زنان، سرمایه‌های بسیار اندك فرستاده بودند. گفته شده که در آن کاروان پنجاه هزار دینار سرمایه بوده است. و هم گفته‌اند که کمتر از این مقدار بوده است. و نیز گفته‌اند بیشترین کالا از خاندان سعیدبن عاص و ابی اُحَیحَه بوده که یا از خودشان و یا سرمایهٔ دیگران برمبنای سود نصف به‌نصف بوده است؛ ولی بیشترین سهم از ایشان بود، و گفته شده است که بنی مخزوم دوست شتر در آن کاروان داشته‌اند که کالای آن معادل پنج یا چهار هزار مثقال طلا بود. و حارث بن عامر بن نوفل هزار مثقال و امیة بن خلف دو هزار مثقال طلا در آن سرمایه داشته‌اند.

هشام بن عمارة بن ابی الحُوَیرِث برایم نقل کرد که: بنی عبد مناف ده هزار مثقال طلا در آن کاروان سرمایه داشتند و بسیاری از شتران خانواده‌های قریش هم در آن بود و جایگاه بازرگانی ایشان و مقصدشان غزّه ـ از سرزمین شام ـ بود.

از قول مخرمة بن نوفل برایم نقل کرده‌اند که می‌گفت: چون به‌شام رسیدیم مردی از قبیلهٔ جذام پیش ما آمد و گفت: هنگامی که عازم شام بودیم محمد می‌خواست به‌کاروان حمله کند، و اکنون هم منتظر بازگشت ماست و با قبایل طول راه هم، علیه ما همپیمان و هم‌سوگند شده است. مخرمه گوید: ما از شام ترسان بیرون آمدیم و از کمین می‌ترسیدیم. این بود که چون از شام بیرون آمدیم ضمضم بن عمرو را گسیل داشتیم.[1] عمروبن عاص هم می‌گوید: ما در زرقاء ـ محلی در شام و در ناحیهٔ معان[2] و دو منزلی اذرِعات ـ بودیم و آهنگ مکه داشتیم که مردی از قبیلهٔ جذام پیش ما آمد و گفت:

---

۱) این مرد برای استمداد به سوی قریش فرستاده شده است تا کاروان را دریابند. در صفحات بعد ملاحظه خواهید کرد. ـ م.

۲) معان: امروزه شهری است در کشور اردن. ـ م.

محمد همراه یاران خود قصد حمله به‌کاروان را داشته است. گفتیم: ما متوجه نشدیم. گفت: آری! یك ماه هم در کمین بود و سپس به‌یثرب برگشت. آن روز که محمد می‌خواست به‌شما حمله کند سبك بار بودید، حالا او آماده‌تر است و بر شما روز می‌شمرد شمردنی! بنابراین، مواظب کاروان خود باشید و رای زنی و چاره اندیشی کنید، چه شما نه ساز و برگ و اسلحه دارید و نه عدهٔ کافی. کاروانیان تصمیم گرفتند و. ضمضم را که در کاروان بود به‌مکه فرستادند. ضمضم با شتران خود کنار دریا بود و چون قریش از آن جا گذشته بودند او را به‌بیست مثقال اجیر کرده بودند. ابوسفیان او را مأمور ساخت که به‌قریش خبر دهد که محمد حتماً به‌کاروان حمله خواهد کرد. و دستور داد بینی شتر خود را ببرد و هنگامی که وارد مکه می‌شود جل و جهاز شتر را هم واژگون کند و جلو و پشت پیراهن خود را هم بدرد و فریاد کشد که:کمك... کمك...! و گفته‌اند که او را از تبوك[1] روانه داشتند. در کاروان سی مرد قریشی بودند که از جملهٔ ایشان عمروبن عاص و مخرمة بن نوفل را نام برده‌اند. و گویند: عاتکه دختر عبدالمطلب پیش از ورود ضمضم بن عمرو خوابی دید که او را ترساند و در سینه‌اش بزرگ آمد و به‌سراغ برادر خود عباس فرستاد و چون آمد گفت: ای برادر امشب خوابی دیدم که آن را دردناك می‌پندارم و می‌ترسم که بر قوم تو از آن شر و مصیبت برسد قول بده آن را پوشیده بداری تا برایت بگویم. و چنین گفت: در خواب دیدم شتر سواری آمد و در ابطح ایستاد و با صدای بسیار بلند فریاد کشید که:ای اهل مکه قریب سه روز دیگر به‌کشتارگاههای خود می‌روید. و این را سه مرتبه تکرار کرد. و دیدم که مردم گردش جمع شده‌اند. سپس وارد مسجد شد، مردم هم همراهش بودند. ناگاه شترش او را برفراز کعبه برد و در آن‌جا هم همچنان سه مرتبه آن را تکرار کرد و سپس شترش او را برفراز کوه ابوقبیس نهاد و آنجا هم سه مرتبه همان فریاد را کشید و سنگی از ابوقبیس گرفت و آن را به‌پایین رها کرد. سنگ همچنان فرود می‌آمد و چون به‌پایین‌کوه رسید متلاشی شد. هیچ خانه و حجره‌ای در مکه باقی نماند، مگر اینکه قطعه‌ای از آن سنگ در آن افتاد. عمروبن عاص هم می‌گفت: من هم تمام اینها را در خواب دیدم، حتی دیدم که قطعه‌ای از آن سنگ، که از ابوقبیس جدا شده بود، در خانه ما فرود آمد و همهٔ اینها عبرت بود، ولی خداوند اراده نفرموده بود که در آن وقت مسلمان شویم و اسلام آوردن ما را تا آن وقت که اراده فرمود به تأخیر انداخت.

---

۱) تبوك . در قدیم آن‌را نخستین مرحله از مراحل شام می‌دانسته‌اند و در چهار منزلی حجر قرار دارد. امروز این شهر در شمال غربی عربستان سعودی واقع است و از لحاظ نظامی دارای اهمیت زیادی است. ـ م.

گویند: در هیچ خانه و حجره‌ای از بنی هاشم و بنی زهره چیزی از آن سنگ نیفتاد. گویند: برادر عاتکه گفت: عجیب خوابی است! و غمگین بیرون رفت و ولیدبن عتبةبن ربیعه را که از دوستانش بود دید. و آن خواب را برای او نقل کرد و خواست که آن را پوشیده بدارد ولی این صحبت میان مردم فاش گردید. عباس گوید: فردایش رفتم که طواف کنم، ابوجهل با گروهی از قریش نشسته بودند و دربارهٔ خواب عاتکه صحبت می کردند. ابوجهل به‌من گفت: این خوابی که عاتکه دیده است چیست؟ گفتم: چه بوده است؟ گفت: ای فرزندان عبدالمطلب‌به‌این راضی نشدید که مردان شما پیشگویی کنند تا اینکه زنان شما هم پیشگویی می کنند؟ عاتکه می‌پندارد که چنین و چنان در خواب دیده است‌ما سه روز منتظر می‌مانیم و به‌شما مهلت می‌دهیم، اگر آنچه که گفته است حق بود که خواهد بود و اگر چنان نباشد عهدنامه‌ای خواهیم نوشت که شما دروغگوترین خاندان عرب هستید. عباس گفت: ای کسی که نشیمنت زرد است، توبه دروغ و پستی شایسته‌تر از مایی. ابوجهل گفت: ما و شما در مجد و بزرگی هماورد بودیم. شما گفتید: سقایت و آبرسانی حاجیان از ما باشد، گفتیم: مهم نیست، شما حاجیان را آب بدهید. سپس گفتید: پرده‌داری کعبه از ما باشد، گفتیم: مسأله‌ای نیست، شما عهده‌دار پرده‌داری و دربانی کعبه باشید. بعد گفتید: ریاست ندوه با ما باشد، گفتیم: مهم نیست، شما غذا تهیه کنید و مردم را اطعام کنید . باز گفتید: رفاده و مواظبت از ضعیفان با ما باشد، گفتیم: اهمیتی نمی‌دهیم، شما هرچه که به آن وسیله ضعفا را می‌توانید کمك کنید، جمع کنید. دراین هنگام مسابقه به اوج خود رسیده بود و ما چون دواسب مسابقه بودیم و در بزرگی پیشی می گرفتیم. ناگاه گفتید: پیامبری میان ماست! و حالا مدعی شده‌اید که پیامبر زن هم دارید! نه! سوگند به لات و عُزّی این دیگر هیچگاه ممکن نیست. عباس گوید: من چاره‌ای جز انکار نداشتم و اصلا منکر این شدم که عاتکه خوابی دیده باشد. چون روز را به شب آوردم همهٔ زنهایی که اولاد عبدالمطلب بودند پیش من آمدند و گفتند: به آنچه که این فاسق دربارهٔ مردانتان می‌گفت رضایت دادید و حالا دربارهٔ زنها سخن می‌گوید و تو گوش می‌دهی و دراین‌باره هیچ غیرت نداری؟ گوید: گفتم: والله بدون توجه بودم و متوجه این نکته نشدم. حالا فردا او را خواهم دید. و اگر تکرار کرد از عهدهٔ او به نفع شما برخواهم آمد. فردای روزی که عاتکه خواب دیده بود ابوجهل گفت: امروز یك روز گذشت. و روز بعد گفت:امروز دوروز. و در روز سوم گفت:این سه روز و چیزی از مدت باقی نمانده است! عباس گوید: روز سوم سخت خشمناك بودم و می‌خواستم از ابوجهل کاری ببینم و گذشته را جبران کنم و مخصوصاً آنچه را زنان گفته بودند به یاد می آوردم.

به‌خدا، همان‌طور که به طرف او می‌رفتم، ناگاه دیدم که از طرف درب بنی‌سهم شتابان خارج می‌شود. ابوجهل مردی سبك، بدترکیب، بدزبان و بدچشم بود. گفتم: خدا لعنتش کند! برایش چه پیش آمده است؟ گویا همهٔ این کارها برای این است که از دشنامهای من بگریزد؟ معلوم شد او ناگهان صدای ضمضم‌بن‌عمرو را شنیده است که فریاد می‌کشید: ای گروه قریش! ای آل لُوَیّ‌بن غالب! کالا و کاروان خود را دریابید! که محمد و یارانش به آن حمله کرده‌اند! کمك! کمك! کمك! ... !! به‌خدا خیال نمی کنم که بتوانید آن را دریابید! ضمضم در میان درهٔ مکه فریاد می کشید؛ درحالی که گوشهای شترش را بریده بود و جهاز آن‌را واژگون ساخته بود و جلو و پشت پیراهن خود را دریده بود. می گفت: پیش از این که به مکه وارد شوم، درحالی که سوار بر شترم بودم، درخواب دیدم که گویی در درهٔ مکه، از بالا به پایین آن سیل خون جاری است و من ترسان و بیمناك از خواب بیدار شدم و آن خواب را برای قریش مکروه داشتم و چنین پنداشتم که برای جانهای ایشان مصیبتی است. و گفته شده است کسی که آن روز بانگ برداشته بود شیطان بود که به‌صورت سراقة بن جُعشُم در آمده و پیش از ضمضم بانگ برداشته و ایشان را به خروج به‌سوی کاروان واداشته بود و ضمضم پس از او آمده بود. عُمَیربن‌وهب می‌گفت: هرگز چیزی عجیب‌تر از موضوع ضمضم ندیده‌ام! حتماً شیطان از زبان او بانگ برداشته بود؛ گویی که اختیار هیچ چیز دردست ما نبود! تا اینکه سوار بر مرکوبهای رام و سرکش، ما را روانه کرد. حکیم‌بن حزام هم می‌گفت: کسی که آمد و ما را وادار به خروج به‌سوی کاروان نمود انسان نبود، حتماً شیطان بود. به‌او گفتند مگر چگونه بود؟ گفت: من از آن تعجب می کنم! اصلا اختیار هیچ کاری دردست ما نبود.

گویند: مردم آماده می‌شدند و از یکدیگر غافل شده بودند. مردم دودسته بودند، گروهی خود بیرون رفتند، و گروهی دیگر به‌جای خود کسی را فرستادند. قریش از خواب عاتکه ترسیده بودند. بنی‌هاشم خوشحال بودند و سخنگوی ایشان می گفت: چطور؟ شما که می گفتید ما دروغ می گوییم؟ و عاتکه هم دروغ می گفت!؟ قریش دو یا سه روز خود را آماده می‌ساخت. هم اسلحه خود را بیرون آوردند و هم اسلحه خریدند. اشخاص قوی به ضعیفان کمك کردند. سهیل بن عمرو در جمعی از مردان قریش به پا خاست و گفت: ای گروه قریش، این محمد و جوانان از دین برگشته شما و اهل مدینه‌اند که قصد کاروان و کالاهای شما و قریش را دارند[1]، هرکس مرکوب می‌خواهد

---

۱) در متن راجع به کلمهٔ «لطیمه» توضیح داده است که، برخی آن را به معنی عطر دانسته‌اند و برخی به‌معنای مطلق کالاهای کاروان و هم به معنی بازرگانی آمده است. ـ م.

حاضر است و هرکس یاری می‌خواهد آماده است. سپس زمعة بن اسود برخاست و گفت: سوگند به لات و عُزّی که کاری بزرگتر از این تاکنون برای شما پیش نیامده است. چه، محمد و اهل یثرب به‌کاروان شما که همهٔ سرمایه‌تان در آن‌است طمع بسته‌اند. بنابراین، باید همگی به‌جنگ ایشان بروید و هیچ کس از شما نباید خودداری کند. هر کس که یاری می‌خواهد همه چیز آماده است، و به‌خدا قسم، اگر محمد این کاروان را بگیرد چنین نخواهد بود که فقط شما را ترسانده باشد، بلکه بعد هم به‌سراغ خودتان خواهد آمد. سپس طُعَیمَة بن عدی چنین گفت: ای گروه قریش، به‌خدا کاری عاجلتر از این برای شما پیش نیامده است که کاروان شما و کالاهای قریش را تصرف کنند و برای خود آن را روا بشمرند. مخصوصاً کاروانی که همهٔ اموال و سرمایهٔ شما در آن‌است و به‌خدا، هیچ زن و مردی از عبد مناف را نمی‌شناسم که از بیست درهم تا هر چه بیشتر در این کاروان نداشته باشد، هر کس قدرت و توان ندارد، ما او را یاری و توان می‌دهیم و او را سواره می بریم هر چند بر بیست شتر باشد. طعیمة بن عدی مردم را قوت بخشید و همچنین متعهد شد که هزینهٔ خانواده‌ها را بپردازد. آنگاه حَنظَلَه و عمرو پسران ابی سفیان بر خاستند و مردم را ترغیب به‌خروج کردند؛ ولی در مورد کمك مالی و فراهم ساختن وسایل صحبتی نکردند. به‌آنها گفته شد شما چرا آنچنان که اقوامتان تعهدی برای بردن مردم کردند، نکردید؟ گفتند: به‌خدا ما از خود مالی نداریم و همه از ابوسفیان است. نوفل بن معاویه دیلی[1] نزد توانگران قریش رفت و با آنها دربارهٔ پرداخت مخارج و تهیهٔ مرکوب مذاکره کرد. نخست با عبدالله بن ابی ربیعه صحبت کرد که پانصد دینار پرداخت و به‌او گفت: در هر موردی که می‌دانی مصرف کن. سپس با حویطب‌بن‌عبدالعُزّی صحبت کرد و از او هم دویست یا سیصد دینار گرفت که اسلحه و مرکوب بیشتر فراهم آورد.

گویند: از قریشیان هر کس که نرفت، کسی را به‌جای خود فرستاد. قریش پیش ابولهب رفتند و به‌او گفتند: تو از سروران قریشی و اگر از آمدن خودداری کنی افراد قومت آن را دستاویز قرار می‌دهند، بنابراین یا خود بیا و یا کسی را بفرست. گفت: سوگند به‌لات و عزّی نه می‌آیم و نه کسی را می فرستم. ابوجهل پیش او آمد و گفت: ای ابا عتبه برخیز! سوگند به‌خدا، ما فقط برای حفظ دین تو و پدرانت به‌خشم آمده ایم و به‌جنگ می‌رویم. ابوجهل می ترسید که مبادا ابولهب مسلمان شود. ابولهب همچنان سکوت کرد. نه خود به‌جنگ بیرون رفت و نه کسی را فرستاد. هیچ چیز بجز ترس از

---

۱) در بعضی از نسخه‌ها «دیلمی» آمده است.

خواب عاتکه مانع بیرون رفتن ابولهب نبود و او می گفت: خواب عاتکه تحقق خواهد پذیرفت. و گفته‌اند که ابولهب به‌جای خود عاص بن هشام بن مغیره را فرستاد و ازاو طلبی داشت، گفت: تو برو و طلب من برای خودت باشد؛ و او بجای ابولهب عازم جنگ شد.

گویند: عُتبه و شَیبه زره‌های خود را بیرون آورده و آنها را اصلاح می کردند. عدّاس[1] به‌آنها نگریست و گفت: چه قصدی دارید؟ گفتند: یادت هست که از باغ انگورمان در طائف به‌وسیلهٔ تو برای مردی انگور فرستادیم؟ گفت: آری. گفتند: به‌جنگ او می‌رویم. عدّاس گریست و گفت: بیرون نروید، به‌خدا او پیامبر است! ولی آن دو اعتنا نکردند و بیرون رفتند و او هم همراهشان رفت و دربدر کشته شد.

گویند: قریش برای این که عازم جنگ شوند با تیرهای خود پیش هُبَل[2] قرعه کشیدند. اُمیة بن خلف و عُتبه و شَیبه پیش هُبَل با تیرهای امرکننده و نهی کننده قرعه کشیدند. تیر نهی کننده بیرون آمد، تصمیم گرفتند در مکه بمانند. اما ابوجهل به‌آنها پیچید و گفت من قرعه نکشیدم. ما هرگز از کاروان خود کناره نمی کشیم. زَمعَة بن اَسود هم، به‌محض خروج از مکه، در ذی طُوی- که یکی از دره‌های مکه است- تیرهای خود را بیرون آورد و تیری بیرون کشید. تیر نهی کننده بیرون آمد. با خشم آن را افکند و دوباره تیری بیرون کشید. باز هم همان بیرون آمد؛ تیر را شکست و گفت: تا امروز تبردایی که مثل این دروغگو باشند ندیده‌ام. در این حال سُهَیل بن عمرو بر او گذشت و گفت: ای ابا حُکَیمه چرا خشمگین می بینمت؟ زَمعَه داستان را به‌او گفت. سهیل گفت: ای مرد! دست بردار که هیچ چیز دروغگوتر از این تیرها نیست، عُمَیر بن وَهَب هم به‌من خبر داد که تیرهایش چنین بوده است و هردو به‌راه افتادند، در حالی که دربارهٔ همان موضوع صحبت می کردند.

موسی بن ضَمرَة بن سعید از پدرش روایت می کند که: چون ابوسفیان، ضَمضَم را روانه‌کرد، به او گفت: چون نزد قریش رسیدی، بگو که با تیر قرعه کشی نکنند.

از ابی بکربن سلیمان بن ابی حَثمَه برایم روایت کردند که گفت: شنیدم حکیم بن حِزام می گفت: هیچگاه به جایی که برایم ناخوشایندتر از بدر باشد نرفته‌ام؛ و در هیچ موردی هم آن همه دلیل برایم روشن نشده بود که در آن مورد. سپس ادامه می‌دهد:

---

۱) عدّاس: بندهٔ عتبه و شیبه است، داستان ملاقات او و رسول خدا (ص) در *سیره ابن هشام* و منابع دیگر آمده است. سیره، چاپ مصر، ج ۲، صفحات ۶۲ و ۶۳

۲) هبل: نام یکی از بتهای بسیار معروف در مسجدالحرام بوده است.

ضمضم آمد و فریاد برداشت که بیرون رویم. من با تیر قرعه کشیدم. مرتباً تیرهایی بیرون می‌آمد که خوش نمی‌داشتم. با وجود این، بیرون رفتم تا به مَرّالظَهران[1] رسیدیم. در آنجا ابن الحَنظَلیّه[2] چند شتر کشت. اتفاقاً یکی از آنها که هنوز جان داشت به جست و خیز پرداخت و هیچ خیمه‌ای از خیمه‌های لشکر نبود که به خون آن حیوان آغشته نشده باشد. این بود که تصمیم به بازگشت گرفتم. ولی با اینکه شومی ابن الحنظلیه را به خاطر می‌آوردم از تصمیم خود منصرف شدم و به راه خود ادامه دادم.

حکیم بن حزام می‌گفت: چون به ثَنِیَّة البَیضاء ـ که محلی در کنار چاههای فَخّ و بر سر راه مدینه است ـ رسیدیم، دیدم عدّاس آنجا نشسته و مردم از کنارش می‌گذرند. چون پسران ربیعه گذشتند، برجست و ساقهای پای ایشان را چسبید و می‌گفت: پدر و مادرم فدای شما باد! به‌خدا، او رسول خداست و شما نمی‌روید مگر به‌سوی کشتارگاه خود! و از چشمانش اشک فرو می‌ریخت. آنجا هم تصمیم گرفتم برگردم، ولی باز منصرف شدم. در این هنگام، عاص بن منبّة بن حَجّاج هم پس از رفتن عُتبه و شَیبه کنار عدّاس ایستاد و گفت: چرا گریه می‌کنی؟ گفت: وضع این دو سرورم که سروران اهل وادی هم هستند و به جنگ پیامبر خدا و به کشتارگاه خود می‌روند مرا به گریه انداخته است. عاص گفت: مگر محمد رسول خداست؟ در این هنگام، عدّاس در حالی که سخت به هیجان آمده و موهایش سیخ شده بود و می‌گریست، گفت: آری! آری به‌خدا که او فرستادهٔ خدا برای همهٔ مردم است. گویند: عاص بن مُنَبه مسلمان شد و در عین حال با حالت شك و تردید به‌راه افتاد و در جنگ بدر همراه مشرکان کشته شد. و گفته شده است که عدّاس هم برگشت و در بدر حضور نداشت. برخی هم گفته‌اند در بدر حاضر بوده و آن روز کشته شده است، و به نظر ما قول اول درست است.

گویند: پیش از جنگ بدر، سعدبن مُعاذ برای عمره به مکه آمد و به منزل اُمَیّة بن خلف وارد شد. ابوجهل پیش امیه آمد و گفت: آیا این شخص را در خانهٔ خود می‌پذیری، در حالی که به محمد پناه داده و به ما هم اعلان جنگ داده است؟ سعدبن معاذ گفت: هر چه می‌خواهی بگو! به‌هر حال راه کاروانهای شما از نزدیك ماست. امیة بن خلف گفت: ساکت باش! و به ابوالحکم چنین مگو! که او سرور اهل مکه است. سعدبن معاذ گفت: ای امیه! تو هم که چنین می‌گویی! سوگند به خدا، شنیدم که محمد (ص) می‌گفت «امیة بن خلف را حتماً خواهم کشت». امیه گفت: خودت این را

۱) مرالظهران: نام جایی است در یك منزلی مکه (*معجم‌البلدان*، ج ۸، ص ۲۱).
۲) ابن‌الحنظلیه، از کنیه‌های ابوجهل است.

شنیدی؟ سعد گفت: آری. گوید: امیه ترسید. و چون بانگ خروج برخاست، امیه از این که همراه آنها به بدر برود خودداری کرد. عُقبة بن اَبی مُعَیط و ابوجهل پیش او آمدند. در حالی که عقبه با خود عودسوزی آورده بود، که در آن مواد خوشبو بود و ابوجهل سرمه دان و میل سرمه، عقبه آن را زیر دامن امیه قرار داد و گفت: این را بخور بده، که تو زنی! و ابوجهل هم گفت: سرمه بکش که تو زن هستی! امیه گفت: برایم بهترین شتر مکه را خریداری کنید. شتری به سیصد درهم از بهترین شتران بنی قُشَیره را برایش خریدند. این شتر را مسلمانان در روز بدر به غنیمت بردند و قسمت خُبَیب بن یَساف شد[1].

گویند: هیچ کس به اندازهٔ حارث بن عامر از رفتن به بدر اکراه نداشت، و می‌گفت: ای کاش قریش تصمیم به نشستن بگیرد، هر چند که اموال من و بنی عبد مناف هم تلف شود. به‌او گفته شد: تو خود یکی از سروران قریشی، چرا آنها را از بیرون رفتن باز نمی‌داری؟ گفت: می‌بینم که قریش تصمیم قاطع به خروج گرفته است، و هیچ کس بدون علت از رفتن خودداری نمی‌کند. به‌این جهت دوست نمی‌دارم که با آنها مخالفت کنم. وانگهی دوست نمی‌دارم که قریش این موضوع را هم که می‌گویم بداند؛ و ضمناً این ابوجهل هم برای قوم خود مرد شوم و نامبارکی است، سرنوشتی برایش نمی‌بینم جز این که مردم خود را دستخوش سلطهٔ اهل یثرب خواهد کرد. حارث در دلش چنین افتاده بود که به مکه باز نخواهد گشت؛ به‌این جهت بخشی از اموال خود را میان فرزندانش تقسیم کرد. ضمضم بن عمرو هم، که حارث به او حق نعمت فراوان داشت، پیش او آمد و به او گفت: ای ابوعامر! خوابی دیده‌ام که آن را سخت ناخوش می‌دارم. من سوار شتر خود و گریبی بیدار بودم که دیدم از پایین دره‌های شما به بالای آن سیل خون جاری است. حارث گفت: هیچ کس به‌راهی ناخوشتر از این راه که من می‌روم، نرفته است. ضمضم گفت: به‌خدا سوگند، من هم عقیده دارم که بازنشینی. حارث گفت: اگر این مطلب را پیش از این که بیرون بیایم از تو شنیده بودم یك گام هم بر نمی‌داشتم، و به‌هر حال تو این خبر را پوشیده بدار و نگذار قریش آن را بداند، زیرا در این صورت هر کس هم که باز گردد آن را دستاویز قرار می‌دهد. ضمضم این خبر را در بَطن یأجَج به‌حارث داده بود[2].

گویند: خردمندان قریش رفتن را ناخوش داشتند و در این مورد برخی به‌سراغ

۱) در سیره ابن اسحق، *السیرة النبویه*، ج ۲، ص ۳۴۹، و در *استیعاب* ابن عبدالبر، ص ۱۶۴، این نام خبیب بن اساف ذکر شده است.
۲) یاقوت می‌نویسد: بَطن یأجَج نام جایی در هشت‌میلی مکه است (*معجم‌البلدان*، ج ۸، ص ۴۹۰).

برخی دیگر می‌رفتند. حارث بن عامر، امیة بن خلف، عتبه و شیبه پسران ربیعه، حکیم بن حزام، ابوالبختری، علی بن اُمَیَّة بن خلف و عاص بن منبه بیش از دیگران مردد بودند، چنانچه ابوجهل آنها را متهم به‌ترس کرد. عقبة بن ابی مُعَیط و نضربن حارث بن کَلَدَه به‌ابوجهل برای رفتن یاری می کردند و می گفتند: این کار زنهاست (خودداری از خروج)! همه دربارهٔ رفتن هماهنگ شوید، قریش هم می گفتند:هیچیك از دشمنان خود را در مکه و پشت سرخود نگذارید.

گویند: از امور دیگری که دلالت بر کراهت حارث بن عامر و عتبه و شیبه برای خروج داشت این بود که نه به‌کسی شتری دادند و نه کسی را بردند، و اگر کسی از همپیمانها و همدستان که وسیله نداشت پیش ایشان می‌آمد و شتر می‌خواست می گفتند: اگر مالی داری و دوست می‌داری که بیرون بروی، برو! وگرنه بمان! و این به‌حدی رسید که قریش هم دانستند.

چـون قریش آهنگ حرکت کردند به‌فکر دشمنی میان خود و بنی‌بکر افتادند و از ایشان نسبت به‌کسانی که در مکه می‌ماندند،ترسیدند. عتبة بن ربیعه که از همه بیشتر می‌ترسید گفت: ای گروه قریش،بر فرض که شما به‌آنچه که می‌خواهید ظفر یابید نسبت به‌این زنان و بچه‌هایی که می‌مانند و قدرتی هم ندارند،تأمین نداریم! بنابراین درست فکر کنید و رایزنی نمایید! در این حال شیطان به‌صورت سُراقة بن جُعشُم مُدلِجی درآمد و گفت : ای گروه قریش شما شرف و مکانت مرا در قوم من می دانید. من متعهد می‌شوم که اگر مسأله‌ای ناخوش پیش آید کنانه به‌یاری شما خواهند آمد. عتبه خوشحال شد. ابوجهل هم به‌او گفت: دیگر چه می‌خواهی؟ این سرور کنانه است و از طرف ما مواظب کسانی است که می‌مانند. عتبه گفت: دیگر چیزی نیست، من بیرون خواهم آمد.

اما آنچه میان قریش و بنی کنانه بوده است بنا به گفتهٔ عطاءبن زیدلیثی چنین است: پسر بچه‌ای از حَفص بن اَخیَف که از افراد بنی مَعیص بن عامر بن لُوی بود در جستجوی حیوان گم شده‌اش برآمد و او پسرکی بود دارای گیسو که جامه‌ای زیبا بر تن داشت و نیکو چهره بود. او به عامربن یزید بن عامر که در ضَجنان[1] بود گذشت. عامر پرسید:ای پسر تو کیستی؟ گفت: من پسر حفص بن اَخیَفم. عامر گفت: ای بنی بکر، مگر شما از قریش خونی نمی‌خواهید؟ گفتند: چرا. گفت: هر کس این پسر را در مقابل مردی هم بکشد حسابش را کامل دریافت کرده است! مردی از بنی‌بکر که خونی

۱) نام کوهی است نزدیك مکه در راه مدینه (*معجم ما استعجم*، بکری، ص ۶۱۸).

از قریش می‌خواست او را تعقیب کرد و کشت. قریش در آن‌باره اعتراض و گفتگو کردند. عامربن یزید گفت: ما خونهای فراوانی برعهدهٔ شما داریم! چه می‌خواهید؟ اگر می‌خواهید دیه‌هایی که ما بر شما داریم بپردازید، تا ما هم آنچه را برعهده ماست پرداخت کنیم؛ و اگر می‌خواهید این خونی است که ریخته شده است! مردی به مردی! و اگر می‌خواهید ما از آنچه بر شما داریم می‌گذریم شما هم از آنچه بر ما دارید بگذرید. خون آن پسربچه در نظر قریش خوارآمد و گفتند: راست می‌گوید! مردی به مردی! و خون او را طلب نکردند. در این میان برادر او مِکرَزبن حَفص در مَرّالظَهران به‌طور ناگهانی به‌عامربن یزید برخورد که سوار بر شتر نر خود بود، و این عامر سرور بنی‌بکر بود. مکرز همین که او را دید گفت: پس از این که به‌اصل چیزی رسیده‌ام معنی ندارد که در پی آثار کم ارزش آن باشم. شتر خود را خواباند و شمشیر خود را کشید و بر شتر عامر برآمد و او را کشت. شبانگاه به‌مکه آمد و شمشیر عامر را که کشته بودش، به‌پرده‌های کعبه آویخت. صبح قریش شمشیر او را دیدند و فهمیدند که مکرزبن حفص او را کشته است ـ چه اشعاری از او در آن مورد شنیده بودند![1] بنی‌بکر که از کشته شدن سرور خود سخت بی‌تابی می‌کردند، آماده بودند که دو سه نفر از بزرگان قریش را بکشند.

در چنین حالی خبر کاروان رسید. این بود که قریش از بنی‌بکر نسبت به‌کسانی که در مکه می‌ماندند و نیز بچه‌های خود می‌ترسیدند. ولی چون سراقه چنان گفت، و او از زبان شیطان سخن می‌گفت، مردم جرأت پیدا کردند و شتابان بیرون رفتند و همراه خود زنان خواننده و نوازنده بردند. ساره، کنیز عمروبن هاشم بن‌مطلب، و غزه، کنیز عمربن مطلب، و کنیزی از امیةبن خلف در همهٔ منازل طول راه آواز می‌خواندند، گروهی از سپاهیان را هم برای تحریك به جنگ با خود بردند. نهصد و پنجاه جنگجو بیرون آمدند و صد اسب هم برای خودنمایی و تکبّر یدك می‌کشیدند، چنانچه خداوند در کتاب خود یاد فرموده است: **ولاتَکُونوا کَالَّذینَ خَرَجُوا مِن دیارِهِم بَطَراً و رِئاءَ الناس** ـ و مباشید چون آن کافران که بیرون آمدند از خانه‌هایشان به طریق طغیان و نمایش مردمان (آیهٔ ۴۷، سورهٔ ۸ تا آخر آیه).

ابوجهل می‌گفت: آیا محمد می‌پندارد که او و اصحابش از ما هم به همان بهره می‌رسند که در نَخلَه رسیدند[2] ؟ بزودی خواهد دانست که ما کاروان خود را حفظ

۱) شش بیت شعری که مکرز سروده، در *سیره ابن هشام*، چاپ مصر، صفحهٔ ۲۶۲، ج ۲، آمده است.
۲) منظور کاروان ابن‌حضرمی است که به دست عبدالله بن جحش و یارانش افتاد. ـ م.

خواهیم کرد یا نه؟ توانگران و نیرومندان آنها براسب سوار بودند، سی اسب به بنی‌مخزوم اختصاص داشت. هفتصد شتر داشتند. اسب سواران که صد نفر بودند همه زره برتن داشتند. پیادگان هم همین تعداد زره پوش داشتند.

گویند: ابوسفیان با کاروان پیش می‌آمد. چون نزدیك مدینه رسیدند ترس شدیدی ایشان را گرفت، به نظر آنها خبر بردن ضمضم و بیرون آمدن قریش خیلی دیر شده بود. در شبی که قرار بود فردای آن روز به کنار آب بدر برسند، تمام شتران کاروان به سوی آب بدر حرکت می‌کردند. آن شب در محلی دورتر از بدر مانده و در این فکر بودند که اگر مورد هجوم قرار نگیرند صبح دربدر باشند. ولی شتران برای رسیدن به آب آرام نمی‌گرفتند؛ به طوری که مجبور شدند به آنها پای بند بزنند؛ حتی به بعضی از آنها دو پای بند بزنند. شتران از شوق وصول به آب نعره می‌کشیدند، با وجود این که نیازی به آب نداشتند؛ زیرا روز قبل آب آشامیده بودند. کاروانیان می‌گفتند: عجیب است که این حیوانها از هنگام خروج از مکه چنین کاری نکرده اند! می‌گفتند: در آن شب چنان تاریکی ما را فرا گرفت که هیچ چیز را نمی‌دیدیم.

بَسبَس بن عمرو و عَدیّ بن ابی‌الزَّغباء هم به بدر آمده بودند که خبری کسب کنند و برقبیلهٔ مجدی بن عمرو فرود آمده و شترهای خود را نزدیك چاه خواباندند و مشکهای خود را به منظور آبگیری برداشتند. در این هنگام شنیدند که دو زن جوان که نام یکی بَرزَه بود با دیگری دربارهٔ یك درهم که از او طلب داشت صحبت می‌کرد. و او می‌گفت: کاروان فردا یا پس فردا خواهد رسید، حالا هم در رَوحاء فرود آمده است. مجدی بن عمرو که این حرف را شنید، گفت: راست می‌گویی! همینکه، بسبس و عدی این موضوع را شنیدند به راه افتادند که به حضور پیامبر (ص) برگردند، و آن حضرت را در عرق الظبیهٔ ملاقات کردند و خبر را گزارش دادند.

واقدی گوید: کُثَیِّربن عبدالله بن عمرو بن عُوف مُزَنی از قول پدربزرگ خود، که یکی از «بسیارگریه‌کنندگان» بود روایت می‌کرد که: پیامبر (ص) فرمود: موسی (ع) این تنگهٔ رَوحاء را همراه هفتاد هزار نفر از بنی‌اسرائیل پیموده است. پیامبر (ص) در مسجد عِرق‌الظَّبیّه که در دو میلی رَوحاء به‌طرف مدینه است نماز گزاردند ـ عِرق الظَّبیّه سمت راست جاده است.

ابوسفیان آن شب را دربدر گذراند؛ ولی چون از کمین می‌ترسید، قبل از کاروان خود را به آنجا رسانده بود. وی به‌مجدّی گفت: آیا این جا کسی را ندیده ای؟ تومی‌دانی که همهٔ مردان و زنان قریشی از بیست درهم تا هر چه بیشتر همراه ما فرستاده اند، و اگر

۱) عرق‌الظّبیه: محلی است در سه‌میلی روحاء (*منتهی الارب*).

تو اخبار دشمن را از ما پوشیده بداری، تا دنیا دنیاست، هیچ کس از قریش با تو مصالحه نخواهد کرد. مجدی گفت: به‌خدا، کسی را ندیدم که نشناسمش و در فاصلهٔ میان تو تا مدینه هم دشمنی نیست. اگر در این میان دشمنی می‌بود، بر ما پوشیده نمی‌ماند و من هم آن را از تو پوشیده نمی‌داشتم. فقط دو سوار دیدم که به این جا آمدند ـ اشاره به‌خوابگاه شتران بَسبَس و عَدیّ کرد ـ و شتران خود را خواباندند و با مشکهای خود آب بر داشتند و رفتند. ابوسفیان به آنجا آمد و چند پشکل شتران آنها را شکافت که در آن هسته خرما بود، گفت: به‌خدا، این علوفهٔ یثرب است و اینها جاسوسان محمد و از یاران او بوده اند. من این قوم را نزدیك می‌بینم. این بود که کاروان را بسرعت راند و بدر را سمت راست خود قرار داد و به‌طرف ساحل دریا رفت.

قریش از مکه پیش می‌آمد؛ در هر منزلی که فرود می‌آمدند، هر کس را که پیش ایشان می‌آمد اطعام می‌کردند و شتران می کشتند. همچنان که در راه بودند عتبه و شیبه عقب می‌کشیدند و با یکدیگر گفتگو می‌کردند، یکی به‌دیگری گفت: آیا دربارهٔ خواب عاتکه دختر عبدالمطلب می‌اندیشی؟ من که از آن خواب می‌ترسم! دیگری گفت: دوباره آن را بگو! و او گفت. در این هنگام ابوجهل به آن دو رسید و پرسید: دربارهٔ چه چیز گفتگو می‌کنید؟ گفتند: خواب عاتکه. گفت: واقعاً از فرزندان عبدالمطلب تعجب است، به‌این راضی نشدند که مردانشان برای ما پیشگویی کنند که حالا زنانشان هم پیشگویی می‌کنند! به‌خدا قسم، اگر به‌مکه بر گردیم با آنها آنچه را که لازم باشد خواهیم کرد! عتبه گفت: به‌هر حال برای آنها حق خویشاوندی نزدیك محفوظ است. و یکی از آن دو به‌دیگری گفت: آیا عقیده نداری که بر گردیم؟ ابوجهل گفت: پس از اینکه مقداری راه پیموده اید می‌خواهید بر گردید و قوم خود را خوار کرده و از ایشان جدا شوید؟ و حال آنکه خون خود را برابر چشم می‌بینید؟ آیا می‌پندارید که محمد و یاران او با شما دو نفر ملاقات خواهند کرد؟ به‌خدا، هرگز چنین نیست! وانگهی، به‌خدا قسم، یکصد و هشتاد نفر از خویشاوندان و خانواده ام همراه من هستند که چون فرود آیم فرود می‌آیند، و چون حرکت کنم حرکت می‌کنند! اگر شما می‌خواهید بر گردید! آن دو گفتند: خود و قوم خود را به‌هلاك افکندی. عتبه به برادر خود شیبه گفت: این ابوجهل مرد شومی است. بعلاوه، خویشاوندی ما را با محمد ندارد. از طرفی، فرزند من هم همراه محمد است، به گفتهٔ او اعتنا نکن، بیا بر گردیم. شیبه گفت: ای ابوالولید، اکنون که راه افتاده ایم اگر بر گردیم برای ما مایه شماتت و سرزنش خواهد بود؛ و همچنان رفتند. شبانگاه به جُحفه[1] رسیدند. جُهَیم بن صَلت بن مَخرَمَة بن مُطّلب بن عبد مناف

۱) جحفه: دهکدهٔ بزرگی است در راه مدینه و چهار منزلی مکه (*معجم‌البلدان*، ج ۳، ص ۶۲).

خوابید و خوابی دید. گفت: بین خواب و بیداری بودم، که دیدم مردی اسب سوار، که شتری هم همراه داشت، پیش آمد و کنار من ایستاد و گفت: عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و زمعة بن اسود و امیّة بن خلف و ابوالبختری و ابوالحکم و نوفل بن خویلد و گروهی دیگر از اشراف قریش، که نامشان را برد، کشته شدند و سهیل بن عمرو اسیر شد و حارث بن هشام از چنگ برادر خود گریخت. شنیدم کسی می گفت: به‌خدا قسم، خیال می کنم شما همان کسانی هستید که به‌سوی کشتارگاه خویش می‌روند. آنگاه چنان دیدم که ضربتی زیر گلوی شتر خود زد و او را میان لشکرگاه فرستاد. هیچ خیمه‌ای باقی نماند که از خون شتر به‌آن پاشیده نشده باشد. این خبر میان لشکر شایع و برای ابوجهل نیز نقل شد. ابوجهل گفت: این هم پیشگوی دیگری از بنی مطلب. فردا بزودی خواهد دانست که چه کسی کشته می‌شود؟ ما یا محمد و یاران او؟! قریش هم به‌جُهَیم گفتند: شیطان در خواب تو سر به‌سرت گذاشته است. فردا خلاف خواب خود را خواهی دید که بزرگان اصحاب محمد کشته و اسیر خواهند شد! عتبه با برادر خود خلوت کرد و گفت: آیا نمی‌خواهی بر گردی؟ این خواب هم مانند خواب عاتکه و همچون گفتار عدّاس است! و به‌خدا قسم، عدّاس هیچگاه به‌ما دروغ نگفته است! به‌جان خودم سوگند، اگر محمد دروغگو باشد افراد دیگری در عرب هستند که ما را از شر او خلاص کنند، و اگر راستگو باشد در آن صورت ما کامیاب‌ترین اعرابیم! چه، به‌هرحال، ما خویشاوند از نزدیك اوییم. شیبه گفت: همچنان است که تو می گویی، آیا از میان لشکریان بر گردیم؟ در این هنگام ابوجهل سر رسید، و آنها مشغول صحبت بودند. گفت: چه قصدی دارید؟ گفتند: قصد بازگشت، مگر خواب عاتکه و خواب جهیم و گفتار عداس را که به‌ما گفت به‌خاطر نداری؟ ابوجهل گفت: به‌خدا سوگند که شما دو نفر قوم خود را خوار و زبون خواهید کرد. گفتند: به‌خدا سوگند تو خود وقوم خویش را به‌هلاکت خواهی انداخت. و با وجود این، به‌راه خود ادامه دادند.

چون ابوسفیان کاروان را دربرد و دانست که آن را از خطر رهانیده است، قَیس بن امرئ القیس را که از مکه همراه کاروان بود پیش قریش فرستاد و به‌آنها دستور بازگشت داد؛ و پیام فرستاد که کاروان شما از خطر جست، شما خود را با اهل یثرب درگیر نسازید زیرا شما چیز دیگری غیر از این نمی‌خواستید و به‌منظور حفظ و نگهداری کاروانتان بیرون آمدید و خداوند کاروان شما را نجات داد. ضمناً به‌قیس گفت: اگر قریش از این پیام سرکشی کردند، لااقل یك کار را که بر گرداندن کنیزکان آوازه‌خوان است انجام دهند، چه جنگ چون چیزی را بخورد رسوا می‌سازد. ولی قریش با سرسختی از بازگشت خودداری کردند؛ و گفتند: کنیزان آوازه‌خوان را بر

می گردانیم، و آنها را از جُحفه بر گرداندند. قیس در هَدَّه ـ که در هفت میلی گردنهٔ عُسفان و سی و نه میلی مکه است ـ نزد ابوسفیان بر گشت و رفتن قریش را به‌او خبر داد. ابوسفیان گفت: وای بر قوم من! این کار عمروبن هشام است! زیرا بر مردم ریاست می کند، دوست نمی‌دارد که بر گردد، و ستم می کند؛ حال آنکه ستمکاری موجب فرومایگی و شومی است. اگر اصحاب محمد از این آگاه شوند ما را خوار و ذلیل خواهند کرد و وارد مکه خواهند شد. کنیزان آوازه‌خوان، ساره کنیز عمروبن هشام و عزّه کنیز اسودبن مطلب و کنیزی از امیة بن خلف بودند. ابوجهل گفت: نه، به‌خدا برنمی گردیم تا به بدر برویم! (بدر یکی از جاهای اجتماع در جاهلیت بود که بازار هم داشت.) گفت: باید به‌آنجا برسیم و سه روز بمانیم. شتران را بکشیم و اطعام کنیم و شراب بیاشامیم و نوازندگان برای ما بنوازند و عرب از ما و مسیر ما آگاه شود تا همواره از ما بترسند.

قریش چون از مکه بیرون آمدند، فُرات بن حیان عِجلی را پیش ابوسفیان فرستادند تا خبر بیرون آمدن و مسیر ایشان را به‌اطلاع او برساند و بگوید که چه چیزها فراهم ساخته‌اند. اتفاقاً او راهی رفت که غیر از راه ابوسفیان بود؛ زیرا ابوسفیان خود را به‌کنار دریا رسانده بود و فرات از شاهراه معمولی رفت.

فرات در جُحفه به‌مشرکان پیوست. در اینجا گفتار ابوجهل را شنید که می گفت: بر نمی گردیم! گفت: من در قبال تو دیگر رغبتی به‌آنها ندارم و آن کس که خون خواهی خود را نزدیك ببیند و باز گردد، ناتوان است. این بود که همراه قریش رفت و ابوسفیان را رها ساخت و در روز بدر چند زخم بر داشت و پیاده گریخت و می گفت: هیچ روزی را مانند امروز و این کار نحس ندیده‌ام! به‌درستی که ابوجهل و کار او نامبارك است!

عبدالملك بن جعفر برایم گفت که: اَخنس بن شَریق که نام اصلی او اُبیّ و همپیمان بنی زهره بود به‌آنان چنین گفت: ای بنی زهره! خداوند کاروان شما را نجات داد و اموال شما را خلاص کرد و یار شما مَخرمة بن نَوفَل را رها ساخت. شما برای این بیرون آمده بودید که دشمن را از او و مال او منع کنید. محمد مردی از خود شما و خواهرزادهٔ شماست. اگر او پیامبر باشد شما با انتساب به‌او نیکبخت خواهید بود و اگر دروغگو باشد بگذارید کس دیگری عهده‌دار کشتن او گردد که بهتر است تا اینکه خود، خواهرزادهٔ خویش را بکشید. بر گردید و ترس آن را هم به‌گردن من بگذارید و شما را چه حاجتی که به‌کاری بیرون روید که سودی ندارد. به‌آنچه هم، که این مرد (ابوجهل) می گوید نباید گوش کرد، چه او هلاك کنندهٔ قوم خویش است و با شتاب آنها را تباه می کند! بنی زهره از او اطاعت کردند؛ چه او را فرخنده و مبارك می‌دانستند، و

گفتند: چه کنیم که برای بر گشتن خود راهی پیدا کنیم؟ اخنس گفت: فعلا همراه ایشان می رویم، چون شب فرا رسد من خود را از شترم به زیر می افکنم، شما بگویید اخنس را چیزی گزید، و چون گویند برویم، بگویید ما نمی توانیم دوست و یار خود را رها کنیم، باید ببینیم زنده می‌ماند یا می میرد، و اگر مرد او را خاك کنیم. چون ایشان رفتند، ما بر می گردیم؛ و بنی زهره چنین کردند. فردا که آنها را در ابواء در حال بازگشت دیدند برای مردم روشن شد که بنی زهره باز گشته اند. هیچیك از بنی زهره در جنگ بدر حضور نداشت. گویند ایشان صد نفر یا کمتر بوده اند؛ برخی هم‌گفته اند که ایشان سیصد نفر بوده اند؛ ولی قول اول درست تر است.

عدی بن ابی الزغبا چون از بدر به‌مدینه بر می گشت و سواران گرد او پراکنده بودند، چنین می سرود:

ای بسبس! سینه شتران را برای جنگ بپادار
همانا اشراف قـوم، زندانـی نخواهنـد شد.
بـودن آنـها بـه‌راه راست زیـرکانه‌تـر است
خـدای یـاری داد و اخنس گـمریخت!

از ابوبکربن عمربن عبدالرحمن بن عبدالله بن عمر برایم روایت کردند که می گفت: بنی عدیّ همراه قریش بیرون آمده بودند و چون به تنگهٔ لفت[2] رسیدند، سحرگاه، خود را به‌سوی دریا کشانده و به‌مکه باز گشتند. ابوسفیان به آنها برخورد و پرسید: ای بنی عدیّ چگونه برگشته اید؟ نه همراه کاروان هستید و نه همراه سپاه؟! گفتند: تو کسی را پیش قریش فرستادی که برگردند، گروهی برگشتند و گروهی رفتند! به‌هر حال، هیچ کس از بنی عدیّ هم در جنگ بدر حضور نداشت. و گفته شده است که ابوسفیان با آنها در مَرّالظَهران ملاقات کرده و چنین گفته بود. واقدی گوید: بنی زهره از جحفه برگشتند؛ و بنی عدی از بین راه- و گفته اند که از مرالظهران.

پیامبر (ص) به‌راه خود ادامه داد به‌طوری که صبح زود چهاردهم رمضان در عرق الظَبیه بود. مرد عربی که از تِهامه آمده بود پیش آمد. اصحاب پیامبر (ص) از او پرسیدند: آیا اطلاعی از ابوسفیان داری؟ گفت: من از او خبری ندارم. گفتند: بیا به‌رسول خدا سلام کن. گفت: مگر میان شما کسی فرستادهٔ خداست؟ گفتند: آری.

---

۱) این شعر در *سیره ابن هشام* سه بیت است و در اینجا دو بیت آن آمده است؛ و به طوری که ملاحظه می‌شود خطاب به همسفر خود بَسبَس‌بن عمرو آن را سروده است.

۲) لفت (به فتح با کسر لام و سکون ف) نام جایی میان مکه و مدینه است (بکری، *معجم ما استعجم*، ص۴۹۴).

گفت: کدامیك از شما فرستادهٔ خداست؟ گفتند: این. او از پیامبر (ص) پرسید: تو رسول خدایی؟ فرمود: آری. گفت: اگر راست می گویی در شکم ماده شتر من چیست؟ (کره اش نر است یا ماده). سَلَمة بن سلامة بن وقش گفت: خودت با او نزدیکی کرده ای و از تو باردار است. پیامبر (ص) از این گفتار ناراحت شد و از او روی برگرداند.

پیامبر (ص) همچنان به‌راه خود ادامه داد. شب چهارشنبه، پانزدهم رمضان، به‌رَوحاء رسید و کنار چاه آن نماز گزارد.

سعیدبن مُسَیَّب می گوید: چون پیامبر (ص) سر از رکعت آخر نماز برداشت، کافران را لعنت کرد و گفت: «پروردگارا، اجازه مده که ابوجهل که فرعون این امت است بگریزد؛ خدایا، زمعة بن اسود را رها مکن؛ خدایا چشم پدر زمعه را بر او بگریان؛ خدایا چشم ابی زمعه را کور کن؛ خدایا سُهیل را رها مکن؛ پروردگارا سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیعه و دیگر مستضعفان مؤمن را نجات بده.» پیامبر (ص) در آن موقع برای ولید بن ولید دعا نفرمود؛ چه او در بدر اسیر شد ولی پس از اینکه جنگ بدر تمام شد و از مکه به‌مدینه آمده بود مسلمان شد و هنگامی که می خواست به‌مدینه هجرت کند زندانی شد. این بود که پیامبر (ص) بعداً برای رهایی او دعا فرمود. پیامبر (ص) در رَوحاء به‌یاران خود فرمود: هوای این دره معتدل و بهترین درهٔ عرب است.

گویند: خُبَیب بن یَساف مرد شجاعی بود که اسلام نیاورده بود. ولی چون پیامبر (ص) برای بدر بیرون رفت، او و قیس بن محرَّث[1] که بر دین خود بودند بیرون رفتند و در عَقیق به‌پیامبر(ص) رسیدند. خبیب سراپا پوشیده در آهن بود و بر چهرهٔ خود هم روپوش آهنی زده بود. پیامبر (ص) او را از زیر روپوش شناخت و به سعدبن معاذ که کنار آن حضرت حرکت می کرد فرمود: این خبیب بن یساف نیست؟ گفت: آری. گوید: خبیب پیش آمد و تنگ ناقهٔ پیامبر(ص) را به دست گرفت. پیامبر (ص) به او وقیس بن مُحَرَّث فرمود: چه چیز موجب شده است که با ما بیرون آیید؟ گفتند: تو خواهرزاده و در پناه ما هستی (و همسایهٔ مایی) و ما همراه قوم خود برای غنیمت آمده ایم. پیامبر (ص) فرمود: کسی که بر دین ما نیست نباید با ما بیرون آید. خبیب گفت: قوم من می داند که من در جنگ سخت آزموده و بزرگ منزلت و جنگجویم. این است که همراه تو برای غنیمت جنگ می کنم و اسلام هم نخواهم آورد. پیامبر (ص) فرمود: نه، اسلام بیاور و سپس جنگ کن. خبیب در رَوحاء دوباره پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: به خدای جهانیان اسلام آوردم و گواهی می‌دهم که تو فرستادهٔ اویی. پیامبر (ص) خوشحال شد

---

۱) در متن نام پدر قیس، محرث و نیز حارث هم آمده است.

و فرمود: در جنگ شرکت کن ـ و او در بدر و جنگهای دیگر پر کار بود. اما قیس بن مُحَرَّث اسلام نیاورد و به مدینه برگشت؛ ولی چون پیامبر (ص) از بدر به مدینه برگشت، اسلام آورد و در جنگ اُحُد شرکت کرد و شهید شد.

گویند: پیامبر (ص) بیرون رفت. یك یا دو روز، روزه گرفت، آنگاه توقف فرمود و منادی آن حضرت ندا داد که: ای گروه سرپیچان! من روزهٔ خود را گشوده ام، شما هم روزه بگشایید. و این تعبیر برای آن بود که قبلا هم فرموده بود روزه بگشایید و نگشاده بودند. گویند: پیامبر (ص) همچنان به‌راه ادامه می‌داد و چون به نزدیکی بدر رسید، از آمدن قریش آگاه شد، و سپاه را از آمدن قریش آگاه کرد. با مردم مشورت فرمود وآرای ایشان را پرسید. نخست ابوبکر به‌پا خاست و سخنانی نیکو ایراد کرد. سپس عمر برخاست و نیکو سخن گفت و ضمن آن اظهار داشت: ای رسول خدا، به‌خدا قسم، این قریش است و از آنگاه که عزیز شده هیچگاه خوار نشده است؛ و به‌خدا، از هنگامی که کافر شده ایمان نیاورده است؛ و به‌خدا، هرگز عزتش را از دست نمی‌دهد و با شدت خواهد جنگید؛ تو هم باید در فخور آن و با کمال ساز و برگ، جنگ فرمایی. سپس مقدادبن عمرو برخاست و گفت: ای رسول خدا، برای انجام فرمان الهی برو، ما همراه تو هستیم. به‌خدا قسم، ما به تو آن را نمی گوییم که بنی‌اسرائیل به پیامبر خود گفتند: **فاذهَب أنتَ و رَبُّكَ فقاتِلا إنّا هٰهُنا قاعِدون** ـ تو و خدایت بروید و خودتان جنگ کنید که ما اینجا درنگ کنندگانیم (آیهٔ ۲۹،سورهٔ ۵)؛ بلکه می گوییم تو و خدایت بروید و جنگ کنید و ما هم همراه شما جنگ می کنیم. و سوگند به آن کس که تو را به حق فرستاده است. اگر ما را به بِرك الغِماد ببری همراه تو خواهیم آمد ـبرك الغماد در فاصلهٔ پنج شب راه از مکه، از راه ساحلی و هشت شب از مکه، در راه یمن قرار دارد. پیامبر (ص) در پاسخ، برایش آرزوی خیر فرمود. آنگاه پیامبر (ص) باز هم فرمودند:ای مردم،آرای خود را بگویید ـ و مقصود آن حضرت انصار بودند؛ چه تصور می فرمود که آنها فقط در مدینه او را یاری خواهند کرد، زیرا آنها شرط کرده بودند که از پیامبر (ص) مانند فرزندان خود حفاظت کنند. بدین سبب، چون پیامبر (ص) فرمود آرای‌خود را بگویید،سعدبن معاذ برخاست و گفت: من از سوی انصار جواب می‌دهم؛ گویا، ای رسول خدا، منظور تو ما هستیم؟! حضرت فرمود: آری. گفت: ممکن است شما برای انجام دادن کاری، از کار دیگری با وحی الهی منصرف شوی، و به‌هرحال، ما به تو ایمان اورده و تو را تصدیق کرده ایم و گواهی می‌دهیم که هر چه آورده و بیاوری حق است و پیمانهای خود را به تو تقدیم داشته ایم که بشنویم و فرمان برداری کنیم. ای رسول خدا! حرکت کن! و سوگند به کسی که تو را به حق فرستاده است،اگر

پهنای این دریا را طی کنی و در آن فرو روی، همهٔ ما با تو خواهیم بود وآن‌را خواهیم پیمود، حتی اگر فقط یك نفر از ما باقی بماند. به هر چه خواهی پیوند کن، و از هر کس خواهی ببر؛ آنچه از اموال ما می‌خواهی بگیر، و آنچه که از اموال ما بگیری برای ما خوشتراز آن است که برای ما بگذاری. سوگند به آن کس که جان من در دست اوست، هرگز این راه را نپیموده ام و به آن آگاهی ندارم؛ ولی اگر فردا دشمن خود را ببینیم ناراحت نمی‌شویم. چه ما، در جنگ، سخت شکیبا و در برخورد راست و استواریم. شاید خداوند از ما به تو چیزی را نشان دهد که چشمت را روشن کند.

محمودبن لَبید برایم نقل کرد که: سعد سخن خود را چنین ادامه داد: ای رسول خدا، گروهی از اقوام ما در مدینه مانده اند که محبت آنان به تو، کمتر از ما نیست، و ما فرمان بردارتر از ایشان نیز نیستیم، آنها هم نیت و رغبت به جهاد دارند. اگر آنان می‌پنداشتند که تو با دشمن برخورد می کنی حتماً در مدینه نمی‌ماندند؛ اما آنها فقط به تصور کاروان بودند. بنابراین، برای تو سایه بانی می‌سازیم و مرکوبهای تو را آماده می کنیم، آنگاه به دیدار دشمن خود می رویم. اگر خداوند متعال ما را عزیز و بر دشمنان پیروز گردانید، این همان چیزی است که دوست می‌داریم و اگر صورت دیگری شد، تو سوار بر مرکوبهای خود می‌شوی و به کسانی که پشت سر ما هستند می‌پیوندی. پیامبر (ص) به او پاسخی پسندیده داد و فرمود: امید است خداوند خیری بهتر از این مقدر فرماید.

گویند: چون سعد از رایزنی فراغت یافت، پیامبر (ص) فرمود: در پناه برکت الهی حرکت کنید، که خداوند یکی از دو طایفه (کاروان یا قریش) را به من وعده فرموده است. سوگند به‌خدا، گویی من هم اکنون به کشتارگاههای ایشان می‌نگرم. گوید: رسول خدا (ص) محل کشته شدن ایشان را، در آن روز، به ما نشان داد، و گفت: این جا محل کشته شدن فلان و این جا محل کشته شدن بهمان است؛ و هیچ کس از همان کشتارگاه که تعیین شده بود مستثنی نگشت. گوید: مردم دانستند که جنگ خواهد شد و کاروان گریخته است و به واسطهٔ گفتار حضرت پیامبر (ص)، آرزوی پیروزی داشتند.

ابواسماعیل بن عبدالله بن عطیه از پدرش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) از آن روز پرچمهای سه گانه بدر را بر افراشت و سلاح و ابزار جنگ را ظاهر ساخت؛ و حال آنکه از مدینه بدون اینکه پرچمی بر افراشته باشد، بیرون آمده بود. پیامبر (ص) از رَوحاء بیرون آمد و از تنگه عبور فرمود و به خَیرتَین[1] رسید و میان آن دو منزل، نماز

---

۱) شاید «حبرتین» باشد که نام دو تپه در راه مدینه است.

گزارد. سپس به سمت راست رفت و به سمت چپ تا به خَیف المُعترَضه رسید[1] و راه تنگهٔ معترضه را پیش گرفت تا به تَیّا رسید و در آنجا با سفیان ضَمریّ برخورد کرد. پیامبر (ص) از سپاه جلوتر بود. قتادة بن نُعمان ظَفَری یا عبدالله بن کعب مازنی یا معاذبن جبل همراه آن حضرت بود. پیامبر (ص) به ضمری گفت: تو کیستی؟ گفت: شما کیستید؟ پیامبر (ص) فرمود: تو به ما خبر بده و ما به تو خبر می‌دهیم. گفت: باشد، این به آن. پیامبر (ص) فرمود: آری. ضمری گفت: هرچه می‌خواهید بپرسید. پیامبر (ص) فرمود: از قریش به ما خبر بده. ضمری گفت: به من خبر رسیده است که آنها فلان روز از مکه بیرون آمده‌اند؛ و اگر این خبر درست باشد آنها باید در کنار همین دره باشند. پیامبر (ص) پرسید: از محمد و یاران او چه خبر داری؟ گفت: به من گفته‌اند که فلان روز از مدینه بیرون آمده‌اند؛ اگر درست باشد آنها هم باید کنار این دره باشند. ضمری پرسید: شما کیستید؟ پیامبر (ص) فرمود: ما از آبیم ... و با دست خود اشاره به عراق فرمود. ضمری گفت: از آب عراق! پیامبر (ص) پیش یاران خود برگشت و هیچیك از طرفین (مسلمانان و قریش) نمی‌دانستند دیگری در کدام منزل است؛ چون میان آنها یك سلسله تپه‌های شنی وجود داشت. پیامبر (ص) در دَبَه،[2] سَیَر،[3] ذات اَجدال[4] و سپس در سرزمین عینُ‌العَلا و در خیبرتین نماز گزارد و به دوکوهی که آنجا بود نگریست و فرمود: اسم این دو کوه چیست؟ گفتند: مُسلِح و مُخری. پرسید: چه کسانی ساکن آنجایند؟ گفتند: بَنوالنار و بنوحُراق.[5] پیامبر از خیبرتین به راه افتاد، و درهٔ خیوف را طی کرد و آن راسمت چپ قرار داد، و به‌سوی مُعترِضه راه پیمود که در آنجا بَسبَس و عَدیّ بن ابی الزَغباء، به حضور پیامبر (ص) رسیدند و خبر کاروان را گزارش دادند.

پیامبر (ص) شامگاه جمعه هفدهم رمضان دربدر فرود آمد و علی (ع) و زبیر و سعدبن ابن‌وقاص و بسبس بن عمرو را فرستاد تا از کنارهٔ آب خبر بگیرند. پیامبر به کوه ظُرَیب اشاره کرد و فرمود امیدوارم کنار چاهی که در راه این کوه است خبری به‌دست آورید. ایشان به‌سوی آن چاه رفتند و در کنار همان چاه که پیامبر (ص) گفته بود شتران آبکش و سقایان قریش را دیدند. و چون متوجه یکدیگر شدند، ساقیهای

---

۱) خیف: سرزمینهایی که از مناطق سیلاب‌رو بلندتر و از کوه و تپه کوتاهتر باشد.
۲) الدبه: شهرکی میان بدر و اصافر است (*معجم‌البلدان*، ج ۴، ص ۳۴).
۳) سیر: نام ریگزاری میان مدینه و بدر (سمهودی، *وفاءالوفاء*، ج ۲، ص ۳۲۷).
۴) ذات‌اجدال: نام جایی در تنگهٔ صفراء است (*وفاءالوفاء*، ج ۲، ص ۳۰۸).
۵) این دو گروه از قبیلهٔ بنی‌غفارند (*سیره‌ابن‌هشام*، چاپ مصر، ج ۲، ص ۲۶۶).

قریش گریختند. از جمله کسانی که گریخت و شناخته شد عُجَیر بود. او اولین کس بود که خبر رسیدن پیامبر (ص) را به لشکر قریش آورد و بانگ برداشت که: ای آل غالب! این ابن ابی کبشه [محمد (ص)] و اصحاب اویند و سقاهای شما را گرفتند. لشکر از این خبر به جنب‌وجوش افتاد و خبری را که آورد خوش نداشتند.

حکیم بن حزام گوید: در خیمه خود بودیم و می‌خواستیم از گوشت شتر کباب تهیه کنیم که ناگاه خبر را شنیدیم و اشتهای ما کور شد. بعضی به دیدار بعضی دیگر می‌رفتند. عتبة بن ربیعه مرا دید و گفت: ای ابوخالد! هیچ نمی‌دانم کسی راهی عجیبتر از راه ما پیموده باشد؛ کاروان ما نجات یافت و ما به قصد ستم بر گروهی به سرزمینهای ایشان آمده‌ایم، و این کاری است دشوار و کسی که اطاعت نشود نظری ندارد، این شومی و نافرخندگی ابوجهل است! سپس گفت: ای ابوخالد! آیا نمی‌ترسی که ایشان بر ما شبیخون زنند؟ گفتم: از آن در امان نیستیم. گفت: چاره چیست؟ گفتم: امشب را پاسداری و نگهبانی می‌کنیم تا صبح شود و ببینم نظر شما چیست. گفت: همین درست است؛ و آن شب را تا صبح پاسداری دادیم. ابوجهل گفت: چرا عتبه چنین می‌کند؟ مثل اینکه از جنگ با محمد و اصحاب او کراهت دارد و این واقعاً مایه تعجب است. آیا می‌پندارید که محمد و یاران او به جمع شما حمله می‌کنند؟ سوگند به‌خدا، من همراه خویشان خود در گوشه‌ای جمع می‌شویم و هیچ‌کس هم از ما پاسداری نکند! و همین کار را کرد. باران هم می‌بارید. عتبه گفت: به‌هر حال این مرد شوم و نابارك است. و فراموش نکنید که آنها سقاهای شما را گرفته‌اند. درآن شب، یسار غلام عبیدبن سعیدبن عاص، اَسلَم غلام مُنَبّهبن حجّاج و ابو رافع غلام امیة بن خلف اسیر شدند. آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند. آن حضرت به‌پا ایستاده و در حال نماز بود. آن سه نفر می‌گفتند: ما سقاهای قریشیم و ما را فرستاده بودند که برای ایشان آب ببریم. ولی مردم این خبر را دوست نمی‌داشتند و امیدوار بودند که آنها از یاران ابوسفیان و از افراد کاروان باشند. شروع به زدن آنها کردند؛ و چون بیطاقت شدند، گفتند: ما از اصحاب ابی‌سفیان و کاروانیم، کاروان پشت این تپه‌هاست. پس از آنها دست برداشتند.

در این موقع پیامبر (ص) نمازش را تمام کرد و فرمود: عجیب است! وقتی اینها راست می‌گویند می‌زنیدشان، و وقتی دروغ می‌گویند راحتشان می‌گذارید! اصحاب گفتند: ای‌رسول خدا اینها خبر می‌دهند که قریش آمده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویند، قریش از شما به کاروان خود ترسیدند و برای حفظ کاروان آمده‌اند. آنگاه پیامبر (ص) به آن سقاها توجه فرمود و پرسید: قریش کجایند؟ گفتند: پشت این تپه‌های

ریگی که می‌بینی. پرسید: چقدرند؟ گفتند: زیادند. پرسید: چند نفرند؟ گفتند: عددشان را نمی‌دانیم. پرسید: چند کشتار در روز دارند؟ گفتند: یك روز ده شتر می کشند و در روز دیگر نه شتر. پیامبر (ص) فرمود: آنها بین نهصد تا هزار نفرند. سپس پیامبر (ص) از سقاها پرسید: چه کسانی از مکه بیرون آمده اند؟ گفتند:هرکس که توان و قدرت داشته بیرون آمده است. پیامبر (ص) خطاب به مردم فرمود: مکه همهٔ پاره‌های جگر خود را به‌سوی شما انداخته است. آنگاه پیامبر (ص) از ایشان پرسید: آیا کسی هم از قریش برگشت؟ گفتند: آری، ابن ابی شُرَیق همراه بنی‌زهره برگشت. فرمود: آنها را به راه راست هدایت کرده است، هرچند که خودش راه یافته نیست، اگرچه او را دشمن خدا و کتاب خدا نمی‌دانم. پرسید: کس دیگری هم غیر از آنها برگشته است؟ گفتند: آری، بنی عَدی بن کعب هم برگشتند.

در این هنگام،رسول خدا (ص) به اصحاب خود فرمود: دربارهٔ این مکان که فرود آمده ایم اظهارنظر کنید. حُباب بن مُنذر گفت: ای رسول خدا، اگر به فرمان خداوند در اینجا فرود آمده و اردوگاه ساخته‌ای، که بر ما نیست که گامی جلوتر یا عقب‌تر برویم! ولی اگر جنگ و چاره اندیشی و رایزنی است، صحبتی بداریم؟ فرمود: جنگ و چاره اندیشی و رایزنی است. حُباب گفت: دراین صورت اینجا اردوگاه خوبی نیست! ما را به نزدیك‌ترین آب برسان و من همهٔ چاههای آن را می‌شناسم، در آنجا چاهی است که آبش شیرین و زیاد است و تمام نخواهد شد. کنار آن حوضی می سازیم و ظرفهای لازم را در آن می نهیم. جنگ می کنیم ، دهانهٔ چاههای‌دیگر را هم کور می کنیم.

عکرمه از ابن عبّاس روایت می کند که: جبرئیل بر پیامبر (ص) نازل شد و گفت رأی درست همان است که حباب به آن اشاره کرد و پیامبر (ص) فرمود: ای حباب، به رأی صحیح اشاره کردی؛ و حرکت فرمود و همچنان کرد.

مُعاذبن رِفاعه از پدرش روایت می کند که: در آن شب خداوند آسمان را برانگیخت (باران آمد). درهٔ بدر ریگزار بود و درنتیجه زمین را برای ما ملایم ساخت و مانع از حرکت ما نبود؛ در صورتی که قریش قادر به حرکت نبودند و میان ایشان تپه‌های برآمدهٔ شنی بود.

گویند: در آن شب، خواب بر مسلمانان چیره شد و بدون اینکه باران آنها را اذیت کند،خوابیدند. زُبیربن عَوّام می گوید: در آن شب،خواب سخت بر ما چیره شد، به‌طوری که من هر چه مقاومت می کردم و با آنکه زمین هم بدنم را ناراحت می کرد ولی طاقت نیاوردم و جز خواب چاره نبود. خود پیامبر (ص) و اصحاب او هم به همین حال بودند. سعدبن ابی وقاص می گوید: چنان خوابم گرفت که چانه ام روی سینه ام می افتاد،

به پهلو دراز کشیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. رِفاعة بن رافع بن مالك می گوید: خواب بر من چیره شد و محتلم شدم به طوری که آخر شب غسل کردم.

گویند: پیامبر(ص) پس از این که سقاها را گرفتند و به اردوگاه دیگر کوچیدند: عماربن یاسر و ابن‌مسعود را به سوی لشکر قریش روانه فرمود. آن دو، گرد قریش، دوری زدند و برگشتند و گفتند: ای رسول خدا، قریش سخت ترسیده و وحشت زده شده‌اند. آسمان هم که برایشان آب فرو می‌ریزد. اسبها که می‌خواهند شیهه بکشند می‌زنندشان که آرام بگیرند.

قریش چون صبح کردند، نُبَیة بن حجاج که مردی کف‌بین و رد زن بود گفت: این رد پای پسر سُمَیَّه (عمار) و این رد پای پسر اُم‌عبد (عبدالله بن مسعود) است که خوب می‌شناسم. محمد همراه نادانان ما و نادانان اهل یثرب آمده است، و این شعر را خواند:

گرسنگی اجازه خوابیدن شب را به ما نمی‌دهد
ناچار یا باید کشته شویم یا بکشیم.

ابوعبدالله گوید: به محمدبن یحیی بن سهل بن ابی حَثمَه گفتم: نُبَیة بن حجاج گفته است گرسنگی برای ما خواب شب را باقی نگذاشته بود؟ گفت: به جان خودم گرسنه بودند. پدرم برایم نقل می کرد که از نوفل بن معاویه شنیده که می گفته است: در شب جنگ بدر ده شتر کشته بودیم و ما در یکی از خیمه‌ها مشغول تهیه کباب جگر و کوهان و گوشتهای خوب بودیم، ولی از شبیخون می‌ترسیدیم و تا هنگامی که سپیده دمید پاسداری دادیم، و چون صبح شد شنیدم که منبه[1] می‌گوید: این رد پای پسر سمیه و ابن‌مسعود است و شنیدم که این شعر را می‌خواند:

ترس، اجازه خوابیدن شب را به ما نمی‌دهد
ناچار یا باید کشته شویم یا بکشیم.

ای گروه قریش! فردا که با محمد و اصحاب او برخورد می کنیم خویشان و منسوبان خود را رعایت کنید و اهل مدینه را از پای درآورید، زیرا آنها را به مکه برمی گردانیم و از گمراهی خود بینا می‌شوند و از آیین پدران خود جدا نخواهند شد.

محمود بن لَبید می گوید: همین که پیامبر (ص) کنار چاه بدر فرود آمد برای آن حضرت سایبانی از شاخه‌های خرما ساختند، و سعدبن معاذ در حالی که شمشیر خود را به گردن آویخته بود بردر سایبان ایستاد و پیامبر و ابوبکر وارد سایبان شدند.

از عبدالله بن ابی بکربن حزم برایم نقل کرده اند که می گفت: پیامبر (ص) پیش از

---

۱) نام این شخص در چند سطر بالاتر نیبه ذکر شده است. ـ م.

آنکه قریش فرود آیند یاران خود را به‌صف فرمود، و در حالی که آن حضرت مشغول این کار بودند قریش ظاهر شدند. اصحاب پیامبر از نزدیك صبح حوضی کنده و آن را پر از آب کرده و ظرفهای خود را در آن انداخته بودند. پیامبر (ص) پرچم خود را به‌مُصعب بن عُمَیر داد، و او پرچم را تا آنجـا که رسول خدا (ص) می‌خواستند پیش برد و در آن جا قرار گرفت. پیامبر (ص) ایستاد و به‌صفها دقت فرمود؛ روی به‌مغرب ایستاده و آفتاب را پشت سر قرار دادند. مشرکان پیش آمدند و ناچار رو به‌آفتاب ایستادند. پیامبر (ص) برکنارهٔ چپ و مشرکان برکنارهٔ راست[1] قرار داشتند. مردی از اصحاب پیامبر (ص) پیش آمد و گفت: ای رسول خدا، اگر در مورد صف آرایی در این نقطه به‌تو وحی شده است که به‌دستور عمل فرمای! وگرنه، عقیدهٔ من این است که به‌قسمت بالای این دره بروی، چه، بادی را می‌بینم که در آن بالا وزیدن گرفته و می‌بینم که برای نصرت تو فرستاده و برانگیخته شده است. پیامبر (ص) فرمود: صفها را مرتب کرده و پرچم خود را نصب کرده‌ام و آن را تغییر نمی‌دهم. آنگاه،رسول خدا (ص) دعا کرد و جبرئیل این آیه را نازل آورد: **إذ تَستَغیثونَ رَبَّکُم فَاستَجابَ لَکُم اَنّی مُمِدُّکُم بِاَلفٍ مِنَ الملائِکَةِ مُردِفین**- یاد کنید، چون می‌خواستید از خدای خویش فرج و نصرت. پس اجابت فرمود شما را که من مدد فرستاده‌ام شما را به‌هزار فرشتـــه که براثر یکدیگر آینده‌اند. (آیهٔ ۹، سورهٔ ۸)

از عُروة بن زُبیر برایم روایت کرده‌اند که: پیامبر (ص) در آن روز صفها را مرتب می‌فرمود. سواد بن غَزیه جلوتر از صف ایستاده بود. پیامبر (ص) با چوبهٔ تیری به‌شکم او زد و فرمود: ای سواد! در صف و ردیف بایست! سواد گفت: به‌دردم آوردی! و تو را سوگند می‌دهم به‌کسی که تو را به‌حق برانگیخته است،که قصاص مرا بازدهی! پیامبر (ص) شکم خود را برهنه کرد و فرمود: قصاص کن! سواد دست به‌گردن پیامبر (ص) در آورد و آن حضرت را بوسید. پیامبر (ص) فرمود: چه چیز تو را به‌این کار واداشت؟ گفت: می‌بینی که فرمان خدا رسیده است. ترسیدم که کشته شوم، خواستم که آخرین عهد من با تو چنین باشد که تو را در آغوش گیرم.

گویند: پیامبر (ص) در آن روز صفها را چنان مرتب و هموار فرمود که گویی صافی تیر را با آنها می‌سنجد (همچون تیر در یك خط و مستقیم بودند).

محمدبن جُبَیربن مُطعِم از قول مردی از بنی آوَد برایم نقل می‌کرد که: در کوفه ضمن یکی از خطبه‌های علی (ع) از او چنین شنیده بود که فرمود: همچنان که من

۱) منظور دو کنارهٔ رودخانه‌ای است که در دو سوی آن صحرا قرار گرفته بود.

مشغول آب کشیدن از چاه بدر و بالا آوردن سطل بودم، بادی بسیار سخت آمد که هرگز به‌آن شدت ندیده بودم، و چون آن رفت، بادی دیگر وزید که به‌شدت آن ندیده بودم مگر باد نخستین را، و پس از آن دیگری به‌همان شدت وزید. نخست، جبرئیل بود، همراه هزار فرشته، که در خدمت رسول خدا قرار گرفت. دومی، میکائیل بود، با هزار فرشته، که در سمت راست سپاه قرار گرفت و ابوبکر هم آن‌جا بود. و سومی، اسرافیل بود، که با هزار فرشته، در سمت چپ قرار گرفت و من هم در سمت چپ بودم. و چون خداوند متعال دشمنان خود را منهزم ساخت، رسول خدا (ص) مرا براسب خود سوار کرد. چون سوار شدم اسب رم کرد و من خود را روی گردنش انداختم و خدای خود را خواندم، مرا نگهداشت و توانستم مستقر شوم، مرا با اسب چه کار که صاحب گوسپند م![1] چون برآن مستقر شدم، آن قدر نیزه زدم که تا زیر بغلم خون آلود شد.

گویند: در آن روز ابوبکر برمیمنه- طرف راست- سپاه اسلام بود. فرماندهٔ سواران مشرکان زمعة بن اسود بود. یحیی بن مُغیرة بن عبدالرحمن از پدر خود برایم روایت کرد که: فرمانده سواران مشرکان حارث بن هشام و فرمانده میمنه ایشان هُبَیرة بن ابی وَهب و فرماندهی میسره ایشان بازَمعَة بن اسود بود. و دیگری گوید: فرماندهی میمنه سپاه قریش با حارث بن عامر و میسره سپاه با عمروبن عبد بود.

محمدبن صالح، از یزید بن رومان و ابن ابی حَبیبه، از داودبن حُصَین برایم نقل کردند که: در جنگ بدر، بر میمنه و میسره لشکر پیامبر (ص)، و هم بر میمنه و میسره لشکر قریش شخص خاصی فرمانده نبوده است و نام کسی را در این مورد نبرده‌اند. نظر م هم همین است.

از عمربن حسین برایم روایت کرده‌اند که: پرچم بزرگ در جنگ بدر، از آن رسول خدا (ص) بود و پرچم مهاجران را مُصعَب بن عُمیر داشت، پرچم خزرجیان با حباب بن مُنذر بود و پرچم اَوس با سعدبن مُعاذ. قریش هم سه پرچم داشتند. یکی را ابی عزیز داشت، دیگری را نَضربن حارث و سومی را طَلحَةبن ابی طَلحَه.

گویند: رسول خدا (ص) در آن روز خطبه خواند. نخست حمد و ثنای الهی گفت و سپس چنین بیان فرمود، و ضمن آن، آنها را به‌جنگ تحریض می‌کرد و به‌اجر و ثواب ترغیب: «اما بعد، من شما را به‌چیزی برمی‌انگیزم، که خدایتان به‌آن برانگیخته است و شما را از چیزی نهی می‌کنم، که خدایتان از آن نهی فرموده است؛ پروردگار که منزلت او بسیار بزرگ است، به‌حق فرمان می‌دهد، صدق و راستی را دوست می‌دارد،

۱) در نسخهٔ دیگر آمده است که، من صاحب حشم هستم. ارتباط این جمله را من نفهمیدم. - م.

اهل خیر را در مقابل خیر پاداش می‌دهد، ذکر او را گویند و مشمول فضل او شوند. شما در منزلی از منازل حق قرار گرفته‌اید و خداوند متعال از کسی چیزی قبول نمی‌فرماید، مگر این که برای رضای او باشد. همانا صبر و شکیبایی به‌هنگام سختی، از چیزهایی است که خداوند به‌وسیلهٔ آن، اندوه را می‌زداید و از غم نجات می‌دهد، و در آخرت رستگار خواهید شد. پیامبر خدا میان شماست، شما را هشدار می‌دهد و امر می‌کند. پس امروز شرم کنید از اینکه بر اعمال شما آگاه شود و بر شما سخت غضب کند. و خداوند می‌فرماید: **لَمَقْتُ اللّهِ اَکبَرُ مِن مَقْتِکُم اَنفُسَکُم**ـ هر آینه، دشمنی خدا بزرگتر است از دشمنی شما با خودتان (قسمتی از آیهٔ ۱۰، سورهٔ ۴۰). توجه کنید به‌آنچه که در کتابش به‌شما فرمان داده و آیات خود را به‌شما نشان داده است. و پس از خواری به‌شما عزت بخشیده است. پس به‌کتاب او تمسك جویید تا از شما خوشنود شود. در این موارد برای خدای خود عهده‌دار کاری شوید که مستوجب آنچه از رحمت و آمرزش خود وعده فرموده است باشید، همانا وعدهٔ خدا حق، گفتار او راست، و عِقاب او شدید است. و به‌درستی که، من و شما، همه مورد نظر خداییم؛ خدای زنده و پاینده. به‌او پشتیبانی داریم، به‌او پناه می‌بریم، براو توکل می‌کنیم و بازگشت همه به‌سوی اوست. خداوندا، من و همهٔ مسلمانان را بیامرز.»

از عروة‌بن زبیر و یزیدبن رومان برایم نقل کردند که هر دو می‌گفتند: پیامبر (ص) قریش را دید که در صحرا به‌حرکت در آمدند و نخستین کسی که از ایشان ظاهر شد زمعة بن اَسود بود، که براسبی سوار بود و پسرش هم از پی او حرکت می‌کرد؛ او با اسب خود گردشی کرد که جایی برای فرود آمدن قریش در نظر بگیرد. حضرت (ص) فرمود: «پروردگارا، تو برمن کتاب نازل کردی و مرا به‌جنگ فرمان دادی و یکی از دو گروه را به‌من وعده فرمودی و تو وعده را خلاف نمی‌فرمایی! خدایا این قریش است که با کبر و غرور برای ستیز با تو و تکذیب فرستادهٔ تو پیش می‌آید! خدایا نصرتی را که وعده فرمودی عنایت کن و آنها را نیست و نابود فرمای!» در این هنگام، عتبة‌بن ربیعه که بر شتری سرخ سوار بود، ظاهر شد. پیامبر (ص) فرمود: اگر در قریش یك نفر درستکار باشد، او همین صاحب شتر سرخ موی است. اگر از او اطاعت کنند به‌راه راست رهنمون می‌شوند.

عبدالله‌بن مالك گوید: ایماءبن رَحضَه، هنگامی که قریش از سرزمین او عبور می‌کردند،ده شتر گوشتی همراه یکی از پسران خود برای آنها فرستاد و پیام داد که: اگر بخواهید شما را از لحاظ نیرو و اسلحه یاری دهیم، آماده ایم. قریش پیام دادند که: تو پیوند خویشاوندی را رعایت کردی و آنچه برعهده‌ات بود انجام دادی! به‌جان خود، اگر

با مردم عادی جنگ کنیم در مقابل آنها ضعفی نداریم، و اگر چنانچه محمد (ص) می‌پندارد ما باید با خدا جنگ کنیم، در آن صورت هیچ کس یارا و توان جنگ با خدا را ندارد.

خفاف‌بن ایماءبن رَحضَه گوید: در نظر پدرم هیچ چیز بهتر و دوست داشتنی‌تر از اصلاح میان مردم نبود و همواره عهده‌دار این کار بود. هنگامی که قریش از کنار ما می‌گذشت،مرا همراه ده شتر پروار که به‌آنها هدیه کرده بود، فرستاد. در حالی که شتران را همراه می‌بردم، پیش آنها رفتم و شتران را به‌ایشان تسلیم کردم. پذیرفتند و میان قبایل تقسیم کردند. پدرم هم از پی من آمد و با عتبة‌بن ربیعه، که در آن هنگام سالار قریش بود، ملاقات کرد و گفت: ای ابوولید! این چه راهی است که می‌پیمایید؟ گفت: به‌خدا، من نمی‌دانم! من مغلوب شده‌ام. پدرم گفت: تو سالار این عشیره هستی! چه‌چیز می‌تواند مانع تو باشد که با مردم برگردی و خونبهای همپیمان خود را بپردازی![1] و بهای مال‌التجارهٔ کاروانی را هم که مسلمانان در نخله گرفته‌اند میان قوم خود تقسیم کنی؟ به‌خدا قسم، شما از محمد بیش از این چیزی مطالبه نمی‌کنید، و ای ابوولید! به‌خدا قسم، شما در جنگ با محمد و اصحاب او فقط خود را به‌کشتن می‌دهید.

ابن ابی الزِناد از پدرش برایم نقل کرد، که می‌گفته است: ما نشنیدیم کسی بدون مال سیادت و سروری کند، مگر عتبة‌بن ربیعه.

از محمد بن جُبَیربن مُطعِم برایم نقل کردند که می‌گفت: چون قریش فرود آمدند، پیامبر (ص) عمربن خطاب را پیش ایشان گسیل داشت و فرمود: برگردید! اگر کس دیگری غیر از شما عهده‌دار جنگ با من بشود بهتر است. من هم بیشتر دوست دارم که با دیگران جنگ کنم و نه با شما. حکیم‌بن حِزام گفت: او منصفانه سخن می‌گوید، بپذیرید. به‌خدا، پس از آنکه او منصفانه سخن گفت، شما براو پیروز نخواهید شد. ابوجهل بانگ برداشت که: به‌خدا، پس از اینکه خداوند آنها را در اختیار ما قرار داده است برنمی‌گردیم و نقد را با نسیه عوض نمی‌کنیم، و از این پس هیچ کس متعرض کاروان ما نخواهد شد.

گویند: چند نفر از قریش پیش آمدند و کنار حوض رسیدند، حکیم بن حِزام هم با آنها بود. مسلمانان خواستند آنها را طرد کنند و برانند. پیامبر (ص) فرمود: رهایشان کنید. آنها در آمدند، و آب آشامیدند، هرکس از ایشان که آب آشامید کشته شد، مگر حکیم‌بن حِزام.

---

۱) منظور دبه عمروبن حضرمی است که در روز نخله کشته شده بود.

از سعیدبن مُسَیَّب برایم نقل کردند که می گفت: چون خداوند متعال برای حکیم بن حزام اراده خیر فرموده بود، دو بار از مرگ نجات پیدا کرد. یك بار گروهی از مشرکان به قصد آزار رساندن به پیامبر(ص) نشسته بودند، حضرت بیرون آمد و سورهٔ «یس» را خواند، و مشتی خاك برسر آنها افشاند، همهٔ آنها کشته شدند بجز حکیم، یك بار هم روز بدر بود که به کنار حوض آمد، هرکس که از مشرکان به کنار حوض آمده بود کشته شد، مگر حکیم.

گویند: چون قریش آرام گرفتند و مطمئن شدند، عُمَیربن وَهب جُمَحی را، که از اشخاصی بود که برای قرعه کشی تیر می کشید، فرستادند و گفتند: وضعیت محمد و یاران او را برای ما بررسی کن. او با اسب خود به حرکت درآمد و اطراف لشکر گشت زد، بالا و پایین دره را بررسی کرد و می گفت: شاید نیروی کمکی یا گروهی در کمین داشته باشند. بعد برگشت و گفت: نه نیروی کمکی دارند! و نه کمین! مسلمانان حدود سیصد نفرند ـ کمی بیشتر یا کمتر ـ و همراه آنها هفتاد شتر و دو اسب است. آنگاه گفت: ای گروه قریش! شتران مرگ را با خود حمل می کنند و شتران آبکش یثرب مرگ سخت را همراه خود می کشند! اینها قومی هستند که هیچ پناهگاه و مدافعی جز شمشیر خود ندارند! نمی بینید که سکوت کرده و صحبتی نمی دارند؟ و زبانهای خود را همچون زبان افعیها بیرون می آورند! به خدا، نمی بینم که هیچیك از ایشان کشته شود، مگر آنکه مردی از ما را بکشند! و اگر آنها از شما فقط به اندازه خودشان هم بکشند، پس از آن خیری در زندگی نخواهد بود، بنابراین، درست رایزنی کنید و بیندیشید!

یونس بن محمد ظَفَری از قول پدرش برایم نقل کرد که: چون عُمیربن وهب به آنها چنین گفت، ابوأسامه جُشَمی را، که اسب سوار بود، فرستادند. او هم گرد پیامبر(ص) و یاران آن حضرت گشتی زد و پیش قریش بازگشت. گفتند: چه دیدی؟ گفت: به خدا، نه مردمی چابك هستند، نه شمار چندانی دارند و نه ساز و برگ و اسلحه ای! اما به خدا سوگند، من ایشان را گروهی دیدم که به هیچ وجه نمی خواهند که به خانه خود برگردند! گروهی هستند طالب مرگ! هیچ پناهگاه و اتکایی جز شمشیر خود ندارند! کبود چشمانی هستند که گویی در زیر سپرها همچون سنگ اند. سپس گفت: می ترسم که کمین یا نیروی امدادی داشته باشند! این بود که دوباره بالا و پایین دره را بررسی کرد و برگشت و گفت: نه کمین دارند و نه نیروی کمکی! در عین حال درست بیندیشید و رایزنی کنید.

عُروه و عاصم بن عُمر و ابن رومان گویند: چون حکیم بن حزام گفتار عُمیربن وهب را شنید، میان مردم راه افتاد و پیش عتبة بن ربیعه آمد و گفت: ای ابوولید، تو

بزرگ و سرور قریشی! و فرمان تو میان ایشان اطاعت می شود! آیا می توانی کاری بکنی که تا آخر روزگار از آن به نیکی یاد شود؟ با توجه به کاری که در روز عکاظ انجام دادی. عتبه که در آن روز رئیس مردم بود، به او گفت: ای ابوخالد! آن چه کار است؟ گفت: خونبهای همپیمان خود و قیمت کالاهایی را که محمد در روز نَخلَه گرفته است، پرداخت کن و با مردم برگرد! مگر شما از محمد چیز دیگری غیر از این خونبها و قیمت کالاها را می خواهید؟ عتبه گفت: این کار را انجام می دهم و تو خود در این باره وکیل من هستی. آنگاه عتبه برشتر نر خود سوار شد و میان مشرکان قریش راه افتاد، و می گفت: ای قوم از من اطاعت کنید! و با این مرد و اصحابش جنگ نکنید و گناه و ترس آن را به گردن من بیاندازید! گروهی از ایشان خویشاوندی نزدیك با ما دارند و شما همواره برقاتل پدر و یا برادر خود نظر خواهید کرد، و این مسأله موجب بروز نفرت و کینهٔ شدید میان همه خواهد شد! وانگهی، شما نمی توانید آنها را بکشید، مگر اینکه لااقل به تعداد ایشان از شما هم کشته شود! بعلاوه ، من مطمئن نیستم که گرفتاری و شکست از شما نباشد! و مگر شما غیر از خونبهای این مرد (عمروبن حضرمی)، و قیمت کالاهای غارت شدهٔ خود چیز دیگری می خواهید؟ من هر دو را به عهده می گیرم. ای قوم! اگر محمد دروغگو باشد گرگان عرب او را کفایت می کنند؛ اگر به پادشاهی برسد شما در سلطنت برادرزاده خود بهره مند خواهید بود؛ و اگر پیامبر باشد شما در پناه او نیك بخت ترین مردم خواهید بود! ای قوم، خیرخواهی مرا رد نکنید و رأی و اندیشهٔ مرا بی خردانه ندانید!

گوید: چون ابوجهل این خطبه را شنید براو رشك و حسد برد و گفت: اگر مردم در اثر خطبهٔ عتبه باز گردند، وی رئیس خواهد شد ـ عتبه از همهٔ مردم گویاتر و زبان آورتر و زیباتر بود ـ عتبه سپس چنین گفت: شما را به خدا سوگند می دهم که این چهره های تابنده چون چراغ را در برابر چهره هایی که همچون چهرهٔ مارهاست قرار ندهید! چون عتبه از گفتار خود فارغ شد، ابوجهل گفت: عتبه که چنین می گوید و شما را به این کار ترغیب می کند، بدین جهت است که پسرش همراه محمد است و محمد هم پسر عموی اوست، و او خوش نمی دارد که پسر و پسر عمویش کشته شوند. سپس به عتبه گفت: از حد خودت تجاوز کردی، وانگهی اکنون که دو حلقه را تنگ می بینی، ترسیده ای. می خواهی ما را خوار کنی که به ما دستور بازگشت می دهی؟ نه! سوگند به خدا، برنمی گردیم تا خدا میان ما و محمد حکم کند! گوید: عتبه خشمگین شد و گفت: ای کسی که نشیمنت زرد است! خواهی دانست که کدام یك ما ترسوتر وپست تر است! و بزودی قریش خواهد دانست که چه کسی ترسو و تباه کنندهٔ قوم خود است! و این شعر

را خواند:

آیا من ترسویم و چنین فرمان می‌دهم
ام عمرو را به گریستن مژده بده!

سپس ابوجهل نزد عامر بن حَضرمی ، برادر عمرو، که در نخله کشته شده بود، رفت و گفت: این همپیمان تو ـ یعنی عتبه ـ می‌خواهد پس از این که به خونخواهی خود دست یافته‌ای، مردم را برگرداند و مایهٔ خواری میان مردم گردد! او عهده‌دار پرداخت خونبهای برادرت شده است و می‌پندارد که تو خونبها را می‌پذیری! آیا اکنون که برکشندهٔ برادرت دست یافته‌ای، شرم نمی‌کنی از این که خونبها بپذیری؟ اکنون برخیز و آن رایه‌یادشان آر و خون خود را طلب کن! عامربن حضرمی برخاست، سر خود را برهنه کرد، برسر خود خاك پاشید و بانگ برداشت که: ای وای عمرو من! و با این کار عتبه را که همپیمان او بود، سرزنش کرد. به این ترتیب پیشنهادی که عتبه، مردم را به آن دعوت کرده بود، تباه شد و عامر سوگند خورد که تا کسی از اصحاب محمد را نکشد باز نخواهد گشت. ابوجهل به عُمیربن وهب گفت: مردم را برانگیز! عُمَیر حمله ور شد و آهنگ مسلمانان کرد تا صف ایشان را در هم بریزد؛ ولی آنان همچنان پایدار بودند و تکان نخوردند. در این هنگام عامربن حضرمی پیش آمد و برمسلمانان حمله برد و آتش جنگ را برافروخت.

از حکیم‌بن‌حزام برایم نقل کردند که: چون ابوجهل رأی عتبه را برمردم تباه ساخت، عامربن حضرمی را برانگیخت و او اسب خود را به تاخت در آورد، و نخستین کس از مسلمانان که به سوی او بیرون آمد، مِهجَع، غلام عمر، بود که عامر او را کشت.

نخستین کس از انصار که کشته شد، حارثة بن سُراقه بود، که حِبّان بن عَرِقه او را کشت. برخی گفته‌اند: عُمیربن حُمام بود که خالد بن اعلم عُقیلی او را کشت. واقدی گوید: ولی من از هیچیك از مردم مکه نشنیدم که غیر از حبان‌بن عرقه از دیگری نام ببرند.

گویند: عمربن خطاب در روزگار خلافت خود و در محل دارالخلافه به عُمیربن وَهب گفت: تو در روز بدر ما را برای مشرکان بررسی می کردی! در آن دره، بالا و پایین می‌تاختی! گویی هم اکنون پیش چشم من است که اسب تو در زیرت بود (براسبت سوار بودی) و به مشرکان خبر می‌دادی که ما نه کسی را در کمین داریم و نه نیروی کمکی! گفت: آری، به خدا، ای امیرمؤمنان همچنین بود! و دیگر این که من در آن روز مردم را به جنگ تحریك می کردم! و خدای، اسلام را آورد و ما را به آن هدایت فرمود، و گمان نمی‌کنم، در هنگامی که مشرك بودیم گناهی بزرگتر از جنگ بدر انجام داده

باشیم! عمر گفت: راست می گویی!

گویند: عتبه با حکیم بن حزام صحبت کرد و گفت: هیچ کس غیر از ابوجهل با پیشنهاد من مخالفت نخواهد کرد. پیش او برو و بگو که عتبه خونبهای همپیمان خود را می‌پردازد و پرداخت قیمت کالاهای کاروان را هم ضمانت می کند. حکیم گوید: پیش ابوجهل رفتم. مشغول مالیدن عطر و مواد خوشبو بود و زره‌اش هم جلویش قرار داشت، گفتم: عتبه مرا پیش تو فرستاده است. خشمگین شد و رو به من کرد و گفت: عتبه کس دیگری غیر از تو پیدا نکرد که بفرستد؟ گفتم: به خدا، اگر کس دیگری غیر ازاومرا می فرستاد نمی‌پذیرفتم، و من به قصد اصلاح بین مردم پذیرفتم! وانگهی، عتبه سید و سرورِ عشیره است. دوباره خشمگین شد و گفت: تو هم می گویی که او سرور عشیره است؟ گفتم: مگر فقط من می گویم؟ همهٔ قریش این را می گویند! ولی ابوجهل به عامر دستور داد که بانگ خونخواهی بردارد و سر خود را برهنه کند و فریاد برآرد که: عتبه گرسنه شده است، به او شراب دهید! و همهٔ مشرکان شروع به گفتن این شعار کردند که، عتبه گرسنه است به او شراب دهید![1] ابوجهل از این کار مشرکان نسبت به عتبه خوشحال شد. حکیم بن حزام می گوید: پس از آن، نزد مُنَبّه بن حجاج رفتم و به او هم همان را گفتم که به ابوجهل گفته بودم. او را بهتر از ابوجهل یافتم، چه گفت: چیزی که عتبه به آن فرا می‌خواند و کاری که تو می کنی بسیار خوب است. من پیش عتبه برگشتم و دیدم که از گفتار قریش سخت خشمگین است و از شتر نر خود پایین آمده بود و دور لشکر می گشت و به آنها دستور می‌داد که از جنگ خودداری کنند ولی آنها نمی‌پذیرفتند. در این هنگام تعصب او را هم فرا گرفت. فرود آمد، زره پوشید و رای او به جستجوی کلاهخودی برآمدند؛ ولی به‌واسطهٔ درشتی سر او،در همهٔ لشکرکلاه‌خودی چنان بزرگ پیدا نشد. چون چنان دید، عمامه ای بزرگ بر سر خود پیچید و در حالی که برادرش شیبه و پسرش ولید او را همراهی می کردند، پیاده به‌میدان آمد. در آن وقت ابوجهل سوار بر مادیانی کنار صف ایستاده بود. چون عتبه برابر او رسید شمشیر خود را کشید، مردم گفتند به خدا ابوجهل را خواهد کشت! عتبه با شمشیر خود هر دو پی پاشنهٔ اسب ابوجهل را قطع کرد و اسب از عقب به‌زمین افتاد. حکیم بن حزام گوید: با خود گفتم، تا کنون چنین روزی ندیده بودم! و گویند: عتبه به ابوجهل گفت: فرود آی و پیاده شو که امروز روز سواری نیست! و همهٔ قوم تو سواره نیستند! ابوجهل پیاده شد، عتبه گفت: بزودی خواهی دانست که کدامیك از ما فردا برای عشیرهٔ خود شوم‌تر

---

۱) ظاهراً این عبارت برای تحقیر و بیان ترس افراد گفته می‌شده است. ـ م.

است. در این هنگام، عتبه مسلمانان را برای مبارزه فرا خواند. پیامبر (ص) در سایبان، و اصحاب وی در صفهای خود بودند. پیامبر (ص) که دراز کشیده بود، خوابش برد. قبلا فرموده بود: تا اجازه نداده‌ام جنگ نکنید و اگر به شما حمله کردند، فقط تیربارانشان کنید و شمشیر مکشید، مگر اینکه شما را دربر گیرند. ابوبکر گفت: ای رسول خدا، دشمن نزدیك شد و به ما رسید! پیامبر (ص) از خواب بیدار شد. خداوند متعال مشرکان را در خواب به پیامبر (ص) عدهٔ قلیلی نموده بود. هر یك از دو طرف در نظر دیگری کم جلوه می‌کرد. پیامبر (ص) ترسید، دستهای خود را برافراشت و از پروردگار خود استدعا کرد تا پیروزی را که وعده فرموده بود عنایت کند؛ و عرض کرد: اگر این گروه بر من پیروز شوند شرك و کفر پیروز می‌شود و دینی برای تو پایدار نمی‌ماند. ابوبکر می‌گفت: به خدا سوگند، که خداتو رایاری می‌کند و رویت را سپید می‌فرماید. ابن رواحه گفت: ای رسول خدا! هر چند تو به لطف و مرحمت خدا داناتر از آن هستی که من اشاره‌ای کنم، ولی می‌خواهم بگویم، خداوند بزرگتر و شکوهمندتر از آن است که از او وفای به عهدش را بخواهی! و پیامبر (ص) فرمود: ای پسر رواحه! من نباید از حق تعالی مسألت کنم، در عین حال که می‌دانم خدا هیچگاه خلاف وعده نمی‌کند؟ عتبه به جنگ روی آورد و حکیم بن حزام به او می‌گفت: ای ابوولید! آرام باش و مهلت ده! تو خود از کاری منع می‌کنی و در عین حال خود آن را آغاز می‌کنی!؟ خفاف بن ایماء می‌گوید: در روز بدر، با آنکه مردم آمادهٔ حمله بودند، اصحاب پیامبر (ص) را دیدم که شمشیرهای خود را نکشیده‌اند، ولی کمانها را آماده کرده‌اند و با صفهای نزدیك بهم، برخی در جلوی برخی دیگر، همچون سپر ایستاده بودند و صفهای ایشان فشرده بود و حال آنکه مشرکان به محض پیش آمدن، همه شمشیرهای خود را کشیده بودند. از این موضوع تعجب کردم. پس از آن، از مردی از مهاجران پرسیدم، گفت: آری! پیامبر (ص) به ما فرمان داده بود که تا ما را محاصره نکرده‌اند شمشیرهای خود را بیرون نکشیم!

گویند: چون مردم آهنگ جنگ کردند، اسودبن عبدالاَسَد مَخزومی همین که نزدیك حوض آب رسید گفت: من با خدا پیمان بسته‌ام که یا از حوض مسلمانان آب بنوشم، یا آن را ویران کنم و یا آنکه در آن راه کشته شوم! اسود تاخت تا نزدیك حوض رسید. حمزة بن عبدالمطلب آهنگ او کرد و ضربتی باو زد که یك پایش را قطع کرد، اسود خود را در حوض افکند که با پای سالم خود آن را خراب کند و از آبش بیاشامد؛ و آن کار را کرد. حمزه خود را به او رسانید و میان حوض او را کشت. مشرکان همچنان در صفوف خود ایستاده و تماشا می‌کردند و می‌پنداشتند که پیروز خواهند بود. مردم

به‌یکدیگر برای جنگ نزدیك شدند. در این موقع عتبه و شیبه و ولید بیرون آمدند و از صفها فاصله گرفته و مبارز طلبیدند. سه نفر از جوانان انصار به‌سوی آنها بیرون رفتند، که هر سه فرزندان عفراء بودند، به‌نامهای مُعاذ، مُعوَّذ و عَوف- از قبیلهٔ بنی‌حارث. پیامبر (ص) از این مطلب شرم داشت که در اولین جنگِ مسلمانان با مشرکان، انصار عهده‌دار جنگ باشند؛ و دوست می‌داشت که زحمت آن بر عهدهٔ خویشان و پسر عموهایش باشد. این بود که به آنها فرمان داد به‌جایگاه خود بر گردند و برایشان طلب خیر فرمود. آنگاه منادی کافران بانگ بر داشت که: ای محمد! هماوردان ما را از خویشان ما بفرست. پیامبر (ص) خطاب به‌بنی‌هاشم فرمود: ای بنی‌هاشم! برخیزید و برای حق و حقیقتی که خداوند، پیامبر شما را برای آن بر انگیخته است مبارزه کنید! که آنها با باطل خود برای خاموش کردن نورخدا آمده‌اند! حمزة بن عبدالمطلب و علی‌بن ابی‌طالب (ع) و عبیدة بن‌حارث بن عبدالمطلب بر خاستند و پیش آنها رفتند. عتبه گفت: سخنی بگویید تا شما را بشناسیم، چه آنها کلاهخود نقابدار پوشیده بودند و آنها ایشان را نشناختند؛ و گفت: اگر شما را همشأن و هماورد خود دانستیم با شما جنگ خواهیم کرد. حمزه گفت: من حمزه پسر عبدالمطلب، شیر خدا و شیر رسول خدایم! عتبه گفت: همشأنی بزرگواری! من هم شیر همپیمانان هستم، این دو نفر همراهانت کیستند؟ گفت: علی بن ابی‌طالب و عبیدة بن حارث. عتبه گفت: هر دو هماوردانی بزرگوارند.

ابن ابی‌الزناد از قول پدرش می‌گوید: هرگز کلمه‌ای سبکتر از این کلمه از عتبه نشنیدم: «من شیر حَلفایم» ـ که حلفاء را به‌معنی بیشه گرفته‌اند! آنگاه عتبه به‌پسر خود

---

۱) ابن ابی الحدید، در *شرح نهج‌البلاغه*، ج ۳، ص ۳۳۴، گوید که: برخی گفتهٔ عتبه را به صورت اسدالحَلفاء و اسدالاحلاف هم نقل کرده و گفته‌اند: منظور عتبه این بوده است که من سرور مردمی هستم که در حَلف المُطَیَبین شرکت کرده‌اند؛ افرادی که در آن پیمان شرکت داشتند بنی عبد مناف، بنی اسدبن عبدالعزی، بنی تمیم، بنی‌زهره و بنی حارث بن فهر بودند. گروهی این مطلب را رد کرده و می‌گویند: به گروههای موافقی که در حلف المطیبین شرکت کردند احلاف و حلفاء نمی‌گفته‌اند و این لقب دشمنان ایشان است که برای جلوگیری از ستم ایشان، پیمان مذکور منعقد شده است و آنها پنج قبیله‌اند به این شرح: بنی‌عبدالدار، بنی‌مخزوم، بنی‌سهم، بنی‌جمح و بنی‌عدی بن کعب. گروه دیگری می‌گویند: منظور عتبه، حلف الفضول است، که این پیمان اندکی پس از پیمان مطیبین بوده و پیامبر هم در آن حضور داشته‌اند ـ البته در سن کودکی و در خانهٔ ابن‌جدعان. سبب تشکیل پیمان فضول این بود که مردی یمنی کالایی به مکه آورد که عاص بن وائل سهمی آن را خرید ولی بهای آن را چندان نپرداخت. آن مرد یمنی، در حجر اسماعیل، به پا خاست و از قریش برای رفع ستم استمداد خواست. بنی‌هاشم و بنی اسدبن عبدالعزی و بنی‌زهره و بنی تمیم در خانهٔ ابن‌جدعان گرد آمدند و سوگند خوردند ـ و دستهای خود را در آبی از زمزم، که با آن ارکان کعبه را شسته بودند، فرو بردند ـ ◄

ولید گفت برخیز و او برای جنگ برخاست. علی (ع) که از همه کوچکتر بود به‌مقابلهٔ ولید شتافت و او را کشت. آنگاه عتبه پیش آمد و حمزه به‌مقابله‌اش برخاست و به‌یکدگر ضربتی زدند و حمزه او را کشت. پس از آن، شیبه پیش آمد که عبیدة بن حارث پیش او شتافت، عبیده مسن‌ترین اصحاب رسول خدا در آن هنگام بود، شیبه با کنارهٔ شمشیر خود ضربتی به‌پای عبیده زد که عضله پای او را جدا کرد، حمزه و علی (ع) به‌شیبه هجوم بردند و او را کشتند و عبیده را با خود به کنارهٔ صف آوردند در حالی که مغز قلم پایش بیرون ریخته بود. عُبیده گفت: ای رسول خدا، آیا من شهیدم (ثواب شهید را دارم)؟ فرمود: آری. عبیده گفت: آری، به‌خدا، اگر ابوطالب زنده بود می‌دانست که من نسبت به‌شعری که سروده است شایسته‌ترم:

سوگند به‌خانهٔ خدا دروغ می‌گویید،
ما محمد را رها نمی‌کنیم تا آنکه برای او نیزه بزنیم و تیر بیندازیم.
او را تسلیم نمی‌کنیم تا آنکه برگرد او کشته شویم
و در راه او از فرزندان و همسران خود خواهیم گذشت.

و این آیه نازل شد: **هذانِ خَصمانِ اختَصَمُوا فی رَبِّهِم** ـ این دو گروه خصم، با یکدیگر در اثبات ذات و صفات پروردگارشان به‌نزاع بر خاسته‌اند (قسمتی از آیهٔ ۱۹، سورهٔ ۲۲).[1]

حمزه چهارسال و عباس سه‌سال از پیامبر (ص) بزرگتر بودند.

گویند: چون عتبة بن ربیعه هماورد خواست، پسرش ابوحُذَیفه برای مبارزه، آهنگ او کرد. پیامبر (ص) به‌او فرمود: بنشین! در عین حال، هنگامی که آن اشخاص به‌جنگ عتبه رفتند، ابوحذیفه هم به‌پدر خود ضربتی زد.

ابن ابی‌الزناد از پدرش برایم نقل کرد که: شیبه از عتبه سه سال بزرگتر بود.

از عبدالله بن ثعلبة بن صُعَیر برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر ابوجهل هم از خدا طلب پیروزی می‌کرد و می‌گفت: خدایا، هر یك از ما را که پیوند خویشاوندی را بیشتر بریده و برای ما چیزهای غیر معلوم آورده است، همین بامداد نابود کن. در این مورد خداوند تبارك و تعالی این آیه را نازل فرمود: **اِن تَستَفتِحُوا فَقَد جاءَکُمُ الفَتحُ و اِن**

▶ که برای همیشه در مکه مظلومان را یاری کنند و از آنها رفع ستم کنند و دست ستمگران را کوتاه و از هرگونه کار منکری نهی کنند. این پیمان به نام فضول نامیده شده است به واسطهٔ خوبیهای آن. ابن ابی‌الحدید می‌گوید: این تفسیر هم از گفتار عتبه درست نیست: زیرا بنی‌عبد شمس (قبیلهٔ عتبه) در آن پیمان شرکت نداشتند. بنابراین تعبیر واقدی صحیح‌تر است.

۱) برای اطلاع بیشتر مراجعه فرمایید به: تفسیر گازر، چاپ استاد فقید مرحوم محدث ارموی. ج ۶، ص ۱۸۸.

تَنتَهوا فَهُوَ خَیرٌ لَکُم ـ اگر فتح و ظفر می‌خواهید، آمد. شما را فتح؛ و اگر از کفر باز ایستید، آن برای شما بهتر است (قسمتی از آیهٔ ۱۹، سورهٔ ۸).

از شُعبه، بندهٔ ابن‌عباس برایم نقل کردند که می‌گفت: شنیدم ابن‌عباس گفت: چون مردم برای جنگ رودرروی هم ایستادند، پیامبر (ص) را ساعتی خواب در ربود و سپس بیدار گشت[1] و به‌مؤمنان مژده داد که جبرئیل با گروهی از فرشتگان، در سمت راست و میکائیل با گروهی دیگر، در سمت چپ سپاه رسول خدا (ص)، و اسرافیل هم با گروهی دیگر خواهند بود که مجموعاً هزار فرشته‌اند. ابلیس هم به‌صورت سُراقة بن جُعشُم مُدلِجی در آمده بود، و سپاه مشرکان را ترغیب می‌کرد، و به‌آنها خبر می‌داد که کسی بر آنها چیره نخواهد شد، همینکه دشمن خدا چشمش به‌فرشتگان افتاد، به‌هزیمت بر گشت و گفت: «از شما بیزارم که من می‌بینم آنچه را شما نمی‌بینید». در این هنگام حارث بن هشام، که ابلیس را به‌صورت سُراقه می‌دید، چون گفتارش را شنید با او گلاویز شد. ابلیس چنان به‌سینه حارث کوفت که از اسب فرو افتاد و گریخت که دیده نشود، و به‌دریا فرو رفت و دستهای خود را به‌آسمان بر افراشت و گفت: پروردگارا وعده‌ای که به‌من دادی چه شد؟!

ابوجهل روی به‌یاران خود کرده آنها را به‌جنگ تحریض می‌کرد و می‌گفت: درماندگی سُراقة بن جعشم شما را نفریبد که او با محمد و یاران او همپیمان است. چون به‌قدید باز گردیم خواهد دانست که با خویشان او چه می‌کنیم! کشته شدن عتبه و شیبه و ولید هم نباید شما را بترساند! چه آنها شتابزدگی کردند و در جنگ مفت باختند. به‌خدا سوگند، که امروز بر نمی‌گردیم تا محمد و یاران او را ریسمان پیچ کنیم! نباید کسی از شماها کسی از ایشان را بکشد، بلکه حتماً ایشان را اسیر بگیرید تا آنکه بعداً به‌آنها بفهمانیم که چرا از دین شما برگشته و از آیین پدری خود دوری جسته‌اند!

از عروه برایم روایت کردند که عایشه می‌گفت: پیامبر (ص) در جنگ بدر برای مهاجران شعار «یا بنی عبدالرحمن»، برای خزرج شعار «یا بنی عبدالله» و برای اوس شعار «یا بنی عبیدالله» را تعیین فرمود.

از زیدبن علی برایم روایت کردند که می‌گفت: شعار رسول خدا (ص) در جنگ بدر «یا منصور أمِت» بود.

۱) در متن عربی (أغمی علیٰ...) است که به معنی بیهوشی است ولی با توجه به آیات مبارکهٔ ۴۵ و ۱۱ سورهٔ انفال و روایات دیگر ترجمه شد. ـ م.

۲) آنچه میان «...» است قسمتی از آیهٔ ۴۸ سورهٔ ۸ است.

گویند: هفت تن از جوانان قریش که اسلام آورده بودند،به‌وسیلهٔ پدرانشان حبس شدند و بعد با شك و تردید آنها را همراه خود به‌جنگ بدر بردند. این جوانان عبارت بودند از: قَیس بن وَلیدبن مُغیره، ابوقیس بن فاکهة بن مُغیره، حارث بن زَمعه، علی بن اُمیّة بن خلف و عاص بن مُنبّهٔ بن حجاج. چون این گروه به‌بدر رسیدند و قلّت اصحاب پیامبر (ص) را دیدند گفتند: این گروه را دینشان فریفته است! حال آنکه خداوند می فرماید: «هر کس بر خدای توکل کند، همانا خدا غالب درستکار است»[1] و می پنداشتند که مسلمانان در یك لحظه کشته خواهند شد. خداوند متعال می فرماید: «چون منافقان و آنها که در دل ایشان شك و تردید بود می گفتند، فریفت این مسلمانان را دین ایشان»[2]. سپس خداوند مشرکان را به‌بدترین وجه یاد کرده و فرموده است: «به‌درستی که بدترین جنبندگان نزد خدا آنانند که کافر شدند، و ایشان ایمان نمی آوردند، آنهایند که عهد گرفتی از ایشان باز عهد می شکنند، هر بار و هر زمان؛ و ایشان نمی ترسند از عقوبت عهد شکنندگان»، تا آنجا که می فرماید: «اگر بگیری ایشان را در جنگ، با ایشان آن کن که سبب رمیدن آنها شود که سپس ایشانند تا مگر بترسند و پند گیرند».[3] خداوند امر می فرماید اگر کفار به‌جنگ آمدند چنان رفتار کن که همهٔ اعراب را،که ممکن است بعد از ایشان هم بخواهند به‌جنگ آیند،بترسانی در عین حال باز چنین فرموده است: **وَ اِن جَنَحُوا لِلسَّلمِ فَاجنح لَها و تَوَکَّل عَلَی اللّهِ اِنَّهُ هُوَالسَّمیعُ العَلیم** ـ و اگر ایشان به‌صلح گرایند، تو هم به‌صلح گرای، و توکل کن بر خدای که وی شنوا و داناست (آیهٔ ۶۱،سورهٔ ۸). منظور این است که اگرآنها به طور آشکار گفتند تسلیم شده ایم از ایشان بپذیر. و بعد می فرماید: **وَ اِن یُریدُوا اَن یَخدَعوکَ فَاِنَّ حَسبَکَ اللّهُ، هُوَالَّذی اَیَّدَکَ بِنَصرِهِ و بِالمُؤمِنینَ و اَلَّفَ بَینَ قُلوبِهِم لَو اَنفَقتَ ما فِی الاَرضِ جَمیعاً ما اَلَّفتَ بَینَ قُلوبِهِم و لکِنَّ اللّهَ اَلَّفَ بَینَهُم اِنَّهُ عَزیزٌ حَکیم** ـ و اگر خواهند تا با تو فریب کنند بسنده است مرتورا خداوند، اوست که نیرو دادت به‌نصرت خویش، و به‌گروندگان و الفت داد میان دلهای ایشان اگر همهٔ آنچه را که در زمین است می بخشیدی نمی توانستی میان دلهای ایشان را الفت دهی ولکن خداوند میان دلهای ایشان را الفت داد که به‌تحقیق غالب داناست (آیهٔ۶۳و۶۲،سورهٔ ۸).

از محمدبن کعب قُرَظی برایم نقل کردند که می گفت: در روز بدر خداوند در مؤمنان چنان نیرویی قرار داد که هر بیست نفر از ایشان به‌شرط شکیبایی و پایداری،

۱و ۲) آیهٔ ۴۹ سورهٔ ۸، انفال.
۳) آیهٔ ۵۷ همان سوره.

بر دویست نفر از مشرکان چیره شوند؛ و نیز در روز بدر دو هزار فرشته به‌مدد ایشان فرستاد، و چون ضعف ایشان را دانست کار را برای آنها آسان فرمود. پس از بازگشت پیامبر (ص) از بدر، در مورد کسانی که مدعی اسلام بودند و همراه کافران قریش با شك و تردید کشته شده بودند ـ هفت نفری که پدرانشان آنها را زندانی کرده بودند، از جمله ولیدبن عتبة بن ربیعه، و نیز کسانی که در مکه مانده و توانایی بیرون آمدن از آنجا را نداشتند، آیهٔ **اَلَّذینَ تَتَوَفّاهُمُ المَلائِکَةُ ظالِمی اَنفُسِهِم** ـ آنان که فرشتگان ایشان را قبض روح می کنند برخود ستم کنندگانند، و دو آیهٔ بعد از آن (آیات ۲۸ تا ۳۰، سورهٔ ۱۶) نازل شد. می گوید: مهاجـــران موضوع این آیات را برای مسلمانان مقیم مکه نوشتند، جُندُب بن ضَمرَه جُندُعیّ گفت: دیگر عذر و بهانه‌ای باقی نمانده و دلیلی برای اقامت من در مکه وجود ندارد. و با وجود آنکه بیمار بود به‌خاندان خود گفت: مرا از مکه بیرون ببرید شاید رحمت و عنایتی بیابم، گفتند: کدام طرف را بیشتر دوست داری؟ گفت: مرا به تَنعیم ببرید[1]. او را به‌تنعیم بردند ـ که در راه مدینه و چهار میلی مکه است. جُندُب عرض کرد: پروردگارا، من به‌نیت مهاجرت به‌سوی تو، از مکه بیرون آمدم! و خداوند متعال این آیه را فرستاد که شأن نزولش درباره اوست: **وَ مَن یَخرُج مِن بَیتِهِ مُهاجِراً اِلَی اللّهِ و رَسولِهِ...** ـ و آنکه از خانهٔ خود برای هجرت به‌سوی خدا و رسول او بیرون رود.... (قسمتی از آیهٔ ۱۰۴، سورهٔ ۴). در این هنگام مسلمانانی که در مکه بودند و توان خروج داشتند از مکه بیرون آمدند. ولی ابوسفیان با گروهی از مشرکان آنها را تعقیب کرد و برگرداند و به‌زندانشان انداخت. برخی از این مسلمانان در اثر شکنجه و گرفتاری از اسلام برگشتند، و خداوند عزوجل در مورد ایشان این آیه و دو آیهٔ بعد از آن را نازل فرمود: **وَ مِنَ الناسِ مَن یَقولُ آمَنّا بِاللّهِ فَاِذا اوذِیَ فِی اللّهِ جَعَلَ فِتنَةَ النّاسِ کَعَذابِ اللّهِ...** ـ و برخی از مردم می گویند ایمان آوردیم به‌خدای، و چون آزرده می شود، آزردگی از خلق را چون عذاب خدای پندارد.... (آیه ۱۰، سورهٔ ۲۹، عنکبوت). مهاجران این آیات را هم برای مسلمانان مکه نوشتند. چون این نامه، که متضمن آیات نازل شده دربارهٔ ایشان بود، به‌دستشان رسید، گفتند: پروردگارا، اگر ما را از این گرفتاری رهایی بخشی برعهدهٔ ما خواهد بود که از تو به دیگری باز نگردیم. و برای بار دوم از مکه بیرون آمدند. باز هم ابوسفیان و مشرکان آنها را تعقیب کردند، ولی به‌آنها دسترسی نیافتند، زیرا از راههای کوهستانی گریخته و خود را به‌مدینه رساندند.

---

۱) امروزه به واسطهٔ بزرگی و گسترش مکه، در واقع فاصلهٔ چهارمیلی میان تنعیم و آن از میان رفته است و مسجد تنعیم که به مسجد عایشه هم معروف است در کنارهٔ شهر در راه مدینه واقع است. ـ م.

نسبت به‌مسلمانانی که به‌مکه برگردانده شده بودند سختی و گرفتاری شدیدتر شد، چنانکه آنها را می‌زدند و آزار می‌دادند و مجبور به ترك اسلام می‌کردند. ابن ابی سَرح از مدینه بازگشت و به‌قریش گفت: این قرآن را، ابن قَمَّطَه که برده‌ای نصرانی است، به‌محمد می‌آموزد. من برایش می‌نوشتم و هر چه را می‌خواستم دگرگون می‌ساختم. در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **و لَقَد نَعلَمُ اَنَّهُم یَقولونَ اِنَّما یُعَلِّمُهُ بَشَرٌ لِسانُ الَّذی یُلحِدونَ اِلَیهِ اَعجَمِیٌ و هٰذا لِسانٌ عَرَبیٌّ مُبین** ـ و می‌دانیم که ایشان می‌گویند که محمد را می‌آموزد انسانی، زبان آن کس که به‌وی نسبت می‌دهند زبانی عجمی است و این قرآن زبانی است عربی روشن (آیهٔ ۱۰۳، سورهٔ ۱۶، نحل)[1] و آیهٔ بعد از این هم در همین مورد است. دربارهٔ اشخاصی که آنها را ابوسفیان و یاران او برگردانده و شکنجه دیده بودند این آیه **اِلّا مَن اُکرِهَ و قَلبُهُ مُطمَئِنٌ بِالاِیمان** ـ مگر آن کسی مجبور شود به‌کفر و دلش آرامیده بود به‌ایمان (قسمتی از آیهٔ ۱۰۶، سورهٔ ۱۶)، و سه آیهٔ بعد آن نازل شد. از کسانی که دلش سراپا آکنده از کفر بود، ابن ابی سرح بود. خداوند متعال دربارهٔ کسانی که از دست ابوسفیان گریخته و به‌حضور پیامبر (ص) آمده بودند و برعذاب و شکنجه شکیبایی کرده بودند، این آیه را نازل فرمود: **ثُمَّ اِنَّ رَبَّکَ لِلَّذینَ هاجَرُوا مِن بَعدِ ما فُتِنوا ثُمَّ جاهَدُوا و صَبَرُوا اِنَّ رَبَّکَ مِن بَعدِهٰا لَغَفُورٌ رَحیم** ـ پس، به‌درستی که پروردگار تو است از برای آنانکه هجرت کردند، پس از آنکه شکنجه شدند و سپس جهاد و شکیبایی کردند، همانا پروردگار تو پس از آن آمرزنده و مهربان است (آیهٔ ۱۱۰، سورهٔ ۱۶، نحل).

عمربن حکَم گوید: نوفل بن خویلد بن عَدَویّه در روز بدر بانگ برداشت که: ای گروه قریش، شما سراقه و قوم او را شناختید و دانستید که در همهٔ موارد شما را خوار و زبون می‌سازند. اکنون هم در فرو کوبیدن این قوم پافشاری کنید و این را هم می‌دانم که پسران ربیعه در جنگ و مبارزهٔ خود شتاب کردند.

مُعاذبن رفاعة بن رافع از پدر خود روایت می‌کند که می‌گفت: در روز بدر از ابلیس بانگی همچون بانگ گاو می‌شنیدیم که فریاد بدبختی و درماندگی برداشته بود، و به‌صورت سُراقة بن جُعشُم در آمده بود، و سرانجام گریخت و در دریا فرو رفت، و دستهای خود را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، وعده‌ای را که به من دادی برآورده

---

۱) برای اطلاع بیشتر در مورد تفسیر این آیه مراجعه فرمایید به تفسیرمجمع *البیان*، چاپ صیدا ج ۶، ص ۳۸۶ و *تفسیرگازر*، ج ۵، ص ۲۰۰، که در آن آمده است: کفار پنداشته‌اند سلمان فارسی پیامبر(ص) را می‌آموخته است. ـ م.

فرمای! قریش پس از این جریان،سراقه را سرزنش می‌کردند و او می‌گفت: به خدا سوگند، من هیچیك از این کارها را نکرده‌ام.

از عمارة بن اُکَیمه لیثی برایم نقل کردند که می‌گفت: پیر مردی از صیادان قبیله که روز بدر کنار دریا بوده است، برایش گفته است که: صدای بسیار بلندی شنیدم که می‌گفت: ای وای بر این اندوه! و آن صدا همهٔ صحرا را پر کرد! نگاه کردم و سُراقة بن جُعشُم را دیدم. نزدیك او رفتم و گفتم: پدر و مادرم فدایت، چه پیش آمده است؟ ولی پاسخی به من نداد. سپس به دریا در آمد، و در حالی که دستهای خود را برافراشته بود، گفت: خدایا، وعده‌ای که به من دادی برآورده فرمای! با خود گفتم: سوگند به خانهٔ خدا که سراقه جن زده شده است ـ و این حادثه به هنگام نیمروز که خورشید به‌سوی مغرب میل کرده بود، و در زمانی که قریش منهزم شده بودند، رخ داد.

گویند: فرشتگان در آن روز دارای عمامه‌هایی بودند از نور، به رنگهای سبز و زرد و سرخ، که قسمتی از آن را بر دوشهای خود افکنده بودند، و پیشانی اسبهایشان مو و کاکل داشت.

از محمودبن لَبید برایم روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) فرمود: فرشتگان دارای علامت‌اند، شما هم برای خود علامت تعیین کنید. گروهی به کلاهخودها و کلاههای خود پرهایی به علامت و نشانه زدند.

موسی بن محمد از پدرش روایت می‌کند که: چهار نفر از اصحاب رسول خدا (ص)، در بین صفها، دارای علامت و نشانه بودند. حمزةبن عبدالمطلب در روز بدر پر شترمرغ بر کلاهخود داشت، علی (ع) دسته مویی سپید، و زبیر با دستاری زرد مشخص بود[1].

زبیر می‌گفت: روز بدر فرشتگان بر اسبان ابلقی سوار بودند و دستارهای زرد بر سر داشتند. زبیر هم دستار زرد داشت، و ابودجانه با دستار سرخ مشخص بود.

از سُهیل بن عمرو برایم روایت کردند که می‌گفت: روز بدر مردانی سپید چهره و نشاندار را میان آسمان و زمین بر اسبان ابلق دیدم که می‌کشتند و اسیر می‌کردند. و ابو اُسَید ساعدی، پس از آنکه کور شده بود، می‌گفت: اگر هم اکنون چشم می‌داشتم و با شما در محل بدر می‌بودم، دره‌ای را که فرشتگان از آنجا ظاهر شدند، بدون اینکه شك یا تردیدی داشته باشم، به شما نشان می‌دادم. و نیز او از قول مردی از بنی غفار نقل کرده است که برایش چنین گفت: من و یکی از پسر عموهایم که هر دو هم کافر

---

۱) نفر چهارم ابودجانه است که در یکی دو سطر بعد نامش ذکر شده است. ـ م.

بودیم به بدر آمدیم و بر فراز کوهی رفتیم که در بخش تپه‌های سمت چپ بدر بود؛ و منتظر ماندیم تا ببینیم کدام طرف برنده می‌شود که همراه آنها به غارت بپردازیم. ناگاه متوجه شدم ابری به ما نزدیك شد که از آن صدای «حَیزوم به پیش!» همهمهٔ اسبان و برخورد لگامها و آهن به یکدیگر شنیده شد، و گوینده ای می گفت: «حَیزوم به پیش» سر عموی من از ترس، رگ قلبش پاره شد و مرد، من هم نزدیك بود که هلاك شوم. به‌هر صورت، خود را نگاه داشتم و با چشم خود مسیر ابر را تعقیب کردم. آن ابر به‌سوی پیامبر (ص) و یاران او رفت و برگشت، ولی دیگر صداهایی را که از آن شنیده بودم، نشنیدم.

از قیس بن شَمّاس برایم نقل کردند که از قول پدرش می گفت: پیامبر (ص) از جبرئیل پرسید در روز بدر کدامیك از فرشتگان می گفت «حَیزوم به پیش»؟ جبرئیل گفت: ای محمد، من همهٔ اهل آسمان را نمی‌شناسم!

از ابی رَهم غفاری برایم نقل کردند که می گفت: پسر عمویم می گفت: همراه یکی دیگر از پسر عموها دربدر بودیم. چون تعداد اندك اصحاب پیامبر و کثرت قریش را دیدیم گفتیم: اگر دو گروه با یکدیگر برخورد کنند، ما به لشکر و یاران محمد خواهیم پیوست. این بود که به کنارهٔ چپ لشکر محمد رفتیم، و با خود می گفتیم که اینها یك چهارم قریشند. همچنان که در سمت چپ سپاه حرکت می کردیم، ناگاه ابری آمد که ما را فرو پوشید. چشمهای خود را به سوی آن دوختیم. صدای مردان و ابزار جنگ را شنیدیم، و هم شنیدیم مردی به اسب خود می گوید: «حَیزوم به پیش!» و شنیدیم می گویند: «آهسته تر تا دیگران هم برسند». آنها در سمت راست سپاه رسول خدا (ص) فرود آمدند. گروهی دیگر هم مانند ایشان آمدند که همراه پیامبر بودند. در این هنگام متوجه شدیم که پیامبر و یارانش دو برابر قریشند، گوید: پسرعمویم مرد، اما من خود را از مهلکه در برده و این خبر را به پیامبر (ص) دادم. واقدی گوید که او اسلام آورد و اسلامش پسندیده و نیکو بود.

گویند: رسول خدا (ص) فرمود: هیچگاه شیطان، کوچکتر و درمانده تر از روز عرفه نبوده است، مگر در روز بدر! چه، در روز عرفه، نزول رحمت خدا و گذشت او از گناهان بزرگِ بندگانش را دید. پرسیدند: در روز بدر چه دیده است؟ فرمود: او متوجهٔ جبرئیل شد که فرشتگان را سرپرستی و تقسیم می کرد. گویند: پیامبر (ص) فرمود: این جبرئیل است که به صورت دِحیهٔ کلبی در آمده و باد را می‌راند. من با باد صبا پیروز

---

۱) حیزوم، از جمله معانی این کلمه، نام اسب جبرئیل است. *منتهی‌الارب* ذیل حزم. - م.

شدم، در حالی که قوم عاد با باد دَبور هلاك شدند.

از عبدالرحمن بن عوف برایم نقل کردند که می گفت: روز بدر، دو مرد را دیدم که یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ پیامبر (ص)، به شدیدترین وجهی جنگ می کردند. سپس مرد سومی هم در پشت سر و مرد چهارمی در پیش روی آن حضرت آشکار شدند که همچنان می‌جنگیدند.

زیاد، بندهٔ سعد، از قول وی برایم نقل کرد که می گفت: دو مرد را در روز بدر دیدم که یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ پیامبر (ص) می‌جنگیدند و از آن حضرت دفاع می کردند، و من می‌دیدم که پیامبر (ص) با خوشحالی از پیروزی الهی، گاهی به این و گاهی به آن، می‌نگرد.

حمزة بن صُهَیب از پدرش نقل می کند که می گفت: نمی‌دانم چقدر دستهای بریده و ضربه‌های استوار نیزه در جنگ بدر دیدم که از محل جراحت آن خونی نمی‌آمد.

از ابی بُردة بن نِیار برایم نقل کردند که گفته است: روز بدر، سه سر آوردم و مقابل پیامبر (ص) نهاده و گفتم: دو نفر را من کشتم! اما دربارهٔ سومی، مردی سپید چهره و بلند بالایی دیدم که به او چنان ضربتی زد که در برابرش به زمین در غلتید، و من سرش را برگرفتم. پیامبر(ص) فرمود: آری! او فلان فرشته بوده است. ابن عباس هم گفته است: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.

از ابن عباس هم برایم نقل کرده اند که می گفت: در روز بدر فرشتگان به صورت اشخاصی در می آمدند که مردم آنها را می شناختند و مردم را به پایداری تشویق کرده، و می گفتند: ما نزدیك مشرکان رفتیم و شنیدیم که می گفتند اگر مسلمانان حمله کنند پایداری نخواهیم کرد. معلوم شد که چیزی نیستند. و منظور از این آیه هم که خداوند متعال می فرماید: **اِذیوحی رَبُّكَ اِلَی المَلائِکَةِ اَنّی مَعَکُم فَثَبِّتوا الَّذینَ آمَنوا سَاُلقی فی قُلُوبِ الَّذینَ کَفَروا الرُّعبَ**... - چون وحی کرد خدای تو به فرشتگان، که من همراه شمایم، قوی کنید شما مؤمنان را، هرآینه بیافکنم ترسی در دلهای کافران (آیهٔ ۱۲، سورهٔ ۸)، همین بوده است.

موسی بن محمد از قول پدرش برایم نقل کرد که: سائب بن ابی حُبَیش اَسدی در روزگار خلافت عمر بن خطاب می گفت: به خدا، در جنگ بدر کسی از مردم مرا اسیر نکرد. پرسیدند: پس چه کسی تو را اسیر کرد؟ گفت: چون قریش روی به گریز نهادند، من هم همراه ایشان گریختم. مردی سپید چهره و بلند بالا که میان آسمان و زمین براسبی ابلق سوار بود به من رسید و مرا طناب پیچ کرد. در این هنگام عبدالرحمن بن عوف رسید و مرا بسته یافت. عبدالرحمن میان سپاه ندا داد که چه کسی من را اسیر

کرده است؟ هیچ کس مدعی نشد. مرا به حضور پیامبر (ص) بردند و آن حضرت به من فرمود: ای ابن ابی حُبَیش! چه کسی تو را اسیر کرد؟ گفتم: نمی‌شناسم، چون خوش نداشتم آنچه را که دیده بودم به او بگویم. پیامبر فرمود: او را یکی از فرشتگان بزرگوار اسیر کرده است! و سپس به عبدالرحمن بن عوف فرمود: اسیرت را با خود ببر، و او مرا همراه خود برد. سائب می‌گفت: این موضوع همواره در خاطر من بود، اسلام من به تأخیر افتاد، ولی سرانجام مسلمان شدم.

از حکیم بن حِزام برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر، در درهٔ خَلص، در آسمان چیزی همچون عبای سیاه آشکار شد، که همهٔ افق را پوشاند، و ناگاه در تمام دره مورچگان به راه افتادند. با خود گفتم، این چیزی است که از آسمان برای تأیید محمد نازل شده. آنها فرشتگان بودند، و راهی جز فرار نبود.

گویند: پیامبر(ص) از کشتن ابوالبَختَریّ منع فرموده بود،زیرا در مکه پس از اینکه آزار رساندن به پیامبر معمول شده بود، روزی او سلاح جنگ پوشیده و گفته بود: امروز، هیچ کس نباید به محمد آزاری برساند و گرنه با سلاح خود با او در خواهم افتاد. و پیامبر(ص) سپاسگزار این مطلب بودند. ابوداود مازنی می‌گوید: روز بدر، من به ابوالبختری برخوردم و به او گفتم: اگر تسلیم من شوی پیامبر(ص) از کشتن تو نهی فرموده است. گفت: پس تو از من چه می‌خواهی؟ اگر او از کشتن من نهی کرده است، من هم در این باره او را آزموده بودم، اما این که تسلیم شوم و دست خود را برای بند بدهم، سوگند به لات و عزی، حتی زنان مکه هم می‌دانند که من تسلیم نمی‌شوم! این را هم می‌دانم که تو مرا رها نخواهی کرد! بنابراین هرکار می‌خواهی بکن. ابوداود تیری به سوی او رها کرد و گفت: پروردگارا، تیر، تیر تو است وابوالبختری هم بندهٔ تو! خدایا، این تیر را در مقتل او قرار بده! ابوالبختری زره پوشیده بود. تیر، زره را درید و او را کشت. گفته شده است، مُجَذَّربن ذِیاد[1]، بدون اینکه ابوالبختری را بشناسد، او را کشته است. مجذر در این باره شعری هم سروده که نشان می‌دهد وی ابوالبختری را کشته است. پیامبر (ص) از کشتن حارث بن عامربن نوفل هم نهی فرموده بود، و دستور داده بود که او را اسیر کنند و نکشند ـ او از کسانی بود که مجبورش کرده بودند به بدر بیاید. ولی حبیب بن یساف به او برخورد و او را بدون این که بشناسد، کشت. چون این خبر به پیامبر (ص) رسید فرمود: پیش از آنکه او را بکشی، اگر می‌یافتمش او را برای زنهایش رها می‌کردم. همچنین پیامبر (ص) از قتل زَمعَة بن اَسود هم نهی فرموده بود،

۱) در برخی از نسخه‌ها مجذربن زیاد ثبت شده است، از جمله در *سیره ابن هشام*، چاپ مصر، ج ۲، ص ۲۸۲

ولی ثابت بن جَذَع، او را بدون این که بشناسد، کشت.

گویند: و چون جنگ درگرفت پیامبر (ص) دستهای خود را به آسمان بلند کرد و از خدای تعالی خواست تا پیروزی و نصرتی را که وعده فرموده است، عنایت فرماید؛ و عرض کرد: «پروردگارا، اگر این گروه برمن پیروز شوند شرك پیروز خواهد شد و دینی برای تو پایدار نخواهد ماند.» و ابوبکر گفت: به خدا سوگند، که او تو را یاری و روسپید خواهد فرمود. دراین هنگام خداوند متعال هزار فرشته را از پی یکدیگر برای یاری محمد (ص) در مقابل دشمن فرستاد. و پیامبر (ص) فرمود: ای ابوبکر، مژده بده! این جبرئیل است که عمامه زرد پیچیده و لگام اسبش را دردست گرفته و میان آسمان و زمین است. و چون به زمین فرود آمد، ساعتی از نظرم پنهان گردید، و دوباره ظاهر شد؛ درحالی که دندانهایش را گرد و خاك گرفته بود و می‌گفت: چون خدا را فرا خواندی نصرت و پیروزی الهی برایت رسید.

گویند: به پیامبر (ص) فرمان داده شد که مشتی سنگریزه بردارد و به سوی کافران بپاشد، و چنان کرد، و گفت: رویهایتان زشت باد! دلهای ایشان را پربیم کن و قدمهایشان را بلرزان. دشمنان خدا بدون توجه به هیچ چیز روی به گریز نهادند؛ و مسلمانان آنها را می‌کشتند و اسیر می‌گرفتند. هیچ کس از کافران نبود که چهره و چشمهایش از خاك پر نشده باشد؛ و به همین دلیل، چشمهایشان نمی‌دید و نمی‌دانستند به کدام طرف روی کنند و فرشتگان و مؤمنان ایشان را می‌کشتند.

عدی بن ابی الزغبا در روز بدر این شعر را می‌خواند:

من عدی هستم و با زره‌ام راه می‌روم،
راه رفتن مرد نیرومند

پیامبر (ص) پرسید: عدی کیست؟ مردی از مسلمانان گفت: ای رسول خدا، من عدی هستم. پیامبر فرمود: دیگر چه؟ گفت: پسر فلانی. پیامبر فرمود: تو آن عدی نیستی. آنگاه عدی بن ابی الزغبا گفت: ای رسول خدا، من هم نامم عدی است. پیامبر فرمود: دیگر چه؟ گفت: با زره‌ام راه می‌روم، راه رفتن مرد نیرومند.[1] پیامبر (ص) فرمود: عجب عدی خوبی است عدی بن ابی الزغبا! هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه هجرت فرمود، عُقبة بن ابی مُعَیط، که در مکه بود، چنین سرود:

ای کسی که سوار بر ناقهٔ گوش بریده از پیش ما هجرت کردی،
پس از مدت کمی مرا سوار براسب خواهی دید،

۱) در متن، لغت سحل، که به معنی زره است، مورد سؤال حضرت ختمی مرتبت قرار گرفته است. ـ م.

که نیزهٔ خود را میان شما سیراب خواهم کرد،
و شمشیر از شما هرگونه شبهه‌ای را خواهد گرفت.

این اشعار را ابن ابی الزناد برایم خواند. چون پیامبر (ص) گفتار او را شنید، فرمود: پروردگارا، بینی او را به خاك بمال و او را بکش! روز بدر اسب او رم کرد و عبدالله بن سلمهٔ عَجلانی او را اسیر کرد. پیامبر (ص) به عاصم بن ثابت بن ابی الاَقلَح دستور فرمود تا گردنش را بزند.

عبدالرحمن بن عَوف می گفت: روز بدر، پس از فرار مردم، مشغول جمع آوری زره‌هایی برای خود بودم. ناگاه به امیة بن خلف که در دورهٔ جاهلیت دوست من بود برخوردم. (در آن زمان نام من عبد عمرو بود، چون اسلام آوردم عبدالرحمن نامیده شدم، ولی امیة بن خلف مرا که می‌دید همچنان عبدعمرو صدایم می کرد. جوابش را نمی‌دادم. او می گفت: من تو را عبدالرحمن صدا نمی کنم؛ زیرا مُسیلَمه در منطقهٔ یمامه خود را رحمن نامیده است، و من نمی خواهم تو را با نام او بخوانم. لذا قرار شد که مرا عبدالاِلٰه صدا کند.) او را بر شتر نر خاکستری رنگی، همراه پسرش علی، دیدم. صدایم زد و گفت: آی عبدعمرو! من پاسخش نگفتم. آنگاه صدا زد: ای عبدالاِلٰه! پاسخش دادم، گفت: آیا شما بعد از این احتیاج به‌شیر نخواهید داشت؟ به‌هرحال، ما برای تو بیشتر از زره‌هایت استفاده داریم. گفتم: باشد راه بیفتید، و آنها را در جلوی خودم به راه انداختم. امیه چون احساس کرد که نسبتاً امنیتی پیدا کرده است، به‌من گفت: امروز مردی را میان شما دیدم که با پر شترمرغ به‌سینه خود نشانی زده است، او کیست؟ گفتم: حمزة بن عبدالمطلب. گفت: او امروز کارهای زیادی علیه ما کرد، و ادامه داد: آن مرد کوتاه قد کوچك اندام، که دستاری سرخ بر سر داشت، کیست؟ گفتم: مردی از انصار است به‌نام سماك بن خَرَشَه. گفت: ای عبدالاِلٰه او هم از کسانی بود که باعث شد امروز ما قربانیان شما شویم. عبدالرحمن بن عوف گوید: همچنان که امیه و پسرش را در جلو خود می‌بردم ناگاه در راه به‌بلال بر خوردیم که مشغول خمیر کردن بود. به‌محض اینکه چشمش به‌ما افتاد بسرعت و چالاکی دست خود را پاك کرد و فریاد زد که: ای گروه انصار، این امیة بن خلف سر دستهٔ کفار است! اگر رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. سپس عبدالرحمن اضافه می کند که: انصار، چنان به‌سوی امیه روی آوردند که گویی شترهای تازه زاییده به بچه‌های خود روی می آورند؛ به‌طوری که امیه

---

۱) ابن‌هشام می‌گوید: منظور این است که برای فدیهٔ خود، شتران شیرده خواهم پرداخت (*سیره ابن هشام*، ج ۲، ص ۲۸۴).

ناچار به‌پشت به زمین خوابید و من هم خود را روی او انداختم. حباب بن منذر جلو آمد و با شمشیر ضربتی زد و گوشهٔ بینی او را قطع کرد. امیه چون بینی خود را از دست داد به‌من گفت: رهایم کن و مرا با آنها واگذار! عبدالرحمن می گوید: در این موقع به‌یاد این مصراع حسان بن ثابت افتادم که می گوید: «آیا پس از این بینی بریده...». سپس خُبَیب بن یَساف پیش آمد و آنقدر بر امیه ضربت زد تا او را کشت. امیه هم ضربتی بر خبیب زد که دستش را از شانه قطع کرد؛ ولی پیامبر (ص) با دستان خود دست خبیب را وصل فرمود، به‌طوری که گوشت بر آورد و هموار شد و بهبود یافت. پس از آن خبیب با دختر امیة بن خلف ازدواج کرد و او جای این ضربت را دید و گفت: خداوند دست کسی را که چنین ضربتی زده است قطع نکند. خبیب گفت: به‌خدا قسم، من هم او را به‌دست مرگ سپردم.

خبیب می گفت: چنان ضربتی بر کتف او زدم که آن را قطع کرد و به‌زره اش رسید، و گفتم: بگیر، که من ابن یساف هستم! سپس اسلحه اش را بر داشتم؛ ولی زره اش پاره شده بود. علی بن امیه هم جلو آمد که حباب به‌او حمله‌ور شد و پایش را قطع کرد و علی از ترس چنان فریادی کشید که مانند آن هرگز شنیده نشده بود، عمار هم ضربتی به‌او زد و کشتش. همچنین گفته شده است که عمار با علی بن امیه درگیر شد و ضربه‌های متعددی به‌یکدیگر زدند تا سرانجام علی کشته شد. اما به‌نظر ما روایت اول صحیحتر است و علی پس از این که پایش با ضربت حباب قطع شد، به‌دست عمار به‌قتل رسید. دربارهٔ قتل امیة بن خلف نیز روایتی بجز این شنیده ایم.

مُعاذبن رفاعة بن رافع از پدرش نقل می کند که می گفت: در روز بدر امیة بن خلف را محاصره کردیم و او در میان قریش شأن و منزلتی داشت. نیزه من همراهم بود و او هم نیزه داشت. نخست ما دو نفر با نیزه مبارزه کردیم؛ به‌طوری که نیزه‌های ما از کار افتاد، آنگاه با شمشیر به‌یکدیگر ضربت می‌زدیم، تا آنجا که شمشیرها کند شده و ترك بر داشتند. در این هنگام شکافی در زیر بغل زره امیه دیدم و شمشیرم را در آنجا فرو کردم و او را کشتم. رفاعه شمشیر خود را بیرون آورد و به‌آن پیه و چربی بود. دربارهٔ قتل امیه روایت دیگری هم شنیده ایم.

از عائشه دختر قُدامة بن مَظعون نقل شده است که صفوان پسر امیة بن خلف به‌قدامه گفت: آیا تو در روز بدر مردم را علیه پدرم شوراندی؟ قدامه گفت: به‌خدا من این کار را نکردم! اگر هم کرده بودم از قتل مشرکی پوزش نمی خواستم! صفوان گفت: ای قدامه، پس چه کسی مردم را بر او شوراند؟ قدامه گفت: گروهی از جوانان انصار به‌او حمله بردند که مَعمَربن حَبیب بن عُبَیدبن حارث هم در میان آنها بود؛ و او

شمشیرش را بلند می‌کرد و بر او فرود می‌آورد. صفوان گفت: ای بوزینه! مَعمَر مرد بسیار زشتی بود. چون حارث‌بن حاطب این تشبیه را شنید، خشمگین شد و پیش مادر صفوان، که کریمه دختر مَعمَربن حبیب بود آمد و گفت: صفوان از آزار ما چه در جاهلیت و چه در اسلام دست بر نمی‌دارد. کریمه پرسید: موضوع چیست؟ حارث گفت: صفوان، معمر را به بوزینه تشبیه کرده است! کریمه به‌پسرش گفت: ای صفوان، آیا معمربن حبیب را که از اهل بدر است دشنام می‌دهی؟ به‌خدا سوگند،تا یك سال هیچگونه کرامت و بزرگداشتی نسبت به‌تو انجام نخواهم داد! صفوان گفت: مادرجان، به‌خدا منظوری نداشتم و دیگر هرگز تکرار نخواهم کرد.

از همین عائشه دختر قدامه نقل کردند که: در مکه مادر صفوان بن امیه به‌حباب بن منذر نگاه کرد. به‌او گفتند: این همان کسی است که پای علی‌بن امیه را دربدر جدا کرد. مادر صفوان گفت: ما را از خاطرهٔ افرادی که در شرك و کفر کشته شده‌اند رها کنید! خداوند علی را با ضربت حباب خوار ساخت و حباب را به‌واسطهٔ ضربتی که به‌علی زد گرامی داشت؛ علی هنگامی که از این جا رفت ظاهراً مسلمان بود و حال آنکه با کفر و شرك کشته شد.

گویند: زُبَیربن عوّام می‌گفت: در جنگ بدر عبیدة بن‌سعیدبن عاص را سوار بر اسبی دیدم که سراپای پوشیده در سلاح بود و هیچ چیز جز چشمانش دیده نمی‌شد. دخترك کوچکی داشت که بیمار بود و او را همراه خود می‌برد. عبیده شعار می‌داد و می‌گفت: من پدر فرزندان خرد سالم! زبیر چنین ادامه می‌دهد: نیزهٔ کوتاهی در دستم بود که با آن به‌چشم او زدم و او در افتاد. پایم را روی گونه‌اش گذاشتم تا نیزه‌ام را بیرون بیاورم و تمام چشم او هم از حدقه بیرون آمد. پیامبر (ص) این نیزه کوچك را گرفت و آن را پیشاپیش آن حضرت می‌بردند ـ و همچنین پیشاپیش ابوبکر و عمر و عثمان.

چـــون مسلمانان یورش آورده و باکفار درگیر شدند، عاصم بن ابی عوف بن صُبَیرهٔ سَهمیّ همچون گرگی پیش آمد و فریاد کشید که: ای گروه قریش، بر شما باد که محمد را بگیرید که قاطع رحم و تفرقه انداز میان جماعت و آورندهٔ دینی ناشناخته است! اگر او رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. ابودجانه به مقابله او شتافت و به یکدیگر ضربت زدند. ابودجانه ضربتی کاری به او زد و او را کشت سپس ایستاد تا جامه و سلاح او را بردارد. در همین حال عمربن خطاب بر او گذشت و گفت: حالا جامه و اسلحه او را رها کن، تا دشمن مغلوب شود! و من در این مورد به نفع تو گواهی خواهم داد. در این هنگام مَعبَدبن وَهب پیش آمد و ضربتی به ابودجانه زد که به زانو

درآمد ـ همان‌طور که شتر به زانو درمی‌آید. ولی از جابرخاست و به معبد حمله کرد و ضرباتی به او زد؛ اما شمشیرش کاری نمی‌شد. ناگاه معبد در گودالی که جلویش قرار داشت و آن را ندیده بود، افتاد؛ ابودجانه خود را روی او افکند و سرش را برید و جامه و سلاحش را برداشت.

گویند: در آن روز چون بنی مخزوم کشته شدگان را دیدند، گفتند: کسی به ابوجهل دسترسی نخواهد یافت! فرزندان ربیعه کشته شدند چون مغرور شده و عجله کردند؛ وانگهی خویشاوندانشان هم از آنها پشتیبانی و حمایت نکردند. بنی مخزوم جمع شدند و ابوجهل را همچون درختی در میان خود گرفتند. جامه و سلاح او را گرفته و به عبدالله بن مُنذربن ابی رِفاعَه دادند تا آن را بپوشد. علی بن ابیطالب(ع) پنداشت که او ابوجَهل است، به سویش حمله برد و او را کشت در حالی که می‌فرمود: این ضربت را بگیر که من از فرزندان عبدالمطلبم! سپس بنی مخزوم جامه‌های ابوجهل را به قیس بن فاکه بن مُغیره پوشاندند. حمزه پنداشت که او ابوجهل است، بر او حمله برده او را کشت، در حالی که می‌گفت: بگیر این را که من پسر عبدالمطلبم! باز لباسهای ابوجهل را به حرملة بن عمرو پوشاندند. علی(ع) به او یورش برد و به قتلش رساند؛ در حالی که ابوجَهل همچنان میان یاران خود بود. سپس خواستند که لباسهای او را به خالدبن اَعلَم بپوشانند؛ ولی او از پوشیدن آن خود داری کرد. مُعاذبن عمروبن جموح می‌گوید: ابوجهل را دیدم که همچون درختی بود که دسترسی به آن دشوار باشد. یارانش می‌گفتند: کسی به ابوجهل دسترسی نخواهد داشت. من او را شناختم و گفتم: به خدا سوگند، یا امروز بر سر این کار باید بمیرم یا به ابوجهل دست یابم! آهنگ او کردم و در فرصتی که برایم پیش آمد بر او حمله برده و ضربتی بر او زدم که پایش را جدا کرد. چنان شد که او را تشبیه به دانه‌هایی کردم که از زیر سنگ آسیـــا بیرون می‌جهد. آنگاه پسرش عِکرِمه بر من حمله برد و ضربتی بر دوشم زد که دستم از شانه قطع شد، و فقط به پوستش آویخته ماند. آن را که از پشت سرم آویخته بود بـزحمت با خود می‌کشیدم ولی چون موجب آزارم بود پای برآن نهادم و آن را کندم. در این موقع عکرمه را دیدم که به هر پناهگاهی پناه می‌برد. آرزو داشتم که دستم سالم بود تا همانجا او را می‌کشتم ـ این معاذبن عمرو در خلافت عثمان مرد.

جابربن عبدالله می‌گوید: عبدالرحمن بن عوف به او خبر داده است که پیامبر (ص) شمشیر ابوجهل را به معاذبن عمرو داد؛ و آن شمشیر امروز هم نزد خاندان معاذبن عمرو است. پیامبر(ص) کسی پیش عکرمة بن ابی جهل فرستاد و پرسید که: پدرت را چه کسی کشت؟ گفت: همان کسی که من دستش را قطع کردم! و بدین سبب

پیامبر (ص) شمشیر ابوجهل را به معاذ اختصاص داد.

از نافع بن جُبیر بن مُطعِم نقل شده است که می گفت: فرزندان مغیره در این شك و تردیدی ندارند که شمشیر ابوجهل به معاذبن عمرو بن جموح رسیده، و او در جنگ بدر ابوجهل را کشته است.

یونس بن یوسف از قول کسی که برایش روایت کرده است، نقل می کند که معاذبن عمرو بن جموح گفته است: پیامبر(ص) فرمان دادند که ابزار جنگ ابوجهل از آن معاذ باشد. گوید: من شمشیر و زره او را گرفتم و بعداً شمشیر را فروختم. من (واقدی)درباره قتل ابوجهل و چگونگی گرفتن ابزار جنگ او روایات دیگری هم شنیده ام.

عبدالرحمن بن عوف می گوید: پیامبر(ص) شب بدر ما را آماده فرمود و صفها را روبراه کرد، چنانکه ما صبح کردیم، در حالی که در صفهای خود بودیم. در این موقع دو نوجوان را دیدم که به واسطهٔ کم سن و سالی حمایل شمشیرهایشان به گردنشان آویخته بود. یکی از آنها روی به من کرد و پرسید: عموجان! کدامیك از آنها ابوجهل است؟ گفتم: ای برادر زاده! می خواهی چه کارش کنی؟ گفت: به من خبر رسیده است که او به پیامبر (ص) دشنام می دهد، سوگند خورده ام که اگر او را ببینم یا کشته شوم یا او را بکشم. من با اشاره ابوجهل را به او نشان دادم. دیگری هم روی به من کرد و همان را گفت، به او هم ابوجهل را نشان دادم. بعد پرسیدم؛ شما کیستید؟ گفتند: فرزندان حارث. عبدالرحمن گوید: آنها از ابوجهل کناره نمی گرفتند، و چون جنگ در گرفت به سوی او رفتند و دو نفری او را کشتند و او هم هر دو را کشت.

محمدبن عوف از نوادگان معوّذبن عفراء برایم نقل کرد که : در جنگ بدر همینکه عبدالرحمن بن عوف به‌چپ و راست خود نگاه کرد و آن دو نوجوان را دید. با خود گفت، ای کاش افراد تنومندی به‌جای این دو کنار من بودند. عبدالرحمن می گوید: چیزی نگذشت که عوف به‌من روی کرد و پرسید: ابوجهل کدامیك از آنهاست؟ گفتم: آنکه می بینی! و او مانند جانور درنده ای به‌سوی ابوجهل خیز برداشت. برادرش هم به‌او پیوست، و من آن دو را می دیدم که شمشیر می زدند. بعد هم پیامبر (ص) را دیدم که از میان کشتگان می گذشت و آن دو نوجوان هم کنار ابوجهل افتاده بودند.

محمدبن رفاعة بن ثعلبة بن ابی‌مالك می گفت: پدرم آنچه را که مردم دربارهٔ کم سن و سالی پسران عفراء گفته اند قبول نداشت و می گفت: در روز بدر یکی از آن دو که کوچکتر بود ۳۵ سال داشت؛ پس چطور ممکن است که شمشیرش را برگردنش آویزان کرده باشد؟ ولی همان قول اول که آنها نوجوان بودند درست‌تر است.

از رُبَیِّع دختر مُعَوِّذ نقل شده است که می گفت: در زمان خلافت عمر بن خطاب همراه گروهی از زنان انصار پیش اسماء دختر مُخَرِّبه مادر ابوجهل رفتم. پسرش عبدالله بن ابی ربیعه، عطری از یمن برایش فرستاده بود و او آن را می فروخت و ما هم از او می خریدیم. همین که شیشه‌های مرا پرکرده و وزن کرد ـ همان‌طور که من هم شیشه‌های دوستانم را وزن می کردم ـ مادر ابوجهل گفت: حق من و طلب مرا بنویسید. گفتم: آری! همه اش را به‌عهدهٔ رُبَیِّع دختر مُعَوِّذ بنویس. گفت: من پسر مرده ام و تو دختر کسی هستی که سرور خود را کشته است! گفتم: چنین نیست، من دختر کسی هستم که کشندهٔ بندهٔ خود است. گفت: به‌خدا سوگند، من از این عطر چیزی به‌تو نمی فروشم. گفتم: به‌خدا قسم، من هم هرگز از تو نمی خرم! تازه، عطر خوبی هم نیست! در حالی که، به‌خدا قسم، ای فرزند، هرگز عطری به آن خوبی نبوییده بودم: ولی خشمگین شدم!

گویند: و چون جنگ پایان یافت پیامبر (ص) فرمان داد که ابوجهل را جستجو کنند. ابن‌مسعود می گوید: من او را یافتم، که آخرین رمقی در او بود،پای خود را برگردنش نهادم، و گفتم: سپاس خدایی را که تو را خوار ساخت. گفت: خداوند غلام کیززاده را خوار ساخته است! [مقصود او ابن مسعود است ـ م.] ای چوپانك گوسپندان، بر جایگاهی بلند برآمده ای! آنگاه پرسید: برنده کیست؟ گفتم: خدا و رسول او. عبدالله بن مسعود می گوید: کلاهخودش پشت سرش آویزان شده بود، گفتم: ای ابوجهل، امروز کشندهٔ تو هستم! گفت: نخستین بنده ای نیستی که سرور خود را به‌قتل رسانده است! و سخت‌ترین چیزی که امروز احساس می کنم این است که تو مرا می کشی! آیا ممکن نبود مردی از همپیمانان یا پاکان عهده‌دار قتل من شود! عبدالله بن مسعود ضربتی به او زد و سرش را میان دستهایش افکند. سپس او را برهنه کرد، و چون به‌بدن او نگاه کرد، بربهلوهایش اثر تازیانه دید. ابن مسعود ابزار جنگ و کلاهخود و زره او را برداشت و حضور پیامبر (ص) آورد و برابرش نهاد و گفت: ای پیامبر خدا، تو را مژده باد به‌کشته شدن دشمن خدا ابوجهل! پیامبر (ص) فرمود: ای عبدالله، آیا واقعاً چنین است؟ که سوگند به‌آن کس که جان من در دست اوست، این موضوع برای من از شتران سرخ موی بهتر است.

ابن‌مسعود می گوید: نشانه‌هایی را که روی بدن او دیدم برای پیامبر (ص) گفتم، فرمود: آنها جای تازیانهٔ فرشتگان است. و هم پیامبر (ص) فرمود: روزی برسر سفرهٔ ابن‌جدعان، ابوجهل را به‌گوشه‌ای پرت کردم که علامت زخمی برروی زانویش مانده است ـ و در بدن او نگاه کردند و اثر آن را یافتند. گفته می‌شود: ابوسلمة بن

عبدالاسدمخزومی که در آن موقع پیش پیامبر (ص) بوده، و باطناً از قتل ابوجهل متأسف بود، روی به ابن مسعود کرد و گفت: ابوجهل را تو کشتی؟ گفت: آری، خداوند او را کشت. ابوسلمه گفت: تو عهده‌دار کشتن او بودی؟ ابن مسعود گفت: آری! گفت: اگر می‌خواست تو را در آستین خود جا می‌داد! ابن مسعود گفت: به‌خدا قسم، من او را کشتم و لباسش را هم در آوردم. ابوسلمه گفت: چه علامتی در بدنش بود؟ گفت: خال سیاهی در وسط ران راستش. ابوسلمه آن نشانه را شناخت، و به ابن مسعود گفت: تو او را برهنه کردی و حال آنکه هیچ قرشی دیگری را برهنه نکرده اند! ابن مسعود گفت: به‌خدا قسم، در همهٔ قریش و همپیمانهای ایشان کسی دشمنتر از او به‌خدا و رسول خدا نبود، و من از رفتاری که با او کرده ام پوزش نمی‌خواهم! ابوسلمه ساکت شد و پس از آن شنیدند که ابوسلمه از این گفتار خود در مورد ابوجهل استغفار می‌کرد.

پیامبر (ص) از کشته شدن ابوجهل خوشنود شد و فرمود: پروردگارا، وعدهٔ خود را برآوردی! خداوندا، نعمت خود را بر من تمام کن! گوید: خاندان ابن مسعود می گفتند: شمشیر ابوجهل که نقره‌نشان است پیش ماست، که آن را در جنگ بدر عبدالله بن مسعود به‌غنیمت گرفته بود. اصحاب ما بر این اتفاق دارند که معاذبن عمرو و دو پسر عفراء او را از پای در آوردند و عبدالله بن مسعود در آخرین لحظات سر او را برید، و همهٔ آنها در قتل او شریکند.

گویند: پیامبر (ص) بر کشتهٔ دو پسر عفراء ایستاد و فرمود: خداوند هر دو پسر عفراء را رحمت کند که در قتل فرعون این امت و رهبری کفر شریك بودند. گفته شد: ای رسول خدا، چه کسی همراه ایشان او را کشته است؟ فرمود: فرشتگان؛ و ابن مسعود هم براو هجوم برد و همه در قتل او شریکند.

زهری می گوید: پیامبر (ص) گفت: پروردگارا مرا از شر نَوفَل بن خُوَیلَد رهایی ده! نوفل، در بدر، در حالی که سخت ترسیده بود پیش آمد، که در همان برخورد اول کشته شدن یاران خود را دید. با این وجود صدایش را که در آن نوعی نشاط و شادی بود، بلند کرد و گفت: ای گروه قریش، امروز روز سرافرازی و سربلندی است! و چون متوجه شکست قریش شد، خطاب به انصار فریاد می‌زد که: شما چه احتیاجی به‌ریختن خون ما دارید؟ مگر نمی‌بینید که چقدر کشته‌اید؟ آیا شما نیازی به‌شتران شیرده ندارید؟ جبار بن صخر او را اسیر کرد و جلو خود می‌راندش. نوفل همچنان که مشغول گفتگو با جبار بود علی (ع) را دید که به‌سمت او می‌آید. گفت: ای برادر انصاری، این کیست؟ سوگند به لات و عزی که او را مردی می بینم که قصد جان من دارد! گفت: این علی بن ابی‌طالب است! نوفل گفت: تا به‌امروز مردی به‌این چالاکی میان قومش

ندیده ام! علی (ع) آهنگ او کرد، و با شمشیر ضربتی به او زد؛ ولی شمشیرش در سپر چرمی نوفل گیر کرد، پس آن را بیرون کشید و به هر دو ساق پای نوفل ضربتی زد که، چون دامن زرهش را بالا زده بود، هر دو پایش قطع شد و آنگاه بر او حمله برد و کشتش. پیامبر (ص) پرسید: چه کسی از نوفل بن خویلد اطلاع دارد؟ علی (ع) گفت: من او را کشتم! پیامبر (ص) تکبیر گفت و خدا را ستایش کرد که خواسته اش را دربارهٔ نوفل برآورده است.

عاص بن سعید پیش آمد و مردم را به‌جنگ تشویق می‌کرد. او و علی (ع) به‌یکدیگر برخوردند و علی (ع) او را کشت. عمربن خطاب به‌سعیدبن عاص می‌گفت: می‌بینم که از من روگردانی و می‌پنداری که من پدرت را کشته‌ام، در صورتی که به‌خدا قسم، من او را نکشته‌ام! در عین حال از کشتن مشرکی پوزش نمی‌خواهم. چه عاص بن هشام بن مغیره را که دایی من بود،به‌دست خود کشتم. سعید گفت: بر فرض که تو او را کشته باشی او بر باطل بود و تو بر حق. گوید: قریش از همهٔ مردم خردمندتر و امانت‌دارتر بودند. هر کس ستمی بیهوده برایشان روا می‌داشت خداوند پوزه اش را به‌خاك می‌مالید.

علی (ع) گوید: در آن روز- روز بدر- که خورشید بالا آمده بود و صفوف ما و دشمن در هم آمیخته بود در پی یکی از مشرکان بودم که ناگاه مرد دیگری از مشرکان را دیدم بر فراز تپه‌ای شنی، که با سعدبن خَیثَمَه در نبرد است، وی سرانجام سعد را کشت. همچنان که سوار بر اسب و سراپا پوشیده در آهن بود و نقابی آهنین بر چهره داشت و نشانی هم بر سینه، از اسب فرود آمد و مرا شناخت. بانگ برداشت ای پسر ابی‌طالب، به‌جنگ من بیا! من او را نشناختم، ولی به‌طرف او برگشتم؛ او هم به‌سمت من روی آورد. من که کوتاه قد بودم کمی برگشتم تا خودش را به سمت من پایین آورد، چه دوست نمی‌داشتم که شمشیرش از بالا مرا فرو گیرد. گفت: ای پسر ابی‌طالب، گریختی؟ گفتم: ای پسر مرد دزد[1]، بزودی پا برجا خواهم بود. گوید: چون هر دوپای من استوار و پابرجا گردید پیش آمد و چون نزدیك من رسید ضربتی زد که آن را با سپر رد کردم. شمشیرش در سپرم گیر کرد. ضربتی بر دوش او زدم، و با آنکه زره برتن داشت به‌لرزه درآمد. شمشیرم زره اش را درید و پنداشتم که با همین ضربه کشته خواهد شد. ناگاه برق شمشیری از پشت سر خود دیدم، سرم را دزدیدم و فرو بردم، شمشیر کاسه سر دشمن را همراه با کلاهخودش برید. درهمین حال می‌گفت: بگیر که من پسر

---

۱) ابن‌الشنراء، یعنی پسر مرد دزد (*منتهی‌الارب*) ـ م.

عبدالمطلبم! و چون به پشت سرم نگاه کردم عموی خود حمزة بن عبدالمطلب را دیدم[۱].

عمربن عثمان جَحشی از قول عمه‌اش برایم نقل کرد که: عُکّاشة بن مِحصَن می‌گفت: در روز بدر شمشیرم شکست. پیامبر (ص) چوبی به من لطف فرمود که دردست من تبدیل به شمشیر سپید بلندی شد و تا هنگامی که خدا مشرکان را هزیمت داد با آنها جنگیدم. آن شمشیر تا هنگام مرگ عُکاشه همراهش بود.

اسامة بن زید از قول گروهی از مردان بنی عبدالاَشهَل روایت می کند که: در روز بدر شمشیر سَلَمَة بن اَسلم بن حَریش هم شکست و بی‌سلاح ماند. پیامبر (ص) چوبدستی خود را که از شاخهٔ خرمای ابن طاب[۲] بود به او لطف کرد و فرمود: با این ضربت بزن! و ناگاه تبدیل به شمشیری نیکو شد. و این شمشیر همواره پیش سلمه بود تا آنکه در جنگ پل ابوعُبَید کشته شد[۳]. و گوید: به محض اینکه حارثة بن سُراقه وارد حوض آبی شد،تیری ناشناس بر گلویش آمد و او را کشت. مردم در آخر آن روز از همان حوض، که خون او در آن ریخته بود، آب آشامیدند. چون خبر کشته شدن حارثه به مادر و خواهرش در مدینه رسید، مادرش گفت: به خدا بر او نخواهم گریست تا پیامبر خدا بیاید و از او بپرسم که اگر سرم در بهشت باشد، هرگز بر او گریه نخواهم کرد و اگر در آتش باشد، در این صورت، همهٔ عمر بر او خواهم گریست. چون رسول خدا (ص) از بدر بازگشت، مادر حارثه نزد آن حضرت آمد و گفت: ای رسول خدا،می‌دانی که سرم چه جایی در قلبم داشت؟ می خواستم بر او گریه کنم؛ گفتم این کار را نمی کنم تا رسول خدا بیاید و از او بپرسم، که اگر در بهشت باشد بر او گریه نخواهم کرد و اگر در آتش باشد بر او خواهم گریست. پیامبر (ص) فرمود: دست کم گرفته ای! آیا خیال می کنی که فقط یك بهشت هست؟ نه! بهشتهای زیادی هست؛ و سوگندبه کسی که جان من دردست اوست فرزندت در برترین بهشتهاست. مادر حارثه گفت: هرگز بر او گریه نخواهم کرد. پیامبر (ص) فرمود ظرف آبی آوردند. دست خود را در آن فرو برده سپس مقداری از آن مضمضه کرد. بعد ظرف را به مادر حارثه داد که بیاشامد، و دخترش هم از آن آشامید، و دستور فرمود که بقیهٔ آن را در گریبان خود بریزند، آن دو چنان کردند و از نزد رسول خدا (ص) برگشتند، در حالی که در مدینه هیچ زنی چشم روشنتر و شادتر از آن دو نبود.

---

۱) نام مرد مشرك، طُعَیمَة بن عدی بوده است.

۲) ابن طاب: نام نوعی از خرماست.

۳) جنگ پل ابوعبید، در قادسیه و هنگام فتح ایران در خلافت عمر بوده است. ـ م.

گویند: هُبَیرة بن اَبی وَهب چون فرار قریش را دید پشتش شکست و در جای خود میخکوب شد به طوری که قادر به حرکت نبود. ابواُسامه جُشَمی، همپیمانش، پیش او آمد و زره اش را گشود و او را همراه خود برد. همچنین گفته شده است که ابو داود مازنی شمشیری به او زد که زرهش را درید و بر زمینش انداخت، او را رها کرد و رفت. در این هنگام دوپسر زُهَیر جُشَمی، ابواسامه و مالك که با او همسوگند بودند او را از معرکه نجات دادند. ابواسامه او را با خود برد و مالك هم مانع حمله افراد به او می شد. پیامبر (ص) فرمود: حامیانش دو سگ اند. همسوگندی مانند ابواسامه که همچون درخت خرما بلند است! و نیز گفته شده است کسی که به هُبَیرَه ضربت زد مُجَذّربن زِیاد بوده است.

از ابوبکربن سلیمان بن ابی حَثمَه برایم نقل کردند که می گفت: شنیدم مَروان بن حَکَم از حکیم بن حِزام دربارهٔ روز بدر پرسید و آن پیرمرد کراهت داشت که پاسخی بدهد. مروان اصرار کرد. حکیم گفت به یکدیگر برخوردیم و باهم جنگیدیم. ناگهان از آسمان صدایی شنیدم مانند صدای ریختن سنگ ریزه در طشت. پیامبر (ص) مشتی از آن را برگرفت و به سوی ما پرت کرد و ما متواری شدیم.

عبدالله بن ثَعلَبة بن صُعَیر می گوید: از نوفل بن معاویه دیلی شنیدم که گفت: در روز بدر صدایی مانند ریختن سنگ ریزه در طشتهای بزرگ شنیدیم و پا به فرار گذاشتیم و هرگز این چنین دچار ترس و وحشت نشده بودیم.

حکیم بن حِزام نیز می گفت: در روز بدر متواری شدیم و من همچنان که می دویدم با خود می گفتم: خدا ابوجهل را بکشد! که می پنداشت روز تمام شده است، در حالی که هنوز هوا روشن بود. وی اضافه کرد که، من این حرف را از این جهت می گفتم که انتظار داشتم شب فرا رسد،تا بلکه مسلمانان از تعقیب ما دست بردارند. عُبَیدُالله و عبدالرحمن، پسران عوام، که سوار بر شتر نری بودند، به حکیم رسیدند. عبدالرحمن به برادرش عبیدالله، که لنگ بود گفت: پیاده شو و حکیم را سوار کن! عبیدالله گفت: می بینی که من پا ندارم. عبدالرحمن گفت: به خدا سوگند، چاره ای نیست! آیا مردی را سوار نکنیم که اگر بمیریم عهده دار بازماندگان ما خواهد بود و اگر زنده بمانیم زحمت خود ما رابه دوش خواهد کشید؟! این بود که عبدالرحمن و برادرش پیاده شدند و او را سوار کردند و خود از پی شتر به‌راه افتادند. چون به‌مرّالظهران ـ نزدیك مکه ـ رسیدند، حکیم گفت: به‌خدا، در اینجا چیزی دیدم که هر کسی آن را می‌دید بیرون نمی‌رفت، ولی شومی ابوجهل همه را گرفت! در اینجا شترانی را کشتند و هیچ خیمه ای نبود که از خون شتر به آن پاشیده نشده باشد. آن دو گفتند: ما هم آن را دیدیم، ولی متوجه شدیم که

تو و همهٔ قوم رفتید، ما هم همراه شما رفتیم، ماچون همراه شما باشیم از خود اختیاری نداریم.

مَخلَدبن خُفاف از پدرش نقل می کند که می گفت: قریش زره فراوان داشت و چون متواری شدند آنها را می انداختند. مسلمانان که آنها را تعقیب می کردند آنچه را که بر جای می ماند جمع می کردند، به‌طوری که اگر مرا می‌دیدی، خودم سه زره پیدا کردم که به‌خانه آوردم ـ و مدتها هم در خانه بود. روزی مردی از قریش یکی از زره‌ها را نزد ما دید و آن را شناخت و می‌پنداشت که زره حارث‌بن هشام است.

ابی عمروبن امیه گوید: از یکی از افراد متواری در روز بدر شنیدم که با خود می‌گفت: هرگز چنین کاری ندیده بودم، که این تنها کار زنان است که بگریزند.

گویند: قُباث‌بن اَشیَم کِنانی گفت: من همراه مشرکان در جنگ بدر حضور داشتم. به‌قلّت یاران محمد می نگریستم و به کثرت سواران و پیادگانی‌که همراه ما بودند. من هم مانند دیگران فرار کردم و به‌مشرکان که نگاه می کردم می‌دیدم از هر سو می گریزند! با خود می گفتم، هرگز چنین کاری ندیده ام! از این کار فقط زنان می گریزند! مردی هم همراه من بود، همچنان که می رفتیم گروهی از پشت سر به‌ما رسیدند؛ من به او گفتم: آیا می‌توانی سریع و تند حرکت کنی؟ گفت: نه به‌خدا! او عقب ماند و من بسرعت گریختم. چنانکه بامداد در غَیقَه ـ در سمت راست سقیا، که با محل فُرع یك شب راه است و تا مدینه هشت چاپار فاصله دارد ـ بودم، راهها را می شناختم و از ترس تعقیب، از شاهراه نمی‌رفتم و از آن فاصله می گرفتم. مردی از خویشانم در غَیقَه مرا دید. و پرسید: پشت سرت چه خبر بود؟ گفتم: خبری نبود! کشته شدیم، اسیر دادیم و گریختیم! حالا،آیا تو مرکوب داری؟ او شتری در اختیارم گذاشت و مقداری هم‌زاد و توشه داد و به‌راه جُحفه رسیدم و از آنجا روانهٔ مکه شدم. در غَمیم[1] حَیسُمان بن حابس خُزاعی را دیدم، دانستم که او برای دادن خبر مرگ قریش به‌مکه می‌رود.اگر می‌خواستم از او سبقت بگیرم می‌توانستم، ولی خود را از او پنهان کردم تا قسمتی از روز را از من جلو افتاد. من به‌مکه رسیدم، در حالی که خبر کشته شدگان آنها به‌ایشان رسیده بود. آنها حَیسُمان خزاعی را نفرین می کردند و می گفتند خبر خوشی نیاورده است. قُباث‌بن اَشیَم می گوید: همچنان در مکه ماندم. پس از جنگ‌خندق،با خود گفتم: خوب است به‌مدینه بروم و ببینم محمد چه می‌گوید؟ و اسلام در دل من جای گرفته بود. به‌مدینه آمدم و سراغ پیامبر (ص) را گرفتم. گفتند: در سایه مسجد با گروهی از یاران

۱) غَمیم، نام جایی است میان رابغ و جُحفه (سمهودی، *وفاءالوفا* ، ج ۲، ص ۳۵۳).

خود نشسته است. پیش آنها رفتم، آن حضرت را در میان ایشان نمی‌شناختم، چون سلام دادم، پیامبر (ص) فرمود: ای قُباث‌بن اَشیَم، تو در روز بدر گفتی «چنین کاری ندیدم. فقط زنها از آن می گریزند.» گفتم: گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی؛ من این سخن را به‌هیچکس نگفته و حتی‌آن رابه‌زبان هم نیاوردم، بلکه فقط در دل خود چنین گفتم، اگر تو پیامبر نبودی خداوندت به آن آگاه نمی فرمود؛دست فراز آر تا با تو بیعت کنم. و اسلام را بر من عرضه فرمود و مسلمان شدم.

گویند: چون مسلمانان و مشرکان در برابر یکدیگر صف کشیدند، پیامبر (ص) به‌مسلمانان فرمود: هر کس یکی از کافران را بکشد برای او چه و چه خواهد بود و هر کس یکی از آنها را اسیر کند چه و چه نصیبش خواهد شد. و چون کافران متواری شدند، گروهی از مردم کنار خیمهٔ پیامبر (ص) ماندند، از جمله ابوبکر هم در کنار آن حضرت بود. گروهی دست به‌غارت زدند، گروهی دیگر هم دشمن را تعقیب کرده و از آنها اسیر می گرفتند و غنیمت جمع می کردند. در این هنگام سعدبن معاذ، که از جملهٔ کسانی بود که کنار خیمهٔ پیامبر (ص) مانده بود، صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، ترس از دشمن و بی‌توجهی به اجر و مزد ما را از تعقیب دشمن باز نداشت، بلکه ترسیدیم که جایگاه شما را خالی بگذاریم و نکند که گروهی از سوارکاران یا پیادگان دشمن آهنگ شما کنند، به‌همین جهت بزرگان مهاجر و انصار کنار خیمه شما ماندند و هیچ‌کس از ایشان پراکنده نشد؛ مردم زیادند و اگر قرار باشد غنیمت را به آنها عطا فرمایی برای اصحابت چیزی باقی نمی‌ماند. تعداد اسیران و کشته‌شدگان زیاد و غنیمت کم بود، و در این مورد به نزاع برخاستند تا این که خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **یَسئَلونَکَ عَنِ الأنفالِ قُلِ الأنفالُ لِلّهِ والرَّسول** ـ می پرسند از غنایم، بگوی که غنایم از آن خدای و رسول اوست (آیهٔ ۱،سورهٔ ۸). و مردم بازگشتند بدون اینکه غنیمتی همراه آنها باشد. سپس خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **وَ اعلَمُوا أنَّما غَنِمتم مِن شیئٍ فَأنَّ لِلهِ خُمُسَهُ و لِلرَّسول** ـ و بدانید آنچه که غنیمت گرفتید پنج یك آن از خدا و رسول است (آیهٔ ۴۱، سورهٔ ۸). آنگاه پیامبر (ص) غنایم را میان ایشان تقسیم فرمود.

از غبادة‌بن صامت برایم نقل کردند که گفت: غنایم را تسلیم رسول خدا کردیم ولی پیامبر (ص) در جنگ بدر خمس غنایم را برداشت نفرمود؛ و چون آیهٔ **واعلَمُوا انما غَنِمتم** نازل شد، در نخستین غنیمتی که پس از جنگ بدر به‌دست آمد، پیامبر (ص) خمس غنایم را برداشت فرمود. از ابی اُسید ساعدی هم همین مطلب را برایم نقل کرده اند.

از عکرمه برایم نقل کردند که می‌گفت: مردم دربارهٔ کیفیت تقسیم غنایم بدر اختلاف کردند، پیامبر (ص) دستور فرمود تا همهٔ غنایم را به بیت‌المال برگردانند و همه برگردانده شد. شجاعان می‌پنداشتند که رسول خدا غنایم را به آنها اختصاص خواهد داد، بدون اینکه به ناتوانان چیزی داده شود. ولی پیامبر (ص) دستور فرمود که غنایم به‌طور مساوی میان آنها تقسیم شود. سعد گفت: ای رسول خدا، آیا سوارکاری که قوم را حمایت کرده است باید با ضعیف و ناتوان مساوی باشد؟ پیامبر (ص) فرمود: مادرت بر تو بگرید، مگر شما فقط به واسطهٔ ضعفهایتان یاری نشدید؟

عبدالحمید بن جعفر برایم نقل کرد که از موسی بن سعد بن زیدبن ثابت پرسیده است که:پیامبر (ص) در روز بدر دربارهٔ اسیران و جامه‌ها و ابزارهای جنگی و غنایم چگونه رفتار فرمود؟ گفت:جارچی پیامبر (ص) در آن روز می‌گفت: هر کس کسی را بکشد ابزار جنگی او از آن اوست، و هر کس اسیری بگیرد از آن اوست. و هر کس که کسی را کشته بود پیامبر جامه و ابزار جنگی مقتول را به او می‌بخشید؛ و دستور فرمود آنچه را که در لشکر، پس از جنگ، بدست آمده است جمع کردند و بسرعت میان آنها تقسیم فرمود. گوید: به عبدالحمید گفتم: ابزار جنگی ابوجهل را به چه کسی دادند؟ گفت: در آن باره اختلاف است، برخی می‌گویند معاذبن عمروبن جموح آن را گرفته است، دیگری می‌گوید پیامبر (ص) آن را به ابن‌مسعود عنایت کرد. من (واقدی) به عبدالحمید گفتم: چه کسی این اخبار را برایت نقل کرده است، گفت: خارجة بن عبدالله بن کعب گفت که، پیامبر (ص) به معاذبن عمرو لطف فرمود، و سعید بن خالد قارظی می‌گفت که، به ابن‌مسعود بخشید. و گویند: علی (ع) زره و کلاهخود و مِغفَر ولیدبن عتبه را گرفت و حمزه ابزار جنگی او را؛ عبیدة بن حارث نیز زره شیبة بن ربیعه را برداشت که بعدها در اختیار وارثان او قرار گرفت. محمدبن یحیی بن سهل از عموی خود محمدبن سهل بن ابی حَثمَه برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) فرمان داد تا اسیران و ابزارهای جنگی و آنچه گرفته بودند جمع کردند. سپس در مورد اسیران قرعه‌کشی فرمود؛ و جامه‌ها و ابزارهای جنگی که افراد به‌دست‌آورده و نیز آنچه که از لشکر قریش باقی مانده بود بسرعت میان مردم تقسیم شد. اما آنچه که به نظر ما صحیح است،این است که پیامبر (ص) آنچه را که قبلا برای مردم تعیین فرموده بود به آنها داد و بقیهٔ غنایم را میان همه تقسیم فرمود. و چون غنایم جمع شد پیامبر (ص) عبدالله بن کعب بن عمر مازنی را به سرپرستی آنها منصوب فرمود. این مطالب را برایم محمدبن یحیی بن سهل بن ابی حَثمَه از قول پدران خود از قول پیامبر (ص) نقل کرده است. پیامبر (ص) غنایم را در سَیَر ـ که نام یکی از دره‌های تنگهٔ صفرا است ـ تقسیم فرمود.

و گفته شده است که پیامبر (ص) خباب‌بن اَرَت را بر غنایم گماشته بودند.

ابن ابی‌سَبرَه از عبدالله‌بن مُکنِف حارثی برایم نقل کرد که: غنایم مشتمل برشتران، کالاهای مختلف، و چرم و پارچه بود و در تقسیم آن قرعه کشی شد. چنانکه گاهی به کسی یك شتر و مقداری اثاث می‌رسید و به دیگری دو شتر و به دیگری چرم و غیره، تیرهایی که با آنها قرعه کشیدند سیصد وهفده تیر بود و حال آنکه افرادی که در بدر بودند سیصد و سیزده نفر بودند. برای دو نفر اسب سوار چهار تیر منظور شده بود؛ هشت نفر هم در بدر حضور نداشتند و پیامبر (ص) سهم آنها را هم پرداخت، همهٔ آنها سهم خود را در بدر گرفتند. سه نفر ایشان از مهاجرانند که ـ در آن هیچ گونه اختلافی هم نیست ـ عبارتنداز: عثمان‌بن عفان، که پیامبر (ص) دستور فرموده بودند بماند و از همسرش رقیه، دختر پیامبر (ص) مواظبت کند ـ رقیه در روز ورود زیدبن حارثه به مدینه درگذشت. دو نفر دیگر از مهاجران، طلحة بن عبیدالله و سعیدبن زیدبن عمروبن نفیل اند. پیامبر (ص) آن دو را برای تجسس از اخبار کاروان فرستاده بودند و آن دو تا حَوراء پیش رفتند ـ حَوراء در پشت ذی‌المروه و در کنار ساحل دریا قرار دارد و میان این دو محل دو شبانه‌روز راه است، و فاصلهٔ میان ذی‌المروه و مدینه در حدود هشت چاپار است. ابولبابة بن عبدالمنذر، از انصار را در مدینه جانشین خود فرمود. عاصم بن عدی را بر منطقهٔ قبا و قسمت بالای مدینه جانشین فرمود. حارث بن حاطب را هم مامور بنی عمروبن عوف فرمود. خوّات بن جُبَیر و حارث بن صِمَّه در روحاء مجبور به توقف شده بودند. دربارهٔ این هشت نفر به‌عقیدهٔ ما هیچ اختلافی نیست. همچنین روایت شده است که پیامبر(ص) سهم سعدبن عباده را هم از غنایم بدر دادند. و پس از پایان جنگ پیامبر(ص) فرمودند: هر چند که سعدبن عباده در این جنگ حضور نداشت ولی کاملا علاقمند به شرکت بود؛ و این به آن جهت بود که چون پیامبر(ص) آهنگ جهاد فرمود، سعدبن عباده به خانه‌های انصار مراجعه و ایشان را تشویق به خروج می‌کرد. در یکی از این منازل مار او را گزید و همین مسئله مانع خروج او از مدینه شد. به همین سبب، پیامبر(ص) سهم او را پرداخت. و نیز گویند که: برای سعدبن مالك ساعدی هم سهمی منظور فرمود، چون او آمادهٔ حرکت به بدر شده بود که بیمار شد و در مدینه درگذشت و پیامبر (ص) را وصی خود قرار داد. و گفته اند: پیامبر(ص) سهم دو نفر دیگر از انصار را هم پرداختند. اتفاق نظری که دربارهٔ آن هشت نفر هست در مورد چهار نفر اخیر وجود ندارد.

یعقوب بن زید از پدرش روایت می‌کند که پیامبر(ص) سهم کشته شدگان بدر را منظور فرمود و ایشان چهارده مرد بودند که در بدر کشته شدند. عبدالله بن سعد بن

خَیثمه گوید: من سهم پدرم را که رسول خدا (ص) برایش تعیین فرموده بود گرفتم و عُوَیم بن ساعده آن را برای ما آورد.

عبدالله بن مُکنِف هم می‌گوید: از سائب بن ابی لُبابه شنیدم که می‌گفت، پیامبر(ص) سهم مبشر بن عبدالمنذر را تعیین فرمود و مَعن بن عدی آن را برای ما آورد.

مجموع شترانی که مسلمانان در جنگ بدر به غنیمت گرفتند یکصد و پنجاه عدد بود به همراه مقدار زیادی پوست و چرم که برای بازرگانی حمل می‌کردند. از جمله غنایم آن روز قطیفه‌ای قرمز بود. شخصی پرسید: قطیفهٔ قرمز کجا ست ؟ آن را نمی‌بینم؟ لابد پیامبر آن را برداشته است! که خداوند این آیه را نازل فرمود: **وَ ماکانَ لِنَبیٍ اَن یَغُلَّ** ـ و نباید از هیچ پیامبری خیانت در غنیمت (بخشی از آیهٔ ۱۵۹، سورهٔ ۳)[1].

مردی به حضور پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا، فلان کس آن قطیفه را برداشته است. پیامبر (ص) از آن مرد پرسیدند. گفت: چنین کاری نکرده ام! کسی که خبر آورده بود گفت: ای رسول خدا، دستور فرمای تا اینجا را بکنند. پیامبر(ص) دستور فرمود زمین را کندند و قطیفه بیرون آمد. کسی گفت: ای رسول خدا برای فلانی طلب آمرزش فرمای! و این استدعا را دو یا چند بار تکرار کرد. پیامبر فرمود: دربارهٔ مجرمان چنین چیزی نخواهید! در جنگ بدر، میان مسلمانان، فقط دو نفر اسب سوار بودند. اسبی از مقداد که نامش سَبحه(شناور) بود و اسبی از زبیر و به‌روایتی از مرثد. مقداد می‌گفت: پیامبر (ص) یك سهم برای خودم و سهمی برای اسبم عنـــایت فرمودند. برخی هم گفته‌اند که پیامبر دو سهم برای اسب و یك سهم برای صاحب آن در نظرگرفت.

از ابوعفیر محمدبن سهل نقل شده که می‌گفت: ابو بردة بن نیار در جنگ بدر اسبی به‌غنیمت گرفت که از زمعة بن اسود بود، و اتفاقاً سهم خودش هم شد. مسلمانان مجموعاً از سوارکاران قریش ده اسب به‌غنیمت گرفتند و اسلحه هم به‌دست آوردند. از جملهٔ غنایم، شتر نر ابوجهل بود که پیامبر (ص) آن را جزء سهم خود قرار داد. آن شتر در اختیار پیامبر (ص) بود، برآن جنگ می‌فرمود و در میان شتران آن حضرت نگهداری می‌شد، تا اینکه پیامبر (ص) آن را جزء شترانی قرار داد که در جنگ حُدَیبیه قربانی کردند. در آن موقع مشرکان می‌گفتند: این شتر را به‌صد شتر معمولی خریداریم.

---

۱) برای اطلاع از اختلاف قرائات و تفاسیر مختلف این آیه، لطفاً به تفاسیر عربی و فارسی و از جمله تفسیر نسفی، ج ۱، ص ۱۰۵، مراجعه فرمایید. ـ م.

حضرت فرمود: اگر آن را جزء شتران قربانی قرار نمی‌دادم این کار را می‌کردم. پیش از تقسیم غنایم، پیامبر (ص) اندکی از آن غنایم را ویژهٔ خود قرار داده بود.

ابن عباس و محمدبن عبدالله از زُهری و سعید بن مُسَیَّب روایت می‌کنند که هر دو گفته‌اند: پیامبر (ص) شمشیر ذوالفقار را که از مُنَبِّه‌بن حجاج بود، در جنگ بدر به‌غنیمت گرفت. پیامبر (ص) در جنگ بدر با شمشیری که عَضب (بسیار تیز) نام داشت، و سَعدبن عُباده به‌آن حضرت تقدیم کرده بود می‌جنگید، زره او هم ذات‌الفُضول نامیده می‌شد. از ابن ابی سبره هم شنیدم که می‌گفت: از صالح‌بن کیسان شنیده است که، وقتی پیامبر (ص) عازم جنگ بدر شدند، شمشیری همراه نداشتند، و نخستین شمشیری که به‌دستشان رسید، از مُنبه‌بن حجاج بود که در بدر به‌غنیمت گرفته شد.

گویند: هرگاه اسم اَرقم بن ابی اَرقم به‌میان می‌آمد، ابواُسَید ساعدی می‌گفت: گرفتاری من از او فقط یکی نیست! پرسیدند: چیست؟ می‌گفت: پیامبر (ص) دستور فرمود که مسلمانان هر غنیمتی که گرفته‌اند رد کنند . من هم شمشیر ابن عاید مخزومی ـ به‌نام مرزبان ـ را که بسیار پرارزش و گرانقدر بود پس دادم و امید داشتم که پیامبر (ص) آن را به‌خودم برگردانند. اتفاقاً ارقم‌بن ابی‌ارقم از پیامبر (ص) آن را مطالبه کرد، و پیامبر (ص) چنان بودند که اگر چیزی از ایشان می‌خواستی محروم نمی‌فرمود، و شمشیر را به‌او دادند. پسرك نوجوانم از خانه بیرون رفت. ماده غولی او را برپشت گرفت و با خود برد. به‌ابواُسَید گفتند: مگر غول در زمان رسول خدا هم بوده است؟ می‌گفت: آری! ولی بعداً دیگر نابود شدند. به‌هر حال، پسرکم ابن ارقم را دید و بسرعت پیش او دوید و در حالی که گریه می‌کرد به‌او پناه برد. ابن ارقم پرسید: تو کیستی؟ پسرم به‌او داستان را گفت. ولی ماده غول گفت من دایهٔ این پسرم؛ هر چه پسرم تکذیب کرد فایده نداشت. یکی از اسبهای من ریسمان خود را کند و از خانه گریخت. ارقم بن ابی ارقم آن را در بیشه دید و سوارش شد، ولی همین که نزدیك مدینه رسید اسب از دست او گریخت. اینکه اسبم گریخته و هنوز تا این ساعت به‌او دست نیافته‌ام برایم دشوار و ناراحت کننده است.

عامربن سعد از پدرش روایت کرده که گفته است: در بدر، من از رسول خدا استدعا کردم که شمشیر عاص بن منبه را به‌من بدهند و پیامبر آن را به‌من عطا فرمود و دربارهٔ من این آیه نازل شد: **یَسئَلونَکَ عَنِ الانفال**... ـ از تو می‌پرسند دربارهٔ غنایم.. (آیهٔ ۱، سورهٔ ۸).

گویند: پیامبر (ص) به‌بردگانی که در بدر حاضر شده بودند بدون اینکه قرعه کشی

فرماید، سهمی از غنایم داد، ولی برای سه نفر از ایشان سهمی در نظر نگرفت: بردهٔ حاطب‌بن ابی بلتعه، بردهٔ عبدالرحمن بن عوف و بردهٔ سعدبن مُعاذ. شقران غلام رسول خدا، به‌مراقبت اسیران گماشته شد و آن قدر اسیر به‌او دادند که اگر آزاد می‌بود، سهمش از غنایم آن قدر نمی‌شد.

همچنین عامربن سعید از پدرش روایت می‌کند که: در جنگ بدر تیری به‌سُهیل‌بن عمرو زدم که شاهرگ پایش را قطع کرد. از رد خون او را تعقیب کردم و دیدم که مالک‌بن دُخشُم او را اسیر کرده و موهای پیشانیش را گرفته و می‌کشد. گفتم: این اسیر من است من او را با تیر زدم. مالک هم می‌گفت: اسیر من است، زیرا من او را گرفته‌ام. هر دو پیش پیامبر آمدیم. حضرت سهیل را از ما گرفت (پذیرفت که هر دو در فدیهٔ آن شریک باشندـم.). در روحاء، سهیل از دست مالک بن دُخشُم گریخت. مالک میان مردم بانگ برداشت و به‌جستجوی او پرداخت. پیامبر (ص) هم فرمود: هر کس او را یافت بکشدش. اتفاقاً خود پیامبر (ص) او را یافتند و نکشتندش.

عیسی‌بن حفص‌بن عاصم از پدر خود برایم نقل کرد که: ابوبردَة بن نیار، در بدر اسیری به‌نام مَعبَدبن وهب از مشرکان گرفت ـ که از قبیلهٔ بنی‌سعدبن لیث بود. عمربن‌خطاب به‌او برخورد، و عمر از کسانی بود که به‌قتل مشرکان تحریض می‌کرد. هیچ اسیری به‌دست او دیده نشد مگر اینکه فرمان به‌قتل او داد. این برخورد پیش از این بود که مردم پراکنده‌شده باشند. مَعبَد در حالی که اسیر و همراه ابوبرده بود، به‌عمر به طعنه گفت: ای عمر می‌ندارید که شما پیروز شدید؟ نه! به‌لات و عزی سوگند هرگز! عمر بانگ برداشت: ای بندگان مسلمان خدا! آنگاه روی به‌مَعبَد کرد و گفت: تو در حالی که در دست ما اسیری، صحبت هم می‌کنی (طعنه می‌زنی)؟ و او را از ابی برده گرفت و گردنش را زد. و گفته شده است که خود ابوبُردَه او را کشت.

از عامربن سعد برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: خبر کشته شدن برادر سعد را به او ندهید، چون تمام اسیرانی را که دردست شمایند خواهد کشت.

از یحیی‌بن ابی کثیر برایم روایت کردند که پیامبر(ص) می‌فرمود: هیچ کس به اسیری که برادر مسلمانش گرفته است دست درازی نکند و او را نکشد. و هنگامی که اسیران را آوردند، سعدبن مُعاذ را خوش نیامد. پیامبر (ص) به او فرمود: ای ابوعَمرو، مثل اینکه از اسیر شدن اینها خوشت نیامد؟ گفت: آری، این اولین واقعه بود که ما با مشرکان برخوردیم، دوست می‌داشتم که خداوند همه را ذلیل می‌کرد و خون همه را می‌ریخت.

مقداد در آن روز نضربن حارث را اسیر گرفته بود. چون پیامبر (ص) از بدر بیرون

آمد و به محل اُثیل رسید، اسیران را پیش آن حضرت آوردند. چون چشم پیامبر به نضر افتاد،بدقت او را نگریستند. نضر به مردی که کنارش ایستاده بود گفت: به خدا سوگند، محمد قاتل من است! با چشمانی به من نگاه کرد که در آنها مرگ بود. آن مرد گفت: به‌خدا قسم، این فقط ترسی است که تو داری! نضر به مُصعب‌بن عُمیر گفت: ای مصعب، تو از همهٔ خویشاوندان به من نزدیکتری. با پیامبرت صحبت کن که مرا هم مانند دیگر یارانم قرار دهد، و به خدا، اگر این کار را نکنی او کشندهٔ من است. مُصعب گفت: تو دربارهٔ کتاب خدا چنین و چنان می‌گفتی و دربارهٔ پیامبر چنین و چنان. نضر گفت: با همهٔ اینها بگو که مرا هم مانند یکی از یارانم قرار دهد؛ اگر آنها را کشتند، من هم کشته شوم، و اگر بر آنها منت نهاده شد، بر من هم منت نهد. مصعب گفت: تو یاران محمد (ص) را شکنجه و عذاب می‌دادی. نضر گفت: به خدا قسم، اگر قریش تو را اسیر می‌کرد، تا من زنده بودم کشته نمی‌شدی. مصعب گفت: به خدا قسم، می‌دانم که راست می‌گویی؛ ولی من مثل تو نیستم، چون اسلام پیمانها را بریده است! مقداد گفت: این اسیر من است. پیامبر (ص) فرمود: گردنش را بزن، و آنگاه گفت: خدایا مقداد را به فضل خودت بی‌نیاز گردان! علی‌بن ابیطالب (ع) نضر را، در اُثیل، با شمشیر کشت.

چون سُهیل‌بن عمرو اسیر شد، عُمربن خطاب به پیامبر (ص) گفت: دستور فرمای تا دندانهای پیشین و زبان او را در آورند تا هرگز نتواند برای ایراد خطبه علیه شما بپاخیزد. پیامبر (ص) فرمود: هرگز او را مُثله نمی‌کنم، که اگر چه پیامبر هم باشم خداوند مرا مُثله خواهد کرد. و شاید او کاری انجام‌دهد که آن را مکروه نداشته باشی. چون خبر مرگ پیامبر (ص) در مکه به سُهیل رسید، خطبه‌ای مانند خطبهٔ ابوبکر ایراد کرد، به‌طوری که گویی خطبهٔ او را می‌شنیده است. و چون خبر خطبهٔ سُهیل به عمر رسید، گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی! و منظورش پیشگویی حضرت بود که فرموده بود «شاید برای کاری بپا خیزد که آن را مکروه نداشته باشی».

علی (ع) می‌گفت: جبرئیل در روز بدر پیش پیامبر (ص) آمد و آن حضرت را مخیّر گردانید که اسیران را بکشد یا از ایشان فدیه بگیرد؛ ولی اگر فدیه گرفتند به شمار آنها از مسلمانان شهید خواهد شد. پیامبر (ص) هم اصحاب را فرا خواند و فرمود: این جبرئیل است، که شما را مخیر می‌کند دربارهٔ کشتن اسیران یا فدیه گرفتن از آنها؛ ولی اگر فدیه بگیرید،در مقابل آن، به تعداد ایشان، از شما شهید خواهد شد. گفتند: فدیه می‌گیریم که فعلا کمکی برای زندگی باشد، و کسانی هم از ما که شهید شوند داخل بهشت خواهند شد. این بود که رسول خدا از آنها فدیه پذیرفت و به‌تعداد آنها از

مسلمانان در اُحد کشته شدند.

گویند: چون در روز بدر اسیران را زنـدانی کردند، شُقـران، غلام پیـامبر (ص) را بر آنها گماشتند. مسلمانان به فکر قرعه کشی دربارهٔ ایشان بودند. اسیران هم طمع بستند که پیامبر را مأخوذ به حیا کنند، این بود که گفتند: اگر کسی را پیش ابوبکر بفرستیم،او از همه بیشتر درصدد پیوند خویشاوندی ما خواهد بود و کسی را هم نزدیکتر از او به محمد نمی‌شناسیم. کسی را نزد ابوبکر فرستادند و گفتند: ای ابوبکر می‌دانی که میان ما پیوندهای پدری و پسری و برادری و عمویی و پسر عمویی است، و به هرحال، دورترین ماهم با هم نزدیکیم. با دوست خود صحبت کن که بر ما منت گذارد و از ما فدیه بگیرد. ابوبکر گفت: آری، به خواست خدا امیدوارم، ولی فعلا قول خیری به شما نمی‌دهم. سپس به حضور پیامبر (ص) بازگشت. گویند: اسیران گفتند: باید کسی را هم پیش عمر فرستاد، او کسی است که می‌دانید! و در امان نیستیم که کار را تباه نکند، شاید از این کار دست بر دارد. کسی را پیش عمر فرستادند و برایش مطالبی را که برای ابوبکر گفته بودند، بازگو کردند، گفت: من هیچ شری به شما نخواهم رساند! و نزد پیامبر (ص) برگشت. ابوبکر و مردم گرد پیامبر (ص) جمع بودند، و ابوبکر آن حضرت را آرام می‌ساخت و خشمش را تسکین می‌داد و می گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو گردند! این اسیران خویشان تو هستند، میان آنها پیوندهای پدر و پسری و برادری و برادرزادگی و پسرعمویی است و دورترین آنها باز هم به تو نزدیکند، لطف کن، بر ایشان منت بگذار و رهایشان فرمای، خدای بر تو منت گذارد؛ یا اینکه از ایشان فدیه بگیر، شاید خداوند آنها را به‌وسیلهٔ تو از آتش نجات دهد! و از ایشان چیزی بگیر که مایه نیروی مسلمانان باشد، شاید خداوند متعال دلهایشان را متوجهٔ تو گرداند. آنگاه بر خاست و گوشه‌ای رفت و پیامبر (ص) هم سکوت فرمودند و پاسخی به‌او ندادند. آنگاه عمر آمد و به‌جای ابوبکر نشست و گفت: ای رسول خدا، اینها دشمنان خدایند، تو را تکذیب کردند و با تو به‌جنگ بر خاستند و بیرونت کردند؛ گردنهای ایشان را بزن که ایشان سران کفرند و پیشوایان گمراهی! تا خداوند بدین وسیله اسلام را آرامش بخشد و اهل شرك را خوار و زبون فرماید. پیامبر (ص) سکوت فرمود و پاسخی نداد، دوباره ابوبکربجای اول بر گشت و گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو،اینان خویشان تو هستند، یا آنها را آزاد فرمای و یا از آنها فدیه بگیر که بهرحال، بستگان و خویشان تو هستند، و تو نخستین کس مباش که ایشان را مستأصل و درمانده کنی! اگر خدای آنها را هدایت فرماید، بهتر از این است که تو آنها را نابود کنی. پیامبر (ص) همچنان سکوت فرمود و پاسخی به‌او نداد،ابوبکر گوشه ای رفت.

عمر هم دوباره بر خاست و به‌جای ابوبکر نشست و گفت: ای رسول خدا، منتظر چه هستی؟ گردنهایشان را بزن تا خداوند اسلام را آرامش بخشد و اهل شرك را خوار فرماید. ایشان دشمنان خدایند که تو را تکذیب کردند و با تو به‌جنگ برخاستند و تو را بیرون کردند! ای رسول خدا، دلهای مؤمنان را شفابیخش! اگر بر ما چیره می‌شدند هرگز به‌ما فرصتی نمی‌دادند! پیامبر (ص) همچنان سکوت فرمودند و پاسخی به او ندادند. برای بار سوم هم ابوبکر و عمر همان تقاضا را تکرار کردند و پیامبر (ص) پاسخی نفرمود. سپس حضرت بر خاست و به‌خیمهٔ خود رفت و ساعتی در آن درنگ فرمود، بعد بیرون آمد. دراین حال، مردم به کارخود سردرگم بودند. بعضیها می گفتند: سخن درست، همان بود که ابوبکر گفت؛ گروهی هم می گفتند: سخن درست، گفتار عمر است. پیامبر (ص) سخن آنها را قطع فرمود و گفت: دربارهٔ این دو دوست خود چه می‌گویید! رهایشان کنید که برای هر یك ایشان مثلی است! ابوبکر همانند میکائیل است،که خوشنودی و عفو الهی را فرود می آورد و در میان پیامبران، مانند ابراهیم (ع) است که برای قوم خود، از عسل هم ملایم‌تر بود. قوم برایش آتش افروخت و او را در آتش افکند، با این وجود می گفت: **اُفٍ لَکُم و لِما تَعبُدونَ مِن دونِ اللهِ اَفَلا تَعقِلون** ـ زهی شرم بر شما که چیزی بجز خدا می‌پرستید، چرا تعقل نمی کنید (آیهٔ ۶۷، سورهٔ ۲۱)، و در عین حال خطاب به‌پروردگار عرضه می فرمود: **فَمَن تَبِعَنی فَاِنَّهُ مِنّی وَ مَن عَصانی فَاِنَّکَ غَفُورٌ رَحیم** ـ هر که متابعت کند مرا، او از من است و هر که مرا نافرمانی کند تو بخشاینده و مهربانی (آیهٔ ۳۶، سورهٔ ۱۴). و نیز همچون عیسی (ع) است که می گفت: **اِن تُعَذِّبهُم فَاِنَّهُم عِبادُکَ وَ اِن تَغفِر لَهُم فَاِنَّکَ اَنتَ العَزیزُ الحَکیم** ـ اگر عذابشان کنی ایشان بندگان تواند، و اگر بیامرزیشان تو عزیز و صواب کاری (آیهٔ ۱۲۶، سورهٔ ۵). و اما عمر در میان فرشتگان مانند جبرئیل است که برای خشم و غضب بر دشمنان خدا نازل می‌شود؛ و در میان پیامبران همچون نوح (ع) است که نسبت به‌قوم خود از سنگ هم سخت‌تر است،درآنجا که می گفت: **رَبِّ لا تَذَر عَلَی الاَرضِ مِنَ الکافِرینَ دَیّارا** ـ پروردگارا، در زمین کسی از کافران را باقی مگذار (آیهٔ ۲۶، سورهٔ ۷۱)، و بر ایشان چنان نفرینی کرد که خداوند همهٔ زمین را غرق کرد. و یا مانند موسی (ع) است که می گفت: **رَبَّنَا اطمِس عَلیٰ اَموالِهِم وَاشدُد عَلیٰ قُلوبِهِم فَلا یُؤمِنُوا حَتیٰ یَرَوُا العَذابَ الاَلیم** ـ ای پروردگار ما، ناپیدا کن نشان اموال ایشان و سخت کن دلهای ایشان تا نیارند ایمان ، تا ببینند عذاب دردناك (آیهٔ ۸۸، سورهٔ ۱۰). آنگاه پیامبر (ص) فرمود: همانا که شما مردمی تنگدست هستید، بنابراین هیچ کس از این اسیران از دست شما رهایی نیابد مگر این که فدیه دهد یا گردنش زده شود!

عبدالله بن مسعود گفت: ای رسول خدا، سهیل بن بیضاء (واقدی می گوید: این تصور بیهوده ای است که سهیل از مهاجران به حبشه است و جنگ بدر را شاهد نبوده، بلکه برادر او سهل مورد نظر بوده است) را استثنا فرمای! چه من دیدم که او در مکه اسلام خود را آشکار ساخته بود. پیامبر (ص) سکوت کرد و پاسخی به ابن مسعود نداد. عبدالله بن مسعود گوید: هیچ ساعتی بر من دشوارتر از آن ساعت نگذشته است! به آسمان می نگریستم و می ترسیدم به واسطهٔ این سخنم در پیشگاه خدا و رسول او، سنگی بر من فرود آید. ولی پیامبر (ص) سر خود را بلند فرمود و گفت: سهیل بن بیضاء را استثنا کنید. ابن مسعود اضافه می کند: هیچ لحظه ای هم مانند این لحظه روشنی بخش چشم من نبود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: خداوند گاهی قلب را چنان سخت می فرماید که از سنگ هم سخت تر باشد، و همو قلب را چنان ملایم و نرم می کند که از کره هم نرمتر باشد. پیامبر (ص) قبول فرمود که فدیه بپذیرند و فرمود: اگر روز بدر عذاب نازل می شد، کسی جز عمر از آن رهایی نمی یافت، که می گفت: اسیران را بکش و فدیه نگیر. سعدبن مُعاذ هم چنین می گفت که: بکش و فدیه نگیر!

محمدبن جُبیربن مُطعِم از قول پدرش نقل می کند که پیامبر (ص) روز بدر فرمود: اگر مُطعِم بن عدی زنده بود همهٔ این اسیران گندیده را به او می بخشیدم. مطعم در زمانی که پیامبر (ص) از طائف بر گشته بودند ایشان را پناه داده بود.

سعیدبن مُسیّب می گوید: پیامبر (ص) در روز بدر از میان اسیران به ابوعَزّه عمروبن عبدالله بن عُمیر جُمَحی، که شاعر بود، امان دادند و او را آزاد فرمودند. او گفت: من پنج دختر دارم که چیزی ندارند، ای محمد، برای ایشان به من لطف و مرحمت فرمای! و حضرت امتنان فرمود. ابوعزّه گفت: من با تو پیمان می بندم که هرگز به جنگ تو نیایم و مردم را بر ضد تو جمع نکنم. و پیامبر (ص) او را رها فرمود. چون قریش برای جنگ اُحُد بیرون آمد، صفوان بن امیه پیش او آمد و گفت: همراه ما بیا! ابوعزّه گفت: من با محمد عهد بسته ام که به جنگ او نروم و کسی را علیه او جمع نکنم و محمد فقط بر من منت نهاده و آزادم کرده است، در حالی که دیگران را یا کشته و یا فدیه گرفته است. صفوان متعهد شد که اگر ابوعزّه کشته شود دختران او را همراه دختران خود نگهداری کند و اگر زنده بماند مال فراوانی به او بدهد که تمام شدنی نباشد. ابوعزّه بیرون آمد و قبایل عرب را فرا خواند و آنها را برای جنگ جمع کرد. سپس همراه قریش به جنگ احد آمد. اتفاقاً اسیر شد و کس دیگری غیر از او از قریش، اسیر نگردید. او می گفت: ای محمد، من را مجبور کردند، دخترکانی دارم، بر من منت بگذار! پیامبر (ص) فرمود: عهد و پیمانی که با من بستی چه شد؟ نه! به خدا

دیگر نخواهی توانست در مکه دست به گونه های خود بکشی و بگویی «دو مرتبه محمد را مسخره کردم!»

سعیدبن مسیّب می گوید: پیامبر فرمود: مؤمن از یك سوراخ دوبار گزیده نمی شود. ای عاصم بن ثابت، او را ببر و گردنش را بزن! و عاصم چنان کرد.

گویند: پیامبر (ص) در روز بدر دستور فرمود که چاههای بدر را کور کردند. سپس فرمان داد کشتگان را در آنها ریختند، بجز امیة بن خلف که بسیار چاق بود و همان روز ورم کرده بود. چون خواستند او را در چاه بیفکنند گوشتش فرو می ریخت، و پیامبر فرمود: رهایش کنید. و پیامبر (ص) به لاشهٔ عتبه نگریست که او را به سوی چاه می کشیدند. او هم مردی تنومند بود و در چهره اش اثر آبله دیده می شد. در این هنگام چهرهٔ ابو حُذَیفه، پسر او متغیر شد. پیامبر (ص) به او فرمود: ای ابوحذیفه، مثل اینکه از آنچه بر پدرت آمد ناراحتی؟ گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم نه، اما من برای پدرم عقل و شرفی تصور می کردم و ارزر داشتم که خداوند او را به اسلام هدایت فرماید، و چون این ارزو بر آورده نشد و آنچه را بر سرش آمد دیدم، خشمگین شدم. ابوبکر هم گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند: عتبه در عشیرهٔ خود از دیگران بهتر بود و دوست هم نمی داشت که به این راه بیاید، اما سرنوشت شوم و مرگ او را کشاند. پیامبر (ص) فرمود: سپاس خدایی را که ابوجهل را خوار و زبون ساخت و کشتش و ما را از او آسوده ساخت. همهٔ کشتگان مشرك را در چاه افکندند و پیش از این کار، پیامبر از کنار لاشهٔ آنها می گذشت و ابوبکر یك به یك آنها را نام می برد و آن حضرت خدا را شکر می فرمود و می گفت: سپاس خدای را که آنچه را به من وعده فرموده بود، بر آورده ساخت، خداوند یکی از دو گروه (کاروان قریش) را وعده فرموده بود.

گوید: آنگاه پیامبر (ص) کنار آنها که در چاه ریخته شده بودند ایستاد و ایشان را یکی یکی مورد خطاب قرار داد و فرمود: ای عتبة بن ربیعه، ای شیبة بن ربیعه، ای امیة بن خلف، ای ابوجهل بن هشام، آیا آنچه را که خدایتان وعده داده بود حق و درست یافتید؟ من که آنچه را خدایم وعده داده بود حق و درست یافتم! چه بد خویشاوندی برای پیامبر خود بودید! شما مرا تکذیب کردید، در حالی که مردم مرا تصدیق کردند؛ شما مرا بیرون راندید، در حالی که مردم پناهم دادند؛ و شما با من جنگ کردید در حالی که مردم یاریم دادند! گفتند: ای رسول خدا آیا با گروهی صحبت میداری که مرده اند؟ فرمود: همانا به تحقیق دانستند که آنچه خدایشان وعده داده است حق است.

گویند: گریز قریش به هنگام نیمروز بود؛ پیامبر (ص) در بدر ماند و عبدالله بن کعب را فرمان داد تا غنایم را بگیرد، و به تنی چند از یاران خود دستور فرمود

تا او را کمك کنند . پیامبر (ص) نماز عصر را در بدر گزارد و حرکت کرد. پیش از غروب آفتاب به اُثیل رسیدند ـ اُثیل دره ای به طول سه میل است که با محل بدر دو میل فاصله دارد. پیامبر(ص) آن شب را در چهار میلی بدر گذراندند و گروهی از اصحاب آن حضرت که تعدادشان زیاد نبود، زخمی بودند. پیامبر(ص) به یاران خود فرمود: امشب چه کسی پاسداری می‌دهد و از ما نگهبانی می کند؟ مردم ساکت شدند. مردی برخاست. پیامبر(ص) فرمود: توکیستی؟ گفت: ذکوان بن عبد قیس. فرمود: بنشین. پیامبر(ص) گفتارش را تکرار فرمود، مردی بپاخاست. پیامبر(ص) پرسید: توکیستی؟ گفت: پسر عبدقیس. فرمود: بنشین. پیامبر(ص) ساعتی درنگ فرمود. مردی دیگر برخاست. پیامبر(ص) پرسید: توکیستی؟ گفت: ابوسَبُع. پس از مدتی پیامبر(ص) فرمود: هر سه نفر برخیزید. ذکوان تنها برخاست. پیامبر(ص) پرسید: دو رفیق تو کجایند؟ گفت: ای رسول خدا من خودم بودم که هر بار پاسخ می‌دادم. پیامبر(ص) فرمود: خدایت حفظ فرماید! و او در آن شب مسلمانان را پاسداری می‌داد. پیامبر(ص) در اواخر شب از آنجا حرکت فرمود. گفته شده است، پیامبر(ص) در اُثیل نماز عصر گزارد و چون رکعتی خواند تبسم فرمود. چون سلام داد، از علت لبخند پرسیدند. فرمود: میکائیل از کنارم گذشت، در حالی که بالهایش خاك آلود بود، بر من لبخند زد و گفت: در تعقیب قریش بودم. چون پیامبر(ص) از جنگ بدر فارغ شد، جبرئیل در حالی که برمادیانی که کاکلش را گره زده بود سوار بود و دندانهای پیشین آن خاك آلود بود بیامد و گفت: ای محمد، پروردگارم مرا پیش تو فرستاده و فرمان داده است از تو جدا نشوم تا خشنود و راضی شوی، آیا راضی شدی؟ پیامبر گفت: آری.

پیامبر(ص) همراه اسیران به سوی مدینه می آمد. چون به عِرق الظَّبیَه رسید،به عاصم بن ثابت بن ابوالأقلح دستور فرمودکه گردن عُقبة بن ابی مُعیط را بزند، و او را عبدالله بن سلمه عجلانی به اسارت گرفته بود. عقبه گفت: ای وای برمن، ای گروه قریش، چرا باید از میان همهٔ اسیران من کشته شوم؟ پیامبر(ص) گفت: به واسطهٔ دشمنی ات با خدا و رسول خدا. گفت: ای محمد، منت نهادن تو برتر و بهتر است، مرا هم مانند یکی از قوم من قرار بده، اگر آنها را می کشی مرا هم بکش و اگر آنها را رها می کنی مرا هم رها فرمای، و اگر از ایشان فدیه می گیری از من هم فدیه بگیر، ای محمد، چه کسی سرپرست دخترکان و فرزندان کوچك من خواهد بود؟ پیامبر(ص) فرمود: آتش! ای عاصم، او را ببر و گردنش را بزن! عاصم او را پیش انداخت و گردنش را زد. پیامبر(ص) به عقبه می گفت: به خدا قسم، تا آنجا که می دانم مرد بسیار بدی هستی! به خدا و پیامبر او و کتابش کافری و پیامبر خدا را آزار می دادی، خدا را

می‌ستایم که تو را به قتل رساند و چشم مرا روشن کرد! و چون در سَیَر ـ یکی از دره های منطقهٔ صفراء ـ فرود آمدند، غنایم را میان یاران خود تقسیم فرمود. این مطلب را محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حَثمَه از قول پدر و پدر بزرگش برایم نقل کرد.

پیامبر(ص) زیدبن حارثه و عبدالله بن رواحه را از اثیل به مدینه فرستاد. آنها روز یکشنبه و در گرمای شدید، به مدینه رسیدند. عبدالله در درهٔ عقیق از زید جدا شد و همچنان که سوار بر مرکب خود بود شروع به جار زدن کرد و می گفت: ای گروه انصار، شما را مژده باد به سلامت رسول خدا و کشته و اسیر شدن مشرکان؛ هر دو پسر ربیعه کشته شدند و هر دو پسر حجاج و ابوجهل و زمعة بن اسود و امیة بن خلف هم کشته شدند، سهیل بن عمرو ذوالانیاب و گروه زیاد دیگری هم به اسارت درآمدند. عاصم بن عدی می گوید: به سوی عبدالله بن رواحه رفتم، و چون کنارش رسیدم گفتم: ای پسر رواحه، آیا راست می گویی؟ گفت: آری به خدا سوگند، و ان شاءالله فردا رسول خدا خواهد آمد و اسیران دربند هم همراهش خواهند بود. عبدالله بن رواحه در محلهٔ بالای مدینه به خانه‌های انصار می‌رفت و خانه به خانه به آنها مژده می‌داد. قبایل بنوعمرو بن عوف، خَطمَه و وایل در آن محله ساکن بودند. بچه‌ها هم از پی عبدالله بن رواحه حرکت می کردند و فریاد می کشیدند: ابوجهل بد کاره کشته شد! تا به محلهٔ بنی امیة بن زید رسیدند.

زیدبن حارثه هم در حالی که سوار بر قَصواء ـ ناقهٔ پیامبر ـ بود، اهل مدینه را مژده می‌داد. چون به مُصَلّی رسید، همچنان که سوار بود فریاد برداشت که: عتبه و شیبه پسران ربیعه، پسران حجاج، ابوجهل، ابوالبختری، زمعة بن اسود و امیة بن خلف کشته شدند! و سهیل بن عمرو ذوالانیاب و گروه زیادی اسیر شدند! مردم حرف زیدبن حارثه را باور نمی کردند و می گفتند: زید گریخته است! این حرف مسلمانان را به خشم آورد، و ترسیدند. زید هنگامی به مدینه رسیدکه آنها ازهموار کردن خاك برگور رقیه دختر پیامبر(ص)، از بقیع برمی گشتند.

مردی از منافقان به اسامة بن زید گفت: پیامبر شما و همراهانش کشته شده اند. مرد دیگری از منافقان به ابولُبابة بن عبدالمنذر گفت: یاران شما چنان پراکنده شده اند که هرگز جمع نخواهند شد. بیشتر اصحاب محمد و خود او کشته شده اند، این ناقهٔ اوست که ما می‌شناسیمش، و این زید هم که گریخته است از ترس نمی فهمد که چه می گوید! ابولبابه گفت: خداوند گفتارت را تکذیب فرماید! همهٔ یهودیان هم می گفتند: زَید، فقط گریخته است!

اُسامة بن زید گوید: آمدم و با پدر خود خلوت کردم و پرسیدم: پدرجان اینکه

می گویی راست است؟ گفت: آری، به‌خدا راست است پسرکم! قویدل شدم، و پیش آن منافق برگشتم و گفتم: تو از کسانی هستی که نسبت به‌پیامبر و مسلمانان یاوه سرایی می کنند! چون رسول خدا بیاید گردنت را خواهد زد. گفت: ای ابومحمد، این چیزی بود که من از مردم شنیده بودم!

پیامبر (ص) همراه اسیران به‌مدینه آمد. شقران ـ غلام پیامبر ـ براسیران گماشته شده بود، چهل و نه مرد از ایشان را شمرده اند و مجموع آنها در اصل هفتاد تن بود. شقران که در جنگ بدر شرکت داشت، و هنوز پیامبر (ص) او را آزاد نفرموده بود، بر اسیران فرمانده بود. مردم در روحاء به‌دیدار پیامبر (ص) شتافتند و پیروزی اش را شادباش گفتند. بزرگان خزرج هم به‌دیدار آن حضرت آمدند. سلمة بن سلامة بن وَقش می گفت: این چیست که ما را به آن شادباش می گویید! به‌خدا قسم مشتی پیر و کچل را کشته ایم! پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای برادرزاده، آنها از سرشناسان بودند، اگر آنها را می‌دیدی، می ترسیدی! و اگر به‌تو فرمانی می‌دادند، اطاعت می کردی! و اگر کارهای خود را با کارهای آنها می سنجیدی، کارهای خود را کوچك می شمردی! مع‌ذالك برای پیامبر خود مردم بدی بودند. سلمه گفت: از خشم خدا و رسول او به‌خدا پناه می برم! ای رسول خدا شما از هنگامی که در روحاء بودیم از من برگشته اید! پیامبر (ص) فرمود: آنچه که به‌آن مرد عرب گفتی که: «با ناقه‌ات نزدیکی کرده‌ای و از تو باردار است!» دشنام بود. چیزی را گفتی که نمی‌دانستی! اما آنچه که دربارهٔ این قوم گفتی، مثل این بود که می خواستی نعمتی از نعمتهای الهی را کوچك بشماری. سلمه از پیامبر (ص) پوزش خواست و پیامبر (ص) هم معذرت او را پذیرفتند؛ سلمه از اصحاب بلند پایهٔ حضرتُ بود.

محمد بن عبدالله از زهری روایت می کند که ابوهند بیاضی ـ غلام فَروَة بن عمرو ـ با پیامبر (ص) ملاقات کرد، در حالی که مشکی پراز خرما و کشك همراه داشت. پیامبر (ص) فرمود: ابوهند مردی از انصار است، دامادش کنید، و زن برایش فراهم سازید.

ابن ابی سَبرَه از عبدالله بن ابی سفیان برایم روایت کرد که می گفت: اُسید بن حُضَیر هم با پیامبر (ص) ملاقات کرد و گفت: سپاس خدای را که تو را پیروز و چشمت را روشن فرمود! به‌خدا سوگند ای رسول خدا، من تصور نمی کردم که با دشمن برخورد می فرمایی، بلکه گمان می کردم مسألهٔ کاروان است و اگر احتمال می‌دادم که دشمن است هرگز تخلف از حضور در آن نمی کردم! پیامبر (ص) فرمود: راست می گویی.

از خُبَیب بـــن عبدالرحمن برایم روایت کردند که عبدالله بن اُنَیس در تُربان به‌حضور پیامبر آمد و عرض کرد: ای رسول خدا، سپاس خدای را که به‌تو سلامت و پیروزی داد. شبهایی که شما از مدینه بیرون بودید، من گرفتار تب نوبه بودم، و تا دیروز دست از سرم برنداشت، و امروز پیش شما آمدم. پیامبر(ص) فرمود: خدایت اجر دهد!

سهیل بن عَمرو چون به‌شَنوکَه ـ محلی بین سُقیا و مَلَل ـ رسید به‌مالك بن دُخشُم که او را اسیر کرده و از او مواظبت می کرد،گفت: ازادم بگذار برای قضای حاجت. مالك همچنان بالا سر او ایستاده بود. سهیل گفت: من خجالت می کشم، کمی از من فاصله بگیر! مالك از او فاصله گرفت و سهیل دست خود را از بند بیرون کشید و گریخت. چون سهیل دیر کرد، مالك روی به‌مردم کرد و بانگ برداشت. مسلمانان و پیامبر (ص) در جستجوی او برآمدند. پیامبر (ص) فرمود: هر کس او را یافت، بکشدش! اتفاقاً پیامبر (ص) خود او را پیدا کردند که در میان درختان سَمُراة پنهان شده بود. پیامبر دستور فرمود تا او را بستند (دستهایش را بگردنش بستند)، و او را کنار مرکب خود می آوردند، و از آنجا تا مدینه حتی یك قدم هم سوار نشد. در مدینه اسامة بن زید را دیدند. اسحاق بن حازم از جابربن عبدالله برایم روایت کرد که: پیامبر (ص)، در حالی که سوار برناقه خود ـ قصواء ـ بود، در مدینه به‌اسامة بن زید برخورد. اسامه را در جلو خود نشانید، سهیل هم کنار مرکب آن حضرت بود در حالی که دستهایش به‌گردنش بسته بود. چون اسامه به‌سهیل نگریست، گفت: ای رسول خدا، این ابویزید است؟ فرمود: آری،این همان است که در مکه به‌مردم نان اطعام می کرد!

از عبدالرحمن بن سعدبن زُراره برایم روایت کردند که: پیامبر (ص) به‌مدینه آمد، و چون اسیران را آوردند ایشان را فرا خواند. در این هنگام، سوده دختر زمعه همسر پیامبر (ص)، به‌خانهٔ آل عفراء رفته بود که در عزاداری آنها بر عوف و معوّذ شرکت کند ـ و این مسأله پیش از حکم حجاب بود. سوده می گوید: کسی آمد و گفت: اسیران را آوردند. من به‌خانهٔ خود رفتم که پیامبر (ص) هم آنجا بودند. ناگاه در گوشهٔ خانه ابویزید را دیدم که دستهایش بر گردنش بسته است. همینکه او را به‌این حال دیدم نتوانستم خودداری کنم، گفتم: ای ابویزید، چطور حاضر شدی تسلیم بشوی؟ مگر نمی‌توانستی با بزرگواری بمیری؟ به‌خدا قسم،گفتار رسول خدا مرا به‌خود آورد که می فرمود: ای سوده، آیا علیه خدا و رسول او ترغیب و تحریض می کنی؟ گفتم: ای رسول خدا، سوگند به‌کسی که تو را به‌حق پیامبر قرار داده است، وقتی ابویزید (سهیل بن عمرو) را دیدم که دستهایش به‌گردنش بسته است، نتوانستم خودداری کنم، و آن حرف را گفتم!

می‌دارد. به علاوه اگر خبر به محمـــد و اصحـــاب او برسد شما را سرزنش خواهند کرد، و این سرزنش خود مصیبت بزرگتری است. شاید بتوانید انتقام خون خود را از آنها بگیرید. روغن مالیدن و گردآمدن با زنان برای من حرام خواهد بود تا با محمد جنگ کنم. قریش یك ماه درنگ کردند (در حال عزا بودند) و در این مدت نه شاعری برای آنها مرثیه‌ای گفت و نه نوحه‌سرایی نوحه‌ای سرود.

چـــون اسیران به مدینه آورده شدند، خداوند به آن وسیله مشرکان و منافقان و یهودیان را خوار و زبون ساخت. در مدینه هیچ یهودی و منافقی باقی نماند مگر اینکه در مقابل فتح بدر سر فرود آورد. عبدالله بن نبتل می‌گفت: ای کاش با محمد بیرون می‌رفتیم تا همراه او به غنیمتی می‌رسیدیم! و خداوند صبح بدر، کفر و ایمان را جدا فرمود. در این میان یهودیان می‌گفتند: او همان کس است که اوصافش را نزد خویش یافته‌ایم و سوگند به خدا، از این پس پرچمی برای او افراشته نمی‌شود، مگر اینکه پیروز خواهد شد. ولی کَعب بن اشرف می‌گفت: امروز دل زمین بهتر از روی آن است؛ این کشتگان همه از اشراف و سروران مردم و پادشاهان عرب و اهل منطقهٔ حَرَم و مکان امن هستند. او به مکه رفت و در خانهٔ وداعة بن ضُبَیرَه وارد شد و در آنجا اشعاری در هجو مسلمانان و مرثیه کشته‌شدگان قریش دربدر سرود، که از جمله چنین گفت:

آسیاب بدر برای نابودی اهل آن به گردش در آمد،
آری، برای امثال بدر باید گریست و اشك ریخت.
بزرگان مردم برگرد حوضهای آن کشته شدند،
از خیرو نیکی دور نباشید همانا پادشاهان کشته شده‌اند.
مردمی که من با خشم آنها خوار می‌شوم می‌گویند
ابن اشرف برکعب زاری می‌کند،
راست می‌گویند، ای کاش ساعتی که ایشان کشته شدند
زمین اهل خود را فرو می‌برد و شکافته می‌شد.
به من خبر می‌رسد که
حارث بن هشام‌شان میان مردم کارهای نیکو را بنیانگذاری کرده ،
و مردم را جمع می‌کند تا با آن جمع، به دیدار مدینه آید.
او از نژاد و تبار والا و زیبایی برخوردار است.

واقدی می‌گوید: این ابیات را عبدالله بن جعفر و محمدبن صالح و ابن ابی الزناد برایم دیکته کرده‌اند. گویند: پیامبر(ص) حَسّان بن ثابت انصاری را فرا خواندند و به او خبر دادند که کعب بن اشرف در خانهٔ ابی‌وَداعه است. حَسّان کسانی را که او پیش

ایشان بود هجو کرد تا اینکه کعب ناچار شد به مدینه برگردد. چون این ابیات را کعب بن اشرف سرود، مردم آن را بهانه قرار دادند و مرثیه‌های خود را آشکار ساختند. بیشتر، بچه‌ها و کنیزان در مکه این ابیات را می‌خواندند و کشتگان را مرثیه می‌گفتند. قریش یك ماه برکشتگان خود نوحه‌سرایی می‌کردند و هیچ خانه‌ای در مکه نبود که در آن نوحه و شیون نباشد، زنها موهای سرخود را پریشان کردند. گاه شتر یا اسب مردی را که کشته شده بود می‌آوردند، و میان خود قرار می‌داد و گرد آن به نوحه‌سرایی می‌پرداختند. زنها در قسمتی از کوچه‌ها پرده زده وپشت آن عزاداری می‌کردند و خواب عاتکه و جُهَیم بن صَلت را تصدیق می‌کردند.

اسود بن مطلب که چشمش کور شده بود و بر فرزندان کشته شده‌اش سخت اندوهگین بود، دوست می‌داشت که برای پسر خود گریه کند. قریش او را از این کار منع می‌کردند. او یك روز در میان به غلام خود می‌گفت: شراب بردار و مرا به دره‌ای ببر که ابوحکیمه ـ پسرش ـ در آنجا راه می‌رفت. او را کنار آن دره می‌آوردند. چندان شراب می‌آشامید که مست می‌شد، آنگاه بر ابوحکیمه و برادران او می‌گریست، و خاك بر سر خود می‌ریخت، و به غلام خود می‌گفت: وای برتو! باید این موضوع را از قریش پنهان داری، چه می‌بینم که برای گریستن بر کشتگان خود جمع نمی‌شوند.

مصعب بن ثابت با اسناد خود از عایشه برایم روایت کرد که گفته بود: پس از اینکه قریش از بدر به مکه برگشتند و اهل بدر کشته شده بودند، گفتند: برکشتگان خود گریه نکنید، که اگر خبر به محمد و یاران او برسد، شما را سرزنش خواهند کرد؛ و کسی هم برای آزادی اسیران خود نفرستید، که در نتیجه، برای گرفتن فدیه پافشاری بیشتری خواهند کرد، در هر حال، باید از گریستن خودداری کنید! عایشه گوید: اسود بن مطلب، برای سه فرزند خود زمعه، عقیل و حارث، پسر زمعه مصیبت زده بود و دوست می‌داشت برکشتگان خود بگرید. در چنین حالتی، شبی صدای گریه و شیونی شنید. او که کور شده بود، به غلامش گفت: برو ببین آیا قریش برکشتگان گریه می‌کنند؟ اگر چنان است من هم بر زمعه بگریم، که دلم آتش گرفته است! غلام رفت و برگشت و گفت: زنی بود که بر شتر گم شده خود می‌گریست. در این هنگام اسود این ابیات را گفت:

می‌گرید از این که شتری از او گم شده است
و ناآرامی او را از خواب باز می‌دارد.
بر شتر گریه مکن، اما
بر بدر گریه کن که چهره‌ها کوچك شدند[1] .

---

۱) بربدر گریه کن که بخت از میان رفت (شرح *ابی‌ذر*، ص ۱۶۳).

اگر می‌گریی بر عقیل گریه کن
و بر حارث که شیر شیران بود،
بر همه گریه کن و از هیچیک به‌ستوه مبا
هر چند که ابی حکیمه را نظیر و مانندی نبود.
بر بدر گریه کن و بزرگان بنی هُصَیص
و مخزوم و گروه ابوولید.
آری پس از ایشان کسانی سالار شدند
که اگر روز بدر نمی‌بود هرگز به سالاری نمی‌رسیدند.

ابن ابی الزناد گفت: پدرم این اشعار را می‌خواند.

گویند: زنان قریش پیش هند دختر عتبه رفتند و گفتند: آیا بر پدر و برادر و عمو و خویساوندانت نمی‌گریی؟ گفت: خدا نکند! هرگز! من بر آنها گریه کنم و خبر به محمد و اصحاب او برسد و آنها و زنان خزرج ما را سرزنش کنند؟ نه، به خدا هرگز! و تا انتقام خون خود را از محمد و یاران او نگیرم، بر من حرام باد که بر سرم روغن بمالم! به خدا اگر بدانم اندوه از دلم بیرون می‌رود می‌گریم، ولی اندوه بیرون نخواهد شد، مگر اینکه به چشم خود، خون کسانی که عزیزانم را کشته‌اند، ببینم! و به همان حال باقی ماند و از آن روز که سوگند خورد تا جنگ احد، نه بر سر خود روغن مالید و نه به بستر ابوسفیان نزدیک شد.

به نوفل بن معاویه دیلی ـ که با آنها در بدر حاضر شده بود ـ در خانه‌اش، خبر رسید که قریش برکشته شدگان خود می‌گریند. بیرون آمد و گفت: ای گروه قریش، مثل این که خرد شما کاسته شده و اندیشهٔ شما خراب شده است و از زنان خود فرمان‌برداری می‌کنید! شما برکشته شدگان خود می‌گریید؟ ایشان بزرگتر از آنند که بشود بر آنها گریست! بعلاوه، این گریستن خشم شما را فرو می‌نشاند و از دشمنی شما با محمد و اصحابش می‌کاهد و شایسته نیست که خشم شما فروکش کند تا اینکه انتقام خون خود را از دشمن بگیرید! ابوسفیان بن حرب، این گفتار او را شنید و گفت: به خدا به تو دروغ گفته شده است (تحت تأثیر قرار گرفته‌ای)! تا امروز هیچ زنی از بنی عبد شمس برکشتهٔ خود نگریسته است، و هر شاعری هم که آنها را به گریه واداشته منعش کرده‌ام! باید خون خود را از محمد و اصحاب او باز گیریم، من خونخواه و منتقم هستم! پسرم حنظله و دیگر سران این سرزمین کشته شده‌اند، و این سرزمین با از دست دادن آنها افسرده است.

از عاصم بن عمر بن قتاده برایم روایت کردند که می‌گفت: پس از این که بزرگان

و اشراف قریش کشته شدند و آنها به مکه بازگشتند، عمیربن وهب بن عُمَیر جُمحی به حِجر اسماعیل آمد و کنار صفوان بن امیه نشست. صفوان گفت: خداوند زندگی را پس از کشته شدگان بدر زشت فرماید! عمیر هم گفت: آری، به خدا پس از ایشان خیری در زندگی نیست و اگر وام نمی‌داشتم، که راهی برای پرداخت آن ندارم و اگر زن و بچه‌هایم نبودند، که چیزی ندارم که برای آنها بگذارم؛ به سوی محمد می‌رفتم و او را می‌کشتم، تا چشم خود را از او پر کنم (آرام بگیرم)! به من خبر رسیده است که محمد آزادانه در بازارها می‌گردد. من بهانه‌ای هم دارم، می‌گویم آمده‌ام پسر خودم را که اسیر است رها سازم. صفوان از این گفتار او خوشحال شد و به او گفت: آیا واقعاً این کار را خواهی کرد؟ گفت: آری، سوگند به پروردگار این ساختمان (کعبه)! صفوان گفت: در این صورت پرداخت وام تو بر عهدهٔ من است و خانواده‌ات هم‌چون خانوادهٔ خودم خواهند بود، می‌دانی که در تمام مکه مردی مانند من در گشایش و فراخی نسبت به اهل و عیال نیست. عُمَیر گفت: این را می‌دانم. صفوان گفت: افراد تحت تکفل تو همراه عیال من خواهند بود، چیزی برای من فراهم نخواهد بود مگر اینکه برای آنان هم باشد، و پرداخت وام تو هم برعهدهٔ من خواهد بود. صفوان برای او شتری فراهم ساخت و او را مجهز کرد و برای عیال او همان چیزی را مقرر داشت که برای عیال خودش مقرر کرده بود. عمیر دستور داد تا شمشیرش را تیز و مسموم کنند و به سوی مدینه حرکت کرد و به صفوان گفت: چند روزی تا به مدینه برسم این موضوع را پوشیده بدار، و رفت. صفوان هم در این باره چیزی نگفت. عمیر به مدینه رسید و بر در مسجد فرود آمد و پای شتر خود را بست و شمشیرش را حمایل کرد، و به سوی رسول خدا رفت. عمربن خطاب که همراه تنی چند از یاران خود نشسته و درباره نعمت خدا بر مسلمانان در بدر، گفتگو می‌کردند ناگاه عمیر را با شمشیر دید. عمر ترسید و به یاران خود گفت: این سگ را بگیرید! این همان دشمن خداست که در بدر علیه ما ترغیب و تحریض می‌کرد و بالا و پایین می‌رفت و به قریش خبر می‌داد که ما را نه نیروی پشتیبانی است و نه کمین. یاران عمر برخاستند و او را گرفتند. عمر نزد پیامبر (ص) رفت و گفت: ای رسول خدا، عمیربن وهب در حالی که سلاح همراه دارد وارد مسجد شده، او چنان خبیث است که از او در امان نیستیم. پیامبر (ص) فرمود: او را پیش من بیاور. عمر رفت و با یك دست حمایل شمشیر عمیر و با دست دیگر، دستهٔ شمشیرش را گرفت و او را به همین صورت به حضور پیامبر (ص) آورد. چون پیامبر (ص) او را دیدند گفتند: ای عمر، از او فاصله بگیر! و چون عمیر نزدیك پیامبر (ص) رسید، گفت: روزتان خوش! پیامبر (ص) فرمود: خداوند ما را با درودی غیر از درود تو گرامی داشته

و درود ما را سلام قرار داده که درود اهل بهشت است. عمیر گفت: تا همین اواخر که خودتان هم همان را به کار می بردید! پیامبر (ص) فرمود: به‌هر حال، خداوند درودی بهتر از آن به ما داده است. ای عمیر چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟ گفت: دربارهٔ اسیری از من که پیش شماست آمده ام تا در آن مورد نسبت به ما معاملهٔ خویشاوندی فرمایی، چون به هر حال، شما اهل و عشیره هستید. پیامبر (ص) فرمود: این شمشیر چیست؟ گفت خداوند شمشیرها را زشت کند، مگر کاری هم انجام دادند؟ هنگامی که فرود آمدم این بر گردنم بود و فراموش کردم، سوگند به جان خودم که منظور دیگری دارم. پیامبر (ص) فرمود: راست بگو! چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟ گفت: فقط برای اسیرم آمده ام. پیامبر (ص) فرمود: با صفوان بن امیه در حِجر اسماعیل چه شرطی کرده ای؟ عمیر سخت ترسید و به لرزه آمد و گفت: چه شرطی کرده ام؟ پیامبر (ص) فرمود: برای او عهده‌دار شدی که مرا به قتل برسانی، و او متقابلا متعهد شد که وام تو را بپردازد و افراد تحت تکفل تو را سرپرستی کند، در حالی که، خداوند مانع میان من و توست. عمیر گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول خدا و راست گویی و گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست. ای رسول خدا، ما تو را در مورد وحی و اخباری که از آسمان برایت می آید تکذیب می کردیم و حال آنکه این گفتگو فقط میان من و صفوان صورت گرفته است، همچنان که گفتی، و هیچ کس جز من و او برآن آگاه نشده است، و من به او دستور داده بودم که در این مدت آن را پوشیده دارد و خداوند تو را برآن آگاه ساخته است. این است که به خدا و رسول او ایمان آوردم، و گواهی می‌دهم که آنچه آورده ای حق است. سپاس خدای را که مرا به این راه رهنمون فرمود. چون خداوند متعال عمیر را راهنمایی فرمود، مسلمانان شاد شدند، و عمربن خطاب می گفت: هنگامی که عمیر پیدا شد خوکی در نظرم دوست داشتنی تر از او بود و اکنون او را حتی از بعضی از فرزندان خود بیشتر دوست دارم. پیامبر (ص) فرمود: به برادر خود قرآن بیاموزید و اسیرش را رها کنید. عمیر گفت: ای رسول خدا، من در خاموش کردن نور خدا تلاش می کردم و خدای را سپاس که رهنمونم کرد. اکنون به من اجازه فرمای تا به مکه و نزد قریش باز گردم و آنها را به خدا و اسلام دعوت کنم، شاید خداوند ایشان را هدایت و از بدبختی رها سازد. پیامبر (ص) به او اجازه فرمود و او بیرون آمد و به مکه رفت. صفوان از هر سواری که از مدینه می آمد دربارهٔ عمیر می پرسید، و سؤال می کرد: آیا در مدینه خبر تازه ای نیست؟ و به قریش هم می گفت: شما را مژده خواهد بود به واقعه‌ای که داستان بدر را از یادتان خواهد برد. در این هنگام مردی از مدینه آمد و صفوان دربارهٔ عمیر از او پرسید. گفت: عمیر مسلمان شد. صفوان و همهٔ مشرکان مکه،

او را نفرین و لعنت کردند و می گفتند: عمیر از دین برگشته است. صفوان سوگند خورد که هرگز با عمیر صحبت نکند و کار سودمندی برایش انجام ندهد و عیال او را طرد کند. عمیر در این حال پیش قریش آمد و آنها را به اسلام دعوت کرد و درستی پیامبری محمد (ص) را به آنها خبر داد و گروه زیادی به دست او مسلمان شدند.

از عبدالله بن عمروبن امیه برایم نقل کردند که چون عمیربن وهب در مکه پیش خانوادهٔ خود رفت، به صفوان سر نزد و اسلام خود را آشکار کرده و مردم را به آن دعوت می کرد. چون خبر به صفوان رسید گفت: از اینکه او قبل از رفتن به خانهٔ خود پیش من نیامد فهمیدم که دگرگون شده است؛ این است که دیگر با او هرگز صحبتی نخواهم کرد، و هیچ کاری که سودی داشته باشد برای او و عیالش انجام نخواهم داد. عمیر، درحالی که صفوان در حِجر اسماعیل بود آمد و کنار او ایستاد و او را با احترام و کنیه صدا زد. صفوان از او روی برگرداند. عمیر گفت: تو از بزرگان ما هستی، آیا می پنداری، آیین قبلی ما که سنگ را می پرستیدیم و برایش قربانی می کردیم، دین است؟ من که گواهی می‌دهم خدایی جز پروردگار یکتا نیست و محمد (ص) بنده و فرستادهٔ اوست. صفوان حتی یك کلمه هم در پاسخ او نگفت.

اطعام کنندگان مشرکان در بدر

کسانی که از خاندان عبد مناف عهده دار اطعام مشرکان بودند عبارتند از: حارث بن عامربن نوفل، شیبه و عتبه پسران ربیعه؛ از بنی اسد: زمعة بن اسود بن مطلب، نوفل بن خویلد بن عدوّیه؛ از بنی مخزوم: ابوجهل؛ از بنی جُمَح: امیّة بن خلف؛ از بنی سهم: نُبَیه و مُنَبِّه پسران حجّاج.

واقدی می گوید: هر کس که در بدر عهده دار اطعام بود، کشته شد و اضافه می کند که در این مورد نظرات متفارت است؛ اما نزد ما همان نظر اول درست است. کسانی هم، گروه دیگری از جمله سُهیل و ابوالبختری را نام برده اند.

هشام بن عُماره با اسناد خود برای من روایت کرد که جُبیربن مُطعِم می گفت: برای پرداخت فدیهٔ اسیران به مدینه آمدم. پس از نماز عصر در مسجد دراز کشیدم، خوابم گرفت و خوابیدم تا اینکه نماز مغرب برپاشد و با شنیدن صدای قرائت پیامبر(ص) که سورهٔ **والطُّور** را می‌خواندند ترسان برخاستم و به خواندن آن حضرت گوش می‌دادم تا از مسجد بیرون رفتم، در آن موقع اولین نطفهٔ ایمان به اسلام در دلم جایگزین شد.

عبدالله بن عثمان بن ابی سلیمان از قول پدرش برایم روایت کرد که چهارده مرد از قریش برای پرداخت فدیهٔ اسیران به مدینه آمدند.

شعیب بن عباده از قول بشیر بن محمد برایم نقل کرد که پانزده نفر آمدند، نخستین کسی که آمد مطلب بن ابی وداعه بود و دیگران سه شب پس از او آمدند.

همچنین از قول یزید بن نعمان بن بشیر برایم نقل کردند که پیامبر(ص) در روز بدر، برای هر اسیر چهار هزار درم فدیه تعیین کردند.

اسحق بن یحیی برایم گفت: از نافع بن جبیر پرسیدم میزان فدیه برای اسیران چقدر بود؟ گفت:بیشترین آنها چهار هزار، سه هزار و دو هزار درم، هزار درم هم بود، ولی گروهی که مال نداشتند پیامبر(ص) بر آنها منت گذاشت و آزادشان فرمود. پیامبر(ص) دربارهٔ ابوودّاعه فرموده بود: او در مکه دارای فرزند زیرك و ثروتمندی است که فدیهٔ او را تمام و کمال خواهد پرداخت. و او برای پدر خود، چهار هزار درم فدیه پرداخت. ابو وداعه نخستین اسیری بود که فدیه‌اش پرداخت شد و داستان آن چنان است که، قریش چون دیدند پسرش مطلب آمادهٔ حرکت برای نجات پدرش می‌شود، گفتند: شتاب مکن که می‌ترسیم در مورد اسیران کار ما را خراب کنی و چون محمد(ص) ضعف و ناتوانی ما را ببیند میزان فدیه را سنگین و گران کند، برفرض که تو داشته باشی، همهٔ قوم تو در گشایشی که تو هستی نیستند. گفت: من به مدینه نمی‌روم تا شما هم بیرون بروید. به‌این طریق با آنها خدعه کرد و چون آنها غافل شدند شبانگاه برشتر خود سوار شد و آهنگ مشرق کرد و چهار شبه خود را به مدینه رساند و برای پدر خود چهار هزار درم فدیه پرداخت. قریش در این مورد او را سرزنش کردند، گفت: من نمی‌توانستم پدر خود را در دست قوم اسیر بگذارم و شما در حالت بی‌خیالی باشید، ابوسفیان گفت:این نوجوانی است که شیفتهٔ رای خود است و کارهای شما را تباه می‌کند. به‌خدا قسم، من که فدیهٔ عمروبن ابوسفیان را نمی‌پردازم اگر چه یك سال هم در اسارت بماند، مگر اینکه محمد آزادش کند. و به‌خدا قسم، چنین نیست که تهیدست و بی‌چیز باشم ولی دوست ندارم که برای خودم یا شما کاری را سخت و دشوار کنم، عمرو هم مانند یکی از شماست.

اسامی اشخاصی که برای آزادی اسیران آمدند

از بنی عبدشمس، ولیدبن عقبة بن ابی مُعیط و عمروبن ربیع برادر ابوالعاص؛ از

بنی نوفل بن عبدمناف، جبیربن مطعم؛ از بنی عبدالدار، طلحة بن ابی طلحه؛ از بنی اسد، عثمان بن ابی حُبَیش؛ از بنی مخزوم، عبدالله بن ابی ربیعه و خالدبن ولید و هشام بن ولیدبن مغیره و فَروَة بن سائب و عکرمة بن ابی جهل؛ از بنی جُمَح، اُبَیّ بن خلف و عُمیربن وهب؛ از بنی سهم، مطّلب بن ابی وداعه و عمروبن قیس و از بنی مالك بن حِسل، مِکرَربن حَفص بن اَخیَف برای آزادی اسیران به مدینه آمدند.

منذر بن سعد برایم از عایشه روایت کرد که می‌گفته است: هنگامی که اهل مکه برای دادن فدیهٔ اسیران کسانی را گسیل داشتند، زینب دختر رسول خدا(ص) هم اموالی برای پرداخت فدیهٔ همسرش ابوالعاص بن ربیع فرستاد که ضمن آنها گردن‌بندی متعلق به خدیجه بود که می‌گفتند از سنگهای ظفار است و خدیجه آن را شب زفاف زینب به او داده بود. چون پیامبر(ص) آن گردن بند را دید شناخت و گریست و از خدیجه نام برد و بر او رحمت فرستاد و سپس فرمود: اگر مایل هستید اسیر او را رها کنید و اموالش را پس بفرستید. گفتند: آری ای رسول خدا. و ابوالعاص را رها کردند و اموال زینب را پس فرستادند. پیامبر(ص) از ابوالعاص قول گرفت که زینب را رها کند و آزادش بگذارد، و او هم وعده داد. کسی که برای پرداخت فدیهٔ ابوالعاص آمده بود برادرش عمروبن ربیع بود و کسی که او را اسیر کرده بود عبدالله بن جبیر بن نعمان برادر خوات بن جُبَیر بود.

ذکر سورهٔ انفال

یَسئَلُونَکَ عَنِ الاَنفَالِ - می‌پرسندت از غنیمتها (آیهٔ ۱، سورهٔ ۸). گوید چون پیامبر(ص) روز بدر غنیمت گرفت، مسلمانان با یکدیگر اختلاف کردند و هر گروهی مدعی شد که از همه سزاوارتر به آن است و این آیه نازل شد که این گفتار خداوند متعال است: **اِنَّمَا الْمُؤمِنُونَ الَّذِینَ اِذَا ذُکِرَاللّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ وَ اِذَاتُلِیَتْ عَلَیْهِمْ آیَاتُهُ زَادَتْهُمْ ایمَاناً** - بدرستی، مؤمنان آنانند که چون یاد کرده شود خدای، دلهاشان ترسان شود و چون خوانده شود برایشان آیتهای وی، سبب زیادتی یقین ایشان شود (آیهٔ ۲ سورهٔ ۸)[1]. و منظور از کلمهٔ ایمان در این جا یقین است، چنانکه در این آیه هم که

---

۱) در ترجمهٔ غالب آیات این بخش از تفسیر نسفی، تألیف نجم‌الدین عمر نسفی، متوفی به سال ۵۳۸هـ. ق. چاپ بنیاد فرهنگ ایران استفاده شد و عین عبارات کتاب است.- م.

می‌فرماید: **أُولٰئِكَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقّاً** ـ آنان مؤمنانند به حقیقت، آیهٔ ۴ همان سوره، منظور از کلمهٔ حق، یقین است. و در این گفتار الهی که می‌گوید: **كَمٰا أَخْرَجَكَ رَبُّكَ مِن بَيْتِكَ بِالْحَقِّ** ـ همچنان که بیرون آوردت خدای تو از خانه‌ات بر صواب، آیهٔ ۵ همان سوره، منظور این است که خداوند دستور فرمود که به بدر بیرون روی که حق است، و ابن جریح از قول جعفر مخزومی برایم نقل کرد که: منظور از کلمهٔ بیت، مدینه است. دربارهٔ تتمهٔ این آیه و آیهٔ بعد که می‌فرماید: **وَإِنَّ فَرِيقاً مِنَ الْمُؤْمِنِينَ لَكٰارِهُونَ، يُجٰادِلُونَكَ فِي الْحَقِّ بَعْدَ مٰا تَبَيَّنَ كَأَنَّمٰا يُسٰاقُونَ إِلَى الْمَوْتِ وَ هُمْ يَنْظُرُونَ** ـ و گروهی از مؤمنان این را مکروه دارند، می‌ستیهند با تو در جهاد، بعد آنکه پدید آمد، گویی که سوی مرگ رانده شوندی و ایشان می‌نگرندی ـ منظور این است که گروهی از اصحاب رسول خدا، خروج پیامبر(ص) به بدر را خوش نداشتند و می‌گفتند: ما گروهی اندك هستیم و بیرون رفتن از مدینه صحیح نیست و در این باره اختلاف فراوانی بود. در بارهٔ این گفتار الهی که می‌فرماید: **وَ إِذْ يَعِدُكُمُ اللّٰهُ إِحْدَى الطّٰائِفَتَيْنِ أَنَّهٰا لَكُمْ** ـ و چون وعده می‌کرد شما را خدای تعالی به یکی از این دو گروه که آن شما را شود ـ منظور آن است که، چون پیامبر(ص) نزدیك بدر رسید، جبرئیل بر او نازل شد و او را از حرکت قریش آگاه کرد و حال آنکه پیامبر(ص) کاروان قریش را اراده فرموده بود، و خداوند متعال به او وعده داد که یا به کاروان دست یابد یا با قریش برخورد کند. چون در بدر، مسلمانان سقاهای قریش را گرفتند، از آنها دربارهٔ کاروان پرسیدند، ولی آنها از قریش خبر دادند؛ مسلمانان این خبر را خوش نمی‌داشتند، نه اینکه زحمت بیشتری داشت و شوکت قریش مطرح بود، بلکه کاروان را بیشتر دوست می‌داشتند. در این گفتار الهی که می‌فرماید: **وَيُرِيدُ اللّٰهُ أَنْ يُحِقَّ الْحَقَّ بِكَلِمٰاتِهِ** ... ـ و می‌خواهد خدای تا ظاهر کند دین حق را به وعده‌های نصرت خویش، **وَيَقْطَعَ دٰابِرَ الْكٰافِرِينَ** ـ و مستأصل کند کفار و اشقیا را ـ منظور از حق، آشکار ساختن دین و منظور از کافران، آنها هستند که از قریش در جنگ بدر کشته شدند. در این گفتار الهی، **لِيُحِقَّ الْحَقَّ وَ يُبْطِلَ الْبٰاطِلَ وَلَوْ كَرِهَ الْمُجْرِمُونَ** ـ قتال فرمود، تا ثابت کند دین حق را و باطل کند ضلال را و اگر چه کراهت داشتند کافران قتال را، آیهٔ ۸، منظور آشکار ساختن حق است و مقصود از باطل چیزی است که آنها مدعی بودند و غرض از مجرمان قریش است. در آیهٔ **إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجٰابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلٰائِكَةِ مُرْدِفِينَ** ـ یاد کنید چون می‌خواستید از خدای خود نصرت، امدتان جواب اجابت، که من مدد فرستنده ام شمارا به هزار فرشته براثر یکدیگر آینده ـ منظور از کلمه مردفین این است که آنها از پی یکدیگر می‌رسند و می‌آیند. **وَ مٰا جَعَلَهُ اللّٰهُ إِلاّٰ**

بُشْرىٰ ـ و نفرستاد خدای تعالی این مدد مگر بشارت شما را ـ منظور خبردادن به مسلمانان از عدد فرشتگان است و اینکه بدانند که خداوند متعال آنها را نصرت می‌دهد. و مقصود از آیهٔ **إِذْ يُغَشّٰيكُمُ النُّعٰاسَ أَمَنَةً مِنْهُ** ـ چون فرو می‌پوشانید چشمهای شما را به خوابی تا ایمن گرداندتان از خوف و هیبت ـ این است که خدای خواب را بر شما افکند که از ترس در امان باشید. و **يُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمٰاءِ مٰاءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ** ـ و می‌فرستاد بر شما از آسمان آبی تا پاك گرداندتان از حدث و جنابت ـ بدین مقصود است که برخی از ایشان جنب بودند. **وَ يُذْهِبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطٰانِ وَلِيَرْبِطَ عَلىٰ قُلُوبِكُمْ وَ يُثَبِّتَ بِهِ الْأَقْدٰامَ** ـ تا ببرد از شما وسوسهٔ شیطان و تا قوی گرداند دلهایتان و تا استوار گرداند پاهای شما را ـ مقصود از وسوسهٔ شیطان این است که می‌گفت: نماز می‌خواند و غسل نمی‌کند! و وسیلهٔ قوی کردن دلها طمأنینه و آرامش بود، و چون زمین گِل بود خداوند آن را برای ایشان طوری قرار داد که پس از باران، خوب و موجب استواری جای پای گردید. منظور از آیهٔ **إِذْ يُوحِي رَبُّكَ إِلَى الْمَلٰائِكَةِ أَنِّي مَعَكُمْ فَثَبِّتُوا الَّذِينَ آمَنُوا سَأُلْقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ فَاضْرِبُوا فَوْقَ الْأَعْنٰاقِ وَاضْرِبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنٰانٍ** ـ چون وحی‌کرد خدای تو به فرشتگان که منم یار و نگهدارتان، قوی کنید شما به سخن نیکو دلهای مؤمنان، هر آینه در افکنم ترسی در دلهای ایشان، گردنها می‌زنید و انگشتهای دستها و پاهای ایشان بیرون می‌اندازید ـ این است که فرشتگان به‌صورت انسان در آمده و به مسلمانان می‌گفتند: پایداری کنید آنها چیزی نیستند، و خدا ند. ترسی بردل کافران انداخته بود که صداهای هولناکی مانند ریختن سنگ بر طشت می‌شنیدند و مراد از فوق الاعناق گردن و مقصود از بنان دست و پاست. **ذٰلِكَ بِأَنَّهُمْ شٰاقُّوا اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ** ـ این بدان است که ایشان راست با خدای تعالی و رسول او معادات و مخالفت ـ منظور کفر آنها نسبت به خدا و انکارایشان پیامبر(ص) راست. و در آیهٔ **ذٰلِكُمْ فَذُوقُوهُ** ـ این است برای شما، بچشیدش ـ منظور کشته شدن است. آیهٔ **إِذا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا زَحْفاً** ... تا **بِئْسَ الْمَصِيرُ**، اختصاصاً در مورد جنگ بدر است. و آیهٔ **فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لٰكِنَّ اللّٰهَ قَتَلَهُمْ وَ مٰا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لٰكِنَّ اللّٰهَ رَمىٰ وَ لِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلاٰءً حَسَناً** ... شما نکشتید ایشان را ولیکن خدای تعالی کشتشان؛ و نینداختی تو چون انداختی خاك را ولیکن خدای انداخت تا با مؤمنان انعام کند و نعمت برایشان تمام کند... ـ در مورد افرادی است که می‌گفتند من فلانی را کشته ام و هم اشاره به مشتی خاك است که پیامبر(ص) به‌سوی کافران پراند و مقصود از انعام الهی نصرت و پیروزی بدر است. در مورد آیهٔ **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جٰاءَكُمُ الْفَتْحُ وَ إِنْ تَنْتَهُوا فَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ إِنْ تَعُودُوا نَعُدْ وَ لَنْ تُغْنِيَ عَنْكُمْ فِئَتُكُمْ شَيْئاً**...

ـ اگر فتح و ظفر می‌خواهید، آمدتان فتح و ظفر، و اگر باز ایستید از کفر این مر شما را بهتر و اگر باز گردید باز می گردیم و سود نداردتان جماعت شما... ـ قسمت اول اشاره به گفتار ابوجهل است که می گفت: خدایا هر یك از ما را که رحم و خویشاوندی را بیشتر گسسته است و چیزهای ناشناخته آورده است، از میان بردار. و خطاب بعد به قریش است که می گوید: اسلام آورید، و منظور از بازگشت، بازگشت به جنگ است. چون آنها می گفتند: ما را در مکه جماعت زیادی است که دوباره با آنها به‌جنگ می‌آییم، بقیه آیه اشاره به آن است. **یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اَطیعُواالله وَ رَسُولَهُ وَ لاتَوَلَّوْاعَنْهُ وَ اَنْتُمْ تَسْمَعُونَ** ـ ای مؤمنان طاعت دارید خدای تعالی و رسول وی را و روی مگردانید از طاعت وی و شما می‌شنوید ـ این آیه در مورد شنیدن دعوت رسول خدا در جنگ اُحد نازل شده است، و خداوند بدین وسیله آنها را سرزنش فرموده است.**لاتَخونُواالله وَالرَّسُولَ وَ تَخونُوا اَماناتِکمْ وَ اَنْتُمْ تَعْلَمُونَ** ـ خیانت مکنید با خدا و پیامبر و نیز خیانت مکنید در امانتهایتان و شما می‌دانید ـ که منظور آن این است که نفاق نورزید و آنچه را پیش شماامانت می گذارند پس بدهید. **واعلَموا اَنَّما اَموالُکمْ و اولادُکمْ فِتنَةٌ** ـ و بدانید که مالهای شما و فرزندان شما فتنه اند و سبب خیانت ـ که منظور این است که چون مال آدمی زیاد شد فتنه و دست یازی او هم زیاد می شود و چون فرزندانش زیاد شوند می پندارد که عزیز و گرامی‌است.**وَاِنْ تَتَّقُوا اللهَ یَجْعَلْ لَکُمْ فُرْقاناً**ـاگر متقی باشید خدای تعالی نصرت دهدتان به‌دنیا. منظور راه خروج از گرفتاریهاست. **وَ اِذیمکُرُبِکَ الذین کفروا لِیُثْبِتوکَ اَوْیَقْتُلُوکَ** ـ یاد کن چون می سگالیدند کافران مکه درباب تو که در بندت کنند یا بکشندت... قبل از این در مکه نازل شده‌است، هنگامی‌که پیامبر(ص)آهنگ خروج به‌سوی مدینه فرموده بود.**وَاِذا تُتلیٰ عَلَیْهِمْ آیاتُنا قالُوا قَدْ سَمِعْنا لَوْ نَشاءُ لَقُلْنا... ، اِذْ قالُوا اللّهُمَّ اِنْ کانَ هذا هُوَالْحَقَّ مِنْ عِندِکَ فَاَمطِر عَلَینا حِجارَةً مِن السَماءِ اَوائتِنا بِعذابٍ اَلیمٍ** ـ وچون خوانده شود برایشان آیات ما می گویند بشنیدیم،اگر بخواهیم مثل آن می گوییم ... و چون گفتندبار خدایا اگر این که محمد می گوید حق است واز جانب تو است،بباران بر ما سنگها از آسمان یا بفرست بر ما عذاب دردناك. گویند: گویندهٔ این کلمات نضر بن حارث است و خدای در مورد او فرموده است: **اَفَبِعَذابِنا یَسْتَعْجِلُونَ فَاِذا نَزَلَ بِساحَتِهِمْ فَساءَ صَباحُ الْمُنْذَرینَ** ـ آیا به عذاب ما شتاب می کنند کافران، چون عذاب فرود آید به درگاه ایشان بد بامدادی است،بامداد ترسانده شدگان (آیات ۱۷۶ و ۱۷۷، سورهٔ ۳۷ الصافات). و منظور از نزول عذاب، روز بدر است. **وَ ما کانَ اللّهُ لِیُعَذِّبَهُمْ وَ اَنْتَ فیهِمْ وَ ماکانَ اللّهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ یَسْتَغْفِرُونَ**ـ و خدای تعالی ایشان را عذاب نمی کند

تا تو میان آنها هستی و خدای عذاب کننده ایشان نیست اگر طلب آمرزش کنند ـ منظور اهل مکه است و مقصود از استغفار، نماز گزاردن است. سپس خداوند چنین می فرماید: **وَ مالَهُمْ اَنْ لا (اَلاّ) یُعَذِّبَهُمُ اللّهُ وَ هُمْ یَصُدُّونَ عَنِ الْمَسْجِدِالحَرامِ**ـ و نبود که عذاب نکندشان خدای تعالی و ایشان باز می‌دارند حاجیان را از مسجدالحرام ـ که منظور کشته شدن و به هزیمت رفتن ایشان است و اینکه می فرماید: **فَذُوقُوا العَذابَ بِماکُنتُمْ تَکْفُرُونَ**ـ پس بچشید عذاب را به واسطهٔ آنکه کفر می‌ورزیدید ـ که منظور عذاب روز بدر است. **اِنَّ الَّذینَ کَفَرُوا یُنْفِقُونَ اَمْوالَهُمْ لِیَصُدُّوا عَنْ سَبیلِ اللّهِ فَسَیُنْفِقُونَها ثُمَّ تَکونُ عَلَیْهِمْ حَسْرَةً ثُمَّ یُغْلَبُونَ**ـ آنها که کافرند مالهای خویش هزینه می کنند تا از راه مسلمانی باز دارند، هر آینه این مالها هزینه کنند باز از آن پشیمان شوند، باز مقهور مسلمانان شوند. که مقصود پشیمانی روز بدر و کشته شدن آنها در آنجاست. **وَالَّذینَ کَفَرُوا اِلیٰ جَهَنَّمَ یُحْشَرُونَ**ـ و کافران جمله فرستاده به آتش سوزان شوند. **قُلْ لِلَّذینَ کَفَرُوا اِنْ یَنْتَهُوا یُغْفَرْ لَهُمْ ماقَدْسَلَفَ**ـ بگو به آنها که کافر شده اند اگر از کفر باز گردند آمرزیده شود برای ایشان آنچه گذشته است ـ که منظور این است، اگر مسلمان شوند اعمال گذشته ایشان آمرزیده می‌شود و اگر باز گردند به کفر، دیدید کسانی را که در بدر کشته شدند. **وَ قاتِلوهُمْ حَتّیٰ لاتَکُونَ فِتْنَةٌ**ـ و حرب کنید با کافران تا آنگاه که نماند هیچ فتنه ـ که منظور از فتنه‌شرك است. **وَ یَکُونَ الدّینُ کُلُّهُ لِلّهِ**ـ که منظورآن است که از اساف و نائله ذکری به میان نیاید. **وَاعْلَمُوا اَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَیْءٍ فَاَنَّ لِلّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِی الْقُرْبیٰ وَ الْیَتامیٰ وَالْمَساکینِ وَابْنِ السَّبیلِ**ـ و بدانید آنچه غنیمت گرفتید پنج یکی آن مرخدای را و رسول‌راست و مرخویشان مصطفی را و مریتیمان را و درویشان را و غریبان را ـ که مقصود این است، آنچه که از خداست،پیامبر (ص) را خواهد بود و منظور از **ذوِی القربی** خویشاوندی با پیامبر (ص) است. **وَ ما اَنْزَلْنا عَلیٰ عَبْدِنا یَوْمَ الْفُرْقانِ یَوْمَ التَقَی الْجَمْعانِ** که مقصود از روز فرقان روز بدر است که خداوند میان حق و باطل را فرق گذاشت. **اِذْ اَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْیا** خطاب به اصحاب پیامبر (ص) است در هنگامی که به بدر فرود آمدند و مشرکان بر کناره دورتر بودند و میان آنها پشته ای ریگ قرار داشت و منظور از رکب، کاروان ابوسفیان است که پایین‌تر از بدر و چسبیده به دریا بودند. **وَلَوْ تَواعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِی الْمیعادِ** منظور این است که کاروانی پیش از کاروان دیگر فرا می‌رسید. **وَلکِنْ لِیَقْضِیَ اللّهُ اَمْراً کانَ مَفْعُولاً** منظور کشته شدن کسانی است که دربدر کشته

---

۱) نام دو بت سنگی که داخل کعبه بودند و از بتهای معروف اهالی مکه شمرده می‌شدند.

شده اند. لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَ يَحْيىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ می گوید: هر کس که کشته شده است پس از تمامی بیان و حجت کشته شده است و هر کس هم که زنده می شود، همچنین است. اِذْ يُرِيكَهُمُ اللّٰهُ فِي مَنامِكَ قَلِيلاً گوید: پیامبر (ص) در جنگ بدر خوابید و خداوند دشمن را در چشم او اندك نمودار ساخت. وَلَوْ اَراكَهُمْ كَثِيراً لَفَشِلْتُمْ...، که منظور آن است که در آن صورت می ترسیدید و اختلاف پیدا می کردید و خداوند متعال از اختلاف شما را سلامت داشت، چه او ضعف و ناتوانی دلهای شما را می داند. يا اَيُّها الَّذينَ آمَنُوا اِذا لَقِيتُمْ فِئَةً فَاثْبُتُوا وَاذْكُرُوا اللّٰهَ كَثِيراً... وَلاٰتَنازَعُوا فَتَفْشَلُوا وَ تَذْهَبَ رِيحُكُمْ وَ اصبِروا... که می فرماید: در دل خود خدا را تکبیر گویید و آن را ظاهر و آشکار مکنید، چه اظهار آن در جنگ موجب سستی است. ولاتَكونوا كَالَّذينَ خَرَجُوا مِنْ دِيارِهِمْ بَطَراً وَ رِئاءَ النّاسِ وَيَصُدُّونَ عَنْ سَبيلِ اللّٰهِ که اشاره به کیفیت خروج قریش به بدر است. و اِذْ زَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطانُ اَعْمالَهُمْ وَ قالَ لاٰغالِبَ لَكُمُ اليومَ مِنَ النّاسِ وَ اِنّي جارٌ لَكُمْ، همهٔ این گفتار را سراقة بن جعشم گفته است و می گویند شیطان در آن هنگام به صورت او در آمده بود. فَلَمّا تَراءَتِ الفِئَتانِ نَكَصَ عَلىٰ عَقِبَيْهِ وَ قالَ اِنّي بَرِيءٌ مِنْكُمْ...، منظور آن است که چون شیطان سپاه پیامبر(ص) و قریش را دید و متوجه فرشتگان شد که می کشند و اسیر می گیرند،گفت: من از شما بیزارم که من فرشتگان را می بینم و شما نمی بینید. اِذْ يَقُولُ الْمُنافِقُونَ وَالَّذينَ في قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ غَرَّهٰؤُلاءِ دِينُهُمْ...، در مورد گروهی است که اقرار به اسلام کرده بودند ولی همینکه اصحاب پیامبر (ص) در نظرشان کم آمد از دین برگشتند. و این کلام را گفتند و همهٔ آنها به کفر کشته شدند و فرشتگان بر چهره ها و پشت ایشان می زدند. كَدَأْبِ آلِ فِرعَونَ، منظور کرداری همچون کردار ایشان است. اِنَّ شَرَّالدَّوابِ عِنْدَاللّٰهِ الَّذينَ كَفَرُوا...، در مورد بنی قینقاع است و فَاِمّا تَثْقَفَنَّهُمْ في الْحَرْبِ فَشَرِّدْ بِهِمْ، منظور آن است که ایشان را به قتل برسان. و اِمّا تَخافَنَّ مِنْ قَومٍ خِيانَةً... تا آخر آیه، در مورد بنی قینقاع نازل شده است و پیامبر (ص) به موجب همین آیه به سراغ آنها رفته است. وَ اَعِدُّوا لَهُم مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ و مِنْ رِباطِ الْخَيْلِ...، که منظور آماده ساختن وسایل تیراندازی و فراهم ساختن اسب است به طوری که این امور آشکار باشد و دیده شود. و آخَرينَ مِنْ دُونِهِمْ لاٰ تَعْلَمُونَهُمْ منظور اهالی خیبرند. و اِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهٰا...، تا آخر آیه، در مورد بنی قریظه است. وَ اِنْ يُرِيدُوا اَنْ يَخْدَعُوكَ...، منظور بنی قریظه و بنی نضیر است که گفتند: اسلام می آوریم و از تو پیروی می کنیم. يا اَيُّهَا النَّبِيُّ حَسْبُكَ اللّٰهُ وَ مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنينَ، که منظور برای جنگ است؛ آیهٔ اِن يَكُنْ مِنْكُمْ عِشْرُونَ صابِرُونَ.....

هم در بدر نازل شده است، ولی این آیه با آیهٔ اَلْآنَ خَفَّفَ اللّٰهُ عَنْكُمْ وَ عَلِمَ اَنَّ فِيكُمْ ضَعْفاً... نسخ گردید و هر مرد بر دو مرد چیره می شد. ماكانَ لِنَبِيٍّ اَنْ يَكُونَ لَهُ اَسْرىٰ حَتّىٰ يُثْخِنَ فِي الْاَرْضِ تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيا وَ اللّٰهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ، در مورد اسیرانی که مسلمانان دربدر گرفته بودند و موضوع فدیه گرفتن و اینکه خداوند می خواهد که آنها کشته شوند، نازل شده است. لَوْلا كِتابٌ مِنَ اللّٰهِ سَبَقَ..... در مورد حلال شدن غنایم، نازل شده است. همچنین آیهٔ فَكُلُوا مِمّا غَنِمْتُمْ حَلالاً طَيِّباً هم در مورد غنایم است. اِنَّ الَّذينَ آمَنُوا وَهاجَرُوا وَ جاهَدُوا.... وَالَّذينَ آوَوْا وَ نَصَرُوا، در مورد مهاجران قریش که پیش از جنگ بدر به مدینه هجرت کرده بودند و انصار، نازل شده است. وَالَّذينَ آمَنُوا وَ لَمْ يُهاجِرُوا مالَكُمْ.... منظور این است که، از یکدیگر ارث نمی بردند مگر اینکه مهاجرت کنند. وَ اِنِ اسْتَنْصَرُوكُمْ فِي الدّينِ فَعَلَيْكُمُ النَّصْرُ اِلاّ عَلىٰ قَوْمٍ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُمْ مِيثاقٌ، منظور از میثاق، مدت عهد و پیمان است. وَالَّذينَ كَفَرُوا بَعْضُهُمْ اَوْلِياءُ بَعْضٍ.....، می گوید: هیچیك از کافران را دوست مگیرید که آنها برخی دوستان برخی دیگرند. آیه ای که مربوط به ارث بردن است،با آیهٔ واُولُوالْاَرْحامِ بَعْضُهُمْ اَوْلىٰ بِبَعْضٍ.... نسخ شده است.

همچنین آیات زیر در مورد بدر نازل شده است:

يَوْمَ نَبْطِشُ الْبَطْشَةَ الْكُبْرىٰ- روزی که سخت می گیریم سخت گرفتن عظیم (آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۴۴، دُخان). فَسَوْفَ يَكُونُ لِزاماً- بزودی لازم می شود (آیهٔ ۷۷، سورهٔ ۲۵، فرقان). اَوْيَأْتِيَهُمْ عَذابُ يَوْمٍ عَقِيمٍ - یا بیاید ایشان را عذاب روز نازاینده (آیهٔ ۵۴، سورهٔ ۲۲،حج). حَتّىٰ اِذا فَتَحْنا عَلَيْهِمْ باباً ذا عَذابٍ شَديدٍ- تا چون گشادیم بر ایشان دری با عذاب سخت (آیهٔ ۷۷، سورهٔ ۲۳، مؤمنون). سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَ يُوَلُّونَ الدُّبُرَ- هر آینه همه هزیمت کرده شوند و پشتها بگردانند (آیهٔ ۴۵، سورهٔ ۵۴، قمر). و اَنْ عَسىٰ اَنْ يَكُونَ قَدِاقْتَرَبَ اَجَلُهُمْ- که نزدیك آمده بود اجل ایشان (آیهٔ ۱۸۵، سورهٔ ۷، اعراف). اندکی ازنزول این آیه گذشت که واقعهٔ بدر اتفاق افتاد. وَ ذَرْني وَالْمُكَذِّبينَ اُولِي النَّعْمَةِ وَ مَهِّلْهُمْ قَليلاً- و مرا واگذار با تکذیب کنندگان صاحبان نعمت و مهلت ده آنها را اندکی (آیهٔ ۱۱، سورهٔ ۷۳، مدثر). این آیه هم اندکی پیش از واقعهٔ بدر نازل شده است. واجْعَلْ لي مِن لَدُنكَ سلطاناً نصيرا- و قرارده برای من از نزد خودت نصرت و تسلطی (آیهٔ ۸۰ ، سورهٔ ۱۷، اسراء)، که منظور روز بدر است. و اصْبِرْ حَتّىٰ يَحْكُمَ اللّٰهُ وَ هُوَ خَيْرُ الْحاكِمينَ - و شکیبایی کن تا خدای حکم کند و او بهترین حکم کنندگان است (آیهٔ ۱۰۹، سورهٔ ۱۰، یونس)، که پیش از روز بدر نازل شده است. وَ مَنْ تُوَلِّهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ- و هر که در آن هنگام بر ایشان پشت کند (آیهٔ ۱۶، سورهٔ ۸،انفال)، که این آیه هم

مخصوص روز بدر است. بر مسلمانان واجب بود که اگر بیست نفر از آنها با دویست نفر برخورد کنند، پایداری کرده و نگریزند. آنگاه این حکم را خداوند تخفیف داده و فرموده است: **فَإِنْ يَكُنْ مِنْكُمْ مِائَةٌ صَابِرَةٌ يَغْلِبُوا مِائَتَيْنِ**ـ اگر از شما صد تن شکیبا باشند بر دویست نفر غلبه کنند (آیهٔ ۶۶، سوره ۸، انفال)، که آیهٔ اول منسوخ شده است. ابن‌عباس در این باره گوید: هر کس از دو نفر می‌گریخت در حکم گریختگان بود و اگر از سه نفر می‌گریخت،در آن حکم نبود. آیهٔ **أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللَّهِ كُفْرًا وَ أَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دَارَ الْبَوَارِ**ـ آیا نمی‌نگری به آنها که بدل کردند نعمت خدا را به ناسپاسی و در آوردند قوم خود را به سرای هلاك (آیهٔ ۲۸، سورهٔ ۱۴، ابراهیم)، هم درباره قریش است و روز بدر. آیهٔ **حَتَّىٰ إِذَا أَخَذْنَا مُتْرَفِيهِمْ بِالْعَذَابِ**ـ تا چون گرفتیم نعمت پروردگار ایشان را به‌عذاب استیصال (آیهٔ ۶۴، سورهٔ ۲۳، مؤمنون)، هم اشاره به بدر است و گویند منظور از عذاب، شمشیرهای بدر است. آیهٔ **وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ**ـ و هرآینه بچشانیمشان از عذاب فروتر پیش از عذاب بزرگتر (آیهٔ ۲۱، سورهٔ ۳۲، سجده)، هم در مورد بدر است و گویند منظور از عذاب ادنی عذاب با شمشیر در جنگ بدر است.

محمدبن هلال از ابوهریره برایم روایت کرد که: منظور از **أَخَذْنَا مُتْرَفِيهِمْ بِالْعَذَابِ** روز بدر است.

در همین مورد ثوری هم از مجاهد برایم روایت کرد که: منظور، عذاب با شمشیرها در جنگ بدر است. عُمر بن عثمان مخزومی برای ما از مجاهد، از ابّی بن کعب روایت کرد که منظور از یوم عقیم، در آیهٔ **أَوْ يَأْتِيَهُمْ عَذَابُ يَوْمٍ عَقِيمٍ**،روز بدر است.

ذکر کسانی از مشرکان که اسیر شدند

از عاصم‌بن عمربن قتاده و محمودبن لبید برایم روایت کردند که: از بنی‌هاشم، عقیل بن ابی‌طالب اسیر شد. محمود گوید: او را عبیدبن اوس ظفری اسیر کرد. همچنین نوفل بن حارث را جبار بن صَخر اسیر کرد و عُتبه هم،که از بنی فِهر و همپیمان بنی‌هاشم بود،اسیر شد.

از ابوالحُوَیرِث برایم روایت کردند که: از فرزندان مطلب بن عبدمناف دو مرد اسیر شدند، سائب بن عبید و عبیدبن عمروبن عَلقَمَه، که هر دو را سَلَمَة بن اَسلم بن

حَریش اشهلی اسیر کرد؛ این موضوع را ابن ابی حبیبه هم برایم نقل کرد. کسی هم برای آزاد کردن آنها نیامد و مال هم نداشتند. پیامبر (ص) بدون گرفتن فدیه آن دو را آزاد فرمود.

از بنی عبدشمس بن عبدمناف: عُقبة بن ابی مُعَیط به دست عبدالله بن سَلِمَةُ عجلانی اسیر شد که به‌دستور پیامبر (ص)، عاصم‌بن ثابت بن ابی اقلح او را در صفراء[1] گردن زد. حارث بن ابی وَجزَه نیز توسط سعدبن ابی وقاص اسیر شد، که ولیدبن عقبة بن ابی معیط برای پرداخت فدیهٔ او آمد و چهار هزار درم فدیهٔ او را پرداخت. محمدبن یحیی بن سهل برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) امر فرمود تا اسیران را رد کنند، سعدبن وقاص او را رد کرد. پس از اینکه قرعه کشیدند، وی باز سهم سعدبن ابی وقاص شد. عمروبن ابوسفیان را علی (ع) اسیر گرفته بود ولی در قرعه‌کشی سهم پیامبر (ص) شد و آن حضرت بدون دریافت فدیه، او را در مقابل سعدبن نعمان بن اَکال ـ که از بنی‌معاویه بود و برای عمره به مکه رفته و بازداشت شده بود ـ رها فرمود. ابوالعاص بن ربیع نیز توسط خِراش بن الصَّمَّه اسیر شد. اسحاق بن خارجه از قول پدر خود برایم روایت کرد که: عمروبن ربیع برادر ابوالعاص برای پرداخت فدیهٔ او آمد. همپیمانی از ایشان هم به نام ابوریشه اسیر شد که عمروبن ربیع فدیه‌اش را پرداخت. عمروبن ازرق هم اسیر شده بود که او را هم عمروبن ربیع آزاد کـرد ؛ این مرد، سهم تمیم بردهٔ خراش بن الصَّمَّه شد. عقبة بن حارث بن حضرمی هم که عمارة بن حزم اسیرش کرده بود، در قرعه‌کشی سهم اُبَی بن کَعب شد که عمروبن سفیان بن امیه فدیهٔ او را پرداخت. همچنین ابوالعاص بن نوفل بن عبد شمس که عماربن یاسر او را اسیر کرد و پسرعمویش برای پرداخت فدیه‌اش آمد.

از بنی نوفل بن عبدمناف: عدیّ بن الخیار را خراش بن الصَّمَّه اسیر کرد. این مطلب را ایوب بن نعمان برایم نقل کرد. عثمان بن عبدشمس برادرزادهٔ عتبة بن غزوان، که همپیمان ایشان بود، نیز توسط حارثة بن نعمان اسیر شد.همچنین ابوثور، که او را ابومرثد غنوی اسیر کرد. فدیهٔ این سه نفر را جُبَیربن مُطعِم پرداخت کرد.

از بنی عبدالداربن قصَیّ: ابوعزیزبن عُمَیر، که او را ابوالیسر اسیر کرد و در قرعه‌کشی سهم محرزبن نضله شد. ابوعزیز برادر پدر و مادری مصعب بن عُمیر بود، مصعب به محرز گفت: او را محکم بگیر که در مکه مادری ثروتمند دارد. ابوعزیز به مصعب گفت: ای برادر، سفارش تو دربارهٔ من چنین است؟ مصعب گفت: به‌جای تو، او

---

۱) صفراء: چنانکه ابن سعد می‌گوید، فاصلهٔ آن تا مدینه سه شبانه‌روز است (*طبقات*، ج ۲، ص ۱۱).

برادر من است. مادرش برای فدیهٔ او چهارهزار درم فرستاد. وی پرسیده بود: بالاترین فدیه‌ای که برای قریشیان پرداخته اند چقدر است؟ گفته بودند: چهارهزار درم. همچنین اسودبن عامربن حارث بن سباق، که او را حمزة‌بن عبدالمطلب اسیر کرد طلحة‌بن ابی طلحه برای پرداخت فدیهٔ این دو آمد.

از بنی اسدبن عبدالعُزّی: سائب‌بن ابی حُبیش‌بن مطلب‌بن اسد، که عبدالرحمن‌بن عوف او را اسیر کرد؛ حارث‌بن عائذبن اسد، که توسط حاطب‌بن ابی بلتعه اسیر شد؛ سالم‌بن شماخ،که او را سعدبن ابی وقاص اسیر کرد؛ برای پرداخت فدیهٔ این سه نفر، عثمان‌بن ابوحُبیش آمد و برای هر کدام چهارهزار درم پرداخت کرد.

از بنی تیم: مالك‌بن عبدالله‌بن عثمان، که قطبة بن عامربن حدیده او را اسیر کرد و در حال اسیری در مدینه درگذشت.

از بنی مخزوم: خالدبن هشام‌بن مغیره، که سوادبن غزّیه اسیرش کرد؛ امیة بن ابی حُذیفة بن مغیره، که بلال اسیرش کرد؛ عثمان بن عبدالله بن مغیره، این عثمان در سریه عبدالله‌بن جحش (روز نخله) گریخته بود و او را روز بدر واقدبن عبدالله تمیمی اسیر کرد و گفت: سپاس خدایی را که مرا بر تو قدرت داد و در دفعهٔ اول گریخته بودی. برای پرداخت فدیهٔ این سه نفر عبدالله‌بن ابی ربیعه آمد و برای هر یك از ایشان چهارهزار درم پرداخت. همچنین ولیدبن ولیدبن مغیره،که او را عبدالله بن جحش اسیر کرد ؛ برای پرداخت فدیهٔ او، برادرانش خالدبن ولید و هشام‌بن ولید آمدند؛ هشام می‌خواست سه‌هزار درم فدیه بپردازد، ولی عبدالله‌بن جحش از پذیرفتن کمتر از چهارهزار درم خودداری کرد. خالد به هشام گفت: او برادر مادری تو نیست، در صورتی که به‌خدا قسم، من هرچه عبدالله بگوید برای آزادی ولید انجام می‌دهم. آن دو همراه ولید از مدینه بیرون رفتند و چون به ذوالحُلیفه[1] رسیدند، ولید گریخت و به حضور پیامبر (ص) آمد و مسلمان شد. به او گفتند: مگر نمی‌توانستی پیش از آنکه فدیه داده شود مسلمان شوی؟ گفت: دوست نمی‌داشتم پیش از آنکه فدیه‌ام به میزان فدیه‌ای که قوم من پرداختند، پرداخت شود مسلمان شوم، و اسلام آورد. یحیی بن مغیره هم به نقل از پدر خود برایم همین مطلب را گفت، با این تفاوت که سلیط بن قیس مازنی،ولید را اسیر کرده است. قیس‌بن سائب نیز توسط عبدة‌بن حسحاس اسیر شد، وی مدتی او را نزد خود نگهداشت و می‌پنداشت که مال دارد تا آنکه برادرش فروة بن سائب، برای پرداخت فدیهٔ او آمد و مدتی ماند، آنگاه چهارهزار درم فدیهٔ او را پرداخت که مقداری

---

۱) نام آبی است در شش میلی مدینه (*معجم ماستعجم*، بکری، ص ۲۵۹).

از آن به‌صورت کالا بود.

از بنی ابورفاعه: صَیفی بن ابورفاعة بن عابدبن عبدالله، که مالی نداشت، به اسارت مردی از مسلمانان درآمد و مدتی نزد ایشان ماند تا رهایش کردند؛ ابوالمنذربن ابورفاعه که به دوهزار درم فدیه آزاد شد؛ عبدالله پدر عطاءبن سائب که به هزار درم فدیه آزاد شد و او را سعدبن ابی وقاص اسیر گرفته بود؛ مطّلب بن حَنطب، که او را ابوایوب انصاری اسیر گرفته بود و چون مالی نداشت،پس از مدتی رهایش کرد؛ خالدبن اعلم که عقیلی بودوهمپیمان ایشان بود هم او است که این بیت را می گفت:

ما آنچنان نیستیم که زخمهایمان بر پاشنه ها خون بریزنده
بلکه بر روی پاهای ما خون می‌چکد.[1]

عکرمه پسر ابوجهل برای پرداخت فدیهٔ او آمد، او را حباب‌بن منذربن جموح اسیر کرده بود.

از بنی جُمَح: عبدالله‌بن اُبَیّ‌بن خلف، که او را فروة‌بن عمرو بیاضی اسیر گرفت؛ و پدرش ابیّ‌بن خلف برای پرداخت فدیهٔ او آمد، ولی تا مدتی فروه او را بازداشت کرده بود و از پذیرفتن فدیهٔ او هم خودداری می کرد. ابوعزّه عمروبن عبدالله‌بن وهب، که پیامبر (ص) او را بدون دریافت فدیهٔ آزاد فرمود و او تعهد کرد که علیه پیامبر (ص) کسی را نشوراند و جمع نکند و به مکه فرستادش، ولی در جنگ اُحد دوباره اسیر شد و گردنش را زدند. وهب‌بن عمیربن وهب‌بن خلف، که صفوان‌بن امیه پدرش، عمیر را به عنوان پرداخت فدیهٔ او به مدینه روان کرد و او مسلمان شد و پیامبر (ص) سرش را بدون دریافت فدیه رها فرمود؛ وهب را رفاعة‌بن رافع زُرقی اسیر کرده بود. ربیعة‌بن دَراج‌بن عَنبَس که مالی نداشت و چیزی از او گرفته و آزاد شد؛ فاکِه غلام امیة‌بن خلف، که سعدبن وقاص او را اسیر کرد- جمعاً چهار نفر.

از بنی سهم‌بن عمرو: ابووداعة‌بن صُبَیره، او نخستین اسیری بود که فدیه‌اش پرداخت شد، پسرش مطّلب برای پرداخت فدیهٔ او آمد و چهارهزار درم پرداخت. فروة‌بن خُنیس بن حُذافة‌بن سعید، که ثابت‌بن اقرم اسیرش کرده بود و عمروبن قیس برای پرداخت فدیهٔ او آمد و چهارهزار درم پرداخت. حنظلة‌بن قبیصة‌بن حُذافه، که عثمان‌بن مظعون او را اسیر کرده بود ؛حجاج‌بن حارث بن سعد، که عبدالرحمن بن‌عوف او را اسیر کرده بود، وی گریخت، ولی ابو داود مازنی دوباره اسیرش کرد-

---

۱) منظور این است که، هیچگاه پشت به جنگ نمی‌کنیم که از پشت سر زخمی شویم و خون به پاشنه‌های پایمان بریزد، بلکه همیشه روبارویم و خون بر روی پاهایمان می‌چکد.- م.

جمعاً چهارنفر.

از بنی مالك‌بن حِسل: سهیل‌بن عمروبن عبد شمس، که مکرزبن حفص‌بن اخیف برای پرداخت فدیهٔ او آمد و مالك‌بن دخشم او را اسیر کرده بودبمالك در این باره این اشعار را گفت:

سهیل را اسیر کردم و در همهٔ امتها هیچ اسیری را همچون او نمی‌دانم
خندف[1] می‌داند که هرگاه ستم روا شود،جوانمردترین جوانانش سهیل است.
با شمشیر خود چندان ضربت زدم که خمیده شد،
و خود را در برابر این لب شکری به زحمت واداشتم.

چون مکرز در مورد پرداخت فدیهٔ سهیل با مسلمانان به توافق رسید و قرار شد که چهارهزار درم بپردازد، گفتند: مال را بیاور، گفت: بسیار خوب، حالا مردی را به‌جای مردی نگهدارید و او را رها سازید. عبدالله‌بن جعفر و محمدبن صالح و ابن ابی الزناد هم تصدیق کردند و گفتند: مردی در برابر مردی! سهیل را آزاد کردند و مکرز را به‌جای او حبس کردند و سهیل از مکه مال را فرستاد. عبدبن زمعة‌بن قیس بن نصربن مالك، که او را عمیربن عوف،غلام سهیل بن عمرو،اسیر کرد؛ عبدالعُزّی بن منشوه بن وَقدان، که نعمان بن مالك او را اسیر کرد و پیامبر (ص) نام او را عبدالرحمن گذاشتند ـ جمعاً سه نفر.

از بنی فِهر :طفیل بن ابی قُنیع و ابن جَحدَم.

محمدبن عمرو برایم می گفت: اسیرانی را که دربدر شمردند چهل و نه نفر بودند. عمربن عثمان برایم نقل کرد که: کشته شدگان بدر هفتاد و اسیران هم هفتاد نفر بودند. از ابن عباس هم همینطور روایت کرده اند. از زهری برایم نقل کردند که کشته شدگان بیش از هفتاد و اسیران هم بیش از هفتاد بودند. از عبدالله‌بن ابی صَعصَعَه برایم روایت کردند که گفت: روز بدر هفتاد و چهار نفر اسیر شدند.

اسامی مشرکانی که در راه بدر عهده‌دار اطعام بودند

عبدالله‌بن جعفر برایم نقل کرد که: کسانی که عهده‌دار اطعام سپاه بودند،نُه نفر بودند. از فرزندان عبدمناف سه نفر:حارث‌بن عامربن نوفل‌بن‌عبدمناف، شیبه و عتبه

---

۱) نام مادر بزرگ قبیله است.

دو پسر ربیعه؛ازبنی‌اسد. دونفر: زمعة‌بن اسودبن مطلب‌بن اسد، نوفل‌بن خویلدبن عَدَویه؛از بنی مخزوم یك نفر: ابوجهل بن هشام؛ از بنی جُمَح یك نفر: امیة بن خلف؛ از بنی سهم دو نفر: نُبیه و مُنبه پسران حجّاج.

از موسی‌بن عقبه برایم روایت کردند که: اولین کسی که برای آنان شتر کشت ابوجهل بود که در مرالظّهران ده شتر کشت؛ سپس،امیة‌بن خلف،در عسفان،نه شتر کشت؛ و سهیل‌بن عمرو،در قدید،ده شتر کشت. از آنجا به سوی آبهای کنارهٔ دریا رفتند و راه را گم کردند و یك روز آنجا بودند و شیبة‌بن ربیعه نه شتر کشت؛ فردای آن روز در جحفه،عتبة‌بن ربیعه ده شتر کشت؛ پس از آن در ابواء، قیس جمحی نه تا کشت؛ آنگاه فلانی! ده تا کشت؛ پس از آن حارث‌بن عامر نه تا کشت؛ سپس ابوالبختری در کنار آب بدر ده تا کشت؛ و در همانجا مقیس هم نه تا کشت؛ پس از آن جنگ ایشان را به خود مشغول داشت و از اندوخته خوردند.ابن‌ابی الزناد می‌گفت:به خدا،گمان نمی‌کردم که مقیس بتواند یك شتر هم بکشد. واقدی قیس جمحی را نمی‌شناخت. عبدالله‌بن جعفر از ام بکر دختر مِسوَر از قول پدرش می گفت: گروهی در اِطعام شرکت داشتند. وی فقط نام یکی را گفت و در مورد دیگران سکوت کرد.

اسامی مسلمانانی که دربدر شهید شدند

عبدالله‌بن جعفر برایم نقل کرد که از زهری پرسیدم: چند نفر از مسلمانان دربدر شهید شدند؟ گفت:چهارده مرد و آنها را برایم شمرد و همانها هستند که نامشان را گفتم. محمدبن صالح هم از عاصم‌بن عمروبن رومان همان تعداد را برایم ذکر کرد که شش نفر از مهاجران و هشت نفر از انصار بودند. از فرزندان مطّلب‌بن عبدمناف: عبیدة‌بن حارث، که شیبة‌بن ربیعه او را کشت و پیامبر(ص) او را در صفراء دفن فرمود. از بنی زهره: عُمیربن ابی وقاص ، که عمروبن عبد او را کشت. این مطلب را ابوبکربن اسماعیل بن محمد برایم از پدرش نقل کرد؛ عُمیربن عبد عمرو ذوالشمالین، که ابواسامه جُشَمی او را کشت. از بنی عدی‌بن کعب: عاقل‌بن ابی البُکَیر، که از بنی سعدبن بکر ولی همپیمان ایشان بود و او را مالك‌بن زهیر جشمی کشت؛ مِهجَع غلام عمربن خطاب، که او را عامربن حضرمی کشت؛ ابن ابی حبیبه از زهری این مطلب را برایم نقل کردگویند نخستین شهید مهاجران همین مهجع غلام عمربن خطاب است. از بنی حارث‌بن فهر: صفوان‌بن بیضاء، که طُعَیمة‌بن عدی او را کشته است و این مطلب

را برایم محرزبن جعفربن عمرو از پدرش نقل کرد. از انصار، از بنی عمروبن عوف: مبشربن عبدالمنذر، که ابوثور او را کشته است؛ سعدبن خیثمه که عمروبن عبد یا طعیمة بن عدی او را کشته اند. از بنی عدی بن نجار: حارثة بن سراقه، که حِبّان بن عَرِقَه تیری به او زد که به حنجره اش خورد و کشتش (واقدی گوید از مردم مکه شنیدم که می گفتند ابن عَرِقه او را کشت). از بنی مالک بن نجار: عَوف و مُعَوِّذ دو پسر عفراء که ابوجهل آن دو را کشت. از بنی سَلَمَة بن حَرام: عُمیربن حُمام بن جموح، که خالدبن اعلم او را کشته است. محمدبن صالح برایم نقل کرد که: نخستین کشتهٔ انصار در اسلام، عُمیربن حُمام بود و خالدبن اعلم کشتش. از بنی زریق: رافع بن مُعَلّی، که عِکرِمة بن ابی جهل کشتش. از بنی حارث بن خزرج: یزیدبن حارث بن فُسحُم،که نوفل بن معاویه دیلی او را کشت. ابن ابی حبیبه برایم از ابن عباس نقل کرد که اَنَسَه خدمتکار پیامبر (ص) هم دربدر کشته شده است.

زُهری از عطاء برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) بر کشته شدگان بدر نماز گزاردند. عبدرَبّهٔ بن عبدالله هم از ابن عباس همین مطلب را برایم نقل کرد.

یونس بن محمد ظفری برایم گفت: پدرم درسَیَر ـ که نام درهٔ تنگی از صفراء است ـ جهار قبر نشانم داد و گفت: اینها از شهیدان مسلمانان دربدراند. سه گور هم در دَبَّه ـ که پایینتر از چشمهٔ مستعجله است. همچنین در ذات اَجدال ـ در دره ای پایینتر از جَدول ـ گور عبیدة بن حارث را نشانم داد. یونس بن محمد از معاذبن رفاعه برایم نقل کرد که: مُعاذبن ماعِص دربدر زخمی شد و در مدینه از آن زخم در گذشت و عبیدبن سکن بیمار شد و چون به مدینه آمد در گذشت.

یحیی بن عبدالعزیز از سعیدبن عمرو برایم نقل کرد که نخستین کس از انصار که در اسلام کشته شد عاصم بن ثابت بن ابواقلح بود که عامربن حضرمی او را دربدر کشت؛ و نخستین کس از مهاجران، مهجع بود که او را هم عامربن حضرمی کشت؛ و گفته اند که اولین کس از انصار که کشته شد عمیُربن حُمام بود و خالدبن اعلم او را کشت و هم گفته اند نخستین ایشان حارثة بن سراقه بود که حِبّان بن عرقه، با تیر او راکشت.

اسامی مشرکانی که در بدر کشته شدند

از بنی عبدشمس بن عبدمناف: حنظلة بن ابوسفیان بن حَرب، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشت؛ موسی بن محمد و یونس بن محمد از پدران خود این موضوع را برایم نقل کردند؛ ابن ابی حَبیبه نیز از داودبن حُصَین برایم همچنین روایت کرد. حارث بن حِضرمی، که عمار یاسر او را کشته است؛ عامربن حضرمی، که عاصم بن ثابت بن ابی اَقلح او را کشته است؛ این موضوع را عبدالله بن جعفر از ابن ابی عون برایم نقل کرد. عُمیربن ابی عمیر و پسرش و دو غلام آنها، عُمیربن ابی عمیر را سالِم غلام ابوحُذَیفه کشته است؛ عبیدة بن سعیدبن عاص، که زُبیربن عوام او را کشته است؛ این مطلب را ابوحمزه عبدالواحدبن میمون از قول عروة بن زبیر برایم نقل کرد و نیز محمدبن صالح از عاصم بن عُمربن قتاده. عاص بن سعید، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشته است؛ این مطلب را محمدبن صالح از عاصم بن عمروبن رومان و موسی بن محمد از قول پدرش برایم نقل کردند. عقبة بن ابی معیط، که عاصم بن ثابت به فرمان پیامبر (ص) او را در صفراء گردن زد؛ عُتبة بن ربیعه ،که او را حمزة بن عبدالمطلب(رضی الله عنه)کشت؛ شیبة بن ربیعه، که عبیدة بن حارث با یاری علی (ع) و حمزه او را کشت؛ ولیدبن عتبة بن ربیعه، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشت؛ عامربن عبدالله، که همپیمان ایشان و از قبیلهٔ انمار بود و او را علی بن ابی طالب (ع) کشت؛ ابن ابی حبیبه از داودبن حُصَین برایم نقل کرد که : عامر را سعدبن معاذ کشته است ـ جمعاً دوازده نفر.[1]

از بنی نوفل بن عبدمناف: حارث بن عامربن نوفل، که او را خُبَیب بن یَساف کشته است؛ طُعَیمة بن عدی،که او را حمزة بن عبدالمطلب کشت ـ جمعاً دو نفر.

از بنی اسد: ربیعة بن اسود، که ابودجانه کشتش؛ این مطلب را عبدالله بن جعفر از ابن ابی عون برایم نقل کرد و حال آنکه همین شخص از جعفربن عمرو برایم نقل کرد که ثابت بن جِذع او را کشته است. حارث بن ربیعه، که علی بن ابی طالب (ع) کشتش؛ عقیل بن اسودبن مطلب، که او را حمزه و علی (ع) با هم کشتند؛ ابومعشر برایم نقل کرد که او را علی (ع) به تنهایی کشته است. ابوالبختری، که همان عاص بن هشام است و او را مجذّربن ذیاد کشته است؛ این مطلب را سعیدبن محمد برایم از محمدبن یحیی بن حِبّان نقل کرد و همین شخص از عبادبن تمیم روایت می کرد که ابوداود مازنی ابوالبختری را کشته است. یعقوب بن محمد هم از ایوب بن عبدالرحمن بن ابی صعصَعَه همین را می گوید. ایوب بن نعمان از پدرش برایم نقل کرد که ابوالبختری را ابوالیَسَر کشته است. نوفل بن خویلدبن اسد، که همان ابن العدویه است و او را هم

---

۱) به‌طوری که ملاحظه می‌فرمایید، ظاهراً بردگان را به‌شمار نیاورده است. ـ م.

علی بن ابی طالب (ع) کشته است؛ این مطلب را محمدبن صالح از عاصم بن عمرو بن رومان برایم نقل کرد و ابن ابی حبیبه از داودبن حصین و نیز عُمر بن ابی عاتکه از ابی الاَسود ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی عبدالداربن قصی: نضربن حارث بن کَلَدَه، که به دستور پیامبر (ص) در اُثیل، علی بن ابی طالب (ع) گردنش را زد؛ زیدبن مُلَیص غلام عُمیربن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار، که علی بن ابیطالب (ع) او را کشت. این مطلب را ایوب بن نعمان از عکرمة بن مصعب عبدی برایم نقل کرد و عبدالله بن جعفر از یعقوب بن عتبه نقل می کرد که او را بلال کشته است.

از بنی تَیم بن مُرَّه: عمیربن عثمان بن عمروبن کعب بن سعدبن تَیم، که علی (ع) او را کشت؛ این موضوع را موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد. عثمان بن مالك بن عبیدالله بن عثمان، که صُهَیب او را کشت. این موضوع را موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد ـ جمعاً دو نفر.

از بنی مخزوم بن یَقَظَه و بنی مُغَیرة بن عبدالله بن عمربن مخزوم: ابوجهل، که او را معاذبن عمروبن جموح و معوذ و عوف پسران عفراء ضربت زدند و عبدالله بن مسعود هم او را،که زخمی بود،کشت؛ عاص بن هشام بن مغیره، که او را عُمر بن خطاب کشت؛ این موضوع را برای من ابراهیم بن سعد از نافع بن جبیر و محمدبن صالح از عاصم بن عمروبن رومان نقل کردند. یزیدبن تمیم تمیمی همپیمان ایشان، که او را عمّاربن یاسر کشت؛ این موضوع را عبدالله بن ابی عبیده از پدرش نقل کرد و هم گفته شده است که علی (ع) او را کشته است. و ابومُسافع اشعری همپیمان ایشان، که ابودجانه او را کشت؛ حرملة بن عمروبن ابی عتبه، که ـ به اتفاق آراء اصحاب ما ـ علی (ع) او را کشته است.

از بنی ولیدبن مغیره: ابوقیس بن ولید، که او را علی (ع) کشت؛ این خبر را عبدالله بن جعفر از جعفربن عمرو برایم نقل کرد. از بنی فاکة بن مغیره: ابوقیس بن فاکة بن مغیره،که او را حمزة بن عبدالمطلب کشته است. اسحاق بن خارجه برایم نقل کرد که حباب بن عمروبن منذر او را کشته است. ازبنی امیّة بن مغیره: مسعودبن ابی امیّه، که او را علی بن ابی طالب(ع) کشت. از بنی عابد: رفاعة بن ابی رفاعه،که او را سعدبن ربیع کشت؛ابومنذربن ابی رفاعه، که او را مَعن بن عدی عجلانی کشت؛ عبدالله بن ابی رفاعه، که او را علی بن ابی طالب(ع) کشت؛ زُهَیربن ابی رفاعه،که ابواُسید ساعدی او را کشت. این موضوع را اُبیّ بن عباس بن سهل از قول پدرش برایم نقل کرد. سائب بن ابی رِفاعه، که او را عبدالرحمن بن عوف به قتل رساند. از

بنی ابی السائب: سائب بن ابی السائب، که زبیربن عوّام او را کشت؛ اسودبن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمربن مخزوم، که حمزة بن عبدالمطلب او را به قتل رساند؛ این مطلب را همهٔ اصحاب ما برایمان نقل کرده اند. دو همپیمان ایشان از قبیلهٔ طیّ، عمروبن سفیان، که یزیدبن رُقَیش او را کشت؛ و برادرش جابربن سفیان، که او را بردة بن نیار به قتل رساند. از بنی عمران بن مخزوم: حاجزبن سائب بن عُوَیمربن عائذ، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشت؛ عویمربن عائذبن عمران، که نعمان بن ابی مالك او را به قتل رساند ـ جمعاً نوزده نفر.

از بنی جمَح بن عمروبن هُصَیص: امیّة بن خلف، که خُبَیب بن یساف و بلال با یکدیگر او را کشتند. این موضوع را ابن ابی طُواله از خبیب بن عبدالرحمن و محمدبن صالح از عاصم بن عُمر، و یزیدبن رومان برایم نقل کردند. در عین حال عبیدبن یحیی از معاذبن رفاعة بن رافع برایم نقل کرد که امیة بن خلف را رِفاعَة بن رافع کشته است. علی بن امیة بن خلف، که عماربن یاسر او را کشته است؛ اَوس بن معیربن لَوذان، که عثمان بن مَظعون وعلی بن ابی طالب (ع) او را کشتند. قدامة بن موسی از قول عائشه دختر قدامه برایم روایت کرد که اوس را فقط عثمان بن مظعون کشته است. منبّه بن حجاج، که ابویَسَر او را کشته است، و به قولی علی (ع) او را کشته است، و به قولی هم ابواسید ساعدی. اَبیّ بن عباس هم از پدر خود روایت می کند که ابواسید ساعدی می گفت: منبه بن حجاج را من کشتم. نبیه بن حجاج و عاص بن منبه، که هر دو را علی(ع) کشت؛ ابوالعاص بن قیس بن عدی، که او را ابودجانه کشت؛ ابومعشر از اصحاب خود برایم روایت کرد که علی(ع) او را کشته است، و هم از عبدالله بن جبیر خدمتکار علی(ع) همین گونه نقل شده است. عاصم بن ابی عوف، که ابودجانه او را کشته است ـ جمعاً هفت نفر.

از بنی عامربن لُؤی: معاویة بن عبدقیس همپیمان ایشان، که عکاشة بن مِحصن او را کشت؛ مَعبَدبن وهب همپیمان ایشان از قبیلهٔ کلب، که او را ابو دُجانه کشت. این موضوع را ابن ابی سَبرَه و عبدالله بن جعفر و محمدبن صالح برایم نقل کردند. مجموع کشته شدگانی که نام آنها شمرده شده،چهل و نه مرد است.

از این عده، کسانی که علی (ع) خود کشته و یا در قتل آنها شرکت داشته است، بیست و دو نفرند.

اسامی افراد قریشی و انصار که در جنگ بدر حضور داشتند

کسانی که در جنگ حضور داشتند و کسانی که غایب بودند ولی پیامبر (ص) سهم آنها را از غنایم پرداخت فرمود، سیصد و سیزده نفر بودند.

این موضوع را برایم از عروه و عکرمه و یزیدبن رومان نقل کردند که، پیامبر (ص) برای هشت نفر هم که در جنگ حضور نداشتند، سهمی از غنایم منظور فرمود.

از ابن‌عباس برایم روایت کردند که می‌گفت: بیست نفر از غلامان در بدر شرکت داشتند. از عبدالله بن حسن هم برایم روایت کردند که می‌گفت: در بدر فقط کسانی شرکت داشتند که قریشی یا انصاری، یا همپیمان آنها و یا خدمتگزاران ایشان بودند.

از قریش، از بنی هاشم: وجود پاکیزه و فرخندهٔ محمدرسول خدا(ص)؛ حمزة بن عبدالمطلب؛ علی بن ابی طالب (ع)؛ زیدبن حارثه؛ ابومرثد کنازبن حصین غنوی؛ مرثد پسر ابومرثد، که این دو نفر همپیمان حمزه بودند؛ انسه و ابوکبشه خدمتگزاران رسول خدا؛ و شقران بردهٔ پیامبر (ص) که برای او سهمی از غنایم منظور نشد، او سرپرست اسیران بود و چندان به او انعام دادند که بیشتر از دیگران بهره‌مند شد ـ غیر از شقران جمعاً هشت نفر.

عبدالعزیزبن محمد از جعفربن محمد و او از پدرش روایت می‌کرد که پیامبر (ص) برای جعفربن ابی‌طالب هم سهمی منظور فرمود، ولی اصحاب ما در این باره چیزی نگفته‌اند و نام او هم در کتابها نیامده است.

از بنی مطّلب بن عبدمناف: عبیدة بن حارث بن عبدالمطلب بن عبدمناف؛ حُصین بن حارث بن عبدالمطلب بن عبدمناف؛ طفیل بن حارث بن عبدالمطلب بن عبدمناف. و مِسطح بن اثاثة بن عبّادبن عبدالمطلب بن عبدمناف ـ جمعاً چهار نفر.

از بنی عبدشمس بن عبدمناف: عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبدشمس، که برای مواظبت از همسرش، رقیه دختر پیامبر (ص) در جنگ حاضر نشد و پیامبر (ص) سهم او را از غنایم پرداخت فرمود ـ این موضوع را همه ذکر کرده‌اند؛ ابوحُذیفة بن عتبة بن ربیعه؛ و سالم خدمتکار او؛ و از همپیمانان آنها از گروه بنی غنم بن دودان: عبدالله بن جحش بن رئاب؛ عکاشة بن محصن؛ ابوسنان بن محصن؛ سنان بن ابوسنان بن محصن؛ شجاع بن وهب؛ عتبة بن وهب؛ ربیعة بن اکثم؛ یزیدبن رُقیش؛ مُحرزبن نضلة بن عبدالله؛ و از همپیمانان ایشان از بنی سُلیم: مالك بن عمرو؛ مِدلاج بن عمرو؛ ثقاف بن عمرو؛ و همپیمانی از قبیلهٔ طَیّ به نام سُوَیدبن مَخشی. این مطلب را ابومعشر برایم نقل کرد، ابن ابی‌حبیبه هم از قول داودبن حصین نقل می‌کرد

که نام سویدبن مخشی، اَربدبن حُمَیره بوده است و کنیه‌اش ابومخشی و از قبیلهٔ بنی اسدبن خزیمه یعنی از قبیلهٔ خود آنها. برخی از اصحاب ما روایت می‌کنند که صُبَیح غلام عاص هم به بدر آمد اما بیمار شد و شتر خود را به ابوسلمة بن عبدالاسد داد، ولی در بقیهٔ جنگها همراه پیامبر (ص) شرکت کرد ـ جمعاً غیر از صُبَیح شانزده نفر.

از بنی نوفل بن عبدمناف: عتبة بن غزوان و حباب خدمتکار او که از قبیلهٔ بنی مازن بود ـ جمعاً دو نفر.

از بنی اسدبن عبدالعُزّی: زبیربن عوّام؛ حاطب بن ابی بَلتَعَه همپیمان او؛ و سعد خدمتکار حاطب ـ جمعاً سه نفر.

از بنی عبدبن قُصَی: طُلَیب بن عُمیربن وهب، که این مطلب را عبدالله بن جعفر برایم نقل کرد؛ و محمدبن عبدالله بن عمرو، که این را برایم قدامة بن موسی از قول عائشة دختر قدامه نقل کرد.

از بنی عبدالداربن قُصَی: مصعب بن عمیر، و سویبط بن حرمله ـ جمعاً دو نفر.

از بنی زهرة بن کِلاب: عبدالرحمن بن عوف؛ سعدبن ابی وقاص؛ عمیربن ابی وقاص؛ و از همپیمانان ایشان: عبدالله بن مسعود هُذَلی؛ مِقدادبن عمرو، و این همان است که گاهی هم به او مقدادبن اسودبن عبدیغوث می‌گویند؛ خَبّاب بن اَرَت بن جندلة بن سعدبن خزیمة بن کعب بن سعد، نسب خَباب را موسی بن یعقوب برای من نقل کرد؛ مسعودبن ربیع از قبیلهٔ قاره؛ ذوالیدین عُمیربن عبد عمرو، از قبیلهٔ خزاعه ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی تیم: ابوبکر صدیق، که او عبدالله بن عثمان بن عامربن عمروبن کعب بن سعدبن تیم است؛ طلحة بن عبیدالله، که پیامبر (ص) سهم او را داده است؛ بلال بن رباح؛ عامربن فُهَیرَه خدمتکار ابوبکر؛ صُهَیب بن سنان ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی مخزوم بن یَقَظَه: ابوسلمة بن عبدالاسد؛ شماس بن عثمان بن الشَرید؛ اَرقم بن ابی‌ارقم؛ عمّاربن یاسر؛ مُعَتِّب بن عوف بن حمراء، که همپیمان خزاعی ایشان است ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی عدی بن کعب: عُمربن خطاب؛ زیدبن خطاب؛ سعیدبن زیدبن عمروبن نُفَیل. که پیامبر (ص) او را همراه طلحه برای کسب خبر از کاروان فرستاده بودند و سهم او را از غنایم پرداخت فرمود؛ عمروبن سُراقة بن مُعتَمِربن اَنَس؛ و از همپیمانان ایشان از قبیلهٔ بنی سعدبن لیث: عاقل بن ابی‌بُکَیر، که در بدر کشته شد؛ خالدبن ابی بکیر، که در روز رَجیع کشته شد؛ اِیاس بن ابی بکیر؛ عامربن ابی‌بکیر؛ مِهجَع خدمتگزار عُمر که اهل یمن بود؛ خَوْلی و پسرش که از همپیمانان آنها بودند؛ عامربن

ربیعه عَنْزِی ـ عَنْز از قبیلهٔ ربیعه است ـواقدبن عبدالله تمیمی، که این دو همپیمان ایشان بودند ـ جمعاً سیزده نفر.

از بنی جُمح بن عمرو: عثمان بن مظعون؛ قدامة بن مظعون؛ عبدالله بن مظعون؛ سائب بن عثمان بن مظعون؛ معمربن حارث ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی سهم بن عمرو: خنیس بن حُذافة بن قیس.

از بنی مالك بن حِسل: عبدالله بن مخرمة بن عبدالعزی؛ عبدالله بن سهیل بن عمرو، این شخص همراه مشرکان آمده بود و به مسلمانان پیوست؛ وَهب بن سعدبن ابی سرح، این مطلب را محمدبن عبدالله از زهری، و ابن ابی حبیبه از عکرمه برایم نقل کردند؛ ابوسَبْرَة بن ابی رُهم؛ عُمیربن عوف خدمتکار سهیل بن عمرو؛ سعدبن خَوْلَه، که از همپیمانان یمنی ایشان بود؛ وحاطب بن عمروبن عبدشمس بن عبدودّ و.ایشان غیر از حاطب شش نفر بودند. عطاء بن محمدبن عمروبن عطاء از قول پدر خود برایم نقل کرد که عبدالله بن سهیل همراه پدر خود و به هزینهٔ او ظاهراً به جنگ آمد، سهیل شکی نداشت که پسرش هم بر آیین اوست. چون نزدیك مسلمانان رسیدند،عبدالله گریخت و پیش از شروع جنگ خود را نزد پیامبر (ص) رساند. این موضوع پدرش را خشمگین کـرد ، سهیل می گفت: خداوند در این کار خیرمن و خیر او را قرار داده است.

از بنی حارث بن فِهر: ابوعبیده، که نامش عامربن عبدالله بن جراح است؛ صفوان بن بیضاء؛ سهیل بن بیضاء؛ عیاض بن زهیر؛ معمربن ابی سرح ؛ عمروبن ابی عمرو، که همگی از بنی ضَبّه و جمعاً شش نفرند.

نافع بن ابی نافع ـ ابن ابی سبره از عروة بن زبیر برایم نقل کردند که می گفت: از قریشیان دربدر صد سهم بود، و موسی بن محمد از پدرش برایم روایت کرد که قریشیان هشتاد وشش نفر بودند و انصار دویست و بیست وهفت نفر. عبدالرحمن بن عبدالعزیز از محمدبن جبیر برایم نقل کرد که قریشیان هفتاد و سه مرد بودند و انصار دویست و چهل مرد.

از انصار، از بنی عبدالاشهل: سعدبن معاذبن نعمان بن امرئ‌القیس بن زیدبن عبدالاشهل؛ عمروبن معاذبن نعمان؛ حارث بن اوس بن معاذ؛ و حارث بن اَنَس بن رافع بن امرئ القیس.

از بنی عبد بن کعب بن عبدالاشهل بنی زَعورا: سعدبن مالك بن عبدبن کعب؛ سَلَمة بن سلامة بن وَقَش؛ عَبّادبن بِشر بن وَقَش؛ سلمة بن ثابت بن وقش؛ رافع بن یزیدبن کُرزبن سَکَن بن زعورابن عبدالاشهل؛ حارث بن خزمة بن عدی، که همپیمان ایشان بود و اصل او از بنی حارثه است و خانهٔ او در محلهٔ بنی عبدالاشهل قرار داشته

است؛ محمدبن مسلمة بن خالد از بنی حارثه؛ سلمة بن اسلم بن حَریش، که در جنگ پُل ابوعبید در سال چهارده هجری کشته شد؛ ابوالهَیثم بن تَیِّهان، و عبیدبن تیهان، که هر دو همپیمان ایشان از قبیلهٔ بَلِیّ بودند؛ عبدالله بن سهل- جمعاً پانزده نفر.

از بنی حارثة بن حارث بن خزرج بن عمرو بن مالك بن اوس: مسعودبن عبدسعدبن عامر؛ ابوعَبس بن جَبربن عمرو؛ و از همپیمانان ایشان، ابوبردة بن نیار از قبیلهٔ بلیّ ـ جمعاً سه نفر. عبدالمجیدبن ابی عبس از پدرش و محمد بن صالح از محمودبن لَبید این مطلب را برایم نقل کردند.

از بنی ظفر، از بنی سواد بن کعب: قتادة بن نُعمان بن زید؛ عبیدبن اوس بن مالك بن سواد.

از بنی رِزاح بن کعب: نَصربن حارث بن عبد رزاح بن ظفر بن کعب؛ و از همپیمانان ایشان دو مرد از بلیّ: عبدالله بن طارق، که در رَجیع[1] کشته شد و برادر مادری او مُعَتِّب بن عبیدبن اناس ـ جمعاً هشت نفر. این مطلب را برای من از محمودبن لبید و داود بن حصین نقل کرده اند.

از بنی امیة بن زید بن مالك بن عوف: مبشر بن عبدالمنذر بن زبیر (زَنبَر) که در جنگ بدر کشته شد؛ رفاعة بن عبدالمنذر؛ سعدبن عبید؛ عُوَیم بن ساعده؛ رافع بن عَنبَدَه ـ نام مادرش عنجده بوده است؛ عبیدبن ابی عبید؛ ثعلبة بن حاطب؛ ابولبابة بن عبدالمنذر، که پیامبر(ص) او را در مدینه جانشین خود قرار داد و سهمش را از غنایم پرداخت فرمود و او را از روحاء به مدینه برگرداند؛ حارث بن حاطب، که او را هم از همانجا به مدینه برگردانده و سهم او را هم دادند- جمعاً نه نفر.[2]

از بنی ضُبَیعَة بن زیدبن مالك بن عوف: عاصم بن ثابت بن قیس، که همان ابوالاَقلَح است و اَحوَص شاعر از فرزند زادگان اوست، عاصم در رجیع کشته شد؛ مُعَتِّب بن قُشَیر بن مُلَیل؛ ابومُلیل بن اَزعَر، از این شخص کسی باقی نمانده است؛ عمیربن معبد بن اَزعَر که او را هم فرزندی نبوده است؛ سهل بن حنیف ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی عبیدبن زیدبن مالك:انیس بن قتادة بن ربیعه، که در جنگ احد کشته شد و او شوهر خنساء دختر خذام است و فرزندی هم از او باقی نمانده است؛ و از همپیمانان ایشان، معن بن عدی بن جَد بن عجلان، که روز یمامه کشته شد؛ رِبعیّ بن رافع؛ ثابت بن اقرم، که در روز طلیحه کشته شد؛ عبدالله بن سلمة بن مالك؛ زیدبن

---

۱) رجیع: نام صحرایی نزدیك خیبر است (سمهودی، *وفاءالوفاء*، ج۲، ص ۳۱۰).

۲) در مواردی که ذکر نسب اشخاص تا چند پشت بوده است، قسمتی از آن در ترجمه حذف شده است.ـم.

اسلم بن ثعلبه، که او را هم فرزندی نیست؛ عاصم بن عدیّ بن جدّ بن عجلان هم آمده بود که پیامبر(ص) او را به مدینه برگرداند و سهم او را از غنایم پرداخت فرمود، پیامبر (ص) چون از اهالی مسجد ضرار مطلبی شنیده بودند او را مأمور آن ناحیه فرمود؛ سالم خدمتگزار ثُبیتَه دختر یَعار، که او هم روزیمامه کشته شد. این مطلب را افلح بن سعید برایم نقل کرد ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی ثعلبة بن عمرو بن عوف: عبدالله بن جبیر بن نعمان، که در جنگ احد کشته شد، وی در جنگ احد امیر پیادگان (تیراندازان) بود؛ عاصم بن قیس؛ ابوضیاح بن ثابت؛ ابوحَنه، هر چند این شخص در بدر نبوده است؛ سالم بن عُمیر، که یکی از «بسیار گریه کنندگان» است؛ حارث بن نعمان بن ابی خَذَمَه؛ خوات بن جبیر بن نعمان، که در روحاء از جمعی سپاه بیرون رفت و کاسته شد. این موضوع را عبدالملك بن سلیمان برایم نقل کرد ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی جَحجَبی بن کلفَة بن عوف: منذربن محمد بن عقبة بن اُحیحه، که کنیه اش ابوعبده است و فرزندی نداشته است؛ و از همپیمانان ایشان از بنی انیف: ابوعَقیل بن عبدالله بن ثعلبه، که نام او عبدالعُزّی بود و رسول خدا نام او را عبدالرحمن عدوّالاوثان (دشمن بتان) گذاشت و او در یمامه کشته شد ـ جمعاً دو نفر.

از بنی غنم بن سَلم بن امرئ‌القیس: سعدبن خیثمه، که در بدر کشته شد؛ منذربن قدامه و مالك بن قدامه؛ ابن عَرفَجَه؛ و تمیم خدمتکار ایشان ـ جمعاً پنج نفر که همه اَوسی هستند.

از بنی معاویة بن مالك بن عوف: جابربن عتیك بن حارث؛ مالك بن ثابت بن نُمَیله، که از مُزینه و همپیمان ایشان بود؛ نعمان بن عَصَر، که از بلیّ و همپیمان ایشان بود؛ حارث بن قیس بن هَیشه، که شرکت این یکی اثبات شده نیست.

کسانی از بنی مالك بن نجار بن عمرو بن خزرج و کسانی از بنی غَنم بن مالك؛ از بنی ثعلبة بن عبدعوف: ابوایوب انصاری، که نام او خالدبن زیدبن کُلَیب بن ثعلبه است، وی در روزگار معاویه، در سرزمین روم درگذشت.

از بنی عُسیرة بن عبدعوف: ثابت بن خالدبن نعمان بن خنساء بن عُسیره.

از بنی عمرو بن عبدعوف: عمارة بن حَزم بن زید؛ سراقة بن کعب بن عبدالعُزّی.

از بنی عبیدبن ثعلبة بن غَنم: حارثة بن نعمان؛ سلیم بن قیس بن قَهد، که نام قَهد، خالدبن قیس است.

از بنی عائذ بن ثعلبه: سهیل بن رافع بن ابی عمرو؛ عدّی بن ابی الزَغباء، که نام ابی‌الزغباء، سنان بن سُبَیع است ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی زیدبن ثعلبة بن غَنم: مسعود بن اوس بن زید؛ ابوخُزَیمة بن اوس بن اصرم؛ رافع بن حارث بن سواد ـ جمعاً سه نفر.

از بنی سواد بن مالك بن غنم: عوف، معوّذ و مُعاذ پسران حارث بن رفاعه، که مادرشان عفراء دختر عبیدبن ثعلبه است؛ نعَیمان بن عمرو بن رفاعه؛ عامربن مُخَلَّد بن سواد؛ عبدالله بن قیس بن خالد؛ عمروبن قیس بن سواد؛ قیس بن عمروبن قیس بن زید؛ ثابت بن عمروبن زید؛ عُصیمه، که همپیمان ایشان بود؛ و مردی از جهینه که نامش ودیعة بن عمروبن جُراد بوده است. عبدالله بن ابی عبیده از پدرش روایت می کند که رُبَیِّعَ دختر معوذ بن عفراء می گفت: ابوالحمراء خدمتکار حارث بن رفاعه هم در بدر شرکت کرده است. ابن ابی حبیبه هم از داودبن حصین همین مطلب را برایم نقل کرد ـ این عده با احتساب ابوالحمراء دوازده نفرند و همهٔ افرادی که از بنی غنم بن مالك بن نجار در بدر شرکت کردند، با ابوالحمراء بیست و سه نفرند.

کسانی از بنی عامربن مالك بن نجار: کسانی از بنی عمرو بن مبذول؛ و از بنی عتیك بن عمروبن مبذول: ثعلبة بن عمروبن مِحصَن: سهل بن عَتیك بن نعمان؛ حارث بن صمّه، این شخص در روحاء از جمعی سپاه کاسته شد و پیامبر(ص) سهم او را از غنایم پرداخت فرمودو همهٔ اصحاب ما این را نقل کرده اند، وی در بئرمعونه کشته شد ـ جمعاً سه نفر.

از بنی عمروبن مالك که به بنوحُدیله هم معروفند: اُبَی بن کعب بن قیس بن عبید؛ اَنَس بن معاذبن انَس ـ جمعاً دو نفر.

از بنی عدی بن عمروبن مالك بن نجار: اَوس بن ثابت بن منذربن حَرام، که برادر حَسّان بن ثابت است؛ ابوسَیخ، که نامش اُبَی بن ثابت بن منذر است؛ ابوطلحه، که نامش زیدبن سهل بن اسود است ـ جمعاً سه نفر.

از بنی عدی بن نجار: حارثة بن سراقة بن حارث، که در بدر کشته شد؛ عمروبن ثعلبة بن وهب، که کنیه اش ابوحکیمه است؛ سلیط بن قیس بن عمرو؛ ابوسلیط، که نامش اسیرة بن عمروبن عامر است و در جنگ احد کشته شد؛ عمروبن قیس بن مالك، که کنیه اش ابوخارجه است؛ عامربن امیة بن زید؛ محرز بن عامربن مالك؛ ثابت بن خنساء بن عمرو، که در جنگ اُحد کشته شد؛ و سوادبن غَزیّة بن اهیب، که همپیمان ایشان و از قبیلهٔ بلیّ بود ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی حَرام بن جُندَب بن عامر بن غنم بن عدی بن النجار: قیس بن سکن بن قیس، که کنیه اش ابوزید است؛ ابوالاعور کعب بن حارث بن جندب؛ سُلَیم بن مِلحان؛

و حرام بن ملحان بن خالد ـ جمعاً پنج نفر.[1]

از بنی مازن بن نجار و بنی عوف بن عمروبن عوف: قیس بن ابی صَعصَعَه، نام ابی صعصعه، عمروبن زیدبن عوف است، یعقوب بن محمد برایم نقل کرد که پیامبر (ص) قیس را امیر پیادگان فرمود؛ عبدالله بن کعب بن عمروبن عوف، این همان کسی است که از طرف پیامبر(ص) به سرپرستی غنایم جنگ بدر منصوب شد؛ و عُصَیم که همپیمان ایشان و از بنی اسد بود ـ جمعاً سه نفر.

از بنی خنساء بن مبذول بن عمرو: عُمیر، که کنیه اش ابوداود بود؛ سراقة بن عمرو بن عطیة بن خنساء ـ جمعاً دو نفر.

از بنی ثعلبة بن مازن: قیس بن مُخَلَّدبن ثعلبه.

کسانی از بنی دینارِبن نجار؛ از بنی مسعودبن عبدالاشهل: نعمان بن‌عبدعمرو؛ ضحاك بن عبدعمرو؛ سلیم بن حارث بن ثعلبه، که برادر مادری نعمان و ضحاك است؛ کعب بن زید، که در جنگ خندق کشته شد، وی در جنگ بترمعونه هم زخمی شده بود ولی از میان معرکه گریخت؛ جابربن خالدبن عبدالاشهل؛ سعیدبن سهیل بن عبدالاشهل بن حارثة بن دینار.

از بنی قیس بن مالك بن کعب بن حارثة بن دینار: کعب بن زیدبن مالك؛ بُجَیربن ابی بُجَیر، که همپیمان ایشان بود ـ جمعاً هشت نفر.

کسانی از بنی حارث بن خزرج؛ از بنی امرئ‌القیس بن ثعلبه: سعدبن ربیع بن عمرو، که در احد کشته شد؛عبدالله بن رواحة بن ثعلبة بن امرئ‌القیس، که در جنگ مُؤته کشته شد؛ خلّادبن سوید بن ثعلبه، که در جنگ بنی قریظه کشته شد؛ خارجة بن زیدبن ابی زهیر، که در جنگ احد کشته شد، وی پدر زن ابوبکر هم بـــود ـ چهـــار نفر.

از بنی زیدبن مالك بن ثعلبة بن کعب بن خزرج: بشیربن سعدبن ثعلبه، که همراه خالدبن ولید در جنگ عین التمر کشته شد[2]؛ سبیع بن قیس بن عیشه؛ عبادة بن قیس بن مالك؛ سماك بن سعد؛ عبدالله بن عُمیر؛ یزیدبن حارث بن قیس، این همان کسی است که به او فسحم می‌گفتند ـ جمعاً شش نفر.

از بنی جُشم بن حارث بن خزرج و برادرزادگانش و برادر دوقلویش زید: خبیب بن یساف بن عِنبَة؛ عبدالله بن زید بن ثعلبه، این همان کسی است که کیفیت اذان

۱) ظاهراً چهار نفرند، شاید در این میان حذفی صورت گرفته و نام کسی از قلم افتاده باشد. ـ م
۲) عین‌التمر: نام دهکده ای در غرب کوفه و نزدیك انبار است. مسلمانان در خلافت ابوبکرسال دوازدهم‌هجری آن را به فرماندهی خالدبن ولید گشودند (*معجم البلدان* ، ج۶، ص ۲۵۳).

گفتن در خواب به او آموخته شد،[1] و برادرش حُریث بن زید، شعیب بن عباده برایم نقل کرده و اصحاب ما هم بر همین نظریه اند که حریث در جنگ بدر حضور داشته است؛ سفیان بن بشر ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی جُدارة بن عوف بن حارث: تمیم بن یعار بن قیس؛ عبدالله بن عُمیر، که از بنی جداره است؛ یزیدبن مُزَّین؛ عبدالله بن عُرفُطه ـ جمعاً چهار نفر.

از بنی اَبجَربن عوف: عبدالله بن ربیع بن قیس ـ یك نفر.

از بنی عوف بن خزرج و بنی عبید بن مالك بن سالم ـ که معروف به بنی حُبلیٰ هستند، چون شکم سالم بزرگ بود به او حُبلی (آبستن) می گفتند: عبدالله بن عبدالله بن اُبَی بن مالك، که نام دیگرش ابن السلول است، سلول نام مادر اُبَی است؛ اوس بن خولیّ بن عبدالله بن حارث ـ جمعاً دو نفر.

از بنی جَزء بن عدی بن مالك: زیدبن ودیعة بن عمرو بن قیس بن جزء؛ رفاعة بن عمروبن زید؛ عامربن سلمة بن عامر بن عبدالله، که از همپیمانان یمنی ایشان بود؛ عقبة بن وهب بن کلده، که از همپیمانان ایشان بود؛ مَعبَدبن عبادبن قَشعَر، که کنیه اش ابوخُمَیصَه بود؛ و عاصم بن عُکَیر، که همپیمان ایشان بود ـ جمعاً شش نفر.

از بنی سالم بن عمروبن عوف و بنی عجلان بن غنم بن سالم: نوفل بن عبدالله بن نَضلَه؛ غسان بن مالك بن ثعلبه؛ مُلیل بن وَبرة بن خالدبن عجلان؛ و عصمة بن حصین بن وبرة بن خالدبن عجلان ـ جمعاً چهار نفر.

از بنی اَصرَم بن فِهر بن غَنم بن سالم: عبادة بن صامت بن اصرم و برادرش اوس بن صامت.

از بنی دَعدبن فهر بن غنم: نعمان بن مالك بن ثعلبة بن دعْد، او معروف به قَوقِل بوده است. واقدی گوید: هر کس که در مدینه به او پناه می برد می گفت: در هر جای سرزمین یثرب که می‌خواهی رفت و آمد کن (قوقِل) که در امان هستی، و به این مناسبت به آن معروف شد.

از بنی قریوش بن غنم بن سالم: امیّة بن لوذان بن سالم.

از بنی دعد: دو مرد.

از بنی مَرضَخَة بن غنم بن مالك: مالك بن دُخشم ـ یك نفر.

از بنی لوذان بن غنم: ربیع بن اِیاس و برادرش وَرقة بن ایاس؛ عمروبن اِیاس، که یمنی و همپیمان ایشان بود؛ و دیگر همپیمانان ایشان از بَلیّ و بنی غُصَینه: مُجَذّربن زِیاد

۱) *استیعاب* ، ابن عبدالبر، ص ۹۱۳. (این مطلب در *اسدالغابه*، ج۳، ص ۱۶۵ نیز آمده است). ـ م.

بن عمرو؛ عبدة بن حسحاس بن عمرو؛ بَحّاث بن ثعلبه و برادرش عبدالله بن ثعلبه و همپیمان آن دو از قبیلهٔ بَهراء، که نامش عتبة بن ربیعة بن خلف بود. این موضوع را شُعیب بن عباده برایم نقل کرد و اصحاب ما هم همگی در این مورد اتفاق نظر دارند ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی ساعَدة بن کعب بن خزرج و بنی زیدبن ثعلبه: ابودُجانه، که نامش سِماك بن خرشة بن لوذان است و در جنگ یمامه کشته شد؛ مُنذربن عمرو، که در بِئر معونه کشته شد، وی از طرف پیامبر(ص) به فرماندهی مسلمانان منصوب شده بود ـ جمعاً دو نفر.

از بنی ساعده و از بنی بدیّ بن عامربن عوف: ابواُسَید ساعدی، که نامش مالك بن ربیعة بن بدیّ است؛ مالك بن مسعود که فرزندزادگان بدیّ هستند. ابّی بن عباس بن سهل برایم نقل کرد که: سعدبن مالك هم برای رفتن به بدر مجهز شده بود ولی بیمار شد و درگذشت، گور او کنار خانهٔ ابن فارط قرار دارد. عبدالمُهَیمِن برایم نقل کرد که او در روحاء درگذشته است و پیامبر(ص) سهم او را از غنایم عنایت فرمود، او هم از بنی بدیّ است.

از بنی طَریف بن خزرج بن ساعده: عبدرَبّهٔ بن حق بن اوس؛ کعب بن جمّاز، که همپیمان ایشان و از غسان بود؛ ضَمرَة بن عمروبن کعب بن عدی؛ و بَسبَس بن عمرو ـ جمعاً پنج نفر.

کسانی از بنی جُشَم بن خزرج؛ از بنی سلمة بن سعدبن علی بن اسد: خِراش بن الصَّمَّه؛ عمیربن حرام؛ تمیم خدمتگزار خراش؛ عُمیربن حُمام بن جموح، که در بدر کشته شد؛ معاذبن جموح؛ معوذبن عمرو بن جموح؛ عبدالله بن عمروبن حرام، که در اُحد کشته شد، وی پدر جابر است؛ حباب بن منذربن جموح؛ خلادبن عمروبن جموح؛ عُقبة بن عامر؛ حبیب بن اسود، که خدمتکارشان بود؛ ثابت بن ثعلبة بن زید، که به او جِذع می گفتند؛ و عُمیربن حارث بن ثعلبة بن حرام ـ جمعاً یازده نفر.

ضمناً عبدالعزیزبن محمد برایم روایت کرد که: مُعاذبن الصَّمَّة بن عمرو هم دربدر حاضر شده است، ولی این موضوع مورد اتفاق نیست.

کسانی از بنی عُبیدبن عدی بن غنم؛ از بنی خنساءِ بن سنان بن عبید: بِشربن براء بن معرور؛ عبدالله بن جَدّبن قیس؛ سنان بن صَیفی بن صَخر؛ عتبة بن عبدالله بن صخر؛ و حمزة بن حُمَیِّر ـ واقدی می گوید: نام او را خارجة بن حُمَیِّر هم شنیده ام ـ و دو همپیمان ایشان از قبیلهٔ اَشجَع.

از بنی نعمان بن سنان بن عبید: عبدالله بن عبدمناف بن نعمان بن سنان؛ نعمان بن سنان، خدمتگزار ایشان؛ جابربن عبدالله بن رِئاب بن نعمان؛ و خُلَیدة بن قیس بن نعمان بن سنان، و گفته اند لَبدَة بن قیس هم بوده است ـ جمعاً چهار نفر.

از بنی خُناس بن سنان بن عبید بن عدیّ: یزیدبن منذربن سَرح بن خُناس؛ برادرش معقل بن منذر؛ و عبدالله بن نعمان بن بَلذَمة بن خُناس ـ جمعاً سه نفر.

از بنی خَنساءِ بن عبید: جاربن صَخربن اُمیة بن خنساء ـ یك نفر.

از بنی ثعلبة بن عبید: ضحاك بن حارثه؛ سوادبن زید.

از بنی عدی بن غنم بن کعب بن سلمه: عبدالله بن قیس و برادرش مَعبَدبن قیس.

کسانی از بنی سوادبن غنم بن کعب بن سلمه؛ از بنی حَدیده: یزیدبن عامربن حدیده، که کنیه اش ابومنذر است؛ سُلَیم بن عمروبن حَدیده؛ قطبَة بن عامربن حدیده؛ و عَنتَره، خدمتگزار سلیم بن عمروبن حدیده.

از بنی عدیّ بن نابی بن عمروبن سواد: عَبس بن عامربن عدی؛ ثعلبة بن غَنَمه؛ ابوالیَسَر، که نامش کعب بن عمروبن عباد است؛ سهل بن قیس بن ابی کعب، که در اُحد کشته شد؛ معاذبن جبل بن عائذ؛ ثعلبه و عبدالله پسران اُنیس، که بت های بنی سلمه را شکستند.

کسانی از بنی زُرَیق بن عامربن عبدحارثه؛ از بنی مخلدبن عامربن زریق: قیس بن محصن؛ حارث بن قیس بن خالدبن مُخَلَّد؛ جُبَیربن ایاس بن خالدبن مخلّد؛ سعیدبن عثمان بن خالدبن مخلد، که کنیه اش ابوعباده بوده است؛ عقبة بن عثمان بن خالد؛ ذکوان بن عبدقیس بن خالد؛ مسعودبن خلدة بن عامربن مخلّد ـ جمعاً هفت نفر.

از بنی خالدبن عامربن زریق: عبادبن قیس بن عامربن خالد ـ یك نفر.

از بنی خلدة بن عامر بن زریق: اسعدبن یزیدبن فاکه؛ فاکة بن بِشربن فاکه؛ معاذبن ماعِص بن قیس بن خلده و برادرش عائذبن ماعص؛ و مسعودبن سعدبن قیس بن خلده، که در روز بِئرمعونه کشته شد ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی عجلان بن عمروبن عامربن زریق: رفاعة بن رافع بن مالك؛ خَلّادبن رافع بن مالك؛ و عبیدبن زیدبن عامربن عجلان ـ جمعاً سه نفر.

از بنی حبیب بن عبدحارثة بن مالك: رافع بن مُعَلّی بن لَوذان بن حارثه و برادرش هلال بن مُعَلّی، که در بدر کشته شد ـ جمعاً دو نفر.

از بنی بیاضة بن عامربن زریق: زیادبن لَبیدبن ثعلبه؛ فَروَة بن عمروبن وَدَفَه؛ خالدبن قیس بن مالك بن عجلان؛ رُحَیلَة بن ثعلبة بن خالد ـ جمعاً چهار نفر.

از بنی امیّة بن بیاضه: حُلَیفَة بن عدیّ بن عمروبن مالك؛ غَنّام بن اوس بن غَنّام؛ و عَطیَّة بن نُوَیرة بن عامربن عطیه. این موضوع را برایم از زرعة بن عبدالله نقل کردند

که دو نفر از این سه نفر مورد اتفاق است. ولی دربارهٔ همان دو نفر هم اجماع نیست.

ذکر کشته شدن عصماء دختر مروان[1]

عبدالله بن حارث از پدر خود برایم روایت کرد که: عصماء دختر مروان از قبیلهٔ بنی امیة بن زید، که همسر یزیدبن زیدبن حِصن خَطمی بود، پیامبر (ص) را آزار می‌داد و از اسلام ایراد می‌گرفت و مردم را علیه پیامبر (ص) تحریض می‌کرد، وی این اشعار را گفت:

به نشیمنگاه بنی‌مالك و نبیت و عوف و به نشیمنگاه بنی خزرج
شما از افراد ناشناخته‌ای پیروی کردید که نه از قبیله مرادند و نه مذحج
پس از کشته شدن سران قومِ هنوز هم به او امید دارید،
همچنانکه از گوشت سوخته ابی امید داشته باشند.

عُمَیربن عدی بن خرشة بن امید خَطمی چون این گفتار او را شنید و شوراندن او را علیه اسلام بدید، گفت: پروردگارا، نذر می‌کنم که اگر محمد (ص) را به مدینه برگردانی، من عصماء را به‌قتل برسانم ـ رسول خدا (ص) در آن هنگام دربدر بود ـ چون پیامبر (ص) از بدر مراجعت فرمود، عمیربن عدی دردل شب به خانهٔ عصماء رفت، بعضی از بچه‌های او اطرافش خواب بودند و یکی از آنها شیرخوار و روی سینهٔ او بود؛ عمیر با دست خود او را لمس کرد و کودکی را که شیر می‌داد از او کنار زد و شمشیرش را بر سینهٔ عصماء نهاد و چنان فشار داد که از پشت او بیرون آمد. آنگاه نماز صبح را با پیامبر (ص) گزارد. چون پیامبر (ص) از مسجد بیرون آمد، به عمیر نظر فرمود و پرسید: آیا دختر مروان را کشتی؟ گفت: آری پدر و مادرم فدایت گردند. عمیر ترسیدکه نکند با قتل او مرتکب نافرمانی شده باشد، این بود که پرسید: آیا گناهی بر من است؟ پیامبر (ص) فرمود: نه. به خاطر او حتی دو بزهم شاخ به‌شاخ نخواهند گذاشت (ارزش این حرفها را ندارد). این مثل برای اولین بار از پیامبر شنیده شد[2].

---

۱) این مطلب در تاریخ طبری و سیره ابوالفداء نیامده است. به‌طور مختصرتر در نهایة الارب نویری، چاپ دارالکتب، ج ۱۷، ص ۶۵، و هم در ناسخ التواریخ، جلد حضرت رسول، چاپ اول، ص ۱۳۲ بدون ذکر اشعار آمده است و در سیره ابن هشام،جلد چهارم، ص ۲۸۵، ذکر شده است. ـ م.

۲) برای اطلاع بیشتر از این ضرب‌المثل به مجمع الامثال میدانی، ج ۲، ص ۱۴۸ مراجعه فرمایید.ـم.

عُمیر می‌گوید: پیامبر (ص) به اطرافیان خود نگریست و فرمود: هرگاه دوست داشتید به مردی نگاه کنید که خدا و رسول را از غیب یاری داده است، به عمیربن عدی بنگرید. عُمربن خطاب هم گفت: به این کور بنگرید که چگونه در اطاعت خدا سختگیر است. پیامبر (ص) فرمود: نگو کور، او بصیر و بیناست. چون عُمیر از پیش رسول خدا (ص) برگشت، متوجه شد که پسران عصماء به اتفاق گروهی مشغول به خاك سپردن اویند، آنها چون متوجه عُمیر شدند که از مدینه می‌آید، پرسیدند: ای عُمیر، آیا تو او را کشته‌ای؟ گفت آری، همه به من مکر کنید و مهلتم ندهید؛ سوگند به آن کسی که جان من دردست اوست، اگر همهٔ شما هم آنچه را که او می‌گفت بگویید، با این شمشیر همهٔ شما را می‌زنم تا کشته شوم یا همه را بکشم. در این هنگام اسلام میان بنی خَطمه آشکار شده بود و مردانی بودند که اسلام خود را از ترس قوم خود پوشیده می‌داشتند. حسان بن ثابت،عمیربن عدی را به اشعار زیر مدح گفته است که آنها را عبدالله بن حارث برای ما انشاء کرده است.

بنی‌وایل و بنی‌واقف و خطمه پست‌تر از بنی خزرج‌اند،
به یاد آرید هنگامی را که خواهرتان بشدت فریاد واویل می‌کشید.
و مرگ‌ها فرا می‌رسد،
جوانمردی والانژاد که در ورود و خروج گرامی است، جنبید
و پیش از سپیده‌دم خون گرم او را فرو ریخت و بر او باکی نیست.
خداوند تورا شادمانه از شربت سرد بهشت سیراب گرداناد در نعمتی فراگیرنده.

عبدالله بن حارث از پدر خود برایم روایت کرد که قتل عصماء در پنج شب باقی مانده از رمضان، پس از بازگشت پیامبر (ص) از بدر و در نوزدهمین ماه هجرت صورت گرفت.

ذکر سریهٔ کشتن ابی‌عَفَك[1]

سعیدبن محمد از عمارة بن غزیّه و ابومُصعَب اسماعیل بن مُصعَب بن اسماعیل بن زیدبن ثابت از پیرمردان خود برایم روایت کردند که پیرمردی سالخورده از بنی

---

۱) در سیره ابن هشام این بخش در آخر جلد چهارم، ص ۲۸۵ آمده است. ـ م.

عمروبن عوف، که یکصدوبیست سال عمر کرده و نامش ابوعفك بود، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، اسلام نپذیرفت و مردم را به دشمنی آن حضرت برمی انگیخت. چون پیامبر (ص) به بدر رفت و خداوند او را پیروزی داد، ابوعفك رشك ورزید و ستم کرد و این ابیات را سرود:

مدت زیادی زندگی کردم
و هیچ خانه و مجمعی را خردمندتر و فریادرس تر از قوم خود، برای فریاد خواه ندیدم.
سواری که به سراغ ایشان آمد،
به اسم حلال و حرام ایشان را متفرق و پراکنده ساخت ،
اگر قرار بود به پادشاهی و نصرت واقعی برسید
حق بود تُبّع را پیروی می کردید.

سالم بن عمیر که یکی از «بسیار گریه کنندگان»[1] و از قبیلهٔ بنی نجار بود، گفت: برمن واجب است که ابوعفك را بکشم یا در آن راه کشته شوم. وی این کار را تا به‌دست آوردن فرصت مناسب به تأخیر انداخت، تا اینکه در شبی تابستانی که ابوعفك کنار خانهٔ خود، میان بنی عمروبن عوف خفته بود، سالم‌بن عُمیر به سراغ او آمد و شمشیر بر جگر او نهاد و چنان فشرد که به تشك او رسید. دشمن خدا صیحه ای کشید، گروهی از هم‌کیشان او به سویش دویدند و او را به خانه اش بردند و همانجا به خاکش سپردند و گفتند: چه کسی او را کشته است؟ به خدا اگر بدانیم، دربرابر خون عفك، او را خواهیم کشت! نهدیه که بانویی مسلمان بود، در این مورد این اشعار را سرود:

آیین خدا و احمد را تکذیب می کنی،
سوگند به کسی که ترا آرزومند می کند، این بدآرزویی است.
ای اباعفك، در آخر شب ضربتی از مردی حنیف خوردی.
بگیر آن را با همهٔ سالخوردگی.
و من کاش می‌دانستم قاتل تو، که دردل شب به‌سراغت آمد،آدمی است یا پریزاد.

معن بن عُمر برایم روایت کرد که ابوعفك در ماه شوال بیستمین ماه هجرت کشته شد.

---

۱) بکّائین (بسیار گریه کنندگان) هفت نفرند که برای جنگ تبوك به حضور پیامبر(ص) آمدند و حضرت وسیله‌ای برای حمل آنها نیافت و ایشان با چشم گریان برگشتند، مراجعه شود به تفسیر آیهٔ ۹۲ سورهٔ ۹، توبه.-م.

غزوهٔ قَینُقاع

جنگ قینقاع از روز شنبه نیمهٔ شوال، که آغاز بیستمین ماه هجرت بود، آغاز گردید و پیامبر (ص) آنها را تا اول ذیقعده در محاصره داشت.

عبدالله بن جعفر از ابن کعب قُرَظی برایم روایت کرد که، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، یهودیان همه با او پیمان بستند و آن حضرت هم عهدنامه هایی میان خود و ایشان نوشت و هر گروهی از ایشان را به همپیمانان آنان ملحق فرمود و میان خود و ایشان امان‌نامه ای قرارداد و شروطی کرد، از جمله اینکه، یهودیان کسی را علیه پیامبر (ص) یاری نکنند. چون پیامبر (ص) بر اهل بدر پیروز شد و به مدینه برگشت، یهود سرکشی کردند و پیمانی را که میان ایشان و رسول خدا بود شکستند؛ پیامبر کسی به سراغ ایشان فرستاد و آنها را جمع کرد و فرمود: ای گروه یهود به خدا سوگند، می‌دانید که من رسول خدایم، اسلام بیاورید پیش از آنکه خداوند بلایی را که بر قریش نازل کرد، بر شما نازل فرماید. گفتند: ای محمد، پیروزی بر آنها تو را مغرور نکند، تو با گروهی نادان جنگیدی و مقهورشان کردی، در صورتی که ما مرد جنگ و مبارزه ایم و اگر با ما جنگ کنی خواهی دانست که با کسی چون ما جنگ نکرده ای. در همین هنگام که یهودیان اظهار دشمنی می کردند و پیمان می شکستند؛ بانویی که اصل او از قبیله‌ای دیگر و همسر مردی از انصار بود به بازار بنی قینقاع آمد و نزد زرگری برای خرید زیور نشست. مردی از یهود قینقاع آمد و بدون آنکه زن متوجه شود پشت سرش نشست و با خاری دامن او را به پشتش گره زد، چون آن زن برخاست سرین و پشتش برهنه شد و یهودیان از این کار خندیدند. مردی از مسلمانان برخاست و آن مرد را کشت، بنی قینقاع جمع شدند و مرد مسلمان را کشتند و پیمان با پیامبر (ص) را شکسته و اعلان جنگ کردند و در دژهای خود جا گرفتند. پیامبر (ص) به جانب ایشان حرکت فرمود و آنها را محاصره کرد. یهود قینقاع نخستین گروهی بودند که پیامبر (ص) آهنگ ایشان کرد، و از وطن خود رانده شدند و اولین گروه یهود بودند که جنگ کردند.

محمدبن عبدالله برایم از عُروه روایت کرد که چون این آیه نازل شد: **وَ اِمّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِیانَةً فَانْبِذْ اِلَیْهِمْ عَلیٰ سَواءٍ اِنَّ اللّٰهَ لایُحِبُّ الْخائِنینَ** - و اگر بترسی از قومی خیانت را، پس تو هم عهد ایشان را به سوی آنها بینداز یکسان، همانا که خدای، خیانت کاران را دوست نمی‌دارد (آیهٔ ۵۸، سورهٔ ۸، انعام). پیامبر (ص) با این آیه به سوی ایشان روان شد.

گویند: پیامبر (ص) پانزده شب آنها را در دژهایشان بشدت در محاصره

گرفت تا اینکه خداوند دردلهای ایشان ترس افکند؛ پس گفتند: آیا از دژها بیرون بیاییم و برویم؟ پیامبر (ص) فرمود: نه، باید تسلیم فرمان من باشید! ناچار تسلیم فرمان رسول خدا شدند و از دژها فرو آمدند. فرمان داده شد که ایشان را ببندند. گوید: شانه‌های آنها را به ریسمان بستند و پیامبر (ص) منذربن قدامه سالمی را بر ایشان گماشت. گوید: ابن اُبیّ بر آنها گذشت و گفت: ایشان را باز کنید! منذر گفت: آیا می خواهید گروهی را که پیامبر (ص) بسته است، باز کنید؟ به خدا سوگند، هرکس آنها را باز کند گردنش را می‌زنم. عبدالله بن ابیّ به طرف پیامبر (ص) دوید و دست خود را در گریبان زره آن حضرت کرد و گفت: ای محمد، نسبت به دوستان من نیکی کن! پیامبر (ص) با چهرهٔ برافروخته و خشمگین به او فرمود: وای برتو، رهایم کن! گفت: رهایت نمی کنم تا نسبت به دوستانم دستور به نیکی دهی، آنها چهارصد مبارز زره دار و سیصد جنگجوی بی‌زره اند که در جنگهای حدائق و بُعاث مرا از سرخ و سیاه حفظ کرده اند و تو می‌خواهی که در یک‌روز همهٔ آنها را درو کنی؟ ای محمد، من مردی هستم که از پیشامدها بیم دارم. پیامبر (ص) فرمود: رهایشان کنید، خدا ایشان را و او را هم همراه ایشان لعنت کند! پس چون عبدالله بن ابیّ دربارهٔ آنها صحبت کرد، پیامبر (ص) آنها را از کشتن رها ساخت و دستور فرمود که از مدینه بیرونشان کنند؛ عبدالله بن ابی همراه همپیمانان خود که آهنگ خروج از مدینه داشتند، به حضور پیامبر (ص) آمد و قصد داشت با آن حضرت صحبت کند تا اجازه فرماید که آنها همچنان در خانه‌های خود باقی بمانند. عویم بن ساعده بر در خانهٔ پیامبر (ص) بود، چون عبدالله بن اُبیّ خواست وارد شود، عویم کنارش زد و گفت: نباید پیش از آنکه پیامبر (ص) اجازه فرمایدت داخل شوی؛ ابن ابیّ هم او را کنار زد، عویم نسبت به او خشونت کرد، چنانکه چهره اش را دیوار خراشاند و خون جاری شد. همپیمانان یهودی ابن ابیّ فریاد برآوردند و گفتند: ای ابا حباب (کنیهٔ عبدالله بن ابیّ) ما هرگز بر در خانه ای نمی ایستیم که چهرهٔ تو چنین مجروح شود و ما هم نتوانیم کاری بکنیم. ابن ابیّ در حالی که خونهای چهرهٔ خود را پاك می کرد، فریاد می کشید: بمانید، وای برشما! آنها هم فریاد می زدند: هرگز

بر در خانه ای که چهرهٔ تو اینچنین زخمی شود و ما نتوانیم غیرتی از خود نشان دهیم، نمی‌مانیم! ایشان شجاعان یهود بودند. ابن اُبیّ خود به آنها دستور داده بود متحصن شوند و می‌پنداشت که خودش هم بزودی با آنها در حصار متحصن خواهد شد، در عین حال با آنها همراهی نکرد و وارد دژنشد، آنها هم در حصار خود پناه بردند ولی حتی تیری هم نینداختند و جنگی هم نکردند و تسلیم فرمان رسول خدا شدند، که اموال آنها هم از رسول خدا باشد؛ چون از حصار فروآمدند و مسلمانان حصارهای ایشان را گشودند، محمدبن مَسلمه مأمور تبعید و تصرف اموال ایشان شد. پیامبر (ص) از اسلحهٔ آنها سه کمان انتخاب فرمود: یکی بنام کتوم، که در جنگ اُحد شکست؛ دیگری بنام رَوحاء و سه دیگر بنام بیضاء؛ دو زره هم از میان آنها برگرفت که یکی صَغْدیّه و دیگری فَضّه نامیده می‌شد و سه شمشیر، که یکی قَلَعیّ[1] و دیگری بَتّار نامیده می شدند و شمشیری دیگر و نیز سه نیزه هم انتخاب فرمود. گوید: در دژهای ایشان سلاح فراوانی یافتند و وسایل زرگری، چون آنها زرگر بودند.

محمدبن مسلمه گوید: پیامبر (ص) زرهی از زره‌های ایشان را به من بخشید و به سعدبن معاذ هم زرهی لطف فرمود که به آن سَخُل می گفتند. آنها زمین و مزرعه نداشتند. پیامبر (ص) خمس غنایمی را که از ایشان گرفته بودند جدا کرد و آنچه که باقی ماند، میان اصحاب خود تقسیم فرمود و به عُبادة بن صامت دستور فرمود که ایشان را تبعید کند. بنی قینقاع به عباده می گفتند: از میان همهٔ قبیلهٔ اوس و خزرج با ما که همپیمان تو هستیم چنین می کنی؟ ما دوستان توایم. عباده گفت: وقتی شما به رسول خدا اعلان جنگ دادید، من حضور پیامبر (ص) رسیدم و گفتم: ای رسول خدا، من از ایشان و همپیمانی با ایشان بیزارم. ابن ابیّ و عباده از لحاظ همپیمانی با آنها یکسان بودند، این بود که عبدالله بن ابیّ به عباده گفت: تو از پیمان دوستان خود بیزاری جستی؟ این چه حالتی است که از تو دربارهٔ ایشان سر می‌زند؟ و مواردی را که بنی قینقاع متحمل زحمت شده بودند، یادآوری کرد. عباده گفت: ای ابو حباب، می‌دانی که دلها دگرگون شده است و اسلام پیمانها را از بین برده است، و به خدا قسم، تو به کاری دست زده ای که بدبختی آن را فردا خواهی دید. بنی قینقاع گفتند: ای محمد، ما

---

۱) منسوب به قَلَعَه که نام جایی در بادیه است. (صحاح، ص ۱۲۷۱).

از مردم طلب کاریم! فرمود: شتاب کنید و این حرفها را رها سازید. عباده شروع به تبعید آنها کرد. آنها از عباده مهلتی خواستند. در پاسخ گفت: حتی یك ساعت هم بیشتر از سه شبانه‌روزی که پیامبر خدا به شما مهلت داده است، مهلت نمی‌دهم، این فرمان رسول خداست و اگر بر عهدهٔ من می بود اصلا مهلتی نمی‌دادم. چون سه روز گذشت، عُباده هم از پی ایشان روان شد و آنها به سوی شام کوچیدند. عباده می گفت: به مناطق دور و هرچه دورتر بروید. او تا محل ذُباب آنها را همراهی کرد و بازگشت و یهودیان به اذرعات[1] رفتند. در مورد بیرون راندن یهودیان پس از پیمان‌شکنی، روایت دیگری غیر از روایت ابن کعب هم شنیده ایم.

از عروه برایم روایت کردند که، چون پیامبر (ص) از بدر برگشت یهودیان بر او رشك بردند و خیانت خود را آشکار ساختند. جبرئیل (ع) آیهٔ **وَاِمّا تخافَنَّ مِنْ قَومٍ خیانةً** .... را نازل کرد و چون جبرئیل از بیان آن فارغ شد، پیامبر (ص) فرمود: من از ایشان می ترسم و با این آیه به سوی ایشان حرکت کرد و بنی قینقاع تسلیم نظر و فرمان رسول خدا شدند که اموال آنها از رسول خدا باشد و فرزندان و زنان آنها از خودشان.

ربیع بن سَبره از پدرش روایت می کند که می گفت: من از شام به طرف مدینه می آمدم، در ناحیهٔ فَلجَتین[2] بنی قینقاع را دیدم که زنان و فرزندان خود را سوار بر شترها کرده بودند و خودشان پیاده می رفتند. موضوع را از ایشان پرسیدم. گفتند: محمد ما را بیرون کرد و اموال ما را گرفت. گفتم: کجا می روید؟ گفتند: به شام. سَبره می گوید، چون به وادی القری رسیدند، یك ماه در آنجا اقامت کردند و یهودیان وادی القری برای پیادگان آنها مرکوب دادند و آنها را تقویت کردند و آنها به اذرعات رفتند و در آنجا بودند و پس از مدت کمی از میان رفتند.

از عبدالله بن ابی بکربن حزم برایم روایت کردند که می گفت: رسول خدا (ص)، سه مرتبه ابولبابة بن عبدالمُنذِر را در مدینه قائم مقام خود قرار داد؛ جنگ بدر، بنی قینقاع و جنگ سَویق.

غزوهٔ سَویق

جنگ سویق در ذیحجه، که بیست و دومین ماه هجرت پیامبر (ص) بود، اتفاق

۱) اذرعات: سرزمینی در شام است که همسایهٔ عمان و بلقاء شمرده می شود (معجم البلدان، ج ۱، ص ۱۶۲).
۲) فلجَه . فلجتین: نام یکی از نهرهای وادی عقیق است (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۵۶).

افتاد، پیامبر (ص) روز یکشنبه پنجم ذیحجه از مدینه بیرون رفت. غیبت آن حضرت پنج روز بود.

محمدبن عبدالله از زهری و اسحاق بن حازم از محمدبن کعب برایم نقل کردند، چون مشرکان از بدر به مکه بازگشتند، ابوسفیان مالیدن روغن را بر خود حرام کرد تا وقتی که انتقام خون اصحاب و اقوام خود را که در بدر کشته شده بودند، از محمد (ص) و اصحاب او بگیرد. بنا به گفتهٔ زهری، وی همراه دویست سوار و به گفتهٔ ابن کعب همراه چهل سوار از مکه بیرون آمد و پس از اینکه نجدیّه را پیمودند، شبانه به قبیلهٔ بنی نضیر آمدند و از حُیَیّ بن اَخطَب تقاضا کردند که آنها را بپذیرد تا اخبار مربوط به پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت را از او به دست آوردند، ولی حیی بن اخطب از گشودن در خودداری کرد. بنابراین، از سَلّام بن مِشکَم تقاضا کردند، او ایشان را پذیرفت و میزبانی کرد و به ابوسفیان شراب داد و اخبار پیامبر (ص) و یاران آن حضرت را در اختیار او گذاشت. سحرگاه ابوسفیان بیرون آمد و خود را به عُرَیض[1] رساند؛ در آنجا مردی از انصار را همراه مزدورش کشت و دوخانه و یك مزرعه را به آتش کشید. وی سوگند خود را انجام شده پنداشت و با ترس برگشت چون بیم داشت که مسلمانان به تعقیب او بیایند. همینکه این خبر به پیامبر (ص) رسید، اصحاب خودرا فرا خوانده و در پی او روان شدند. ابوسفیان و یارانش برای اینکه سبك بار شوند، کیسه‌های سویق[2] را که خوراك معمولی آنها بود انداخته و گریختند. مسلمانان آن کیسه‌ها را جمع کردند و به همین مناسبت این جنگ را جنگ سویق می نامند. پیامبر (ص) به مدینه بازگشت. زهری می گفت، ابوسفیان این دوبیت را در این باره سروده است:

شراب به من داد سلام‌بن مشکم، آن هم شراب کمیت و مدامه،
در حالی که سخت تشنهٔ آن بودم،
این ابوعمرو بخشنده است،
و خانهٔ او پناهگاه هر بخشندهٔ سپید چهره است.

زهری به سلام‌بن مشکم، کنیهٔ ابوعمرو داده بود در حالی که مردم کنیه او را ابوحکم می‌دانستند. پیامبر (ص) ابولبابة بن عبدالمنذر را جانشین خود در مدینه قرار داده بود. زهری هم گوید: این جنگ در ذیحجه و بیست و دومین ماه هجرت بود.

۱) عُرَیض: نام نهری در کنارهٔ مدینه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۴۴).
۲) سَویق: عبارت از جو یا گندم پخته یا بوداده‌ای است که آن را با روغن و عسل آمیخته باشند.

غزوهٔ قرارةُ الکُدر[1]

این جنگ با قبایل بنی‌سلیم و غطفان در نیمهٔ محرّم و بیست و سومین ماه هجرت صورت گرفته است و پیامبر (ص) پانزده شب از مدینه غایب بوده‌اند.

از یعقوب‌بن‌عتبه برایم نقل کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) از مدینه به قرارة الکُدر حرکت فرمود و سبب آن بود که به او خبر رسیده بود که گروهی از غطفان و سُلیم آنجا گرد آمده‌اند. پیامبر (ص) به طرف ایشان حرکت فرمود و راه را بر آنها بست، چون به جایگاه آنها رسید، نشانهٔ شتران و آبشخور آنان را بدید ولی هیچ کس آنجا نبود. پیامبر (ص) گروهی از یاران خود را به منطقهٔ بالای آن دره فرستاد و خود در پایین آن و در ته دره به استقبال دشمن شتافت؛ در آنجا به گروهی از شبانان برخورد که همراه ایشان نوجوانی هم بنام یسار بود، پیامبر (ص) از ایشان در مورد مردم سؤال کرد، یسار گفت: من نمی‌دانم چون هر پنج روز یک‌مرتبه به آبشخور می‌روم و امروز روز چهارم است، مردم هم به سوی آبشخورها رفته‌اند و ما درگیر شتران خود هستیم که دورتر از قبیله، آنها را به چرا می‌بریم. پیامبر (ص) پس از اینکه به شتران دست یافت به سوی مدینه برگشت و چون نماز صبح را خواندند، متوجه شدند که یسار هم نماز می‌گزارد. پیامبر (ص) دستور فرمود که غنایم را تقسیم کنند، مردم گفتند: ای رسول خدا، برای ما همراه بردن همهٔ شتران و به صورت دسته‌جمعی،نشان‌دهندهٔ نیروی بیشتری است، وانگهی بعضی از افراد از همراه بردن سهم خود ناتوانند. حضرت فرمود: تقسیم کنید. گفتند: ای رسول خدا، اگر شما این غلام را که نماز می‌خواند می‌خواهید، او را در سهم شما قرار می‌دهیم. پیامبر (ص) فرمود: این را از صمیم قلب می‌گویید؟ گفتند: آری. حضرت او را پذیرفتند و آزاد فرمودند. مردم و آن حضرت به راه افتادند و به مدینه رسیدند و شتران را تقسیم کردند. به هر یک از مسلمانان که دویست نفر بودند، هفت شتر رسید.

از ابی اَزوَی دَوسی برایم نقل کردند که می‌گفت: من خود در این جنگ بودم و از کسانی هم بودم که راندن شتران را بر عهده داشتند، چون به صِرار ـ در سه میلی مدینه ـ رسیدیم، پیامبر (ص) خمس شتران را برگرفت و بقیه را که چهارصد شتر بود، میان مسلمانان تقسیم فرمود که به هر کس دوشتر رسید.

---

۱) نام آبی است در ناحیهٔ معدن پس از سد معونه و میان آن و مدینه هشت چاپار است، گاهی هم به آن قرقرة الکدر گفته‌اند (طبقات،ج ۲، ص ۲۱).

از ابی عُفیر روایت می‌کنند که پیامبر (ص) در این جنگ، ابن‌ام‌مکتوم را جانشین خود در مدینهٔ قرار داد، و او مردم را جمع می‌کرد و در حالی که منبر رسول خدا در سمت چپ او قرار داشت، برای آنها خطبه می‌خواند.

قتل ابن‌الاَشرف

قتل او در ماه ربیع‌الاول و آغاز بیست و پنجمین ماه هجرت صورت گرفت.

عبدالحمیدبن جعفر از یزیدبن رومان؛ مَعمر از زهری و او از ابن‌کعب بن‌مالک؛ ابراهیم بن جعفر از پدرش و او از جابربن عبدالله برایم نقل کردند و همهٔ آنها در این همعقیده بودند که: ابن اشرف شاعر بود و پیامبر (ص) و اصحاب او را هجو می‌کرد و در شعر خود کافران قریش را علیه مسلمانان برمی‌انگیخت.

هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه آمدند، مردم مدینه مخلوطی از گروههای مختلف بودند، برخی مسلمان بودند که دعوت اسلام آنها را گردهم جمع کرده بود، گروهی هم اهل سلاح و حصار بودند و برخی هم همپیمان با قبیله‌های اوس و خزرج. پیامبر (ص) چون به مدینه آمد خواست میان همه را اصلاح فرماید و با همه پیمان دوستی بندد، در عین حال گاهی مسلمانانی بودند که پدران ایشان کافر بودند. مشرکان و یهودیان مدینه پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت را بشدت آزار می‌دادند و خداوند متعال پیامبر خود و مسلمانان را فرمان به شکیبایی و گذشت از ایشان می‌داد و در مورد آنان این آیه نازل شد: وَ لَتَسْمَعُنَّ مِنَ الَّذِينَ اُوتُوا الْكِتابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَ مِنَ الَّذِينَ اَشْرَكُوا اَذىً كَثِيراً وَاِنْ تَصْبِرُوا و تَتَّقُوا فَاِنَّ ذٰلِكَ مِنْ عَزْمِ الْاُمُورِ ـ هر آینه بشنوید از آنان که پیش از شما کتاب داده شده‌اند (اهل کتاب) و از کسانی که مشرک شده‌اند ناسزای فراوان و اگر صبر کنید و بپرهیزید آن از کارهای استوار است (آیهٔ ۱۸۶، سورهٔ ۳، آل عمران)، و هم دربارهٔ ایشان این آیه را نازل فرموده است: وَدَّ كَثِيرٌ مِنْ اَهْلِ الْكِتابِ لَوْ يَرُدُّونَكُمْ مِنْ بَعْدِ اِيمانِكُمْ كُفّاراً ... ـ خواستند بسیاری از جهودان که از ایمان به کافری برندتان ... (آیهٔ ۱۰۹، سورهٔ ۲، البقره).

به هر حال،ابن‌الاشرف از ناسزا گفتن و آزار رساندن به پیامبر (ص) و مسلمانان خودداری نمی‌کرد بلکه در آن مبالغه هم می‌کرد، چون زیدبن حارثه برای مژده از بدر آمد و خبر کشته شدگان را آورد و ابن‌الاشرف اسیران را هم دربند دید، خوار و زبون شد و به قوم خود گفت: وای برشما، به خدا سوگند، امروز زیرزمین برای شما بهتر از

روی آن است! اینها که کشته و اسیر شدند سران و بزرگان مردم بودند و حالا شما چه خیال دارید؟ آنها گفتند: تا زنده هستیم با محمد دشمنی می‌ورزیم. ابن الاشرف گفت: چه ارزشی دارید؟ او خویشان خود را لگدکوب کرد و از میان برد، ولی من پیش قریش می‌روم و آنها را برمی‌انگیزم و بر کشته شدگانشان مرثیه می‌گویم و می‌گریم، شاید آنها راه بیفتند و من هم همراه آنها می‌آیم. این بود که بیرون آمد و به مکه رفت و به ابوَوداعَة بن ضُبَیره سهمی وارد شد؛ همسر ابووداعه، عاتکه دختر اُسیدبن ابی العِیص بود، ابن‌الاشرف قریش را مرثیه سرود و چنین گفت:

آسیاب بدر برای نابودی اهل آن به‌گردش درآمد،
آری، برای امثال بدر باید گریست و اشک‌ریخت.
بزرگان مردم برگرد حوضهای آن کشته شدند،
از خیر و نیکی گریزان نباشید، همانا پادشاهان کشته شده‌اند.
مردمی که من با خشم آنها خوار می‌شوم، می‌گویند:
ابن اشرف بر کعب زاری می‌کند،
راست می‌گویند، ای‌کاش ساعتی که ایشان کشته شدند
زمین اهل خود را فرو می‌برد و از هم پاشیده می‌شد.
چه بسا سپید چهرگان گرانقدر و گشاده رویی،
که گرسنگان به آنها پناه می‌بردند، کشته شدند.
گشاده دستانی که در خشکسالیها بارهای سنگین را به دوش می‌کشند،
غنیمت می‌گیرند و سروری می‌کنند.
به من خبر رسیده است که همهٔ بنی مغیره
از کشته شدن ابوالحکیم خوار و زبون شده‌اند.
و دوپسر ربیعه و منبّه که در بدر کشته شدند،
آیا قوم تُبَّع توانسته است نظیر این کشته‌ها را داشته باشد؟

حسان‌بن ثابت در پاسخ ابن‌الاشرف چنین سرود:

چشم کعب اشکبار باشد و پیاپی اشک ببارد و بینی بریده و کر باشد،
آری! دردل بدر، کشتگانی از آنها دیدم
که چشمها بر ایشان می‌گریست و اشک‌می‌ریخت،
گریه کن بر برده‌ای فرومایه،
که چون توله‌سگی از ماده سگی کوچک‌پیروی می‌کرد.
خداوند رحمان پیامبر را از ایشان تسکین داد

و قومی را که به جنگ او آمدند از میان برد و کشت.
کسانی هم که گریختند و نجات یافتند،
دلی آکنده از خوف داشتند،
چنانکه نزدیک‌بود از ترس بمیرند.
آری برخی رها یافتند و گروهی اندك، با سرعت، ترسان و لرزان گریختند[1].

پیامبر (ص) حسان را خواست و به او خبر داد که کعب بن اشرف نزد چه کسی فرود آمده است، و حسان چنین سرود:

از من این پیام را به اُسید برسانید
که دایی تو برده‌ای است که فقط در شراب کارکشته است.
سوگند به جان تو، که نه اسید برای پناهندهٔ خود کاری کرده است
و نه خالد و نه زینب شکم گنده.
عَتّاب هم بنده‌ای است که به عهد خود وفا نمی‌کند،
دروغگویی است که در سر دروغ می‌پروراند،
گویی بوزینه‌ای است دست‌آموز[2].

چون خبر هجای حسان بن ثابت، به عاتکه دختر اسید که همسر ابی وداعه بود رسید، گفت: ما را با این یهودی (کعب بن اشرف) چه کار است؟ مگر نمی‌بینی که حسّان چه بر سر ما می‌آورد؟ ناچار ابن‌اشرف از نزد آنها رفت و پیش هر کسی که می‌رفت پیامبر(ص) حسان را می‌خواست و به او می‌فرمود که ابن‌اشرف به کجا رفته است و حسّان همچنان آنها را هجو می‌کرد تا ابن‌اشرف از پیش آنها برود. چون ابن‌اشرف پناهگاهی نیافت، به مدینه برگشت و چون خبر آمدن او به مدینه، به اطلاع پیامبر (ص) رسید فرمود: پروردگارا، در ازای اشعاری که او سروده و شرّی که آشکار ساخته است، به هر طریقی که می‌خواهی، او را جزا فرمای. و هم پیامبر (ص) فرمود: چه کسی شر ابن‌اشرف را از من دفع می‌کند که مرا آزرده است. محمدبن مَسلمه گفت: من از عهدهٔ او برمی‌آیم ای رسول خدا، و او را خواهم کشت. پیامبر (ص) فرمود: این کار را بکن. چند روزی محمدبن مسلمه چیزی نمی‌خورد، پیامبر (ص) او را احضار

---

۱) این ابیات که در کتابهای مختلف سیره به صورتهای مختلف و کم و بیش آمده است، به گفتهٔ ابن هشام، اهل علم آنها را از حسان نمی‌دانند، در دیوان حسان چاپ بیروت هم که در اختیار این بنده است، این اشعار نیامده است. ـ م.

۲) این سه بیت با تفاوتهای مختصری که صحیحتر هم به نظر می‌رسد، در صفحهٔ ۴۰ دیوان حسّان‌چاپ بیروت آمده است و در ترجمهٔ ابیات به آنجا هم مراجعه شده است.ـ م.

کرد و فرمود: محمد، چرا خوراك و آشامیدنی را ترك کرده ای؟ گفت: ای رسول خدا، تعهدی برای شما کرده ام که نمی‌دانم می توانم آن را انجام دهم یا نه. پیامبر (ص) فرمود: بر تو است که تلاش کنی. و همچنین فرمود: در مورد او با سعدبن معاذ مشورت کن. این بود که محمدبن مسلمه همراه تنی چند از اوس از جمله، عبّادبن بشر و ابونائله سِلکان بن سلامه و حارث بن اوس و ابوعبس بن جبر جمع شدند و گفتند: ای رسول خدا، ما او را می کشیم، به ما اجازه بده که هرچه لازم باشد، بگوییم زیرا از این کار چاره ای نیست. پیامبر (ص) فرمود: هر چه می‌خواهید بگویید. ابونائله به‌سوی کعب بن اشرف رفت، چون کعب او را دید خوشش نیامد، بیمناك شد و ترسید که نکند دیگران در کمین باشند. ابونائله گفت: نیازی به تو پیدا شده است. کعب در حالی که در میان قوم خود و یهودیان بود، گفت: نزدیك بیا و حاجت خود را بگو. درعین حال، رنگ چهره اش دگرگون شده و بیمناك بود. ـ ابونائله و محمدبن مَسْلَمه هردو برادران شیری کعب بودند ـ ابونائله و کعب ساعتی گفتگو کردند و برای یکدیگر شعر خواندند، کعب شاد شد و درآن میان از ابونائله پرسید: حاجت تو چیست؟ ابونائله که شعر هم می سرود همچنان برای او شعر می‌خواند، کعب دو مرتبه پرسید: حاجت تو چیست؟ شاید می‌خواهی کسانی که پیش ما هستند بر خیزند؟ چون مردم این سخن را شنیدند برخاستند. ابونائله گفت: خوش نداشتم که مردم گفتگوی مارا بشنوند و بدگمان شوند. آمدن این مرد(پیامبر(ص)) برای ما گرفتاری و بلا بود، همهٔ عرب به جنگ ما برخاسته اند و متفقاً مارا هدف قرار می‌دهند، راههای زندگی برما بسته شده است، به‌طوری که خودمان و خانواده‌هایمان سخت به‌زحمت افتاده ایم، آواز ما زکوة می خواهد و می گیرد، حال آنکه ما چیزی پیدا نمی کنیم که بخوریم. کعب گفت: ای پسر سلامه، من که قبلا به تو گفته بودم کار به این جا می کشد. ابونائله گفت: مردانی از یاران من هم همراه منند که همین نظر را دارند، تصمیم گرفتم همراه ایشان پیش تو بیاییم و از تو خرما یا خوراك دیگری خریداری کنیم و تو هم باید با ما نیکو رفتار کنی، البته ما چیزی را هم که به آن توجه داشته باشی نزد تو گرو می گذاریم. کعب گفت: ولی انبارهای من انباشته از خرماهای خوب و نرم است که دندان در آنها پنهان می شود. آنگاه گفت: ای ابونائله، به‌خدا دوست نداشتم که تو را در این گرفتاری ببینم، که تودر نظرم از گرامیترین مردم هستی، تو برادر منی و من با تو از یك پستان شیر خورده ام. او گفت: آنچه دربارهٔ محمد(ص) به تو گفتم پوشیده دار. کعب گفت: یك حرف ازآن را نخواهم گفت. کعب به ابونائله گفت: به من راست بگو، در باطن خود نسبت به محمد چه تصمیمی دارید؟ گفت: خوار ساختن او و جدا شدن از وی. گفت: خوشحالم

کردی، حالا چه چیز را در گرو من می گذارید، پسران و زنانتان؟ ابونائله گفت: می خواهی مارا رسوا کنی و کار مارا آشکار سازی؟ نه! ولی ما آن قدر اسلحه در گرو تو می گذاریم که خوشنود شوی. ابونائله این مطلب را برای این می گفت که وقتی با اسلحه آمدند تعجب نکند، کعب هم گفت: آری! در سلاح وفای به عهد است و همان کفایت می کند. ابونائله از نزد کعب بیرون رفت تادر وقتی که قرار گذاشته بود برگردد، او پیش یاران خود آمد و تصمیم گرفتند که شبانگاه پیش کعب بروند. آنگاه شب به حضور پیامبر(ص) آمدند و خبر دادند، پیامبر (ص) تا بقیع همراه آنها آمد وازآنجاایشان را روانه کـــرد و فرمود: در پناه برکت و یاری خدا بروید، گفته شده است، پیامبر(ص) در شب چهاردهم ماه ربیع الاول بیست وپنجمین ماه هجرت، بعد از گزاردن نماز عشاء آنها را روانه فرمود، شب مهتابی بود و همچون روز روشن.

گوید: به‌راه افتادند تا به محلهٔ ابن اشرف رسیدند. چون کنار خانهٔ او رسیدند، ابونائله اورا صدا زد، ابن اشرف تازه عروسی کرده بود، چون برخاست زنش گوشهٔ لباس اورا گرفت و گفت: کجا می روی؟ تو مردی هستی در حال جنگ و کسی مثل تو در این ساعت از خانه بیرون نمی رود. گفت: با آنها قرار دارم،بعلاوه او برادرم ابونائله است، اگر می دانست خوابم بیدارم نمی کرد، و با دست خود جامه اش را گرفت و گفت: اگر جوانمرد را برای نیزه زدن هم بخوانند می رود. آنگاه پیش ایشان آمد و درودشان گفت و ساعتی نشستند و گفتگو کردند به‌طوری که با آنها انس گرفت، سپس آنها گفتند: آیا موافقی که به شَرج العَجوز[1] برویم و باقی شب را به گفتگو بگذرانیم؟ گوید: بیرون آمدند و به‌طرف شرج العجوز به‌راه افتادند. ابونائله دست خود راوارد موهای سر کعب کرد و گفت: خوش به‌حالت، این عطر تو چقدر خوشبو است! کعب مشك ممزوج با آب و عنبر و روغن به موهای خود می مالید به‌طوری که روی زلفهایش باقی می ماند، او مردی بسیار زیبا و با موهای مجعد بود. سپس ساعتی راه رفتند و ابونائله دوباره همان کار را انجام داد به‌طوری که کعب مطمئن گردید. ناگاه دستهـــای خود رادر موهای او زنجیروار داخل کرد و طرفین سرش را محکم گرفت و به یاران خود گفت: دشمن خدا را بکشید! و آنها با شمشیر های خود به‌جانش افتادند. ولی چون شمشیرها به‌یکدیگر برخورد می کرد و او هم خود را به ابونائله چسبانده بود کاری ساخته نمی شد. محمدبن مَسلمه گوید: ناگاه یادم آمد که شمشیر کوچك و باریکی دارم که در نیامش بود، آن را بیرون کشیدم و بر سینه اش نهادم و تازیر نافش را دریدم، دشمن خدا

---

۱) شرج العجوز: جایی است نزدیك مدینه (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۲۸).

چنان فریادی کشید که در همهٔ کوشکهای یهود آتش افروخته شد؛ در این هنگام، ابن سُنَینه که یهودی از یهود بنی حارثه بود و فاصلهٔ محل زندگی او و کعب سه میل بود، گفت: من بوی خونی را که در مدینه ریخته شده است، می شنوم. ضمناً همچنان که آنها به کعب ضربت می زدند، یکی شان بدون توجه ضربتی به حارث بن اوس زد که پایش را سخت مجروح کرد. ایشان چون از کشتن کعب فارغ شدند، سرش را بریدند و همراه خود بردند. پس شتابان بیرون آمدند چون از کمین یهودیان بیمناك بودند، به محلهٔ بنی امیة بن زید و سپس به محلهٔ یهود بنی قریظه رسیدند که آتشهای ایشان بر فراز کوشکهایشان روشن شده بود. سپس به بعاث [1] رسیدند، چون به حرة العریض رسیدند، زخم حارث شروع به خونریزی کرد و از ایشان عقب ماند، پس آنها را صدا زد و گفت: سلام مرا به رسول خدا برسانید! آنها براو محبت کرده و به‌دوشش گرفتند تا به‌حضور پیامبر(ص) بیایند. چون به بقیع رسیدند، تکبیر گفتند. اتفاقاً پیامبر(ص) هم آن شب به‌پا خاسته و نماز می گزارد، چون صدای تکبیرایشان را شنید، تکبیر گفت و دانست که او را کشته‌اند. آنهابا دو خود را به مسجد رساندند و دیدند که پیامبر(ص) کنار در مسجد ایستاده است، حضرت فرمود: چهره‌های شما شاد باد. گفتند: و چهره تو ای رسول خدا، و سر اورا برابر پیامبر(ص) انداختند. حضرت خدای را برای قتل او ستایش کرد. آنها دوست خود حارث را پیش آوردند، پیامبر(ص) آب دهان خود رادر محل زخم افکند وآن زخم حارث را زیانی نرساند، عبادبن بشر دراین مورد چنین سروده است:

صدایش زدم ولی شتابی نکرد واز بالای قصر خود ظاهر شد.
باردیگرصدایش زدم، گفت: منادی کیست؟ گفتم: برادرت عبادبن بشر.
محمد به او گفت: بشتاب به‌سوی ما،
که ما آمده‌ایم تا از ما میزبانی کنی و بخششی فرمایی،
و به ما خوراکی دهی، که ما گرسنه آمده‌ایم، به نیم جوالی از حبوبات یا خرما.
واین زره‌های ماست که برای گرو آورده‌ایم،
آنها رابرای یك ماه یا نصف ماه بگیر.
گفت: گروهی که گرسنه و درمانده شده‌اند
و بدون فقر غنارااز دست داده‌اند.

---

۱) بعاث: نام جایی در حومهٔ مدینه است و گویند دژی است در دو میلی مدینه یا مزرعه‌ای در محلهٔ بنی قریظه (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۲۶۲).

روی به جانب ما کرد
او شتابان پیش می‌آمد و به ما می‌گفت: برای کار بزرگی آمده‌اید.
در دستهای راست ما شمشیرهای سپید برّنده بود،
شمشیرهایی که در نابود کردن کافران آزموده بود.
ابن‌مسلمه مرادی دو کف دست خود را به‌مانند شیر ژیان برگردنش افکند، شمشیر
برهنهٔ خود را بشدت براو فرود آورد
وابو عَبَس بن جَبر اورااز پای درآورد.
من و دو یارم هم شمشیر زدیم
و سرانجام آن خبیث را همچون میشی کشتیم.
بر سر او بزرگانی گذشتند که از راستی و نیکی به تو خبر می‌دهند.
خداوند نفر ششم ما بود
و ما به بهترین نعمت و گرامیترین پیروزی رسیدیم.

ابن ابی حبیبه می‌گوید: من گویندهٔ این شعر را دیدم. ابن ابی الزناد می گوید: اگر گفتار ابن ابی‌حبیبه نبود، این شعر را مستند نمی‌دانستم.

گویند: چون پیامبر (ص) آن شب را که ابن اشرف کشته شد به صبح آورد، فرمود: به هر یك از بزرگان یهود که دست یافتید، بکشیدش. یهودان سخت ترسیدند به طوری که هیچیك از بزرگان ایشان ظاهر نمی‌شدند و سخنی هم نمی گفتند و می ترسیدند که شبانه آنها را بکشند، همچنان که ابن‌اشرف کشته شد.

ابن سُنَینه از یهود بنی‌حارثه و همپیمان حُوَیِّصَة بن مسعود بود، حویصه اسلام نیاورده بود؛ برادرش بر ابن سنینه حمله برد و او را کشت، حویصه که از برادر خود، مُحَیِّصَه بزرگتر بود، او را می‌زد و می گفت: ای دشمن خدا، ابن سنینه را کشتی؟ به خدا قسم، بسیاری از پیه‌های شکم تو از آن اوست، محیصه می گفت: به خدا سوگند، کسی که دستور به قتل او داد، اگر به من دستور قتل تو را هم می‌داد، می کشتمت. حویصه گفت: تو را به خدا قسم، اگر محمد می گفت مرا بکشی، می کشتی؟ گفت آری! حویصه گفت:به خدا،دینی که به این حد برسدءدین عجیبی است و در آن روز اسلام آورد. محیّصه در این مورد شعری گفته است که مستند است و من ندیده ام کسی آن را رد کند، می گوید:

پسر مادرم اگر مأمور کشتن او شوم، مرا سرزنش می کند،
و حال آنکه من با شمشیر سپید برّان استخوانهای پشت گوشش را قطع می کنم.
شمشیری به رنگ نمك، که پاك زدوده است،

و هرگاه آن را به کار بگیری، دروغ نمی‌گوید.
اگر همهٔ آنچه میان بُصری و مأرب هست از آن من باشد،
آنقدر خوشحالم نمی‌کند که کشتن تو در حال اطاعت فرمان.

یهودیان و مشرکانی که همراه ایشان بودند، ترسیدند و فردای آن شب پیش پیامبر (ص) آمدند و گفتند: دیشب این دوست ما که سروری از سروران ماست، بدون هیچ گناه و علتی که ما بدانیم، غافلگیر و کشته شده است. پیامبر (ص) فرمود: اگر او هم مانند دیگر هم کیشان خود آرام می‌گرفت، غافلگیر نمی‌شد، اما او ما را آزار داد و با شعر خود ما را هجا گفت و هر کس از شما چنان کند، پاداشش شمشیر است. پیامبر (ص) آنها را دعوت فرمود که عهد نامه‌ای بنویسند و به مواد آن عمل کنند و آنها میان خود و رسول خدا، عهد نامه‌ای در زیر درخت خرمای خانهٔ رمله دختر حارث نوشتند و یهود از روز کشته شدن ابن اشرف خوار و زبون گردید.

ابراهیم بن جعفر از پدر خود برایم روایت کرد: هنگامی که مروان بن حکم در مدینه بود و ابن یامین نضری هم پیش او بود، مروان پرسید: قتل ابن اشرف چگونه بود؟ ابن یامین گفت: غدر و مکر بود. محمدبن مسلمه هم که پیر سالخورده‌ای بود و در مجلس نشسته بود، گفت: ای مروان، آیا در حضور تو به پیامبر (ص) نسبت غدر می‌دهند؟ به خدا قسم، ما او را نکشتیم مگر به فرمان رسول خدا (ص)، به خدا قسم، از این پس سقف هیچ خانه‌ای جز مسجد بر من و تو سایه نخواهد افکند و اما تو ای ابن یامین، برای خدا بر عهدهٔ من است که اگر شمشیر در دستم باشد و بر تو قدرت یابم، سرت را از تن جـــدا کنـــم! ابن یامین از ترس به محلهٔ بنی قریظه نمی‌رفت مگر اینکه قبلا کسی را می‌فرستاد که ببیند محمدبن مسلمه در چه حال است، اگر محمدبن مسلمه در مزرعهٔ خود بود، او با عجله سری می‌زد و کارش را انجام می‌داد و می‌رفت و در غیر آن صورت در آنجا فرود نمی‌آمد. اتفاقاً روزی محمدبن مسلمه همراه جنازه‌ای به بقیع آمده بود و ابن یامین هم آنجا بود، محمدبن مسلمه متوجه تابوت زنی شد که بر آن مقداری ترکهٔ تازه بود، به سراغ آن رفت و ترکه‌ها را باز کرد. مردم برخاستند و گفتند: ای ابوعبدالرحمن چه می‌کنی؟ ما برایت انجام می‌دهیم! محمدبن مسلمه به سوی ابن یامین برخاست و با آن ترکه‌ها به چهره و سراو کوبید، به طوری که همهٔ آنها را یکی یکی بر سر و روی او شکست و حتی یك ترکهٔ سالم هم باقی نگذاشت و هنگامی او را رها کرد که دیگر نیرویی برایش باقی نمانده بود، سپس گفت: به خدا قسم، اگر به شمشیر هم دست می‌یافتم با آن می‌زدمت.

غزوهٔ غَطَفان در ذی‌اَمَر[1]

این جنگ در ماه ربیع‌الاول، که آغاز بیست و پنجمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) روز پنجشنبه دوازده روز از ربیع گذشته، از مدینه بیرون رفتند و یازده روز از مدینه غایب بودند.[2]

محمدبن زیادبن ابی هُنَیده، عثمان بن ضحاك و عبدالرحمن بن محمدبن ابی بکر و بعضی دیگر غیر از ایشان، برایم روایت کردند و گفتند: به پیامبر (ص) خبر رسید که گروهی از قبایل ثَعلَبه و مُحارِب در ذی‌اَمَر جمع شده و آهنگ حمله به اطراف مدینه را دارند و مردی به نام دُعثوربن حارث‌بن محارب آنها را گرد آورده است. پیامبر (ص) مسلمانان را گرد آورد و همراه چهارصد و پنجاه نفر، که گروهی هم سوار کار بودند، بیرون آمده و راه مُنَقی[3] را پیش گرفتند، سپس تنگهٔ خُبَیت[4] را طی کرده و به جانب ذی‌القصّه[5] بیرون رفتند. در آنجا اصحاب پیامبر (ص) به مردی به نام جبّار که از بنی ثعلبه بود، برخوردند، از او پرسیدند: قصد کجا داری؟ گفت: به یثرب می‌روم. گفتند: در یثرب چه کار داری؟ گفت: می‌خواهم برای خودم بگردم و ببینم. گفتند: آیا به گـــروهی برنخوردی و یا خبری از قوم خود نداری؟ گفت: نه، فقط شنیدم که دُعثور بن حارث با گروهی از قوم خود، از قبیله بیرون رفته است. مسلمانان او را به حضور پیامبر (ص) بردند، حضرت او را به اسلام دعوت فرمود و او مسلمان شد، پس گفت: ای محمد، اگر آنها از حرکت تو آگاه شوند، از ترس به بالای کوهها پناه خواهند برد و هرگز با تو رو در روی نمی‌شوند، من هم با تو می‌آیم و تو را به مخفیگاههای ایشان راهنمایی می‌کنم. پیامبر (ص) او را همراه خود برد و با بلال به کار گماشت، آن مرد پیامبر (ص) را از راههای ریگ‌زار برد و کنار آن قوم فرود آورد، اعراب هم از ترس به قلهٔ کوهها گریخته بودند و پیش از آن، چهارپایان و ستوران خود را هم در بالای کوه پنهان کرده بودند. پیامبر (ص) با کسی برخورد نفرمود ولی آنها را بر سر کوهها دید. رسول خدا در ذی‌امر

---

۱) ذی‌اَمَر: نام دره‌ای است در راه فید و مدینه، در سه منزلی مدینه و کنار دهکدهٔ نخیل. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۲۴۹).
۲) خروج پیامبر (ص) در دوازدهم ربیع‌الاول منافات دارد با اقامت آن حضرت در چهاردهم ربیع‌الاول در مدینه، که ضمن موضوع کشته شدن ابن‌الاشرف به آن تصریح شده است.ـ م.
۳) مُنَقی: نام سرزمینی است میان مدینه و اُحُد (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۷۹).
۴) خُبَیت: در یك چاپاری مدینه است (معجم ما استعجم، ص ۳۰۶).
۵) ذوالقصه: نام موضعی در یك چاپاری مدینه به سوی نجد است (وفاءالوفا، ص ۳۶۲).

فرود آمد و لشکرگاه ساخت. باران شدیدی باریدن گرفت، پیامبر (ص) هم، که برای قضای حاجت رفته بود، گرفتار باران شده و خیس شد. حضرت که نهر ذی امر را میان خود و اصحاب فاصله قرار داده بود، جامه‌های خود را کند و فشرد و برای اینکه خشك شود بر درختی افکند و خود زیر آن درخت دراز کشید، اعراب که متوجه همهٔ کارهای پیامبر (ص) بودند،به دُعثور که سرور و سالارشان بود، گفتند: اکنون به محمد دسترسی داری چون او از یاران خود جدا شده است به طوری که اگر از آنها کمك هم بخواهد، تا او را بکشی کمکی به او نخواهد رسید. دعثور شمشیر بسیار تیزی را از میان شمشیرها برگزید و با آن به سوی پیامبر (ص) روی آورد و در حالی که شمشیر را کشیده بود، بالای سر آن حضرت ایستاد و گفت: ای محمد، اکنون چه کسی تو را از من حفظ می‌کند؟ پیامبر (ص) فرمود: خدا. گوید: در این هنگام جبرئیل (ع) چنان به سینهٔ دعثور کوفت که شمشیر از دستش افتاد، پیامبر (ص) شمشیر را برداشت و برسر او ایستاد و فرمود: حالا چه کسی‌تو را از من حفظ می‌کند؟ گفت: هیچ کس، وأشهدأن لااله‌إلاّ الله و أنّ محمّداً رسول‌الله‌و سوگند به خدا، از این پس هرگز جمعی را علیه تو گرد نمی‌آورم. پیامبر (ص) شمشیرش را پس دادند. دعثور به‌راه افتاد و برگشت و گفت: به خدا قسم، تو از من بهتری. پیامبر (ص) فرمود: من به آن شمشیر از تو سزاوارترم. دعثور پیش قوم خود آمد، به او گفتند: پس چه می‌گفتی، شمشیر در دست تو و او در اختیارت بود؟ گفت: به خدا تصمیم من همان بود ولی مَردی سپید چهره و بلند قد در نظرم آمد که چنان به سینه‌ام کوفت که به پشت در افتادم و دانستم که او فرشته است، این بود که شهادت دادم به اینکه پروردگاری جز الله وجود ندارد و محمد رسول خداست و به‌خدا قسم، دیگر کسی را علیه او جمع نمی‌کنم. دعثور شروع به دعوت قوم خود به اسلام کرد و این آیه دربارهٔ او نازل شده است: **یا أَیُّهاالَّذِینَ آمَنُوا اذکُرُوا نِعمَةَاللهِ عَلَیکُم إِذهَمَّ قَومٌ اَن یَبسُطُوا إِلَیکُم اَیدِیَهُم فَکَفَّ اَیدِیَهُم عَنکُم**..... ای مؤمنان و گرویدگان، یاد کنید نعمت خدا را بر شما، چون همت کردند قومی که بر شما تطاول کنند و دست درازی نمایند، خدای تعالی دستهای ایشان از شما باز داشت... (آیهٔ ۱۴، سورهٔ ۵، مائده)[1]. مدت غیبت پیامبر (ص) از مدینه یازده شب بود و عثمان بن عفان را در مدینه به جانشینی تعیین فرمود.

---

۱) برای اطلاع بیشتر از تفسیر و اختلاف در مورد شأن نزول این آیه، به تفسیر گازر، چاپ استاد فقید سید جلال‌الدین ارموی، ج ۲، ص ۳۳۵،مراجعه فرمایید. ـ م.

غزوهٔ بنی‌سُلَیم در بحران از ناحیهٔ فُرع

این جنگ در چند شب از جمادی‌الاول گذشته،در آغاز بیست و هفتمین ماه هجرت صورت گرفت و پیامبر (ص) ده شبانه روز از مدینه غایب بودند.

معمربن راشد از زهری برایم نقل کرد، چون به پیامبر (ص) خبر رسید که گروه زیادی از بنی‌سُلیم در بحران گرد آمده‌اند، آمادهٔ مقابله شد و بدون اینکه مطلب را آشکار فرماید،همراه سیصد مرد از اصحاب بیرون آمد و بسرعت راه می‌پیمودند به طوری که یك شبه، به نزدیك بحران رسیدند. در آنجا مردی از بنی‌سلیم را دیدند و از او دربارهٔ قوم و جمع ایشان پرسیدند، آن مرد به پیامبر (ص) خبر داد که آن گروه در روز گذشته پراکنده شده و به کنار آب خود برگشته‌اند. پیامبر (ص) فرمان داد که او را پیش یکی از مسلمانان که از بنی سُلیم بود حبس کنند. آنگاه حرکت فرمود تا به بحران رسید، ولی در آنجا هیچ کس نبود؛ چند روزی آنجا اقامت فرمود و بدون برخوردی باز گشت و آن مرد را هم آزاد ساخت. مدت غیبت پیامبر (ص) ده شب بود.

عبدالله بن نوح از محمد بن سهل برایم روایت کرد که پیامبر (ص)، ابن ام‌مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

سرّیه قَرَده

فرماندهی این سریه با زیدبن حارثه بود و این نخستین سریه‌ای بود که زیدبن حارثه به امیری آن منصوب شد. او روز اول جمادی‌الآخر، آغاز بیست و هفتمین ماه هجرت بیرون رفت[1].

محمدبن حسن بن اسامةبن زید از خویشان خود برایم روایت کرد، قریش که قومی بازرگان بودند، می‌ترسیدند که از راه شام طی طریق کنند، چه از رسول خدا و اصحابش بیم داشتند. صفوان بن امیه می‌گفت: محمد و اصحاب او راه بازرگانی ما را بسته‌اند و نمی‌دانیم با اصحاب او چه بکنیم، از راه کناره تکان نمی‌خورند، بعلاوه، اهل منطقهٔ ساحلی هم همگی با آنها همپیمان شده‌اند و ما نمی‌دانیم کدام راه را بپیماییم. اگر قرار باشد در مکه اقامت کرده و سرمایه‌های خود را مصرف کنیم در آنجا

---

۱) باید بیست و هشتمین ماه باشد، چه قبلاً هم دیدیم که برای جمادی‌الاول بیست و هفتمین نوشته است. ـ م.

درآمدی برای ما نیست؛ ما ناچاریم سرمایهٔ خود را در بازرگانی به کار بیندازیم. تابستان تجارت شام و زمستان تجارت حبشه. اسودبن مطلب به او گفت: از راه ساحل نرو، از راه عراق برو. صفوان گفت: من راه عراق را بلد نیستم. گفت: من تو را با بهترین راهنما آشنا می‌کنم، راهنمایی که چشمش را می‌بندد و به خواست خداوند متعال راه را می‌پیماید. صفوان گفت: او کیست؟ گفت: فرات بن حیان عجلی، که آن راهها را پیموده و بر آنها مسلط و چیره است. صفوان گفت: تو را به خدا او را بیاور. او کسی پیش فرات فرستاد و چون فرات نزد صفوان آمد، صفوان گفت: می‌خواهم به شام بروم ولی محمد راه بازرگانی ما را بسته است و کاروانهای ما ناچار از منطقهٔ او عبور می‌کند، اکنون می‌خواهم از طریق عراق بروم. فرات گفت:من تو را از راه عراق می‌برم، هیچیك از یاران محمد آن راه را نپیموده است چون آن سرزمین فلات و بی‌آب است. صفوان گفت: خواهش من هم همین است، اما دربارهٔ بی‌آبی، حالا در زمستانیم و نیاز ما به آب کم است. صفوان آماده شد، ابوزمعه هم همراه او سیصد مثقال طلاو مقدار زیادی شمش نقره همراه کرد و مردانی از قریش را همراه او ساخت که همه کالای تجارتی داشتند. عبدالله بن ابی ربیعه و حُوَیطِب ابن عبدالعزّی هم همراه گروهی از مردان قریش با او بیرون آمدند. صفوان هم با اموال زیادی که شمشها و ظرفهای نقره بود و معادل سی‌هزار درهم می‌شد،راه افتاد و به ناحیهٔ ذات عِرق[1] بیرون شدند.

در این میان، نعیم بن مسعود اشجعی که بر دین قوم خود بود به مدینه آمد و در قبیلهٔ بنی نضیر به خانهٔ کنانة بن ابی الحُقَیق وارد شد و با او شراب خورد.سَلیط بن نُعمان بن اَسلم هم که مسلمان بود، پیش بنی نضیر می‌آمد و از شراب ایشان می‌آشامید.چون در آن هنگام هنوز شراب حرام نشده بود- وی آن روز حضورداشت و همراه او شراب خورد. نعیم موضوع خروج صفوان را همراه کاروان و اموالی را که همراه اوست گفت. سلیط همان دَم بیرون آمد و خود را به پیامبر (ص) رساند و خبر را گزارش داد. پیامبر (ص) زیدبن حارثه را همراه صد سوار فرستاد، آنها کاروان را گرفتند. بزرگان قریش همگی گریختند و فقط یك یا دو مرد اسیر شدند، آنها کاروان را به حضور پیامبر(ص) آوردند، حضرت خمس آن را که معادل بیست‌هزار درهم بود، برگرفت و بقیه را بین اهل لشکر تقسیم فرمود. فرات بن حیان از اسیران بود، او را آوردند و گفتندش که اگر مسلمان شوی تو را نمی‌کشیم، او مسلمان شد و نکشتندش.

---

۱) ذات عِرق: مرز اهل عراق و سرحد میان تهامه و نجد است (معجم البلدان، ج ۶، ص ۱۵۴).

غزوهٔ اُحُد

این غزوه در روز شنبه هفت روز گذشته از ماه شوال، آغاز سی و دومین ماه هجرت اتفاق افتاد و پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

واقدی گوید: محمدبن عبدالله بن مُسلم، موسی بن محمدبن ابراهیم بن حارث، عبدالله بن جعفر،ابن ابی سَبْره، محمدبن صالح بن دینار، معاذبن محمد، ابن ابی حبیبه، محمدبن یحیی بن سهل بن ابی حَثمه، عبدالرحمن بن عبدالعزیز، یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، یونس بن محمد ظفری، معمر بن راشد، عبدالرحمن بن ابی زناد، ابومَعْشر و مردان دیگری که نام نمی‌برم، هرکدام بخشی از احادیث اُحد را برایم نقل کردند. برخی از برخی دیگر شنیده بودند و آنچه را که برایم نقل کرده اند جمع کرده ام. آنها چنین گفتند:

چون مشرکانی که در بدر شرکت کرده بودند به مکه باز گشتند، ابوسفیان بن حَرب کالاهای کاروانی را که از شام آورده بود در دارالنَدوه قرار داده بود- همواره چنین می‌کردند. ابوسفیان به واسطهٔ اینکه صاحبان اموال آن کاروان غایب بودند،کالاها را از جای خود تکان نمی‌داد و آنها را توزیع نمی‌کرد. بزرگان قریش، اسودبن مطّلب بن اسد، جُبَیربن مُطْعِم، صفوان بن امیه، عِکرِمَة بن ابی جهل، حارث بن هشام، عبدالله بن ابی ربیعه، حُوَیطب بن عبدالعُزّی و حُجَیربن ابی اهاب پیش ابوسفیان رفتند و گفتند: ای ابوسفیان، در مورد این کالاها که آورده و نگهداشته ای، تصمیمی بگیر، می‌دانی که اینها اموال و مال التجارهٔ اهل مکه و قریش است و همهٔ آنها با کمال میل می‌خواهند که آن را صرف تجهیز سپاهی به سوی محمد کنی، می‌بینی که پدران و پسران و خویشاوندان ما کشته شده اند. ابوسفیان گفت: قریش به این کار راضی هستند؟ گفتند: آری. گفت: من نخستین کس هستم که به این خواسته پاسخ مثبت می‌دهم و بنوعبد مناف هم همراه من هستند و به خدا قسم، من خونخواهی کینه توزم، همانا پسرم حنظله و اشراف قوم من دربدر کشته شده اند. اموال کاروان همچنان باقی ماند تا هنگامی که آمادهٔ خروج برای اُحُد شدند، پس همه را فروختند و تبدیل به طلا کردند که پیش ابوسفیان باقی ماند و گفته اند که قریش به ابوسفیان پیشنهاد کردند که کالاها را بفروشد و سود آن را کنار بگذارد، در آن کاروان هزار شتر و کالاهایی به ارزش پنجاه هزار درهم بود و معمولا آنها در بازرگانی خود از هر دینار یك دینار استفاده می‌کردند. بازار تجارتی قریش در شام شهر غَزّه بود و از آن شهر به جای دیگری نمی‌رفتند. ابوسفیان اموال بنی زهره را بازداشت کرده بود به بهانه اینکه آنها از بدر برگشته اند.

ولی آنچه که مال مخرمه و بستگان پدری او و بنی عبد مناف بن زهره بود خواست که تسلیم کند امّا مخرمه از پذیرفتن آن خودداری کرد، مگر اینکه اموال همهٔ بنی زهره پرداخت شود. اَخنس هم در این مورد صحبت کرد و گفت: مال‌التجاره بنی زهره با قریش چه تفاوتی دارد، تو خودت به سراغ قریش فرستادی و گفتی کاروان را نجات داده ایم و بیهوده بیرون نروید و ما هم برگشتیم. قبیلهٔ زهره هم کالاهای خود را گرفت. برخی از اهل مکه هم، آنچه در کاروان داشتند و سود آن را تماماً گرفتند، البته اینها وابستگی خانوادگی با قریش نداشتند. معلوم می شود که مشرکان سود کاروان را برای این کار تخصیص داده اند، در مورد ایشان این آیه نازل شده است: **اِنَّ الَّذینَ کَفَرُوا یُنْفِقُونَ اَمْوالَهُمْ لِیَصُدُّوا عَنْ سَبیلِ اللّهِ** تا آخر آیه. ـ آنها که کافرند، مالهای خود را خرج می کنند برای اینکه از راه خدا باز دارند (آیهٔ ۳۶، سورهٔ ۸، انفال).

چون تصمیم به حرکت گرفتند، گفتند: میان عرب می‌رویم و از ایشان یاری می‌طلبیم زیرا عبدمنات از ما کناره نمی‌گیرند که آنها بیشتر از همهٔ عرب پیوند خویشاوندی با ما را مراعات می کنند،گروهی هم از همپیمانان غیر عرب از ما پیروی خواهند کرد. و هماهنگ شدند که چهار نفر از قریش را به قبایل عرب بفرستند تا آنها را برای یاری کردن خود دعوت کنند. عمرو بن عاص و هبیرة‌بن ابی وَهب و ابن الزَبَعری و ابوعَزّه جُمَحیّ را بر گزیدند. سه نفر اول اطاعت کردند ولی ابوعزّه از حرکت خودداری کرد و گفت: محمد روز بدر بر من منت گذارده و بدون دریافت فدیه آزادم ساخته است و بر هیچ کس دیگر چنین منتی ننهاده است، من هم سوگند خوردم و پیمان بستم که هرگز دشمنی را علیه او یاری ندهم. صفوان بن امیه پیش او رفت و گفت: برای این کار بیرون برو! او خودداری کرد و گفت: من با محمد پیمان بسته ام که هرگز دشمنی را علیه او یاری نکنم و به این عهد خود وفا خواهم کرد، محمد فقط بر من منت نهاده است و بر هیچ کس دیگر غیر از من منت ننهاده، یا آنها را کشته یا از آنها فدیه گرفته است. صفوان گفت: تو همراه ما بیا اگر بسلامت جستی، هر قدر مال بخواهی می‌دهمت و اگر کشته شدی زن و فرزندانت با زن و فرزندان من خواهند بود. ابوعزّه همچنان خودداری کرد به طوری که صفوان از او ناامید شد و برگشت؛ اما فردای آن‌روز صفوان و جُبیر بن مطعم پیش او آمدند، صفوان همان گفتار نخستین را به او گفت، و او همچنان خودداری می کرد. جُبیر گفت: تصور نمی کردم زنده بمانم و ببینم صفوان برای کاری پیش تو بیاید و تو از پذیرفتن آن خودداری کنی! او را حفظ کن. ابوعزّه گفت: من خواهم آمد! گوید: ابوعزه میان قبایل عرب بیرون شد، آنها را جمع می کرد در حالی که این شعر را می سرود:

ای فرزندان رزمندهٔ عبدمنات،
شما حمایت کنندگانید و پدرتان حام است[1].
مرا تسلیم نکنید که اسلام همه جا را فرا گیرد
و نصرت خود را برای سال بعد به من وعده ندهید.

گوید: گروههایی همراه او بیرون آمدند و همگی اعراب را گرد آوردند و جمع شدند. چون همگان تصمیم به خروج گرفتند و اعراب هم جمع شدند و حاضر گردیدند، قریش در مورد بردن زنان با یکدیگر اختلاف پیدا کردند.

بُکَیربن مِسمار برایم روایت کرد که صفوان بن امیه گفت: زنان را با خود ببرید و من نخستین کسی هستم که این کار را می کنم، چه آنها شایسته‌ترند برای اینکه کشتگان بدر را به یاد شما آورند و شما را حفظ کنند، موضوع بدر تازه است و ما هم قومی طالب مرگ هستیم و به هیچ‌وجه به خانهٔ خود بر نخواهیم گشت، تا اینکه انتقام خون خود را بگیریم یا کشته شویم. عکرمة‌بن ابی جهل گفت: من اولین کسی هستم که این دعوت تو را می پذیرم، عمروبن عاص هم چنین گفت. نَوْفَل بن معاویه دِیلیّ در این مورد گفت: ای گروه قریش این رأی درستی نیست که زنهای خود را به مقابلهٔ دشمن ببرید، من اطمینانی ندارم که پیروزی از آنها نباشد که در آن صورت شما در مورد زنهایتان هم رسوا می شوید. صفوان بن امیه گفت: غیر از آنکه گفتم هرگز نخواهم شد! نوفل پیش ابوسفیان آمد و آن گفتار را به او هم گفت، هند دختر عُتبه فریاد کشید: تو روز بدر سالم ماندی و پیش زنانت برگشتی؛ آری! ما حتماً می آییم تا جنگ را ببینیم. در جنگ بدر کنیزکان را از جُحفه برگردانده بودند و در آن جنگ بسیاری از دوستان کشته شدند. ابوسفیان گفت: من مردی از قریشم و با ایشان مخالفت نخواهم کرد، هر چه بکنند من هم انجام می‌دهم. پس زنها را همراه خود بردند.

گویند :ابوسفیان دو زن همراه خود برد، هند دختر عُتبه و اُمَیمه دختر سعدبن وهب. صفوان بن امیه هم دو زن خود را برد، بَرزه دختر مسعود ثَقَفی را که مادر عبدالله اکبر بود و بَغوم دختر مُعَذّل بن کِنانه را که مادر عبدالله اصغر بود. طلحة بن ابی طلحه زن خود، سُلافه دختر سعدبن شُهَید را همراه برد، سلافه از قبیلهٔ اَوس و مادر مُسافع، حارث، کِلاب و جُلاس، پسران طلحه بود. عِکرِمة بن ابی جهل همسر خود اُم جُهَیم، دختر حارث بن هشام را همراه برد. حارث بن هشام همسرش فاطمه دختر ولیدبن مغیره

---

۱) حام: نام یکی از فرزندان نوح (ع) که او را جد سودانیان و بربریان و قبطیان دانسته اند و هم به معنی حمایت کننده است.ـ م.

را با خود برد. عمروعاص همراه زن خود هند دختر مُنَبِّه بن حَجّاج بیرون رفت که مادر عبدالله بن عمروبن عاص است. خُناس دختر مالك بن مُضَرِّب همراه پسر خود ابوعزیز بن عُمیر عَبدَری رفت. حارث بن سفیان بن عبدالاَسد زنش رَمله دختر طارق را همراه برد. کِنانة بن علی بن ابی ربیعة بن عبدالعُزّی همسر خود ام حکیم دختر طارق را همراه برد. سفیان بن عُوَیف همراه زن خود قُتیله دختر عمروبن هِلال رفت. نعمان و جابر فرزندان مَسك الذئب مادر خود دُغُنّیه را همراه بردند و غُراب بن سفیان بن عُوَیف همسر خود عَمرَه دختر حارث بن عَلقَمه را همراه برد، او همان زنی است که چون پرچم قریش سرنگون شد، دوباره آن را برافراشت و قریش گرد پرچم خود جمع شدند. گویند: سفیان بن عُویف با ده فرزند خود بیرون رفت و بنو کنانه بسیار جمع شده بودند. روزی که قریش از مکه بیرون رفتند سه پرچم داشتند که در دارالندْوَه فراهم کرده بودند: یکی را سفیان بن عُویف حمل می کرد، یکی را همپیمانان داشتند که مردی از ایشان آن را حمل می کرد و یکی را هم طلحة بن ابی طلحه. نیز گفته اند که قریش بیرون رفتند در حالی که فقط یك پرچم داشتند که آن را طلحة بن ابی طلحه می برد. واقدی گوید: این در نظر ما ثابت تر است.

قریش و کسانی که به آنها پیوسته بودند، جمعاً سه هزار نفر بودند که صد نفرشان از قبیلهٔ ثقیف بودند؛ ساز و برگ و سلاح فراوان و دویست اسب داشتند، هفتصد تن از ایشان زره داشتند و سه هزار شتر همراهشان بود. چون تصمیم به حرکت گرفتند، عباس بن عبدالمطلب نامه ای نوشت و آن را بست و مردی از بنی غِفار را اجیر کرد و با او شرط کرد که سه روزه خود را به پیامبر (ص) برساند و ضمناً خودش هم به آن حضرت بگوید که قریش برای حرکت به سوی تو جمع شده اند و هر کاری که برای هنگام آمدن آنها لازم است انجام بده، آنها آهنگ تو کرده اند و سه‌هزار نفرند که دویست اسب و سه هزار شتر همراه آنهاست و هفتصد نفرشان زره پوش هستند و اسلحه فراوان هم دارند. مرد غفاری به مدینه آمد و پیامبر (ص) را در مدینه نیافت و دانست که آن حضرت در قُباء[1] است. به طرف قباء حرکت کرد و پیامبر (ص) را کنار در مسجد قباء دید که سوار برالاغش بود، نامه را به آن حضرت داد، اُبَی بن کعب نامه را برای پیامبر (ص) خواند و مطلب آن را پوشیده داشت. پیامبر (ص) به خانهٔ سعدبن ربیع رفت و پرسید: در خانه کسی هست؟ سعد گفت: نه، خواسته خود را بگویید. پیامبر (ص) موضوع نامهٔ عباس بن عبدالمطلب را برایش بیان فرمود، سعد گفت: امیدوارم در

۱) قُباء: دهکده‌ای در ناحیهٔ بالای مدینه و متصل به آن است (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۵۷).

این کار خیر باشد. در مدینه یهودیان و منافقان شروع به شایعه پراکنی کرده و گفتند که برای محمد خبر خوشی نرسیده است. پیامبر (ص) به مدینه آمدند و سعد هم خبر را پوشیده داشت. چون پیامبر (ص) از خانه سعدبن ربیع بیرون آمد، همسر سعد پیش او آمده و گفت: رسول خدا به تو چه گفت؟ سعد گفت: تو چه کار داری، مادرت بمیرد! او گفت: من گوش می‌دادم و آن خبر را برای سعد بازگو کرد، سعد اناالله و انا الیه راجعون گفت و سپس خطاب به زنش چنین گفت: دیگر نبینم که حرفهای ما را گوش بدهی، مخصوصاً وقتی که من به رسول خدا می گویم خواسته خود را بگوید! سپس، با مهربانی زلف همسر خود را گرفت و همراه او شروع به دویدن کرد تا آنکه کنار پُل به پیامبر (ص) رسیدند، همسر سعد سخت خسته شده و به نفس نفس افتاده بود. سعد گفت: ای رسول خدا، همسرم از من دربارهٔ مطالبی که گفته بودی سؤال کرد و من از او پوشیده داشتم، ولی خودش گفت که من گفتار رسول خدا را شنیده ام و تمام مطلب را بیان کرد. من ترسیدم که موضوع بدین وسیله فاش شود و شما تصور کنید که من راز شما را افشا کرده ام. پیامبر (ص) فرمود: آزادش بگذار. خبر حرکت قریش میان مردم شایع شد. در این هنگام، عمروبن سالم خزاعی همراه گروهی از خزاعه که چهار نفر بودند، از مکه راه افتادند و به قریش که در ذی طُویٰ لشکر زده بودند، برخوردند، پس این خبر را به پیامبر (ص) رساندند. چون از مدینه برمی گشتند قریش را در دشت رابغ دیدند ولی خود را از آنها پوشیده داشتند - رابغ با مدینه چند شبانروز راه است.

عبدالله بن عمروبن زُهَیر، از عبدالله بن عمروبن ابی حُکَیمه اَسلَمی برایم روایت کرد، چون ابوسفیان به ابواء رسید و آگاه شد که عمروبن سالم و یارانش دیشب به سوی مکه برگشته اند، گفت: به خدا قسم می خورم که آنها پیش محمد رفته اند و حرکت ما را به او خبر داده اند و او را برحذر داشته و عدد ما را هم به او گزارش داده اند و اکنون آنها در حصارهای خود رفته اند و گمان نمی کنم در مقابل خود با مسلمانان برخورد کنیم. صفوان گفت: اگر مسلمانان در مقابل ما به صحرا نیایند، به نخلستانهای اَوس و خزرج حمله کرده و همه را قطع می کنیم، پس آنها را ترك می کنیم درحالی که اموالشان از میان رفته است و آنها هرگز نمی توانند این خسارت را جبران کنند؛ و اگر در صحرا به جنگ ما بیایند عدهٔ ما از عدهٔ ایشان وسلاح ما از سلاح ایشان بیشتر است، ما اسب داریم که آنها ندارند و ما با کینه و دشمنی با آنها می جنگیم و حال آنکه ایشان چنین کینه‌ای نسبت به ما ندارند.

از همان وقت که پیامبر (ص) به مدینه آمد، ابوعامر فاسق همراه پنجاه نفر از اَوس به مکه وارد شده و میان قریش زندگی می کرد. در این هنگام او قوم خود را فرا خواند و

به ایشان گفت: می بینید که محمد امر خود را آشکار ساخته است، بیایید ما هم به کمك قریش بیرون رویم و ایشان را یاری دهیم. ابوعامر قریش را به جنگ تحریض می کرد و می گفت که ایشان برحق اند و آنچه محمد آورده است باطل است، در عین حال، هنگامی که قریش به جنگ بدر رفتند او همراهی نکرد، ولی چون قریش برای جنگ اُحُد رفتند، با ایشان همراهی کرد و به قریش گفت: اگر من پیش قوم خود بروم دو نفر هم از ایشان با شما مخالفت نخواهند کرد، وانگهی هم اکنون پنجاه نفر از قوم من همراه منند. قریش هم او را در گفته‌هایش تصدیق می کردند و طمع به یاری او بسته بودند.

به هر منزل که می رسیدند، زنان در حالی که با خود دف و دایره داشتند بیرون آمده و مردان را به جنگ تحریض کرده و کشته شدگان بدر را یاد می کردند. قریش در کنار هر آبشخور که می رسید توقف می کرد، از شتران کاروان ابوسفیان می کشتند و خود را از لحاظ خوراك تقویت می کردند و از زاد و توشه فراوانی که جمع کرده بودند می خوردند. چون قریش به ابواء رسیدند، برخی از ایشان گفتند: شما زنها را با خود بیرون آورده اید و ما برزنها می ترسیم، بیایید گور مادر محمد را نبش کنیم، به هرحال زنها ناموس مایند، اگر کسی از زنهای شما اسیر شود،به محمد می گوییم اینها استخوانهای مادرت هست، اگر او چنان که مدعی است نسبت به مادرش نکوکار باشد در قبال آن،زنهای اسیر را مبادله می کند و اگر هم کسی از زنهای شما را اسیر نگرفتند، باز هم در صورتی که نسبت به مادرش نکوکار باشد، برای این استخوانها مال زیادی پرداخت خواهد کرد. ابوسفیان دربارهٔ این پیشنهاد با خردمندان قریش مشورت کرد، گفتند در این باره هیچ مگو،که اگر این کار را بکنیم بنی بکر و بنی خزاعه تمام اموات ما را از گور بیرون می کشند.

قریش صبح روز پنجشنبه، دهمین روز بیرون آمدنشان از مکه در ذی الحُلَیفه بودند، خروج آنها از مکه در پنجم ماه شوال و آغاز سی ودومین ماه هجرت صورت گرفته بود و آنها سه هزار شتر و دویست اسب همراه داشتند. چون به ذی الحُلَیفه رسیدند ابوسفیان همراه اسب سواران بیرون آمد و آنها را در وطاء[1] فرود آورد. پیامبر (ص) هم شب پنجشنبه دو جاسوس را، که انیس و مونس،پسران فضاله بودند به سوی قریش روانه فرمود. آن دو در عقیق به قریش برخوردند و همراه ایشان حرکت کردند و چون قریش در وطاء فرود آمدند، آن دو خود را به پیامبر (ص) رسانده و خبر دادندش.

---

۱) وطاء: ظاهراً نام منطقه‌ای نزدیك مدینه است.

مسلمانان در ناحیهٔ عِرض - که میان وِطاء و اُحُد و به سوی جرف است و امروز (زمان واقدی) عَرصَة البَقَل نامیده می شود - زراعت کاشته بودند. در آن منطقه، بنی سَلِمَه و بنی حارثه و ظفر و عبدالاَشهَل زندگی می کردند. در آن هنگام چاههای جُرف بسیار کم آب بود و شتربانانِ شتران آبکش برای یك سطل آب، ساعتی معطل می شدند. قناتهایی که معاویة بن ابی سفیان حفر کرد، آب این چاهها را به کلی خشك ساخت. مسلمانان شب پنجشنبه ابزار و وسایل کشاورزی خود را به مدینه منتقل کرده بودند؛ ولی مشرکان که آمدند، شتران و اسبهای خود را به زراعت و کشت ایشان رها کردند، - زراعت‌خوشه بسته ونزدیك به درو بود، اُسَیدبن حُضیر در منطقهٔ عِرض بیست شتر آبکش داشت که زراعت جو او را آبیاری می کردند - مسلمانان در مورد کارگران و شتران و ابزار کشاورزی خود، رعایت احتیاط کرده بودند. مشرکان روز پنجشنبه را تا شب همانجا ماندند و شتران خود را جمع کردند و به آنها علف تازه دادند و شب جمعه هم همین کار را دو مرتبه انجام دادند. چون صبح جمعه رسید خود و اسبانشان عِرض را ترك کردند، در حالی که در آنجا هیچ سبزه ای باقی نمانده بود.

چون قریش فرود آمدند و بارهای خود را گشودند و آرام گرفتند، پیامبر (ص) حُباب بن مُنذِر بن جَموح را مخفیانه برای کسب خبر و ارزیابی دشمن میان ایشان فرستاد و به او امر فرمود: چون برگشتی نزد هیچیك از مسلمانان به من گزارش نده، مگر اینکه بگویی دشمن را اندك دیدم. حباب برگشت و در خلوت به پیامبر (ص) گزارش داد، پیامبر (ص) فرمودند: چه دیدی؟ گفت: ای رسول خدا، عددشان را سه هزار تخمین زدم، ممکن است اندکی کم یا بیش باشند. دویست اسب همراه دارند و حدود هفتصد نفر زره دار. پیامبر (ص) پرسید: آیا زنها را هم دیدی؟ گفت:آری زنهایی همراه ایشان دیدم که دایره و طبل داشتند. پیامبر (ص) فرمود: می خواهند قوم را تحریك کنند و کشته شدگان بدر را به یاد ایشان بیاورند. آنگاه فرمود: به من هم همین اخبار رسیده است، از ایشان چیزی بازگو نکن، خدای ما را بسنده و بهترین وکیل است، خدایا به تو پناه می برم و کار را به تو وامی گذارم.

سَلَمَة بن سلامة بن وَقش روز جمعه از مدینه بیرون رفت، چون نزدیك ناحیهٔ عِرض رسید، ناگاه به طلیعهٔ سواران مشرکان برخورد که ده سوار بودند. آنها از پی سلمه تاختند، سلمه در کنارهٔ حَرّه مقابل ایشان ایستاد، گاهی به آنها تیر می انداخت و گاهی سنگ می پراند تا آنکه از گرد او پراکنده شدند. چون آنها برگشتند، سلمه به مزرعهٔ خود که پایین عِرض بود،رفت، شمشیر و زره آهنی خود را که در گوشهٔ مزرعه خاك کرده بود، بیرون آورد و با سرعت دوید و خود را به بنی عبدالاَشهَل رساند و قوم خود را به آنچه

که از ایشان دیده بود، اداه ساخت. آمدن قریش روز پنجشنبه، پنج شب از شوال گذشته صورت گرفت و واقعهٔ جنگ روز شنبه هفتم شوال بود.

بزرگان اَوس و خزرج مانند، سعدبن عُباده، سعدبن مُعاذ و اُسَیدبن حُضَیر همراه با عده ای، درحالی که مسلح بودند، شب جمعه را در مسجد و کنار خانهٔ پیامبر (ص) گذراندند،چون از شبیخون مشرکان بیم داشتند. شب جمعه از مدینه پاسداری کردند تا آنکه صبح شد. همان شب پیامبر (ص) خوابی دید و چون صبح کرد و مردم جمع شدند،خطبه‌ای ایراد فرمود.

از محمودبن لَبید برایم روایت کردند که می گفت: پیامبر (ص) بر منبر ظاهر شد و پس از ثنا و ستایش الهی چنین فرمود: ای مردم من خوابی دیده ام، در خواب دیدم که گویی در زره ای محکم هستم و شمشیرم ذوالفقار، از قبضه شکسته و شکاف برداشته است، دیدم گاو نری کشته شد و من قوچی را از پی خود می کشیدم. مردم گفتند: آن را چگونه تعبیر می فرمایی؟ فرمود: آن زره محکم شهر مدینه است، پس در همانجا بمانید؛ اما شکستن شمشیرم، اندوه و مصیبتی است که به من می رسد: گاوی هم که کشته شد، کشته شدن برخی از اصحاب من است؛ قوچی که از پی خود می کشیدم، دشمن و لشکر است که به خواست خدا آن را خواهیم کشت.

از ابن‌عباس برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: شکاف برداشتن شمشیرم دلیل بر کشته شدن مردی از خانوادهٔ من است.

از مِسوَربن مَخرَمَه برایم روایت کردند که، پیامبر (ص) فرمود: در شمشیر خود رخنه‌ای دیدم که آن را خوش نداشتم، و آن زخمی بود که به چهره‌اش رسید.

پس از آن رسول خدا فرمود: آرای خود را برمن بگویید! پیامبر (ص) خود تصمیم داشت که به مناسبت همین خواب هم که شده است از مدینه بیرون نرود، و هم دوست داشت که با او موافقت کنند که حتی الامکان مطابق همان خواب و تعبیری که فرموده بود،عمل کند. عبدالله بن اُبَیّ به پا خاست و گفت: ای رسول خدا، در جاهلیت ما در داخل مدینه جنگ می کردیم، زنان و کودکان را در این حصارها قرار می دادیم و همراه آنها مقدار زیادی سنگ می گذاشتیم به طوری که گاهی به خدا یك ماه بچه‌ها می توانستند برای ما سنگ بیاورند و ما را در ستیز با دشمن یاری دهند. خانه‌های اطراف مدینه را هم طوری متصل به هم می ساختیم که از هر طرف چون حصار بود، زنها و بچه‌ها از بالای دژها و کوشکها سنگ می پراندند و ما در کوچه‌ها با شمشیر جنگ می کردیم. ای رسول خدا، شهر ما دست نخورده است،هرگز علیه ما از هم پاشیده نشده است؛ هرگاه در برابر دشمن بیرون رفتیم، شکست خورده ایم و هرگاه

دشمن بر ما در آمده است، او را شکست داده ایم؛ اکنون هم ای رسول خدا، آنها را واگذار، چه اگر بخواهند اقامت کنند مثل این است که در بدترین زندانها اقامت کرده باشند، و اگر باز گردند خوار و زبون باز خواهند گشت و به خیری نخواهند رسید. ای رسول خدا، این رأی مرا بپذیرید و بدانید که من این مطلب را از بزرگان قوم خود و خردمندان ایشان به ارث برده ام، خردمندانی که در عین حال مرد جنگ و کارآزموده هم بوده اند. رأی پیامبر (ص) و بزرگان مهاجران و انصار هم همین رأی بود. پیامبر (ص) فرمود: در مدینه بمانید زنها و بچه‌ها را در کوشکها بگذارید، اگر دشمن بر ما وارد شد در کوچه‌ها با آنها جنگ می کنیم، ما به مدینه از آنها واردتریم؛ بعلاوه، از بالای حصارها و ایوانها تیربارانشان کنید. خانه‌های مدینه را متصل به هم ساخته بودند و چون حصار بود. نوجوانانی که در بدر حضور نداشتند و از پیامبر (ص) خواسته بودند که آنها را به جنگ ببرد و رغبت به شهادت داشتند و برخورد با دشمن را دوست می‌داشتند، گفتند: ما را به سوی دشمن ببر! برخی از کامل مردان و خیرخواهان چون حمزة بن عبدالمطلب، سعدبن عُباده، نعمان بن مالك بن ثَعلَبَهَ و برخی دیگر از اوس و خزرج هم گفتند: ای رسول خدا، می ترسیم دشمن تصور کند که ما از ترس برخورد با آنها بیرون نرفته ایم و این موضوع سبب گستاخی ایشان نسبت به ما گردد؛ شما روز بدر همراه سیصد مرد بودی و خداوند پیروزت فرمود و حال آنکه امروز مردم زیادی هستیم، ما آرزوی چنین روزی را داشتیم و از خداوند آن را مسألت می کردیم، اکنون خداوند این را در کنارمان فراهم ساخته است. ایشان جامهٔ جنگ پوشیده و شمشیر بسته بودند و همچون پهلوانان می نمودند، ولی پیامبر (ص) این اصرار ایشان را خوش نمی‌داشت. مالك بن سِنان، پدر ابوسعید خدری هم گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم ما میان دو عمل خیر قرار داریم، یا خداوند ما را برآنها پیروز می کند که همان است که می خواهیم و خداوند آنها را در برابر ما خوار خواهد فرمود و این واقعه هم مثل واقعهٔ بدر خواهد بود و جز گروهی پراکنده کسی از ایشان باقی نخواهد ماند، یا آنکه خداوند شهادت را روزی ما خواهد فرمود؛ ای رسول خدا، برای ما مهم نیست که کدامیك باشد چه هر دو خیر است. به ما خبری نرسیده است که پیامبر (ص) چه پاسخی به او فرموده اند و او سکوت کرد. حمزة بن عبدالمطلب گفت: سوگند به کسی که قرآن را برتو نازل فرموده است، امروز هیچ خوراکی نخواهم خورد مگر آنکه بیرون از مدینه با شمشیر خود به دشمن بتازم. گویند: حمزه روزهای جمعه و شنبه را روزه بود و هنگامی که با دشمن هم برخورد کرد،همچنان روزه داشت.

گویند: نعمان بن مالك بن ثعلبه که از بنی‌سالم بود، گفت: ای رسول خدا،

کشته شدن گاو را که تعبیر به کشته شدن اصحابت فرمودی، شهادت می دهم که من هم از آنها هستم، چرا ما را از بهشت محروم می سازی؟ سوگند به خدایی که غیر از او خدایی نیست، من وارد بهشت خواهم شد. پیامبر (ص) فرمود: به چه دلیل این را می گویی؟ گفت: من خدا و رسول خدا را دوست دارم و روز جنگ نخواهم گریخت. پیامبر (ص) فرمود: راست گفتی! و نعمان در آن روز به شهادت رسید. اِیاس بن اوس بن عَتیك گفت: ای رسول خدا، ما بنی عبدالاَشهَل هم جزئی از همان گاو کشته شده ایم؛ آرزومندیم که میان مشرکان کشته شویم و آنها هم میان ما کشته شوند، ضمناً من دوست نمی‌دارم که قریش نزد اقوام خود برگردند و بگویند محمد را در حصارها و کوشکهای یثرب محاصره کردیم و این موجب گستاخی قریش گردد، وانگهی آنها منابع درآمد و زمینهای ما را زیر پا گذاشته اند، اگر هم اکنون از آبرو و زمین خود دفاع نکنیم و بیرونشان نرانیم،نمی توانیم زراعت کنیم؛ و ای رسول خدا،ما در جاهلیت هم که بودیم و اعراب به قصد ما می آمدند تا با شمشیرهای خود به سوی انها بیرون نمی‌رفتیم و آنها را نمی‌راندیم طمع ایشان بریده نمی شد.امروز ما براین کار سزاوارتریم زیرا خداوند متعال ما را به وجود تو تأیید فرموده است و سرنوشت خود را شناخته ایم، بنابراین خودمان را در خانه هایمان در حصار قرار نمی دهیم. خیثمه، پدر سعدبن خیثمه هم بریا خاست و گفت: ای رسول خدا، قریش یك سال درنگ کرد، در این مدت جمعیتها را جمع کرد، اعراب را جلب کرد و اطرافیان و همپیمانان غیر عرب خود را فراهم ساخت، آنگاه درحالی که اسبها را مدام می کشند و شتران را باره خود ساخته اند، به سرزمین ما آمده و ما را در خانه‌ها و حصارهایمان محاصره کرده اند؛ اگر همین‌طور برگردند و مقابله ای نبینند موجب گستاخی ایشان می شود و مرتب برای غارت حمله خواهند کرد و جاسوسان و مراقبان برما خواهند گماشت؛ بعلاوه، این کاری که نسبت به مزارع ما کرده اند، اعراب اطراف ما را هم گستاخ ساخت، اگر آنها ببینند که ما بیرون نرفته ایم و اینها را از خود نرانده ایم، طمع خواهند بست؛ از این گذشته امیدواریم که خداوند ما را برآنها پیروزی دهد و این عادت الهی برای ماست، اگر صورت دیگری هم اتفاق افتد، وصول به شهادت خواهد بود. در جنگ بدر با آنکه بسیار آرزومند شرکت در آن بودم با پسرم قرعه کشیدم، قرعهٔ من پوچ در آمد، قرعه به نام او زده شد و خداوند شهادت روزیش فرمود ولی من هم سخت مشتاق شهادت بودم. دیشب پسرم را به بهترین صورت در خواب دیدم که میان درختان میوه و جویبارهای بهشت می‌خرامد، به من گفت: به ما بپیوند و دربهشت با ما رفاقت کن، آنچه را که پروردگارم وعده داده بود بحق دریافتم. و به خدا قسم ای رسول خدا، سخت مشتاق

رفاقت با او در بهشت شده ام، من سالخورده ام، استخوانم پوك شده و دیدار خدایم را دوست می‌دارم، ای رسول خدا، از خدا بخواه که شهادت و رفاقت با سعد را در بهشت به من روزی فرماید. پیامبر (ص) برای او چنین دعایی فرمود و او در اُحُد به شهادت رسید.

گویند: اَنَس بن قَتاده هم گفت: ای رسول خدا، به یکی از دو کار پسندیده و خوب می‌رسیم، شهادت یا پیروزی در قتل ایشان و غنیمت. پیامبر (ص) فرمود: من برشما از هزیمت می ترسم.

گویند: چون مردم فقط خواهان خروج بودند، پیامبر (ص) نماز جمعه را با مردم خواند و آنها را موعظه و امر به تلاش و کوشش فرمود و به آنها خبر داد که اگر صبر و شکیبایی داشته باشند،پیروزی و نصرت از آنِ ایشان خواهد بود؛ چون پیامبر (ص) به آنها اعلام فرمود که به سوی دشمن بیرون خواهند رفت خوشحال شدند. تعداد زیادی هم بیرون رفتن از مدینه را دوست نمی‌داشتند و پیامبر (ص) فرمان داد تا همگی برای مقابله با دشمن آماده باشند و آنگاه نماز عصر را با مردم گزارد. مردم و اهالی بالای مدینه همه گرد آمده بودند، زنان بالای پشت بامها جمع شده بودند، بنی عمروبن عَوف و وابستگان ایشان و قبیلهٔ نَبیت و وابستگانشان هم آمده بودند و همگی مسلح بودند. در این هنگام پیامبر (ص) به خانهٔ خود رفت و ابوبکر و عُمر هم همراه او بودند. آن دو برای پوشیدن لباس و عمامه به پیامبر (ص) کمك کردند، مردم از در خانه تا منبر صف کشیده و منتظر خروج آن حضرت بودند. سعدبن مُعاذ و اُسَیدبن حُضَیر پیش مردم آمدند و گفتند: هر چه که خودتان می‌خواستید به رسول خدا گفتید و او را به اکراه وادار به خروج از مدینه کردید و حال آنکه امر الهی بر او از آسمان فرو می آید، اکنون هم کار را به خود آن حضرت واگذارید و به آنچه فرمان می‌دهد عمل کرده و اطاعتش کنید و به هر چیز که او می‌خواهد یا امر می‌دهد تن در دهید. همان موقع که مردم مشغول گفتگو بودند و برخی می گفتند گفتار صحیح همین است که سعد می گوید و برخی دیگر می گفتند بیرون رفتن به مصلحت است و برخی هم بیرون رفتن را دوست نمی داشتند، پیامبر (ص) درحالی که جامه‌های جنگی پوشیده بودند بیرون آمدند؛ رسول خدا زرهی برروی لباس پوشیده و وسط آن را با حمایل چرمی شمشیر خود بسته بودند ـ این حمایل بعدها در دست خاندان ابورافع خدمتگزار آن حضرت بود ـ عمامه ای برسر پیچیده و شمشیر بر دوش آویخته بودند. چون پیامبر (ص) بیرون آمد، همهٔ مردم از اصراری که کرده بودند پشیمان شدند و کسانی که اصرار ورزیده بودند، گفتند شایسته و درست نبوده است که ما برکاری که پیامبر (ص) خلاف آن را اراده فرموده است

اصرار بورزیم. خردمندانی هم که معتقد به اقامت در مدینه بودند آنها را پشیمان کرده بودند، این بود که گفتند ای رسول خدا، در حد ما نیست که با شما مخالفت کنیم و درخور ما نیست که تو را به کاری وادار یم در صورتی که فرمان و امر به دست خدا و سپس به دست شماست، بنابراین هر چه می خواهید انجام دهید. حضرت فرمود: من شما را به آن کار فرا خواندم و سرپیچی کردید، اکنون سزاوار نیست که پیامبر جامه جنگی خود را از تن بیرون آورد تا اینکه خداوند میان او و دشمنانش حکم فرماید. پیامبران پیش از آن حضرت هم هرگاه جامهٔ جنگ و سلاح می پوشیدند، جامه را از تن بیرون نمی آوردند (از جنگ منصرف نمی شدند) تا اینکه خداوند میان ایشان و دشمن حکم می فرمود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: به آنچه که فرمان می دهم توجه کنید و آن را پیروی کنید، در پناه نام خدا راه بیفتید، در صورتی که شکیبایی کنید نصرت از آنِ شما خواهد بود.

یعقوب بن محمد ظفری از قول پدرش برایم روایت کرد که مالك بن عمرو نجّاری روز جمعه درگذشت. چون پیامبر (ص) که لباس جنگ پوشیده بود، از خانه بیرون آمد برجنازهٔ او که در جای جنازه ها نهاده بودند نماز گزارد، آنگاه مرکب خود را خواست و برای رفتن به اُحُد سوار شد.

اُسامة بن زید از پدرش روایت می کرد که، در آن هنگام که پیامبر (ص) آهنگ اُحُد فرموده بود، جُعال بن سُراقه گفت: ای رسول خدا، به من گفته شده است که شما فردا کشته می شوی! او سخت غمگین بود و به زحمت نفس می کشید. پیامبر (ص) با محبت دست به سینه او زدند و فرمودند: مگر همه روزگار فردا نیست؟

پیامبر (ص) سه نی بلند خواست و سه پرچم بست. پرچم اوسیان را به اُسَیدبن حُضَیر داد؛ پرچم خزرج را به حُباب بن مُنذِربن جموح سپرد و هم گفته اند که به سعدبن عُباده داد؛ پرچم مهاجران را به علی بن ابی طالب (ع) سپرد و هم گفته اند که به مُصْعَب بن عُمَیر سپرد. سپس پیامبر (ص) اسب خود را خواست و سوار شد، کمان برداشت و نیزه ای در دست گرفت ـ در آن هنگام نیزه را با مس می اندودند. مسلمانان هم همه مسلح بودند و صد نفر از ایشان زره پوشیده بودند. همینکه پیامبر (ص) سوار شدند،سعدبن مُعاذ و سعدبن عُباده که زره پوشیده بودند، پیش روی آن حضرت می دویدند و در همـــان حال مردم در چپ و راست او در حرکت بودند. پیامبر (ص) بدائع[1] را پیمود و سپس از کوچه های حِسی[2] عبور فرمود تا به شیخین[3] رسید ـ شیخان

۱) بدائع: نام منطقه ای از محلهٔ بنی خثعم است (معجم مااستعجم، ص ۲۴۴).

کوشکی بود که در جاهلیت پیرمرد و پیرزنی کور که افسانه می گفتند، در آن زندگی می کردند و به همین جهت به کوشك شیخان معروف شده بود. چون پیامبر (ص) به دروازهٔ ثنیه رسید، متوجهٔ گروهی سپاهی خشن شد، که هیاهوی زیادی داشتند، فرمود: اینها کی اند؟ گفتند: همپیمانان یهودی ابن اُبَیّ هستند. پیامبر (ص) فرمود: از اهل شرك یاری خواسته نمی شود آن هم برای مقابله با مشرکان. پیامبر (ص) به راه ادامه داد و چون به شیخان رسید لشکر را فرود آورد و در آنجا نوجوانانی را سان دید که عبدالله بن عُمر، زیدبن ثابت، اسامة بن زید، نعمان بن بَشیر، زیدبن اَرقم، بَراء بن عازب، اُسَیدبن ظُهَیر، عَرابة بن اَوس، ابوسعید خُدری، سَمُرَة بن جُندُب و رافع بن خدیج بودند. پیامبر (ص) همهٔ ایشان را رد فرمود. رافع بن خدیج می گوید، ظُهَیر بن رافع گفت: ای رسول خدا، رافع بن خدیج تیرانداز است و مرا کمك می کند، من هم دو موزه برپای داشتم و تظاهر به قد بلندی می کردم. پس رسول خدا به من اجازه فرمود که در جنگ شرکت کنم. گوید: چون پیامبر (ص) به من اجازه فرمود، سَمُرَة بن جُندُب به مُرَیّ بن سِنان حارثی که ناپدریش بود گفت: پدر جان، رسول خدا به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا منع فرمود و حال آنکه من حاضرم با رافع بن خدیج کشتی بگیرم. مُرَیّ بن سِنان به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، شما پسر مرا رد فرمودید و به رافع بن خدیج اجازهٔ شرکت در جنگ دادید و پسرم حاضر است که با رافع کشتی بگیرد. پیامبر (ص) فرمود: کشتی بگیرند! سَمُرَه، رافع را به زمین زد و پیامبر (ص) به او هم اجازه دادند، مادر سَمُرَه زنی از بنی اسد بود.

ابن اُبَیّ هم آمد و در گوشه ای از لشکرگاه فرود آمد. همپیمانان او و دیگر منافقان به ابن اُبَیّ می گفتند: تو رأی صحیح دادی و برای محمد خیرخواهی کردی و به او خبر دادی که این رأی نیاکان گذشتهٔ تو هم هست ولی با اینکه عقیدهٔ خودش هم مانند عقیدهٔ تو بود، از پذیرفتن رأی تو خودداری کرده و از این گروه نوجوانان پیروی کرد! پس مسلمانان متوجه نفاق و دورویی اُبَیّ شدند.

پیامبر (ص) شب را در منطقهٔ شیخان توقف فرمود، ابن اُبَیّ هم با اصحاب خود بود. چون پیامبر از سان دیدن سپاه خود فارغ شد آفتاب غروب کرد و بلال اذان مغرب گفت و پیامبر (ص) با یاران خود نماز گزارد، سپس بلال اذان عشاء را گفت و آن حضرت نماز عشاء را هم به جا آورد؛ پیامبر (ص) میان بنی نجّار فرود آمده بود. رسول

۲) حِسی: در منطقهٔ بطن الرمه مدینه است (معجم مااستعجم ص ۲۴۷).
۳) شیخان: نام جایی میان مدینه و اُحُد، در سمت شرقی مدینه است (وفاءالوفا، ج ۲،ص۳۳۳).

خدا محمدبن مسلمه را همراه پنجاه نفر به پاسداری گماشت و آنها برگرد لشکر می گشتند و پاسداری می دادند تا اینکه پیامبر (ص) در آخر شب آهنگ حرکت فرمود. چون پیامبر (ص) شب شنبه حرکت فرمود مشرکان او را می دیدند و همینکه در منطقه شیخان فرود آمدند، مشرکان سواران و سپاهیان خود را جمع کردند و عِکرِمَة بن ابی جهل را به سرپرستی پاسداران منصوب ساختند؛ آن شب اسبهای آنها شیهه می کشیدند و آرام نداشتند، پیشگامان آنها چندان نزدیك شدند که به حَرَّه متصل بودند ولی در آن منطقه پیش نمی رفتند، بالاخره سواران آنها برگشتند چه هم از منطقهٔ حَرَّه و هم از پاسداران محمدبن مَسلَمَه بیم داشتند.

پیامبر (ص) چون نماز عشاء را گزارد فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود:کیستی؟ گفت: ذَکوان بن عبدقَیس. فرمود: بنشین. دو مرتبه فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ابوسَبُع. فرمود: بنشین. برای بار سوم پیامبر فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. فرمود: کیستی؟ گفت: پسر عبدقَیس. فرمود: بنشین. پس از ساعتی پیامبر (ص) فرمود هر سه نفر برخیزید. ذَکوان بن عبد قیس برخاست، رسول خدا فرمود: دو رفیق تو کجایند؟ ذکوان گفت: من خودم بودم که جواب می دادم. فرمود: به کار خود اقدام کن خدایت حفظ فرماید! گوید: ذَکوان زره پوشیده و سپر خود را برداشت و در آن شب برگرد لشکر می گشت و گفته اند که او فقط از پیامبر (ص) مراست و نگهبانی می کرد و از آن حضرت جدا نشد.[1]

پیامبر همانجا خوابید و در آخر شب حرکت فرمود. چون سپیده دم نزدیك شد فرمود: راهنمایان کجایند؟ چه کسی می تواند راه را به ما نشان دهد و از راه تپه های شنی ما را به مقابل دشمن رساند؟ ابوخَثمَه حارثی برخاست و گفت: من ای رسول خدا، و گفته اند که اَوس بن قَیظی یا مُحَیِّصَه این کار را برعهده گرفته است و در نظر ما از همه ثابت تر همان ابوخَثمَه است. گوید: پیامبر (ص) سوار براسب خود شد و منطقهٔ بنی حارثه را پیمود و سپس در منطقهٔ اَموال به راه ادامه داد تا به مزرعهٔ مِربَع بن قَیظی رسید که مردی کور و منافق بود. چون پیامبر (ص) و اصحابش به مزرعهٔ او رسیدند، برخاست و خاك به چهره های ایشان پاشاند و گفت: اگر تو پیامبر خدایی در مزرعهٔ من داخل مشو. سعدبن زید اَشهَلی با کمانی که در دست داشت ضربتی به او زد که به

---

۱) این داستان عیناً در جنگ بدر و شبی که پیامبر (ص) از بدر مراجعت فرمودند نیز آمده است. ـ م.

سرش خورد و خون جاری شد، برخی از بنی حارثه که مانند مِربع بن قَیظی منافق بودند، خشمگین شدند و گفتند: ای بنی عبدالاَشهَل، این از نشانه های دشمنی شما با ماست که هرگز آن را رها نمی کنید. اُسَیدبن حُضَیر گفت: نه به خدا قسم، بلکه نمودار نفاق شماست، و به خدا قسم، فقط چون نمی دانم پیامبر(ص) موافق است یا نه،گردن مِربَع و همهٔ کسانی را که با او همعقیده اند نمی زنم! پس ساکت باشید.

پیامبر(ص) راه افتاد و همچنان که می رفت، ناگاه اسب ابی بُردَة بن نِیار دمش را حرکت داد که به قلاب شمشیر ابی بُردَه گیر کرد و شمشیر او بیرون کشیده شد. پیامبر(ص) فرمود: شمشیرت را در نیام کن که خیال می کنم شمشیرها بزودی کشیده می شوند و بسیار هم کشیده خواهند شد! پیامبر(ص) گاهی فال زدن به خیر را دوست می داشت ولی فال بد زدن را ناخوش می داشت.

پیامبر(ص) از شیخان فقط زرهی در تن داشت و چون به اُحُد رسیدند زره دیگری پوشیده و مغفر برسر نهاد و بالای آن کلاهخود برسر گذاشت. چون پیامبر(ص) از شیخان حرکت کرد، مشرکان سپاه خود را آراستند و موضع گیری کردند و در محلی که امروز زمین ابن عامر قرار دارد،توقف کردند. پیامبر(ص) هم چون به اُحُد رسیدند، در جایی که امروز پل قرار دارد فرود آمدند، در آن هنگام وقت نماز صبح رسیده بود. پیامبر(ص) در عین حال که مشرکان را می دید دستور فرمود تا بلال اذان و اقامه گفت و نماز را با اصحاب خود در حالی که صف بسته بودند گزارد. ابن اُبَیّ با گروهی از سپاهیان، که او چون شتر مرغی پیشاپیش ایشان حرکت می کرد، از آنجا برگشتند. عبدالله بن عمرو بن حرام از پی ایشان راه افتاد و بانگ برداشت و گفت: من دین و خدا و پیامبر را به یاد شما می آورم، مگر شما شرط و پیمان نبستید که همچنان که از خود و زنان و فرزندانتان دفاع می کنید،از رسول خدا هم دفاع خواهید کرد؟ ابن اُبَیّ گفت: خیال نمی کنم میان ایشان جنگ صورت بگیرد و تو هم اگر از من اطاعت می کنی حتماً باید برگردی، چه همهٔ خردمندان و عاقلان هم برگشته اند، وانگهی، ما پیامبر را در مدینه یاری می دهیم، ما رأی درست را به او گفتیم ولی با ما مخالفت کرد و فقط از نوجوانان اطاعت کرد. پس چون ابن اُبَیّ از برگشتن به سپاه خودداری کرد و وارد کوچه های مدینه شد، عبدالله بن عمرو بن حرام خطاب به آنها گفت: خدا شما را از رحمت خود دور کناد، همانا خداوند پیامبر و مؤمنان را از کمك شما بی نیاز خواهد فرمود!ابن اُبَیّ هم همچنان می گفت: آیا باز هم محمد با من مخالفت و از پسر بچه ها اطاعت می کند؟ عبدالله بن عَمروبن حرام در حالی که می دوید به سوی سپاه اسلام برگشت و هنگامی رسید که پیامبر(ص) صفها را مرتب می فرمود. چون گروهی از یاران

پیامبر(ص) کشته شدند، ابن اُبَیّ شاد شد و سرزنش نسبت به رسول خدا را آشکار ساخت و گفت: او از من نافرمانی کرد و از کسانی که اندیشه ای نداشتند اطاعت کرد.

پیامبر(ص) سپاه خود را آراست و آن را مرتب فرمود، پنجاه مرد تیرانداز را به فرماندهی عبدالله بن جُبَیر بر کوه عَینَین[1] گماشت. گفته شده است که فرماندهٔ ایشان سعدبن ابی وقاص بوده است ولی نزد ما همان عبدالله بن جُبَیر صحیح است. رسول خدا اُحُد را پشت سر خود قرار داد و مدینه را روباروی و کوه عَینین را به سمت چپ، مشرکان مدینه را پشت سر قرار دادند و اُحُد را پیش روی و گفته شده است که پیامبر(ص) عینین را پشت سر خود قرار داد و پشت به آفتاب ایستاد و حال آنکه مشرکان رو به آفتاب ایستادند؛ در نظر ما همان قول اول ثابت تر است که اُحد پشت سرآن حضرت قرار داشت و مدینه پیش رویش.

یعقوب بن محمدظفری از یزیدبن سَکَن برایم روایت کرد: چون پیامبر(ص) به اُحُد رسیدند، مشرکان در عینین فرود آمده بودند، آن حضرت کوه اُحد را پشت سرخود قرار دادند وفرمودندکه پیش از فرمان کسی جنگ نکند. چون عُمارة بن یزیدبن سَکَن این دستور را شنید، گفت: آیا باید کشتزارهای اَوس و خزرج چریده شوند و ما هنوز هم ضربت نزنیم؟

مشرکان صفهای خود را آراستند، برسمت راست خالدبن ولید و برسمت چپ عِکرِمة بن ابی جهل را گماردند؛ آنها دویست اسب یدك و سوارکار داشتند که برسواران صفوان بن اُمیّه را گماشتند و برخی گفته اند که عمروعاص را گماردند؛ برتیراندازان، که صد نفر بودند، عبدالله بن اَبی رَبیعه را گماشتند؛ پرچم خود را به طلحة بن ابی طلحه سپردند، نام ابی طلحه، عبدالله بن عبدالعُزّی بن عثمان بن عبدالداربن قُصَیّ بود. در این هنگام ابوسفیان فریاد کشید و گفت: ای فرزندان عبدالدار، می دانیم که شما برای پرچم سزاوارتر از ما هستید! آنچه روزبدر به ما رسید از سرنگونی پرچم بود و مسلمانان هم به آنچه رسیدند از پرچم خودشان بود. شما فقط مواظب پرچم باشید و آن را حفاظت کنید و ما را با محمد واگذارید که ما قومی هستیم خونخواه و طالب مرگ و خونی را طلب می کنیم که فراموش نشده است. همچنین ابوسفیان گفت: هرگاه پرچمها سرنگون شود دیگر پس از آن قوام و بقایی برای قوم نخواهد بود! بنی عبدالدار از گفته های ابوسفیان خشمگین شدند و گفتند: مگر ما پرچم خود را تسلیم دشمن خواهیم کرد؟ هرگز چنین نخواهد بود، در مورد حفاظت پرچم هم خواهی دید و به علامت خشم

---

۱) عَینَین، عینان: نام کوهی است در اُحُد (معجم مااستعجم، ص ۶۸۸).

نیزه های خود را به جانب او گرفتند؛ به هرحال بنی عبدالدار پرچم را احاطه کرده و نسبت به ابوسفیان هم کمی تندی کردند. ابوسفیان گفت: می خواهید پرچم دیگری هم قرار دهیم؟ بنی عبدالدار گفتند: آری، ولی آن را هم باید مردی از بنی عبدالدار حمل کند،نه کس دیگری.

پیامبر(ص) هم پیاده حرکت می کرد و صفها را می آراست و می فرمود: فلانی جلو بیا! و فلانی عقب برو! اگر ملاحظه می فرمود که شانهٔ کسی جلو است، او را کنارتر می برد و صفها را چنان راست و مستقیم می آراست که گویی چون تیر راست بودند. چون صفها آراسته و به نظام شد، پرسید: پرچم مشرکان را چه کسی دارد؟ گفتند: بنی عبدالدار. فرمود: ما در وفاداری از ایشان سزاوار تریم! آنگاه فرمود: مُصْعَب بن عُمَیر کجاست؟ او خود پاسخ داد: اینجا هستم! فرمود: پرچم را بگیر. مُصْعَب پرچم را گرفت و آن را پیشاپیش رسول خدا می برد.

آنگاه پیامبر(ص) به پا خاست و برای مردم خطبه خواند و ضمن آن فرمود: ای مردم، شما را سفارش می کنم به آنچه خدایم در کتاب خود، به من سفارش فرموده است و آن عمل به طاعت خدا و دوری جستن از محرمات اوست، شما امروز در منزل مزد گرفتن و اندوختن هستید، برای هرکس که وظیفهٔ خود را بیاد آرد و نفس خود را به شکیبایی و یقین و کوشش و تلاش وادارد، که جهاد با دشمن سخت و گرفتاریش شدید است، کم اند افرادی که سعادت رفتن به جهاد را داشته باشند مگر آنان که خداوند آهنگ رهنمونی آنها فرماید، همانا خداوند همراه کسی است که از او فرمان برداری کند و شیطان یار و همراه کسی است که از امر خدا سرپیچی کند، کردار خود را با صبر در جهاد آغاز کنید، با جهاد آنچه را که خدا به شما وعده داده است، بخواهید، سخت مواظب آنچه خدا به شما فرمان داده است باشید، من آرزومند رهنمونی شما یم، اختلاف و ستیزه گری و پراکندگی مایهٔ ضعف و ناتوانی و از چیزهایی است که خداوند دوست نمی‌دارد و در آن صورت نصرت و پیروزی عنایت نمی فرماید. ای مردم، در سینهٔ من چنین است که هرکس برحرام باشد، خداوند میان او و خود جدایی می افکند و هرکس محض خاطر خدا از گناه دوری گزیند،خدای گناهش را می آمرزد؛ هرکس بر من درود فرستد خدا و فرشتگانش براو ده درود می فرستند؛ هرکس، چه مسلمان و چه کافر، نیکی کند مزد او برعهدهٔ خداست که در این جهان یا آن جهان پرداخت خواهد شد؛ هرکس که به خدا و روز آخر گرویده است، براوست که در نماز جمعه حاضر شود، به جز کودکان، زنان، بیماران و بردگان؛ هرکس که از نماز جمعه خود را بی نیاز بداند خدای از او بی نیاز خواهد بود و خدای بی نیاز ستوده است. هیچ عملی را

نمی‌دانم که شما را به خدا نزدیك کند، مگر اینکه شما را به آن فرمان دادم و هیچ عملی را نمی‌دانم که شما را به دوزخ نزدیك کند مگر اینکه شما را از آن نهی کردم، همانا جبرئیل به روح من القاء کرده است که هیچ کس نمی‌میرد مگر اینکه به آنچه روزی اوست برسد، هیچ چیز از آن کم و کاسته نمی‌شود اگرچه دیر انجام پذیرد. از خدا که پروردگار شماست، بترسید و در طلب روزی خود به طریق پسندیده اقدام کنید، اگر روزی شما به تأخیر افتاد شما را وادار نکند که با معصیت پروردگار در طلب آن برآیید، به نعمتهایی که نزد خداست نمی‌توان دست یافت مگر به فرمان برداری از او. خدا برای شما حلال و حرام را بیان فرموده است، البته بین حلال و حرام اموری محل شبهه است که گروه زیادی از مردم آن را نمی‌دانند مگر کسانی که در پرده عصمت قرار گیرند، به هرحال کسی که آن گونه امور را ترك می‌کند آبرو و دین خود را حفظ کرده است و هرکس که در آنها بیفتد، همچون چوپانی است که در کنار قرقگاه است و ممکن است در آن منطقهٔ ممنوعه افتد. برای هر پادشاهی قرقگاهی است و همانا قرقگاه خدا تارهایی است که آنها را حرام فرموده است. هر مؤمنی نسبت به مؤمنان دیگر، چون سرنسبت به پیکر است که چون به درد آید همهٔ بدن به خاطر آن به درد می‌آید. والسلام علیکم!

از مطلب بن عبدالله برایم روایت کردند که گفت: نخستین کسی که آتش جنگ را میان دو طرف برافروخت، ابوعامر بود، او که نامش عبدعمرو بود، با پنجاه نفر از بندگان قریش پیش آمد و بانگ برداشت که: ای اوسیان من ابوعامرم! گفتند: ای فاسق، برتو درود و خوشامد مباد! گفت: پس از من، به قوم من شر خواهد رسید! بندگان اهل مکه همراه او بودند، ایشان و مسلمانان ساعتی به یگدیگر سنگ پراندند و ابوعامر و اصحاب او پشت کردند. آنگاه طلحة بن ابی طلحه مردم را به جنگ فرا خواند و گویند که بردگان جنگ نکردند بلکه قریش به آنها فرمان پاسداری از اردوگاه خود را داده بودند.

گوید: پیش از آنکه دو گروه برخورد کنند، زنان مشرکان جلوی صفهای ایشان بودند و دایره و طبل می‌زدند و سپس به پشت صفها برگشتند. چون مشرکان نزدیك ما آمدند زنها همچنان در پشت صفها ایستاده بودند و اگر کسی به جنگ پشت می‌کرد، او را به بازگشت تشویق می‌کردند و کشته شدگان بدر را به یادش می‌آوردند.

قُزمان که از منافقان بود، از شرکت در جنگ اُحُد خودداری کرده بود. فردای آن روز، زنهای بنی‌ظفر او را سرزنش کردند و گفتند ای قُزمان مردان همه به جنگ رفتند و تو باقی ماندی، آیا از این کردار خود خجالت نمی‌کشی؟ همهٔ قوم تو بیرون رفتند و تو

ماندی، تو فقط مثل یك زن هستی و به محافظت او پرداختند. قُزمان که به شجاعت هم معروف بود، به خانه‌اش رفت، شمشیر و تیردان و کمان خود را بیرون آورد و در حالی که می‌دوید از مدینه بیرون آمد، او هنگامی به پیامبر(ص) رسید که آن حضرت مشغول مرتب کردن صفهای مسلمانان بود، او از پشت صفها آمد و خود را به صف اول رساند و در آن جای گرفت. او نخستین فرد از مسلمانان بود که تیر انداخت، تیرهایی که او می‌انداخت همچون نیزه بود و همچون شتر نر نعره می‌کشید. سپس به شمشیر روی آورد و کارهای برجسته‌ای انجام داد تا اینکه سرانجام خودکشی کرد. ولی هرگاه پیامبر(ص) از او صحبتی می‌کرد می‌فرمود: از اهل دوزخ است. چون مسلمانان پراکنده شدند غلاف شمشیرش را شکست و شعار داد: مرگ بهتر از گریز است! ای اوسیان، برای حفظ حیثیت و نژاد خود جنگ کنید و چنان کنید که من می‌کنم! گوید: قُزمان با شمشیر خود را میان مشرکان افکند به طوری که گفتند کشته شده است، ولی دو مرتبه ظاهر شد در حالی که گفت: من جوانمرد قبیلهٔ ظفر هستم! وی هفت نفر از کافران را کشت و خود زخمهای زیادی برداشت و به خاك افتاد. در این هنگام، قَتادة بن نُعمان از کنار او گذشت و به او گفت: اَباغَیداق! قُزمان گفت: بلی! قتاده گفت: شهادت برتو گوارا باد! قزمان گفت: ای ابا عمرو، به خدا من برای دین جنگ نکردم، من به قصد حفظ خود جنگ کردم که قریش برما پیروز نشوند و زمینهای ما را لگدمال نکنند. چون زخمی شدن او را به پیامر(ص) گفتند، فرمود: از اهل دوزخ است. به هرحال، زخمهای او از پا درآوردش. پس پیامبر(ص) فرمود: خداوند این دین را به مردی فاجر تأیید کرد.

گویند: پیامبر(ص) روی به تیراندازان کرد و فرمود: شما مواظب پشت سر ما باشید. چه می‌ترسم که از پشت سر حمله کنند، بنابراین شما در جای خود استوار بمانید و تکان نخورید، اگر دیدید که ما آنها را هزیمت دادیم و حتی وارد لشکرگاه آنها شدیم، باز هم از جای خود حرکت نکنید. حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم، باز هم به فکر یاری و دفاع از ما نباشید، خدایا، من ترا برایشان گواه می‌گیرم! همچنین فرمود: سواران دشمن را تیرباران کنید که سواران در برابر تیر نمی‌توانند پیش آیند. مشرکان دو گروه اسب سوار داشتند، گروهی در سمت راست به فرماندهی خالدبن ولید، و گروهی در سمت چپ به فرماندهی عکرمة بن ابی جهل. گویند: پیامبر(ص) هم برای سپاه خود میمنه و میسره قرار داد و پرچم بزرگ خود را به مُصْعَب بن عُمَیر سپرد، پرچم اَوس را به اُسَیدبن حُضَیر داد و پرچم خزرج را به سعد، یا حُباب سپرد. تیراندازان همچنان پشت سر را حفاظت کرده و در عین حال سواران مشرك را هم تیرباران

می‌کردند، پس سواران دشمن گریختند. یکی از تیراندازان می‌گفت: من به تیرهای خودمان نگاه می‌کردم که هیچکدام هدر نمی‌رفت و یا به اسب می‌خورد یا به سوار. گویند: دو گروه به یکدیگر نزدیک شدند، مشرکان طلحة بن ابی‌طلحة را، که پرچمدارشان بود، پیشاپیش خود فرستادند و صفوف خود را مرتب ساختند. زنها هم پشت سر مردان قرار گرفتند و دف و دایره می‌زدند، هند و دوستان او شروع به تحریض و برانگیختن مردان کردند و کشته شدگان بدر را یاد می‌کردند و این اشعار را می‌خواندند:

ما دختران طارِقیم که برروی تشکچه راه می‌رویم.
اگر به دشمن روکنید با شما دست به گردن خواهیم افکند.
و اگر پشت به جنگ کنید از شما دوری می‌کنیم،
دوری کسی که دوستدار نیست.

طلحة بن ابی طلحه بانگ برداشت و گفت: چه کسی با من مبارزه می‌کند؟ علی (ع) فرمود: آیا با من مبارزه می‌کنی؟ گفت آری. پس آن دو میان دو لشکر به مبارزه پرداختند و پیامبر(ص) در حالی که دو زره و مِغفَر و کلاهخود پوشیده بود زیر پرچم نشسته بودند. طلحه و علی(ع) به نبرد مشغول شدند، علی(ع) پیشی گرفت و ضربتی برسر طلحه زد که شمشیرش فرق دشمن را شکافت و به ریش او رسید، طلحه به خاک افتاد و علی(ع) برگشت. به علی(ع) گفتند: چرا سرش را جدا نکردی؟ فرمود: چون به زمین افتاد عورت او برهنه شد و خویشاوندی مرا به شفقت واداشت. بعلاوه‌می‌دانم که خداوند او را خواهد کشت. طلحه پهلوان سپاه بود.

همچنین گفته شده است که نخست طلحه حمله برد، علی(ع) ضربت او را با سپر خود دفع کرد و شمشیر کارگر نیفتاد. آنگاه علی(ع) حمله کرد، زره طلحه تا کمرش بود، علی(ع) به هردو پای او شمشیر زد و هردو را قطع کرد و چون خواست دوباره براو حمله کند، او خویشاوندی رامطرح کرد، علی(ع) از او منصرف شد و دیگر حمله ای نکرد، تا اینکه یکی دیگر از مسلمانان به طلحه حمله کرد و او را کشت. همچنین گفته شده است که علی(ع) خود او را کشت. چون طلحه کشته شد، پیامبر(ص) خوشحال گردید و با صدای بلند تکبیر گفت، مسلمانان هم تکبیر گفتند و یاران رسول خدا به سپاه مشرکان حمله کردند و چنان ایشان را زدند که صفهای ایشان از هم پاشیده شد، ولی کسی غیر از همان طلحه کشته نشد. پس از کشته شدن طلحة بن ابی طلحه، عثمان بن ابی‌طلحه، که کنیه اش ابوشَیبه بود، پرچم را گرفت، او پیشاپیش زنان حرکت می کرد و این رجز را می‌خواند:

برپرچمداران است که به شایستگی نیزه‌ها را خون‌آلود کنند یا آنکه آنها را بشکنند.

او با پرچم پیش آمد در حالی که زنها همچنان تحریض می‌کردند و دف می‌زدند؛ حمزة بن عبدالمطلب براو حمله کرد و ضربتی به دوش او زد به طوری که دست و شانه او را قطع کرد و تا بالای سینه اش را شکافت آنچنان که شش او آشکار شد. حمزه بازگشت در حالی که می‌گفت: من پسر ساقی حاجیانم! پس از عثمان، پرچم مشرکان را ابوسعدبن ابی‌طلحه گرفت، سعدبن ابی وقاص تیری به او انداخت که به واسطهٔ برهنه بودن گلوی او، به حنجره اش خورد و زبانش چون زبان سگ بیرون افتاد. همچنین گویند، چون ابوسعد پرچم را گرفت، زنان پشت سرش حرکت می‌کردند و می‌گفتند:

ای بنی‌عبدالدار ضربت بزنید،
ای پشتیبانان سیه روزان ضربت بزنید،
با شمشیرهای برّان ضربت بزنید.

سعدبن ابی وقاص گوید: من ضربتی به او زدم و دست راستش را بریدم، او پرچم را به دست چپ گرفت، من حمله بردم و دست چپ او را هم قطع کردم، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشته و آن را به سینه خود چسبانده و پشت خود را خم کرد، من با گوشهٔ کمان خود، مغفر او را از زرهش جدا کردم و آن را پشت سرش افکندم، سپس ضربتی به او زدم و کشتمش و شروع به در آوردن زره و جامه‌های جنگی او کردم که در این هنگام، سُبَیع بن عبدعَوف و عده ای دیگر به من حمله آوردند و مرا از آن کار بازداشتند. جامه های جنگی او بهترین جامهٔ جنگی مشرکان بود. زرهی فراخ و بزرگ و مغفر و شمشیری بسیار خوب، ولی به هر حال مانع من شدند. این روایت اخیر صحیحتر است و این هم مورد اتفاق است که او را سعد کشته است.

پس از او پرچم مشرکان را مُسافع بن طلحة بن ابی طلحه گرفت، عاصم بن ثابت بن ابی الاَقلح تیری به او زد و گفت: بگیر که من پسر ابی الاَقلح هستم! آن تیر سبب مرگ او شد، مُسافع را پیش مادرش سُلافه دختر سعدبن شُهَید بردند که همراه زنان بود، او به مُسافع گفت: چه کسی به تو تیر زد؟ گفت: نمی‌دانم، همین قدر شنیدم که گفت، بگیر که من پسر ابی الاَقلح هستم! سُلافه گفت: اَقلحی بود! یعنی از خود ما.

همچنین گفته شده است که چون عاصم تیر انداخت، گفت: بگیر که من پسر کِسرَه هستم ـ در جاهلیت به آنها فرزندان کِسَر می‌گفتند. پس چون مادر مُسافع از او پرسید: چه کسی ترا کشت؟ گفت: نفهمیدم، ولی شنیدم که گفت، بگیر که من پسر کِسرَه ام! سُلافه گفت: به خدا از قبیلهٔ خودمان بوده است! در همان هنگام سُلافه نذر

کرد که در کاسهٔ سر عاصم شراب بخورد و می گفت: هرکس سرعاصم رابیاورد ،صد شتر جایزه دارد.

پس از او، کِلاب بن‌طلحة بن ابی طلحه پرچم را گرفت، که زُبیربن عوّام او را به قتل رساند؛ سپس جُلاس بن طلحة بن ابی طلحه پرچم را گرفت،که او را طلحة بن عُبَیدالله کشت. بعد از او پرچم را اَرطاة بن شُرَحْبیل گرفت و او را هم علی(ع) کشت. پس از او پرچم را شُرَیح بن قارظ گرفت، ولی نمی‌دانیم چه کسی او را کشته است. بعد از او صُؤاب غلام ایشان پرچم را گرفت، در مورد کشندهٔ او اختلاف است، برخی گفته‌اند سعدبن ابی وقاص او را کشته است و برخی گفته‌اند علی(ع) و برخی هم قُزمان را کشندهٔ او می‌دانند، در نظر ما قُزمان درست‌تر است. گوید: قُزمان خود را به او رساند و دست راستش را قطع کرد، او پرچم را به دست چپ گرفت، قُزمان دست چپش را هم قطع کرد، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشت و پشت خود را خم کرد و بانگ برداشت که: ای بنی‌عبدالدار، آیا خوب تلاش کردم؟ آنگاه قُزمان بر او حمله برد و کشتش.

گویند: خداوند متعال، پیامبر خود و یاران او را در هیچ موردی مانند اُحُد پیروزی نداد، ولی مسلمانان عصیان و سرکشی کردند و با یکدیگر به ستیزه برخاستند. پرچمداران همه کشته شدند و مشرکان چنان به هزیمت رفتند که به پشت سر خود نگاه نمی‌کردند، زنان آنها که در آغاز برخورد دف می‌زدند و سخت شادی می کردند، بانگ زاری و واویل برداشتند. واقدی گوید: گروه زیادی از صحابه که در جنگ اُحد حضور داشته‌اند روایت می کنند که: ما هند و زنان دیگر را دیدیم که روی به هزیمت نهاده‌اند و دیگر به کسانی هم که می گریختند اعتراضی نداشتند. خالد هم بسیار تلاش می کرد که از جانب چپ لشکر پیامبر(ص) بگذرد و خود را به سَفح برساند، ولی تیراندازان او را عقب می نشاندند، این کار چند مرتبه تکرار شد. ولی در مسلمانان از طرف تیراندازان رخنه افتاد. بدین معنی که پیامبر(ص) به آنها فرمان داده و فرموده بود: شما در جای خود باقی بمانید و مواظب پشت سر باشید و اگر دیدید که ما به جمع‌آوری غنیمت مشغول شدیم، شما در آن کار شرکت نکنید، حتی اگر هم دیدید که ما کشته می شویم باز هم به یاری ما نیایید. اما چون مشرکان منهزم شدند و مسلمانان به تعقیب ایشان پرداختند و بدان گونه که می‌خواستند سلاح در ایشان نهادند و آنها را از لشکرگاه بیرون رانده و شروع به غارت کردن و غنیمت گرفتن کردند، بعضی از تیراندازان به بعضی دیگر گفتند: چرا بی‌جهت و بدون لزوم در این جا مانده‌اید؟ خداوند متعال دشمن را هزیمت داد و برادران شما مشغول غنیمت گرفتن و غارت لشکرگاه ایشانند،

شما هم وارد شوید و همراه برادرانتان غنیمت برگیرید. برخی دیگر از آنها گفتند: مگر نمی‌دانید که پیامبر(ص) به شما فرمود که «از جای خود حرکت نکنید و مواظب پشت سر باشید، حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم باز هم به یاری ما نیایید و اگر هم دیدید غنیمت جمع می کنیم شما با ما شرکت نکنید و فقط هوادار پشت سرما باشید.»؟ برخی دیگر گفتند: رسول خدا چنین نخواسته است، خداوند متعالِ مشرکان را خوار فرمود و آنها را هزیمت داد، شما هم وارد لشکر شوید و همراه برادرانتان غنیمت برگیرید. چون اختلاف کردند عبدالله بن جُبَیر که فرماندهٔ ایشان بود و در آن روز با جامهٔ سپیدی که پوشیده بود مشخص و نمایان بود، برای ایشان خطبه‌خواند، نخست خدای را ستود و ستایش کرد و آنگاه به فرمان‌برداری از خدا و رسول خدا و اینکه مخالفتی با امر پیامبر(ص) نشود اشاره کرد؛ ولی آنها سرپیچی کردند و رفتند، چنانچه از همه تیراندازان عدهٔ کمی، که کمتر از ده نفر بودند، با فرماندهٔ خود باقی ماندند، از جملهٔ ایشان حارث‌بن اَنَس بن رافع بود که می‌گفت:ای قوم، فرمان پیامبرتان را، که به شما فرمود، به یاد آورید و از فرماندهٔ خود اطاعت کنید. گوید: نپذیرفتند و به لشکرگاه مشرکان رفتند که غارت کنند و کوه را رها کردند و به غارت مشغول شدند. صفهای مشرکان از هم پاشیده شد و سران ایشان به چاره‌جویی گرد آمدند؛ مسیر باد هم تغییر کرد، از اول روز تا هنگامی که برگشتند حرکت باد از شمال شرقی بود و هنگامی که مشرکان دوباره حمله کردند، حرکت باد از غرب بود، مسلمانان همچنان به نهب و غارت مشغول بودند.

نِسطاس خدمتگزار صفوان بن امیه، که بعدها اسلام آورد و مسلمانی پسندیده بود، گوید: من برده بودم و از زمرهٔ کسانی که در لشکرگاه باقی ماندند، در جنگ احد هیچیك از بردگان بجز وحشی و صؤاب غلام بنی الدار، جنگ نکردند. ابوسفیان گفت: ای گروه قریش، غلامان خود را برای حفظ اموال بگذارید و آنها مواظبت از بارها را عهده‌دار باشند. ما هم بارها را در یك جا جمع کردیم و شتران را پای بند بستیم و بارها را در چادرها و روپوشها قرار دادیم؛ دو سپاه به یکدیگر نزدیك شدند و ساعتی جنگ کردند و چون یاران ما منهزم شدند و گریختند، یاران محمد وارد لشکرگاه ما شدند، ما میان بارها بودیم، آنها به ما حمله کردند و من هم از کسانی بودم که اسیر شدم. مسلمانها لشکرگاه را به بدترین صورت غارت کردند، مردی از ایشان گفت: اموال صفوان بن امیه کجاست؟ گفتم: او چیزی غیر از اندازهٔ خرج خود برنداشته که آن هم در همین بار است. او مرا پیش راند تا اینکه از جوال یکصدوپنجاه مثقال بیرون آوردم. یاران ما پشت کرده بودند و ما از آنها ناامید شده بودیم؛ زنها هم گریخته و یا در خیمه‌ها آمادهٔ

تسلیم شدن بودند. مردان مسلمان مشغول جمع آوری بودند، ما هم همچنان در حالت تسلیم بودیم که ناگاه متوجه کوه شدم که سواران ما از آنجا روی آوردند و وارد معرکه شدند، کسی نبود که آنها را برگرداند، چه تیراندازان آنجا را رها کرده و برای غارت آمده بودند، من می‌دیدم که تیراندازان کمانها و جعبه‌های تیر خود را زیر بغل گرفته و هرکس در دست یا دامن خود چیزی داشت که گرفته بود. بدین جهت هنگامی که سواران ما وارد شدند،به گروهی حمله کردند که در کمال آسودگی مشغول غارت بودند و چنان شمشیر برایشان نهادند که کشتاری سخت کردند. مسلمانان از هر سوی رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و آنچه برداشته بودند رها کردِه و از لشکرگاه ما بیرون رفتند. ما به کالاهای خود رسیدیم بدون آنکه چیزی از آن را از دست داده باشیم، اسیران ما آزاد شدند و طلاها را هم در معرکه می‌یافتیم. من متوجه مردی از مسلمانان شدم که صفوان بن امیّه چنان با او درگیر شده و ضربتی به او زده بود که پنداشتم مرده است، ولی هنگامی که به کنار او رسیدم هنوز رمقی داشت، با خنجر خود سرش را جدا کردم؛ بعدها دربارهٔ او پرسیدم، گفتند مردی از بنی ساعده بود، پس از آن خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.

ابن أبی سَبرَه از عمربن حکم برایم روایت کرد که گفته است: هیچیک از اصحاب پیامبر(ص) را نمی‌شناسم که در جنگ اُحُد چیزی غارت کرده و یا زرّی‌به‌دست‌آورده باشد.و پس از هجوم دوبارهٔ مشرکان، براش باقی مانده باشد مگر دو نفر، یکی از ایشان عاصم‌بن ثابت بن ابی الاَقلح است. وی همیانی در میدان پیدا کرد که در آن پنجاه دینار بود و آن را از زیر پیراهن به نهیگاه خود بست؛ عبادبن بِشر هم کیسه‌ای چرمی یافت که در آن سیزده مثقال بود که آن را در جیب پیراهن خود انداخت و برتن او پیراهن و زره بود و کمر خود را استوار بسته بود. آن دو آنچه را که یافته بودند به حضور پیامبر(ص) آوردند، آن حضرت از آن خمس برنداشت و آن را به خودشان بخشید.

رافع بن خدیج گوید: چون تیراندازان به غنیمت رو کردند و فقط عدهٔ کمی باقی ماندند، خالدبن ولید به آن تنگه و کمی تیراندازان توجه کرد و با سواران حمله برد، عِکرِمه هم سواره به آن سو شتافت و به تنی چند از تیراندازان که باقی مانده بودند، حمله کردند، آنها هم آن قدر تیر انداختند تا همگی کشته شدند.عبدالله بن جُبَیر چندان تیرانداخت تا تیرهایش تمام شد، سپس دست به نیزه برد تا نیزه اش شکست، آنگاه با شمشیر چندان پیکار کرد که قبضهٔ آن شکست و کشته شد. گوید: جُعال بن سُراقه و ابوُبردة بن نِیار که شاهد کشته شدن عبدالله بن جُبَیر بودند، آخرین افرادی بودند که از کوه برگشتند و به مسلمانان پیوستند؛ مشرکان همچنان سواره می تاختند و صفهای ما ار

هم گسیخت. ابلیس که به صورت جُعال بن سُراقه در آمده بود، سه مرتبه فریاد کشید: محمد کشته شد! جُعال بن سُراقه از این جهت که ابلیس به صورت او در آمده بود گرفتاری بزرگی پیدا کرد و حال آنکه جُعال همراه مسلمانان و در کنار ابوُبردة بن نِیار و خَوّات بن جُبَیر بسختی جنگ می‌کرد. گوید: به خدا، حمله‌ای سریع‌تر از حملهٔ مشرکان در آن روز به خود ندیده بودیم. مسلمانان متوجه جُعال بن سُراقه شدند و می‌خواستند او را بکشند و می گفتند: این فریاد کشید که «محمد کشته شد». خَوّات بن جُبَیر و ابوُبرده به نفع او گواهی دادند که در کنار آنها مشغول جنگ بوده و فریاد زننده کس دیگری بوده است. رافع بن خدیج گوید: من هم بعداً به نفع او گواهی دادم. رافع گوید: ما به واسطهٔ سرپیچی از فرمان پیامبرمان و از بدنفسی خودمان گرفتار شدیم، مسلمانان به یکدیگر ریختند و بدون اینکه از ترس و شتاب بفهمند چه می کنند، به یکدیگر ضربت می‌زدند، چنانکه اُسَیدبن حُضَیر در آن روز دو زخم برداشت، که یکی از آن دورا ابوبُرده به او زده بود در حالی که نمی‌دانست چه می کند و می گفت: بگیر که من جوانمردی از انصارم! و باز گوید: ابوزَعنَه هم در میدان جنگ حمله می کرد و بدون توجه دو زخم به ابو بُرده زد و گفت: بگیر که من ابوزَعنه‌ام! و بعد او را شناخت. از آن پس هرگاه ابوُبرده، ابوزَعنه را می‌دید می گفت: ببین به من چه کردی! و ابوزَعنه می گفت: تو خودت هم بدون توجه، اُسَیدبن حُضَیر را مجروح ساختی، به هرحال این زخم در راه خداست. این موضوع را به عرض پیامبر(ص) رساندند، آن حضرت فرمود: ای ابوُبرده، این در راه خداست، و اجر تو با خدا خواهد بود، مثل آن است که کسی از مشرکان به تو زخم زده باشد و هرکس چنین کشته شده باشد،شهید است.

یَمان حُسَیل بن جابر و رِفاعة بن وَقش که هردو پیر سالخورده بودند، همراه زنان بالای پشت بامها بودند، یکی از آن دو به دیگری گفت: ای بی‌پدر، مگر من و تو چقدر می‌خواهیم زنده بمانیم، امروز و فرداست که ما در کام مرگ خواهیم بود واز عمر ما باندازهٔ آب خوردن چارپایی بیشتر باقی نمانده است، بیا شمشیرهای خود را برداریم و به پیامبر (ص) ملحق شویم، شاید خداوند متعال شهادت را روزی مافرماید. گوید: هنوز روز بود که در اُحُد به سپاه پیامبر (ص) پیوستند. رِفاعه را مشرکان کشتند، ولی یَمان حُسَیل را مسلمانان، بدون اینکه بشناسندش در آن هنگام که بهم ریخته بودند، با شمشیر مورد هجوم قرار دادند؛ فرزندش حُذَیفَه فریاد می کشید: این پدر من است! مواظب پدرم باشید! ولی او کشته شد. حُذَیفَه می گفت: خدا شما را بیامرزد که او مهربان‌ترین مهربانان است، چه کار کردید! پیامبر (ص) برای او آرزوی خیر بیشتر فرمود و فرمان داد تا دیه او را از اموال بپردازند. گویند کسی که او را کشت عُتبَة بن

مسعود بود و حُذَیفَة بن یَمان دیه و خون بهای پدر را به مسلمانان بخشید.

حُباب بن مُنذِر بن جَموح در آن هنگام فریاد می کشید: ای آل سَلِمَه! جماعتی از مردم به او روی آوردند و گفتند: گوش به فرمانیم ای فرا خواننده به سوی خدا، گوش به فرمانیم! و جَبّار بن صَخر که نمی‌دانست چه می کند، ضربتی سنگین بر سر او زد، تا اینکه مسلمانان شعار خود را که اَمِت!اَمِت! بود تکرار کردند و دست از سر یکدیگر برداشتند.

زبیر بن سعد از عبدالله بن فضل برایم روایت کرد: پیامبر (ص) پرچم را به مُصعَب بن عُمَیر داده بود، پس چون مُصعَب کشته شد، فرشته ای به صورت وی پرچم را گرفت. در آخر روز، پیامبر (ص) خطاب به او فرمودند: ای مُصعَب پیش برو! فرشته به او توجه کرد و گفت: من مصعب نیستم و پیامبر (ص) دانست که او فرشته ای است که رسول خدا با او مؤید شده است. از ابومَعْشَر هم همین موضوع را شنیدم.

عُبَیده دختر نائل از عایشه دختر سعد از قول پدرش سعد بن ابی‌وقاص برایم روایت کرد که می گفت: در آن روز مردی سپید پوش و نیکو روی را دیدم که او را نمی‌شناختم، هر تیری که می انداختم او دوباره آن را به من بر می گرداند، گمان می کنم که او فرشته بود.

ابراهیم بن سعد از پدر و پدر بزرگ خود برایم روایت کرد که سعدبن ابی‌وقاص می گفت: دو مرد سپید پوش را دیدم که یکی بر جانب چپ و دیگری بر جانب راست پیامبر (ص) بودند و به شدت می جنگیدند و آن دو را نه قبلا دیده بودم و نه بعد دیدم.

از عبیدبن عُمَیر برایم روایت کردند که می گفت: هنگامی که قریش از جنگ اُحُد باز گشتند، در جلسات خود صحبت از پیروزی خویش می کردند و می گفتند اسبان ابلق و مردان سپید پوشی را که در جنگ بدر می دیدیم، ندیدیم. عبید بن عُمَیر می گفت: روز جنگ اُحُد فرشتگان جنگ نکردند.

از عمر بن حَکَم هم برایم روایت کردند که می گفت: در اُحُد پیامبر (ص) حتی به یك فرشته هم یاری داده نشد و فرشتگان در جنگ بدر بودند.

ابن خدیج هم از عِکرِمه مانند همین مطلب را روایت می کرد.

مَعمَر بن راشد از مجاهد برایم روایت کرد که می گفت: فرشتگان در جنگ اُحُد حاضر شدند ولی جنگ نکردند.

سُفیان بن سعید هم از مجاهد برایم روایت کرد که می گفت: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.

ابن اَبی‌سَبره از ابوهریره برایم روایت کرد که می گفته است: خداوند متعال به

مسلمانان وعده فرموده بود که اگر پایداری کنند، فرشتگان به ایشان مدد خواهند کرد ولی چون پراکنده شده و گریختند، فرشتگان جنگ نکردند.

از ابوبشیر مازنی برایم روایت کردند: چون شیطان اَزَبّ العَقَبَه[1] فریاد کشید: محمد کشته شد ـ و این به خواست خدا بود که چنین بانگی برآید ـ مسلمانان بر دست و پای بمردند و به هر سو پراکنده شده و به بالای کوه گریختند. نخستین کس که مژدهٔ سلامت پیامبر (ص) را داد، کَعب بن مالك بود. کعب می گوید: شروع به فریاد کشیدن کردم، ولی پیامبر (ص) در حالی که انگشت بر دهان گذاشته بود به من اشاره می فرمود که ساکت باشم.

موسی بن شَیبه از کعب بن مالك برایم روایت کرد که می گفته است: چون مسلمانان پراکنده شدند، من نخستین کس بودم که پیامبر (ص) را زنده و سر پا دیدم، پس شروع به مژده دادن به مسلمانان کردم؛ در آن هنگام من در درّه بودم. پس پیامبر (ص) لباس جنگی کعب را که زرد یا قسمتی از آن زرد بود، خواست و آن را پوشید و جامهٔ جنگی خود را بیرون آورد و کعب آن را پوشید. در آن روز کعب جنگ نمایانی کرد به طوری که هفده زخم برداشت.

مَعْمَر بن راشد برایم روایت کرد که کعب بن مالك می گفته است: من در آن هنگام نخستین کسی بودم که پیامبر (ص) را شناختم، من چشمان آن حضرت را از زیر مغفر تشخیص دادم و فریاد کشیدم: ای گروه انصار مژده باد! این رسول خداست! ولی پیامبر (ص) به من اشاره فرمود که ساکت شوم.

ابن اَبی‌سَبره از اَعرَج برایم روایت کرد که: چون شیطان بانگ برداشت که «محمد حتماً کشته شده است»، ابو سفیان بن حَرب به قریش گفت: کدامیك از شما محمد را کشته است؟ ابن قَمیئه گفت: من کشتمش. ابوسفیان گفت: به تو لباس و نشان مخصوص می‌پوشانیم همچنان که ایرانیان نسبت به پهلوانان خود انجام می‌دهند. ابوسفیان همراه ابوعامر فاسق در میدان می گشت که جسد محمد (ص) را میان کشتگان ببیند، چون به جسد خارجة بن زیدبن ابی‌زُهَیر رسیدند، ابوعامر گفت: ای ابوسفیان آیا این کشته را می‌شناسی و می‌دانی کیست؟ گفت: نه. گفت: این خارجة بن زیدبن ابی‌زُهَیر خزرجی، سرور عشیره بَلحارث بن خزرج است. در کنار جسد او جسد عباس بن نَضلَه بود، ابوعامر گفت: این معروف به ابن‌قَوقَل و مردی شریف و از خاندان شرف است. گوید: سپس بر پیکر ذَکوان بن عبد قَیس گذشتند، گفت: این هم

---

۱) اَزَبّ العَقَبَه: از نامهای شیطان است (نهایه ج ۱، ص ۲۸).

از سران مسلمانان است. چون بر پیکر پسر خودش، حنظله گذشتند، ابوسفیان گفت: ای ابوعامر این کیست؟ گفت: این برای من از همهٔ ایشان گرامی تر است، این حنظله پسر ابوعامر است.ابوسفیان گفت: ما که جایگاه کشته شدن محمد را ندیدیم، اگر ابن قمیئه او را کشته بود می دیدیم؛ او دروغ گفته است! در این هنگام خالدبن ولید را دید، به او گفت: آیا کشته شدن محمد برای تو روشن است؟ خالد گفت: خودم او را دیدم که با گروهی از یاران خود به بالای کوه می‌رفتند. ابوسفیان گفت: این درست است! ابن قمیئه دروغ گفته و می پنداشته که او را کشته است.

ابن اَبی سَبره برایم روایت کرد که محمدبن مَسلَمه می گفته است: چون مسلمانان پراکنده و گریزان شدند، با چشم خود رسول خدا را دیدم و با گوش خود شنیدم که آن حضرت می فرمود: فلانی و فلانی پیش من بیایید، من رسول خدایم! ولی هیچیك از آن دو توجهی به آن حضرت نکردند و گریختند.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که خالدبن ولید در شام می گفت: سپاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود! در روز جنگ اُحُد چون مسلمانان منهزم شدند و گریختند، عمربن خطاب را دیدم که تنها بود و من همراه گروهی از سپاهیان خشن بودم، هیچ کس جز من او را نشناخت، من روی از او بر گرداندم چون ترسیدم که مبادا همراهان را متوجه او کنم و به سویش هجوم برند و دیدمش که روی به کوه آورده است.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که نافع بن جُبَیر می گفت: شنیدم مردی از مهاجران می گفت: در جنگ اُحُد حاضر بودم، از هر طرف تیر می بارید و پیامبر (ص) در میان آنها بود، ولی همهٔ تیرها از او برمی گشت و به او نمی خورد. در همان حال، عبدالله بن شهاب زُهری را دیدم که می گفت: مرا به محمد راهنمایی کنید، که اگر او برهد من نخواهم رست! حال آنکه پیامبر (ص) تنها و در کنار او بود؛ عبدالله بن شهاب از کنار پیامبر (ص) گذشت، صفوان بن امیه اورا دید و گفت: خاك بر سرت، مگر نمی توانستی محمد را بکشی و این غده را قطع کنی، حال آنکه خداوند او را در دسترس تو قرار داده بود؟ عبدالله بن شهاب گفت: مگر تو محمد را دیدی؟ گفت:آری، تو در کنار او بودی. گفت: به خدا قسم من ندیدمش. سوگند می خورم که او از ما محفوظ و نگهداشته شده است؛ ما چهار نفر بودیم و پیمان بسته و عهد کرده بودیم که اورا بکشیم، به همین منظور بیرون آمدیم، ولی به این کار موفق نشدیم.

ابن ابی سبره از نَملَة بن ابی نَملَه ـ نام ابی نَملَه، عبدالله بن مُعاذ بود و مُعاذ برادر مادری بَراء بن مَعرور ـ برایم روایت کرد: چون مسلمانان در اُحُد پراکنده و منهزم شدند، پیامبر (ص) را دیدم که فقط تنی چند همراه او بودند، یاران پیامبر (ص) از

مهاجر و انصار، آن حضرت را همراه خود به کنار کوه بردند؛ در این لحظه، مسلمانان پرچمی نداشتند، هیچ گروه جنگجو و مشخصی هم نداشتند، حال آنکه سپاهیان دشمن از هر طرف در دشت جولان می دادند و پراکنده می ساختند و هیچ کس از مردم، آنها را دفع نمی کرد. من از پی رسول خدا روان شدم و به او نگاه می کردم و آن حضرت به اصحاب خود اشاره می فرمود؛ مشرکان به لشکرگاه خود برگشتند و دربارهٔ ورود به مدینه یا تعقیب ما تبادل نظر می کردند؛ در همان حال که ایشان اختلاف نظر داشتند، پیامبر (ص) به کنار اصحاب خود رسید، همینکه ایشان پیامبر (ص) را دیدند که سلامت است، چنان خشنود شدند که گویی هیچ چیز بر سر ایشان نیامده است.

ابراهیم بن محمدبن شُرَحْبیل عَبدَری از قول پدر خود برایم روایت کرد که می گفت: پرچم مسلمانان را مُصعَب بن عُمَیر حمل می کرد، وقتی مسلمانان پراکنده شدند او همچنان پرچم را پایدار و استوار نگاه داشت؛ ابن قمیئه که سوار اسب بود، پیش آمد و ضربتی به دست راست او زد و آن را قطع کرد، در همان حال مُصعَب این آیه را می خواند: وَ مٰا مُحَمَّدٌ اِلاّٰ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ‌الرُّسُلُ[1] ـ و نیست محمد مگر پیامبری که گذشتند پیش از وی پیامبران ـ مُصعَب پرچم را به دست چپ گرفت و خود را روی پرچم خم کرد تا دست چپش هم قطع شد، آنگاه خود را کاملا روی پرچم خم کرد و با دوبازوی خود پرچم را نگهداشت و به سینه چسباند و همان آیه را می خواند. ابن قمیئه برای بار سوم به مُصعَب حمله کرد و چنان با نیزه به او زد که نیزه شکست و مصعب به خاك افتاد و پرچم سرنگون گردید؛ هماندم دو مرد از بنی عبدالدار به نامهای، سُوَیبِط بن حَرمَله و ابوالروم برای نجات پرچم مبادرت کردند، ابوالروم پرچم را برداشت و تا هنگام بازگشت مسلمانان به مدینه، در دست او بود.

موسی بن یعقوب برایم از مقداد روایت کرد که می گفت: چون برای جنگ اُحد صف بستیم و رویاروی قرار گرفتیم، پیامبر (ص) زیر پرچم مُصعَب بن عُمَیر نشست و چون پرچمداران مشرکان کشته شده و ایشان در آغاز به هزیمت رفتند، مسلمانان به لشکرگاه آنها حمله کرده و به غارت سرگرم شدند، که ناگاه مشرکان از پشت سر حمله کردند و مردم پراکنده شدند، پیامبر (ص) پرچمداران را فرا خواند، مُصعَب بن عُمَیر پرچم را گرفت و کشته شد. پرچم خزرج را سعدبن عُباده داشت و پیامبر (ص) زیر آن ایستاده و یاران آن حضرت بر او گرد آمده بودند، در آخر روز، پیامبر (ص) پرچم مهاجران را به ابوروم عبدری سپرد و من دیدم که پرچم اوسیان را اُسَیدبن حُضَیر

---

۱) آیهٔ ۱۴۳، سورهٔ ۳، آل عمران.

داشت. مسلمانان ساعتی با مشرکان درگیر شدند و صفها در هم ریخته بود. ناگاه مشرکان در حالی که شعار می‌دادند: یا لَلعُزّی، یا آل هُبَل[1]! سخت بر ما حمله کردند و کشتاری سخت انجام دادند، در همان حال، نسبت به رسول خدا دشنام می‌دادند و او را مجروح ساختند؛ ولی سوگند به کسی که محمد (ص) را به حق مبعوث فرموده است، آن حضرت حتی یك وجب از جای خود تکان نخورد و همچنان پا بر جا و روباروی دشمن ایستاده بود. گاهی گروهی از اصحاب به سوی آن حضرت می‌رفتند و دوباره از نزد آن حضرت پراکنده می‌شدند و من همواره رسول خدا را ایستاده و بر پا می‌دیدم که یا با کمان خود تیر می‌انداخت و یا سنگ پرتاب می‌کرد و تا وقتی که دو گروه از یکدیگر جدا شدند، آن حضرت همراه با گروهی از یاران خود، که چهارده نفر بودند، شکیبایی و پایداری فرمود. آن گروه هفت نفر از مهاجران و هفت نفر از انصار بودند. از مهاجران: علی بن ابی‌طالب (ع)، ابوبکر، عبدالرحمن بن عَوف، سعدبن ابی وقاص، طلحةبن عُبَیدالله، ابوعُبَیدةبن جَرّاح و زُبیربن عَوّام. از انصار: حُباب‌بن مُنذر، ابودُجانه، عاصم‌بن ثابت، حارِث‌بن صَمَّه، سهل بن حُنَیف، اُسَیدبن حُضَیر و سعدبن مُعاذ. برخی سعدبن عباده و محمدبن مَسلَمَه را به جای سعدبن مُعاذ و اُسَیدبن حُضَیر نوشته اند. در آن روز، هشت نفر با پیامبر (ص) بیعتِ تا سر حد مرگ کردند، سه نفر از مهاجران و پنج نفر از انصار؛ علی (ع)، طلحه و زبیر از مهاجران؛ ابودُجانه، حارث‌بن صَمَّه، حُباب‌بن مُنذِر، عاصم‌بن ثابت و سَهل بن حُنَیف از انصار؛ که هیچیك از ایشان کشته نشدند. پس پیامبر (ص) آنها را فرا می‌خواند تا آنکه نزدیك مِهراس[2] رسیدند.

از یعقوب‌بن عمروبن قَتاده برایم روایت کردند که می‌گفت: در جنگ اُحُد سی نفر همراه پیامبر (ص) پایداری کردند و همه می‌گفتند: جان و آبروی ما فدای جان و آبروی تو، و سلام بر تو باد، سلام جاودانه.

گویند: چون جنگ سخت شد و دشمن پیامبر (ص) را احاطه کرد، مُصعَب بن عُمَیر و ابودُجانه دشمن را از پیامبر (ص) دفع می‌کردند تا آنکه جراحات آن حضرت زیاد شد، پس فرمود: چه کسی جان خود را در راه خدا می‌فروشد؟ پنج جوان از انصار به یاری آمدند که یکی از ایشان عُمارة بن زیادبن سَکَن بود، وی چندان جنگ کرد تا کار سامان گرفت و گروهی از مسلمانان به جنگ بازگشتند و چندان پیکار کردند که

---

۱) عُزّی، هُبَل: نام دو بت از بتان بزرگ مشرکان است.

۲) مِهراس: سمهودی گوید: آبی است در کوه اُحُد و کنار درهٔ آن، که باران در گودالهای بزرگ جمع می‌شود و مهراس نام آن گودالهاست (وفاءالوفا، ج ۲، ص۳۷۹).

دشمنان خدا پراکنده شدند. پیامبر (ص) به عُمارة بن زیادبن سَکَن فرمود: به من نزدیك شو! بیا، پیش من بیا! پس پیامبر (ص) او را که چهارده زخم گران داشت، بر روی پاهای خود گرفت و او درگذشت. پیامبر (ص) مسلمانان را برمی‌انگیخت و به جنگ تحریض می‌فرمود؛ برخی از مشرکان تیراندازی می‌کردند که مسلمانان را بترسانند، از جملهٔ ایشان حِبّان بن عَرِقَه بود و ابو اُسامه جُشَمی. پس پیامبر (ص) به سعدبن ابی وقاص می‌فرمود تیر بینداز پدر و مادرم فدای تو! حِبّان بن عَرِقَه تیری انداخت که به دامن جامهٔ اُم‌ایمن خورد و آن را پاره کرد و اُم‌ایمن برهنه شد، حِبّان بن عَرِقَه سخت خندید و این مسئله بر پیامبر (ص) سخت گران آمد، اُم‌ایمن در آن روز برای آب دادن به مجروحان آمده بود. پیامبر (ص) تیری بدون سوفار برداشته و به سعدبن وقاص دادند و فرمودند: بزن! آن تیر در گودی گلوی حِبّان جا گرفت و او به پشت افتاد و عورتش، آشکار شد. سعد گوید: پیامبر (ص) چنان خندید که دندانهای آن حضرت آشکار شد. آنگاه فرمود: سعد به خاطر اُم‌ایمن او را کشت، خدای دعایت را مستجاب و تیرت را استوارتر بدارد! در آن روز مالك‌بن زُهَیر جُشَمی برادر ابواسامه جشمی هم همراه حِبّان بن عَرِقَه تیر می‌انداخت، آن دو به اصحاب پیامبر (ص) تیر می‌انداختند و گروه زیادی را با تیر کشتند، آنها خود را پشت صخره‌های کوه پنهان کرده و به مسلمانان تیر اندازی می‌کردند. در همین حین سعدبن ابی وقاص، مالك‌بن زُهَیر را دید که از پشت سنگی سر بیرون می‌آورد و تیر می‌اندازد، سعد او را نشانه گرفت و تیری انداخت که به چشم او خورد و از پشت سرش بیرون آمد، او با تمام قامت به آسمان پرید و سقوط کرد و خداوند عزّوجل او را کشت.

پیامبر (ص) در آن روز چندان با کمان خود تیر انداخت که زه آن پاره شد، قَتادةبن نُعمان آن کمان را گرفت و بعدها هم در اختیار او بود. در آن روز، چشم قتادة بن نعمان تیرخورد به‌طوری‌که از حدقه بیرون آمد و برگونه‌اش افتاد. قتاده گوید: به حضور پیامبر (ص) آمدم و گفتم: ای رسول خدا، من همسری زیبا و جوان دارم که دوستش می‌دارم و دوستم می‌دارد و می‌ترسم که این زخم چشم مرا خوش نداشته باشد. پیامبر (ص) چشم مرا به جای خود نهاد که به حال اول برگشت و بینا شد و هیچ ساعتی از شب و روز، چشم مرا نمی‌زند؛ پس از اینکه قتاده سالخورده شده بود، می‌گفت: به خدا قسم، این چشم من قوی‌تر است! و از چشم دیگرش هم زیباتر بود.

پیامبر (ص) به جنگ مباشرت فرمود و چندان تیر انداخت که تیرهایش تمام شد و سر کمانش شکست، پیش از آن، زه کمانش هم پاره شده بود، کمان رسول خدا، در حالی که زه آن بیش از یك وجب نبود، در دست او مانده بود؛ عُکّاشة بن مِحصَن کمان

را گرفت تا به آن زه بیندازد، پس گفت: ای رسول خدا، این زه نمی‌رسد. پیامبر (ص) فرمود: آن را بکش خواهد رسید! عُکّاشه می‌گوید: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است، همان زه درست شد چنانکه دو یا سه بار هم آن را به کنارهٔ کمان پیچ دادم. پس پیامبر (ص) کمان خود را گرفت و همواره تیر می‌انداخت، ابوطلحه که پیشاپیش بود و خود را همچون سپری برای پیامبر (ص) قرار داده بود، گوید: متوجه شدم که کمان پیامبر (ص) شکست و قتادةبن نعمان آن را گرفت. آن روز ابوطلحه تیردان خود را در برابر پیامبر (ص) گشوده بود، او خود تیر انداز بود و صدایی رسا داشت به طوری که پیامبر (ص) می‌فرمود: صدای ابوطلحه در لشکر بیشتر و بهتر از چهل مرد است. در تیردان ابوطلحه، پنجاه تیر بود که آنها را جلوی پیامبر (ص) ریخت و فریاد کشید: ای رسول خدا، جان من فدای جان تو باد! و یکی یکی آن تیرها را پرتاب کرد. پیامبر (ص) پشت سر ابوطلحه ایستاده بود و سر خود را از فاصلهٔ سر و دوش ابوطلحه بیرون می‌آورد و هدفها را نگاه می‌فرمود، تا اینکه تیرهای ابوطلحه تمام شد و او می‌گفت: گلوی من فدای گلوی تو باد، خدا مرا فدای تو گرداند! و چنان بود که اگر پیامبر (ص) چوبی از زمین بر می‌داشت و به ابوطلحه می‌داد و می‌فرمود آن را بینداز! ابوطلحه آن را همچون تیر خوبی به کار می‌برد.

تیر اندازانی که در سپاه رسول خدا بوده و نامشان ثبت شده است، اینها هستند: سعدبن ابی وقاص، سائب بن عثمان بن مَظعون، مِقدادبن عمرو، زیدبن حارثه، حاطب بن ابی بَلتَعَه، عُتبة بن غَزوان، خِراش بن صَمَّه، قُطبَة بن عامر بن حَدیده، بشر بن بَراء بن مَعرور، ابونائله سلکان بن سَلامه، ابوطلحه، عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح و قتادة بن نعمان.

در این روز، تیری به ابورُهم غِفاری خورد که در گلوی او جا گرفت، او پیش پیامبر (ص) آمد و آن حضرت آب دهان خویش را به محل زخم مالید و او بهبود یافت، از این روی ابورُهم را «سر بریده» می‌نامیدند.

چهار نفر از قریش همپیمان و متعهد شده بودند که پیامبر (ص) را بکشند و مشرکان هم ایشان را می‌شناختند، این چهار نفر عبارت بودند از: عبدالله بن شِهاب، عُتبة بن ابی وقاص، ابن قَمیئه و اُبَیّ بن خَلَف. عُتبه چهار سنگ به رسول خدا (ص) پرتاب کرد و دندانهای بین انیاب و پیشین آن حضرت را شکست، به طوری که دندان پایین سمت راست از ریشه کنده شد، گونه‌های پیامبر چنان شکافته شد که حلقه‌های مغفر در آنها پنهان شد، دوزانوی آن حضرت هم زخمی شد. ابو عامر فاسق هم گودالهایی شبیه خندق در راه مسلمانان کنده بود که پیامبر (ص) هم بدون توجه کنار یکی از آنها

توقف فرموده بود. آنچه در نظر ما ثابت است، این است که، ابن قَمیئه به گونه‌های حضرت سنگ پرتاب کرد و عُتبة بن ابی وقاص با سنگ لب آن حضرت را شکافت و دندانهایش را شکست. ابن قَمیئه پیش آمد در حالی که فریاد می‌کشید: مرا بر محمد راهنمایی کنید که سوگند به آن کس که به او سوگند می‌خورند، اگر او را ببینم می‌کشمش! در همان حال که ابن قَمیئه شمشیر کشیده و به پیامبر (ص) حمله کرده بود، عتبة بن ابی وقاص هم به آن حضرت تیر انداخت، بر تن پیامبر (ص) دو زره بود، آن حضرت در گودالی که پیش پای او بود افتاد و هر دو زانویش آماس کرد، شمشیر ابن قمیئه کارگر نیفتاد ولی به واسطهٔ سنگینی آن، پیامبر (ص) در گودال سقوط کرد. رسول خدا در حالی که علی (ع) دست او را گرفته بود و ابوطلحه هم از پشت سر کمک می‌کرد، به پاخاست و ایستاد.

از اَبی بَشیر مازنی روایت است که می‌گفت: من در حالی که نوجوان بودم، در جنگ اُحد حضور داشتم و دیدم که ابن قمیئه با شمشیر کشیده به پیامبر (ص) حمله کرد و متوجه شدم که پیامبر (ص) در گودالی که روبروی او بود افتاد و پنهان شد، من شروع به فریاد کشیدن کردم و مسلمانان به آنسو دویدند و دیدم که ابوطلحه دامن پیامبر (ص) را گرفت تا توانست بپاخیزد.

همچنین گفته شده است کسی که به گونه و پیشانی پیامبر (ص) سنگ زده و آن را شکسته، ابن شِهاب بوده است و کسی که موجب پارگی لب و شکسته شدن دندانهای آن حضرت شده، عُتبه بن ابی وقاص بوده است، و کسی که به گونهٔ آن حضرت چنان سنگ زده که حلقه‌های مغفر در آنها فرو رفته، ابن قمیئه بوده است، از زخم پیشانی پیامبر (ص) چندان خون جاری شد که ریش آن حضرت خون آلود شد. سالم خدمتگزار ابو حُذَیفه خون از چهرهٔ پیامبر (ص) می‌شست و می‌زدود و پیامبر (ص) می‌فرمود: چگونه ممکن است رستگار شوند مردمی که با پیامبر خود، که ایشان را به خدا دعوت می‌کند، چنین رفتار می‌کنند؟ پس در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **لَیسَ لَكَ مِنَ الاَمرِ شَیءٌ اَوْ یَتُوبَ عَلَیهِمْ...** ـ نیست هیچ به دست تو از کار این کافران، یا توبه دهدشان... (بخشی از آیهٔ ۱۲۷، سورهٔ ۳، آل عمران).

سعدبن ابی وقاص می‌گوید: شنیدم که پیامبر (ص) می‌فرمود: خشم خدا نسبت به مردمی که دهان پیامبرش را خونین کردند، شدید است؛ خشم خدا بر مردمی که چهرهٔ پیامبرش را خونین کردند، شدید است، خشم خدا بر هر کس که پیامبر او را بکشد، شدید است! سعد می‌گوید: این نفرین پیامبر (ص) تا حدودی دلم را نسبت به برادرم آرام کرد و حال آنکه چندان به کشتن او حریص بودم که نسبت به هیچ چیز آن قدر

حرص نداشتم، هر چند تا آنجا که می‌دانستم بدخلق و عاق پدر نبود.دو بار صفوف مشرکان را شکافتم و در جستجوی برادرم برآمدم که بکشمش، اما مانند روباه از من می‌گریخت، دفعهٔ سوم پیامبر (ص) فرمود: ای بندهٔ خدا چه قصدی داری؟ آیا می‌خواهی خودت را بکشی؟ پس، از آن کار صرفنظر کردم. پیامبر (ص) فرمود: پروردگارا،سال را بر هیچیك از ایشان تمام نکن! سعد گوید: به خدا سوگند، هیچیك از کسانی که رسول خدا را سنگ و تیر زده و مجروح کرده بودند، سال را به آخر نرساند. عُتبه مُرد، اما در مورد ابن‌قَمیئه اختلاف است، برخی گفته‌اند در میدان کارزار کشته شد، برخی گفته‌اند چون در اُحُد به مُصعَب‌بن عُمَیر تیر زد و گفت: بگیر که من ابن‌قمیئه‌ام! و مُصعَب را کشت، پیامبر (ص) او را نفرین کرد و فرمود: خدا خوار و ذلیلش کند! و او هنگامی که می‌خواست میشی را که پاهایش را گرفته بود بدوشد، میش به او شاخ زد و کشته شد و جسد او را در کوهها پیدا کردند، این دشمن خدا همان کسی است که در اُحُد پیش اصحاب خود برگشته و گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است، او از عشیرهٔ بنی اَدرَم ، از قبیلهٔ بنی فِهْر بود .

عبدالله‌بن حُمَید بن زُهَیر چون رسول خدا را به این حال دید، در حالی که سراپا آهن پوشیده بود، اسب خود را به تاخت در آورده جلو آمده و شعار می‌داد که: من ابن زُهَیرم، محمد را به من نشان دهید تا بکشمش یا کشته شوم! ابودُجانه راه را بر او گرفت و گفت به جنگ کسی بیا که با جان خود جان محمد را نگهداری می‌کند! ابودُجانه ضربتی به اسب او زد و آن را پی کرد و اسب از پا در آمد، آنگاه با شمشیر به ابن زُهَیر حمله کرد و گفت: بگیر که من ابن‌خَرَشَه‌ام! پیامبر (ص) در حالی که به او نگاه می‌کرد، گفت: پروردگارا، از ابن‌خَرَشَه خوشنود باش همچنان که من از او خوشنودم.

از عایشه روایت است که می‌گفت: از ابوبکر شنیدم که می‌گفت: هنگامی که در اُحُد پیامبر (ص) تیر خورد و دو حلقه مغفر در گونه‌های او فروشده بود، شتابان به جانب آن حضرت دویدم، در همان حال دیدم کسی هم از سمت مشرق چنان بسرعت می‌آید که گویی مرغ در حال پرواز است، گفتم: خدا کند که این طلحة‌بن عُبَیدالله باشد! چون با هم پیش پیامبر (ص) رسیدیم، دیدم که ابوعبیدة بن جراح است، او پیشدستی کرد و گفت: ای ابوبکر تو را به خدا قسم می‌دهم که مرا ترك نکنی و بگذاری که این حلقه‌ها را از چهرهٔ رسول خدا بیرون بکشم. من این کار را به او واگذاشتم، پیامبر (ص) می‌فرمود: مواظب دوست خود طلحة بن عُبَیدالله هم باشید. گوید: ابوعُبَیده با دندانهای جلو خود یکی از حلقه‌های مغفر را بیرون کشید، حلقه چنان محکم شده بود که چون آن را بیرون کشید، خود به زمین افتاد و یکی از دندانهایش کنده شد؛ سپس

و حلقهٔ دیگر را، با دندان دیگر خود بیرون کشید، بدین جهت ابوعُبَیده میان مردم معروف به «بی‌دندان» بود.

همچنین گفته‌اند کسی که دو حلقه را از چهرهٔ پیامبر (ص) بیرون کشیده است، عُقبة‌بن وهَب بن کَلَدَه بوده است و هم گفته‌اند که ابوالیَسَر بوده است،در نظر ما ثابت‌تر آن است که عقبه این کار را کرده است.

ابوسعید خُدْری می‌گوید: چون روز اُحُد پیامبر (ص) زخمی شد و دو حلقهٔ مغفر در گونه‌های آن حضرت فرو رفت، همینکه حلقه‌ها را بیرون آوردند، چنان خون بیرون می‌آمد که گویی از دهانهٔ مشك آب می‌ریزد، پس مالك‌بن سِنان محل زخم را با دهان خود می‌مکید و خون را بیرون می‌ریخت، پیامبر(ص) فرمود: هر کس دوست دارد به کسی نگاه کند که خون او با خون من آمیخته شده است، به مالك‌بن‌سنان بنگرد. به مالك گفتند: خون می‌آشامی؟ گفت: آری، خون رسول خدا را می‌آشامم. پس پیامبر (ص) فرمود: خون هر کس با خون من تماس بگیرد، آتش جهنم به او نخواهد رسید. ابوسعید خُدْری می‌گوید: من از کسانی بودم که از محل شیخان برگردانده شده بودیم و اجازهٔ شرکت در جنگ به ما داده نشده بود، ولی در آن روز چون خبر مجروح شدن پیامبر (ص) و پراکنده شدن مسلمانان به ما رسید، من هم همراه گروهی از پسربچه‌های بنی‌خدره خود را به پیامبر (ص) رساندیم تا از سلامتی آن حضرت آگاه شویم و به خانواده‌هایمان خبر بدهیم، ما در بطن قناة[1] متوجه شدیم که مردم دارند برمی‌گردند، ولی ما مقصدی جز دیدار پیامبر (ص) نداشتیم. چون پیامبر (ص) به من نگاه فرمود. گفت: سعدبن‌مالك هستی؟ گفتم: آری، پدر و مادرم فدای تو باد! به او نزدیك شدم و هر دو زانویش را بوسیدم، آن حضرت که بر اسب خود سوار بود، به من فرمود: خدا در مصیبت پدرت به تو پاداش دهاد! پس چون به چهرهٔ پیامبر نگریستم در هر گونهٔ آن حضرت زخمی به اندازهٔ درهمی دیدم، در پیشانی او هم، نزدیك رستنگاه موی، شکافی بود و از لب زیرین او خون می‌ریخت، دندانهای سمت راست هم از ریشه شکسته بود، دیدم که بر روی زخمها چیز سیاهی است، پرسیدم: چیست؟ گفتند: بوریای سوخته. پرسیدم: چه کسی گونه‌های رسول خدا را مجروح کرده است؟ گفتند: ابن قمیئه. گفتم :پیشانی او را که شکسته است؟ گفتند: ابن شهاب. گفتم: لب او را چه کسی زخمی کرده است؟ گفتند: عتبه. من پیشاپیش پیامبر (ص) می‌دویدم تا آنکه بر در خانه فرود آمد، آن حضرت به سختی پیاده شد و من متوجه شدم که هر دو زانوی او

---

۱) قناة: یکی از مسیلهای مدینه است (وفاءالوفا، ج۲، ص۳۶۳).

آماس کرده است، پیامبر (ص) که به سعد بن مُعاذ و سعد بن عباده تکیه داده بود، وارد خانهٔ خود شد. چون آفتاب غروب کرد، بلال اذان گفت و پیامبر (ص) در همان حال که به سعد بن معاذ و سعد بن عباده تکیه داده بود، بیرون آمد و پس از نماز به خانه برگشت؛ مردم در مسجد چراغ و آتش بر افروخته بودند و خستگان و مجروحان را زخم‌بندی می کردند. بلال اذان نماز عشاء را گفت و آن وقتی بود که قرمزی روز هم بکلی از میان رفته بود، ولی پیامبر (ص) برای نماز بیرون نیامد، بلال همچنان بر در خانه پیامبر نشسته بود؛ چون یك سوم شب گذشت، وی پیامبر (ص) را صدا زد و گفت: ای رسول خدا، وقت نماز است! پس پیامبر (ص) که خواب مانده بود، بیرون آمد. گوید: متوجه شدم که آن حضرت سبك‌تر و راحت‌تر از وقتی که وارد خانه شد، راه می رود، من هم نماز عشاء را همراه پیامبر (ص) گزاردم و آن حضرت به خانهٔ خود برگشت، مردان در فاصلهٔ خانه تا جایگاه نماز صف کشیده بودند. پیامبر (ص) تنها راه‌می رفت تا وارد خانه‌اش شد؛ من به خانهٔ خود برگشتم و مژدهٔ سلامتی رسول خدا را به ایشان دادم، خدای‌را سپاس گفتند و خوابیدند؛ سران اوس و خزرج در مسجد و کنار در خانهٔ پیامبر (ص) ماندند که پاسداری دهند، زیرا می ترسیدند که قریش دوباره حمله کنند.

گویند: فاطمه (ع) همراه برخی از زنان بیرون آمده بود، چون چهرهٔ پیامبر (ص) را چنان دید، او را در آغوش گرفت و شروع به پاك کردن خون از چهرهٔ آن حضرت فرمود و پیامبر (ص) می فرمود: خشم الهی نسبت به مردمی که چهرهٔ پیامبرش را خونین کردند شدید خواهد بود! علی (ع) برای آوردن آب به آبگیر رفت و به فاطمه (ع) فرمود: این شمشیر غیر قابل نکوهش را بگیر. علی (ع) در سپر خود آب آورد ، پیامبر(ص) که سخت تشنه بود، خواست آب بیاشامد ولی نتوانست، چون بویی از آب استشمام کرد که خوشش نیامد و فرمود: این آبی است که بو و طعم آن دگرگون شده است. چون در دهان پیامبر (ص) خون جمع شده بود، با آن آب مضمضه فرمود و دهان خود را شستشو داد، فاطمه (ع) هم خون از چهرهٔ پیامبر شست.چون پیامبر(ص) شمشیر خون آلود علی (ع) را دید فرمود: چه نیکو جنگ کردی، عاصم بن ثابت و حارث بن صمّه و سهل بن حُنَیف هم خوب جنگ کردند، شمشیر ابودجانه هم غیر قابل نکوهش است.پیامبر (ص) نتوانست از آن آب بیاشامد، محمدبن مسلمه همراه زنها به جستجوی آب رفت، مجموعاً چهارده زن آمده بودند که فاطمه(ع) دختر پیامبر (ص) هم با ایشان بود، زنها خوراکی و آشامیدنی بر پشت خود حمل می کردند و مجروحان را زخم‌بندی و مداوا کرده و به آنها آب می رساندند.

کعب بن مالك می گوید: ام‌سلیم دختر مِلحان و عایشه را روز جنگ اُحد دیدم که

مشکهای آب را بر پشت خود حمل می کردند، حمنه دختر جحش تشنگان را آب می داد و زخمیها را معالجه می کرد، ام ایمن هم زخمیها را آب می داد. چون محمد بن مسلمه در آنجا آب قابل آشامیدن نیافت و پیامبر (ص) نیز سخت تشنه بود، وی خود را به قناتی که در محلهٔ قصور التیمیّین قرار داشت، رساند و با مشك خود از پی آب آن قنات، آب شیرین آورد که پیامبر (ص) آشامید و برای محمد بن مسلمه دعای خیر فرمود. خون چهرهٔ پیامبر (ص) بند نمی آمد و آن حضرت می فرمود:دشمن دیگر بر ما چنین پیروزی ای نخواهد یافت و شما رکن کعبه را استلام خواهید کرد. فاطمه (ع) خون چهرهٔ پیامبر (ص) را می شست و علی (ع) با سپر خود آب می ریخت، ولی چون فاطمه (ع) دید که خون بند نمی آید، قطعه حصیری را سوزاند و چون خاکستر شد، آن را بر زخم پاشید و خون بند آمد. همچنین گفته شده است که با پشم سوخته آن را معالجه کرد، پیامبر (ص) بعدها زخمهای چهره اش را با استخوان پوسیده معالجه می فرمود تا اثر آن از بین برود. همچنین تا یك ماه،اثر ضربهٔ سنگین شمشیر ابن قمیئه را بر دوش خود تحمل می فرمود، شاید هم بیش از یك ماه و آثار زخمهای چهرهٔ خود را با استخوان پوسیده معالجه می کرد.

از سعید بن مسیب روایت است که در روز احد ابیّ بن خلف در حالی که اسب خود را به تاخت در آورده بود پیش آمد و نزدیك پیامبر (ص) رسید، گروهی از اصحاب راه را بر او گرفتند که بکشندش، پیامبر (ص) فرمود: از او کناره بگیرید! و خود در حالی که زوبین در دست داشت برخاست و زوبین پرتاب کرد، زوبین به محل فاصلهٔ میان کلاه خود و زره ابیّ خورد و او از اسب در افتاد و یکی از دنده‌هایش شکست، قریش او را با حال سنگین با خود بردند و او در راه مرد و این آیه در بارهٔ او نازل شد: **وَ مٰا رَمَیتَ اِذ رَمَیت وَ لٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ** - و تو تیر نینداختی آنگاه که تیر انداختی، بلکه خدای تیر انداخت (بخشی از آیهٔ ۱۷، سورهٔ ۸).

کعب بن مالك از قول پدرش روایت می کند: ابیّ بن خلف برای پرداخت فدیهٔ پسر خود که در بدر اسیر شده بود به مدینه آمد و به پیامبر(ص) گفت: من اسب بسیار خوبی دارم که همه روزه مقدار زیادی ذرت می دهمش، تو را در حالی که سوار بر آن باشم، خواهم کشت. پیامبر (ص) فرمود: انشاءالله، من تو را همان طور که سوار بر آن باشی خواهم کشت. گفته اند که ابیّ بن خلف این موضوع را در مکه اظهار داشته بود و چون این گفتار او در مدینه به عرض پیامبر (ص) رسید، فرمود: انشاءالله، من او را در حالی که بر آن اسب سوار باشد خواهم کشت.

گویند: پیامبر (ص) در جنگ به پشت سر خود توجه نمی کرد و به اصحاب خود

می فرمود: می ترسم که ابیّ بن خلف از پشت سر به من حمله کند، هر گاه او را دیدید، مرا متوجه او کنید. ناگاه، ابیّ بن خلف در حالی که اسب می تاخت پیدا شد و پیامبر (ص) او را دید و شناخت، ابیّ فریاد می کشید: ای محمد اگر تو نجات یابی من نجات نخواهم یافت! مسلمانان به پیامبر (ص) گفتند: چون به تو برسد چه می کنی؟ او دارد به قصد تو می آید، اگر اجازه فرمایی بعضی از ما آهنگ او کنیم. پیامبر (ص) موافقت نفرمود، چون ابیّ نزدیك شد، حضرت حربهٔ حارث بن صمّه را گرفت و به اصحاب خود بانگ زد و آنها را پراکنده ساخت، ما همچون مگس که از گرد شتر نر پراکنده شود، کنار رفتیم، چون هر گاه پیامبر (ص) به تلاش و کوشش می پرداخت هیچ کس مانند او نبود. پیامبر (ص) حربه را گرفت و آن را به گردن ابیّ که بر اسب خود سوار بود، پرتاب کرد، ابیّ به خرخر افتاد، چنانکه گاو خوار می کشد. یارانش به او می گفتند: تو را باکی نیست. این ضربت مختصری که به تو خورده است، اگر به چشم هر یك از ما می خورد زیانی نمی رساند. ابیّ گفت: سوگند به لات و عزّی، این ضربت که به من خورد اگر به همهٔ مردم ذی المَجاز[1] می خورد تمامشان می مردند! مگر محمد نگفت که «ترا خواهم کشت»؟ قریش او را با خود بردند و این مسأله موجب شد که از تعقیب پیامبر (ص) باز مانند و پیامبر (ص) در پای کوه به اصحاب خود پیوست. نیز گفته شده است که آن حضرت حربه را از زبیر بن عوام گرفته بود.

ابن عُمَر می گفت: ابیّ بن خلف در رابغ[2] درگذشت، من ساعتی از شب گذشته بود که در رابغ راه می رفتم، ناگاه دیدم آتشی بر افروخته شد، نزدیك آن رفتم، دیدم مردی از میان آتش بیرون آمد در حالی که در سلسله‌های زنجیر بسته بود و آنها را با خود می کشید و فریاد می زد: عطش! عطش! و مردی می گفت: به او آب ندهی، این ابیّ بن خلف است که پیامبر (ص) او را کشته است. پس من می گفتم: نابود و از رحمت خدا دور باد. نیز گفته شده که درسَرَف[3] مرده است. همچنین گویند، چون پیامبر (ص) حربهٔ زبیر را گرفت و ابیّ بر آن حضرت حمله آورد، مصعب بن عُمیر رو در روی او قرار گرفت و خود را میان او و پیامبر (ص) حایل ساخت و ضربتی به چهرهٔ او زد، پیامبر (ص) هم متوجه نقطه ای میان کلاهخود و زره او که برهنه بود، شدند و ضربتی به آنجا زدند، ابیّ از اسب سقوط کرد و به خرخر افتاد. گوید: عثمان بن عبدالله بن مغیره

۱) ذی المجاز: نام یکی از بازارهای معروف عرب است که در سمت راست عرفات قرار داشته است (معجم ما استعجم، ص۵۰۸).
۲) رابغ: از شهرهای ساحلی میان مکه و مدینه است.
۳) سَرَف: نام منطقه‌ای در شش میلی مکه است (معجم‌ما استعجم، ص ۷۷۲).

مخزومی در حالی که بر اسب ابلقی سوار بود و کاملا جامه جنگ پوشیده بود، آهنگ پیامبر (ص) کرد، آن حضرت به جانب کوه روی کرده برد، عثمان فریاد می کشید: اگر تو رهایی یابی من رهایی نخواهم یافت! پس پیامبر (ص) ایستاد و اسب عثمان در یکی از گودالهایی که ابوعامر کنده بود، افتاد و برو در آمد، اسب در حالی که چشمهایش صدمه دیده بود، بیرون آمد و اصحاب پیامبر (ص) آن را گرفته و پی کردند. حارث بن صمّه پیاده به سوی عثمان رفت و ساعتی با شمشیر به یکدیگر ضربت زدند، عثمان زره اش را به کمر زده بود، بدین جهت حارث ضربتی به پای او زد که قطع شد و در افتاد، سپس به او حمله کرد و سرش را برید و جامهٔ جنگی او را که زره و مغفر و شمشیر بسیار خوبی بود، برداشت، شنیده نشده است که جامه‌های جنگی کس دیگری را بیرون آورده باشند. پیامبر (ص) که به مبارزهٔ آن دو می نگریست، در مورد مرد کشته شده سؤال فرمود، پاسخ دادند عثمان بن عبدالله بن مغیره مخزومی است. فرمود: سپاس خدای را که هلاکش ساخت. ابن عثمان را عبدالله بن جحش در روز نخیله اسیر گرفته و به حضور پیامبر (ص) آورده بود، او فدیه پرداخت و خود را آزاد ساخت و نزد قریش بازگشت تا اینکه در جنگ احد شرکت کرد و کشته شد. چون عبید بن حاجز عامری کشته شدن عثمان را دید، همچون جانور درنده ای حمله آورد و ضربتی به حارث زد که او را از ناحیهٔ کتف زخمی ساخت، حارث به زمین افتاد ولی یارانش او را بلند کردند. ابودجانه آهنگ عبید کرد، آنها ساعتی با یکدیگر مبارزه کردند و هر یك با سپر ضربهٔ شمشیر دیگری را رد می کرد، تا اینکه ابودجانه بر او حمله کرد و کمرش را گرفته و او را به زمین کوفت و همچنان که گوسپند را می کشند، سرش را برید و به پیامبر (ص) پیوست.

گویند: سَهل بن حُنَیف شروع به دفع دادن تیرها از پیامبر (ص) کرد و آن حضرت با محبت می فرمود: به سهل تیر بدهید که تیر اندازی برای او سهل است! سپس پیامبر (ص) به ابوالدَّرداء نگریست که ایستادگی می کند در حالی که مردم از هر سوی گریزانند، فرمود: عُوَیمَر نیکو سواری است! ولی برخی گفته اند که ابوالدَّرداء در جنگ احد حضور نداشته است.

واقدی گوید: برایم روایت کردند که ابی اُسیرة بن حارث بن عَلقَمَه با یکی از بنی عوف درگیر شد، ضرباتی به یکدگر زدند که هر یك خود را از دیگری حفظ می کرد، گویی دو جانور درنده بودند که گاهی از حمله باز می ایستادند و گاهی حمله می کردند. سپس دست به گریبان شدند و به یکدگر چسبیدند و به زمین افتادند، ولی ابواُسیره رقیب را خاك کرد و با شمشیر خود سر او را برید، همچنانکه گوسپند را سر می برند و

از روی جسد او برخاست. در همین هنگام، خالدبن ولید، که بر اسبی سیاه با پیشانی و ساقهای سپید سوار بود و نیزه بلندی در دست داشت، سر رسید و از پشت سر چنان نیزه ای به پشت ابی اُسیره زد که پیکان آن از سینهٔ او سر در آورد و همانندم مُرد، خالد برگشت در حالی که می گفت: من ابوسلیمان ام!

گویند: طلحة بن عبیدالله در آن روز جنگی سخت کرد و دشمن را از پیامبر (ص) دور کرد، طلحه می گفت: دیدم که یاران رسول خدا گریخته اند و مشرکان حمله کرده و به پیامبر (ص) رو آورده و از هر طرف او را احاطه کرده اند، نمی‌دانستم آیا از جلو حمله کنم یا از پشت سر، یا از چپ و یا راست، گاهی دشمن را از پیش روی می راندم و گاه از پشت سر، تا پراکنده شدند. پیامبر (ص) در آن روز به طلحه فرمود: آنچه بر عهده ات بود انجام دادی! سعدبن وقاص هر گاه سخن از طلحه می آورد، می گفت: خدایش رحمت کناد، او در روز احد از همهٔ ما بیشتر پیامبر (ص) را بی نیاز کرده و از آن حضرت مواظبت کرد. می گفتند: چگونه؟ می گفت: ما همگی نخست از پیامبر (ص) کناره گرفتیم و دوباره پیش او برگشتیم و حال آنکه او همواره ملازم آن حضرت بود، خودم او را دیدم که گرد پیامبر (ص) می گشت و خود را سپر او کرده بود.

از طلحه پرسیدند: ای ابومحمد، انگشت کوچك دستت چطور شده است؟ گفت: مالك بن زهیرجشمی تیری به طرف پیامبر (ص) انداخت، معمولا هدف او خطا نمی‌شد، من دست خود را مقابل چهرهٔ پیامبر (ص) گرفتم و تیر به انگشتم خورد. انگشت او فلج شده بود. گویند: چون مالك بن زهیر او را تیر زد، گفت آخ! پیامبر (ص) فرمود: اگر می گفت بسم الله وارد بهشت می شد و مردم می دیدند! و پیامبر (ص) فرمود: هر کس دوست دارد به مردی از اهل بهشت بنگرد که در دنیا گام بر می‌دارد، به طلحة بن عبیدالله بنگرد؛ طلحه از کسانی است که عهد و پیمان خود را بر آورده است.

طلحه می گوید: چون مسلمانان به هزیمت رفتند و برگشتند در آن فاصله، مردی از بنی عامربن لؤیّ بن مالك، که نیزه ای در دست داشت و سراپا غرق در آهن بود و بر اسبی سرخ با پیشانی و دم سپید سوار بود، پیش آمد و در همان حال فریاد می کشید: من دارندهٔ مهره‌های سپید دریایی هستم، مرا به محمد رهنمایی کنید! من اسب او را پی کردم که از پا در آمد، سپس نیزه اش را گرفتم و چنان به او زدم که در حدقهٔ چشمش جا گرفت و بانگی چون بانگ گاو می کشید، از او جدا نشدم تا پای خود را بر گونه اش نهادم و جامهٔ مرگ بر او پوشاندم. بر سر طلحه دو ضربه خورده بود که به شکل صلیب در آمده بود؛ مردی از مشرکان او را دو ضربت زد، یك ضربه در حالی که به او روی آورده بود و ضربهٔ دیگری در حالی که از او بر گشته بود، و از هر دو زخم خون جاری

بود. ابوبکر گوید: روز اُحد به حضور پیامبر (ص) رسیدم، فرمود: مواظب پسر عمویت باش! من به سراغ طلحه رفتم، او بیهوش افتاده و خون از زخمش جاری بود، بر چهره اش آب زدم تا به‌هوش آمد، پرسید: رسول خدا در چه حال است؟ گفتم: خوب است، او مرا نزد تو فرستاد. گفت: خدا را شکر، هر مصیبتی پس از او بزرگ است.

ضِراربن خطاب فهری می گفت: طلحه به عُمره آمده بود، دیدم که سرش را می تراشید و اثر زخمی را که چون صلیب بود بر سرش دیدم. به خدا قسم، من هر دو ضربت را به او زده بودم، او رویا روی من قرار گرفت، ضربتی زدم و در حالی که از من گذشته بود، دوباره به او حمله کردم و ضربتی دیگر زدم.

گویند: در جنگ جمل پس از اینکه علی (ع) گروهی از مردم را کشت و وارد بصره شد، مردی عرب پیش آن حضرت آمد، برابرش ایستاد و صحبت کرد و به طلحه دشنام داد، علی (ع) بر اوبانگ‌زد و او را منع فرمود و گفت: تو در جنگ اُحد نبودی تا به اهمیت خدمت او به اسلام و مقام او در نزد پیامبر (ص) پی ببری. آن مرد سر سکسته شد و سکوت کرد. مرد دیگری پرسید: خدمت و گرفتاری او در اُحد چگونه بود که خدایش رحمت کناد؟ علی (ع) فرمود: آری، خدایش رحمت کناد! من خود او را دیدم که جان خود را سپر رسول خدا قرار داده بود، شمشیرها او را فرو گرفته و تیر از هر سو می بارید و او همچنان خود را سپر رسول خدا قرار داده بود. مرد دیگری گفت: خوب، در آن روز گروهی از اصحاب پیامبر (ص) کشته شدند و خود آن حضرت هم مجروح شد. علی (ع) فرمود: گواهی می‌دهم که خود شنیدم که پیامبر (ص) می فرمود: ای کاش من هم همراه اصحاب پایین کوه کشته شده بودم. سپس علی (ع) گفت: اگر در آن روز بودی، می‌دیدی که من از یك سو دشمن را می‌راندم، ابودجانه هم در سویی دیگر، گروهی از دشمن را می‌راند و سعدبن ابی وقاص گروه دیگری را دور می‌راند، تا اینکه خداوند همهٔ گرفتاریها را رفع فرمود. در آن روز، من یکه و تنها به گروهی خشن از دشمنان برخوردم که عکرمة بن ابی‌جهل هم میان آنها بود، با شمشیر کشیده خود را وسط ایشان انداختم، من شمشیر می‌زدم و آنان مرا احاطه کرده بودند، تا اینکه توانستم از میان ایشان بیرون روم، ولی دوباره حمله کردم و به همانجا که آمده بودم باز گشتم، اما مرگ من به تأخیر افتاد و خداوند متعال کار شدنی را مقدر فرموده و به انجام می‌رساند.

واقدی گوید: از قول کسی که به حباب بن منذربن جموح می نگریسته است، برایم روایت کردند که می گفت: او چنان گرداگرد دشمن بر می آمد و حمله می کرد که گویی بر گلهٔ گوسپندان حمله می کند و دشمنان چنان او را محاصره کرده بودند که گفته

می‌شد: «حباب کشته شد.» اما او در حالی که شمشیر در دستش بود آشکار شد و دشمن از گرد او پراکنده شدند؛ او شروع به حمله کرد،به هر گروه که حمله می کرد به سوی جمع می گریختند؛ پس، حباب پیش پیامبر (ص) بر گشت. در آن روز حباب با دستار سبزی که بر سر خود بسته بود، مشخص بود.

در آن روز، عبدالرحمن بن ابی بکر که سوار بر اسب و آنچنان غرق در آهن بود که فقط دو چشم او دیده می‌شد، به میدان آمد و گفت: من عبدالرحمن پسر عقیق هستم. چه کسی با من می جنگد؟ گوید: ابوبکر برجست، شمشیر خود را کشید و گفت: ای رسول خدا، با او مبارزه کنم؟ پیامبر (ص) فرمود: شمشیرت را غلاف کن، به جای خود برگرد و ما را از خود بهره‌مند دار.

پیامبر (ص) می فرمود: من برای شماس بن عثمان مثلی بهتر از سپر نمی شناسم- مقصود آن حضرت این بود که شماس بسیار خوب از رسول خدا دفاع کرده بود. پیامبر (ص) به هر طرف که روی می فرمود، شماس را می‌دید که با شمشیر خود مشغول دفع دشمنان است و چون پیامبر (ص) محاصره شد، باز هم خود را سپر بلای آن حضرت قرار داد تا کشته شد، پس پیامبر (ص) فرمود: شبیهی غیر از سپر برای شماس نیافتم.

نخستین گروه از مسلمانان که پس از گریز بر گشتند، قیس بن مُحَرِّث و تنی چند از انصار بودند، ایشان با آنکه تا محلهٔ بنی حارثه رفته بودند، بسرعت و شتابان برگشتند و با دشمنان روبرو شده و خود را به میان ایشان انداختند و هیچیك از ایشان نگریخت تا اینکه همگی کشته شدند. قیس بن محرث با شمشیر به آنها ضربت می‌زد و در همان حال هم با شمشیر از خود دفاع می کرد تا اینکه عده ای را کشت. دشمنان او را احاطه کرده و به وسیلهٔ نیزه کشتند. چهارده زخم عمیق نیزه در بدن او دیده شد و نشانهٔ ده ضربت هم روی بدنش بود.

عباس بن عبادة بن نضله و خارجة بن زیدبن ابی زُهَیر و اوس بن ارقم بن زید هم با هم بودند، عباس فریاد می کشید و می گفت: ای گروه مسلمانان، شما را به خدا، از پیامبرتان اطاعت کنید! این بلایی که بر سر شما آمده است به واسطهٔ سرپیچی شما از فرمان پیامبر است، او به شما وعدهٔ نصر و پیروزی داد ولی شما صبر نکردید! آنگاه کلاهخودش را از سر برگرفت و زرهش را بیرون آورد و به خارجه گفت: تو کلاهخود و زره مرا می‌خواهی؟ خارجه گفت: نه، من هم می‌خواهم همان کاری را بکنم که تو می‌خواهی انجام دهی. آنها خود را میان دشمن انداختند، و عباس می گفت: اگر رسول خدا کشته شود و کسی از ما زنده بماند، عذر ما در پیشگاه الهی چیست؟ خارجه در پاسخ او می‌گفت: هیچ عذر و دلیلی در پیشگاه پروردگارمان نداریم. عباس را

سفیان بن عبدشمس سُلَمی کشت، عباس هم دو زخم کاری به او زده بود ولی او از معرکه گریخت، و یك سالی از آن دو زخم رنج برد تا اینکه بعداً التیام یافت. خارجه را نیزه‌داران احاطه کردند و او سیزده ـ چهارده زخم برداشت و در میدان افتاد، صفوان بن امیه بر او گذشت، او را شناخت و گفت: این از بزرگان اصحاب محمد است و هنوز رمقی دارد! و او را کشت. اوس بن ارقم هم شهید شد.

صفوان بن امیه گفت: خُبَیب بن یساف را که دیده است؟ او در جستجوی خبیب بود ولی به او دسترسی نیافته بود. او خارجه را مُثله کرد و گفت: این از کسانی است که در جنگ بدر به پدرم حمله کرد. او می گفت: اکنون که بزرگانی از اصحاب محمد را کشتم، تسکین یافتم؛ من ابن‌قوقل و ابن ابی زهیر و اوس بن ارقم را کشتم.

روز اُحُد پیامبر (ص) فرمود: چه کسی این شمشیر را از من می گیرد که حق آن را ادا کند؟ گفتند: حق آن چیست؟ فرمود: که دشمن را با آن بکشد. عمر گفت: من. ولی پیامبر (ص) از او روی برگرداند و دوباره شمشیر را با همان شرط عرضه فرمود، زبیر برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) از او هم روی بر گرداند، عُمر و زبیر هر دو ناراحت شدند. آنگاه پیامبر (ص) برای بار سوم شمشیر را عرضه داشت، ابودجانه گفت: ای رسول خدا، من آن را می گیرم که حقش را ادا کنم. پیامبر (ص) شمشیر را به او داد و چون او دشمن را دید، براستی حق آن را ادا کرد. یکی از آن دو مرد، عمر یا زبیر می گفت: با خود گفتم این مرد مایهٔ سرافکندگی من شد چون پیامبر (ص) شمشیر را به او لطف کرد و مرا از آن محروم کرد، خوب است که از پی او بروم و رفتم. به خدا سوگند، هیچ‌کس را ندیدم که از او بهتر جنگ کند، دیدمش که آن‌قدر با آن شمشیر ضربت زد تا کند شد و ترسید که ضربهٔ آن کاری نباشد، پس شمشیر را با سنگ تیز کرد و دوباره به دشمن حمله کرد تا وقتی که شمشیر همچون داسی خمیده شد. گوید: هنگامی که پیامبر (ص) شمشیر را به او عنایت فرمود، ابو دجانه با کبر و غرور میان دو لشکر راه می‌رفت، چون پیامبر (ص) متوجه شدند که او آنچنان راه می رود، فرمودند: خداوند این گونه راه رفتن را دشمن می‌دارد مگر در این گونه موارد.

چهار نفر از اصحاب پیامبر (ص) در میان همهٔ سپاه علامت و نشان داشتند، یکی از ایشان ابودجانه بود که دستاری سرخ بسته بود و خویشاوندان او می‌دانستند که هرگاه دستار سرخ بر سر ببندد، بسیار خوب جنگ خواهد کرد؛ علی (ع) هم با پارچهٔ پشمی سفیدی مشخص بود؛ زبیر با دستاری زرد نمایان بود و حمزه با پر شتر مرغ.

ابو دجانه می گوید: در آن روز زنی از دشمن را دیدم که به مردم حمله می کرد و سخت بر آنها هجوم می برد، من اول تصور کردم که مرد است و شمشیر بر او کشیدم،

ولی بعد که شناختمش، رهایش کردم چون دوست نمی‌داشتم با شمشیر پیامبر(ص) زنی را بکشم. آن زن عَمرَه دختر حارث بود.

کعب بن مالك می‌گوید: روز احد زخمی شده و افتاده بودم ولی همینکه متوجه شدم مشرکان کشته‌های مسلمان را به بدترین نوعی مُثله می‌کنند، برخاستم و خود را از میان کشتگان کنار کشیدم و به گوشه‌ای پناه بردم، همانجا بودم که خالدبن اعلم عُقَیلی که مسلح بود، به مسلمانان حمله کرد و در همان حال می‌گفت: همچون گرگ که بر گوسپندان حمله می‌کند، حمله کنید! او که سرا پا غرق در آهن بود، فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای گروه قریش، محمد را نکشید بلکه او را زنده اسیر بگیرید، تا نشانش دهیم که چه کارهایی کرده است. گوید: در این موقع قزمان آهنگ او کرد و ضربتی بر کتف او زد که ریه‌اش بیرون افتاد و من آن را دیدم، سپس شمشیرش را گرفت و رفت. مرد دیگری از مشرکان، که فقط دو چشم او را می‌دیدم، به قزمان حمله کرد، قزمان چنان ضربتی به او زد که دو نیمه‌اش کرد. گوید: پرسیدیم او که بود؟ گفتند: ولیدبن عاص بن هشام. کعب گوید: همچنان که نگاه می‌کردم با خود می‌گفتم، من مردی به این شجاعت در شمشیر زدن ندیده‌ام! ولی سرانجام او سرانجام شومی بود. از کعب پرسیدند: سرانجام او چه شد؟ گفت: او از اهل دوزخ است چون خودکشی کرد.

کعب می‌گوید: در همان وقت مرد دیگری که کاملاً مسلح بود به میدان آمد که فریاد می‌کشید: بر مسلمانان حمله کنید همچنانکه گرگان بر گوسپندان حمله می‌کنند. مردی از مسلمانان که چهره‌اش پوشیده بود، در برابر او قرار گرفت، من خود را به پشت سر آنها رساندم و برخاستم که آنها را بهتر ببینم، مرد کافر ساز و برگ بیشتری داشت، من همچنان آن دو را زیر نظر داشتم تا اینکه در گیر شدند، مرد مسلمان ضربتی به کتف کافر زد که شمشیرش تا تهیگاه او رسید و او را دو نیمه ساخت، آنگاه مرد مسلمان چهره خود را گشود و گفت: ای کعب، این ضربت را چگونه دیدی؟ من ابو دجانه‌ام.

گوید: رُشَید فارسی، بردهٔ بنی‌معاویه، مردی از مشرکان قبیلهٔ بنی کنانه را دید که سراپا پوشیده در آهن بود و شعار می‌داد: من ابن عُوَیم هستم! سعد بردهٔ حاطب جلو او را گرفت و چنان ضربتی به او زد که دونیمش ساخت [رشید آهنگ او کرد و چنان ضربتی به او زد که زره او را پاره کرد و دو نیمش ساخت] و گفت: بگیر که من غلامی فارسی هستم! پیامبر (ص) او را دید و گفتارش را شنید، پس فرمود: تو گفتی بگیر که

۱) در متن آنچه که میان دو قلاب است، به عنوان اضافی از نسخهٔ «ب» ذکر شده است، حال آنکه از روایت معلوم می‌شود که همین صحیح است. ـ م.

من غلامی انصاری‌ام؟ و در این موقع برادر مقتول همچون سگی دوید و راه را بر رشید بست و گفت: من ابن عُوَیم هستم! رشید ضربتی بر سر او زد که مغفر و سرش را به دونیم کرد و گفت: بگیر که من غلامی انصاریم! پیامبر (ص) لبخند زد و فرمود: آفرین ای اباعبدالله! با آنکه او در آن موقع فرزندی نداشت، رسول خدا به او کنیه دادند.

ابو نَیر کنانی گوید: روز احد من همراه مشرکان آمده بودم؛ ده برادر من هم بودند، که چهار تن از ایشان کشته شدند. در آغاز برخورد، وزش باد به سود مسلمانان بود و ما پشت به جنگ دادیم و پراکنده شدیم، اصحاب پیامبر (ص) شروع به غارت اردوی ما کردند؛ من با پای پیاده به منطقهٔ جمّاء[1] رسیدم، سواران ما از آنجا برگشتند و حملهٔ خود را شروع کردند، ما هم گفتیم: به خدا قسم، بدون شك سواران چیزی دیده‌اند که حمله کرده‌اند. ما هم با پای پیاده همچون سواران حمله کردیم و هنگامی به آنجا رسیدیم که مسلمانان به یکدیگر ریخته بودند، صفهای آنها از هم پاشیده بود و آنها متوجه نبودند چه کسی را می‌زنند؛ مسلمانها پرچم نداشتند، پرچم ما را مردی از بنی‌عبدالدار داشت. من شعار اصحاب محمد (ص) را می‌شنیدم که می‌گفتند: «اَمِت! اَمِت!»، با خود می‌گفتم: اَمِت یعنی چه؟ آنگاه رسول خدا را دیدم که اصحابش او را در میان گرفته‌اند و از چپ و راست و روبروی او تیر می‌بارید و به پشت سرش فرو می‌ریخت؛ من در آن روز پنجاه تیر انداختم و برخی از اصحاب پیامبر (ص) را زدم. بعدها خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.

عمرو بن ثابت بن وَقَش از کسانی بود که نسبت به اسلام شك داشت، خویشان او دربارهٔ اسلام با او صحبت می‌کردند، می‌گفت: اگر بدانم آنچه می‌گویید حق است، لحظه‌ای در پذیرش آن تأخیر نمی‌کنم. چون روز جنگ احد رسید، در همان زمان که پیامبر (ص) در احد بودند، او اسلام آورد، شمشیر خود را برداشت و وارد میدان شد و جنگید تا اینکه بسختی زخمی شد، او را میان مجروحان مشرف به مرگ دیدند که هنوز رمقی داشت، به او نزدیك شدند و پرسیدند: چه چیز تو را به میدان آورد؟ گفت: اسلام، من به خدا و رسول خدا ایمان آوردم، شمشیرم را برداشتم و آمدم و خداوند شهادت را روزی من فرمود. عمرو در دستهای ایشان در گذشت. پس، رسول خدا (ص) فرمود: او حتماً اهل بهشت است.

واقدی می‌گوید: برایم نقل کردند که روزی ابو هریره، در حالی که مردم دور او جمع شده بودند، گفت: می‌توانید از کسی به من خبر بدهید که حتی یك سجده هم برای

۱) جمّاء: نام محلی در سه میلی مدینه است (منتهی الارب). ـ م.

خدا نکرده و داخل بهشت شده است! مردم سکوت کردند، پس ابوهریره گفت: او عمروبن ثابت بن وقش از بنی عبدالاشهل است.

گویند: مُخَیریق یهودی از علمای یهود بود، روز شنبه که پیامبر (ص) برای جنگ در احد بود، او به یهودیان گفت: به خدا قسم، شما می‌دانیـــد که محمد پیامبر است و نصرت و یاری او بر شما فرض و واجب است. آنها بهانه آوردند که امروز شنبه است، گفت: دیگر شنبه معنایی ندارد! سلاح خود را برداشت و همراه رسول خدا به میدان جنگ آمد و کشته شد. پس پیامبر (ص) فرمود: مُخَیریق بهترین یهودی است. مخیریق وقتی از مدینه به اُحُد می‌رفت، گفت: اگر کشته شدم، امـــوال من مـــال محمد است که در راه خدا صرف کند. آن اموال منشأ اصلی صدقات پیامبر (ص) شد.

حاطب‌بن امیه مردی منافق بود، حال آنکه پسرش یزیدبن حاطب از مسلمانان راستین بود. یزید در جنگ اُحُد همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و در حالی که زخمی شده بود خویشاوندان او را به خانه‌اش رساندند،حاطب چون دید اهل خانه بر او می‌گریند گفت: به خدا قسم، شما او را چنین کردید! گفتند: چطور؟ گفت: او را فریفتید و به خودش مغرور کردید تا اینکه بیرون رفت و کشته شد؛ بعلاوه، او را فریب دیگری هم دادید، به او وعدهٔ بهشتی را دادید که داخل آن خواهد شد، بهشتی از گیاهانی که بر گور می‌رویند! گفتند: خدا تو را بکشد! گفت: فعلا که او کشته شده است! حاطب هرگز اسلام نیاورد.

گویند: قُزمان در شمار بنی ظفر بود ولی خودش هم نمی‌دانست از کدام تیرهٔ آنهاست،با آنها مهربان بود و به کارهایشان رسیدگی می کرد،او شخص کم عائله ای بود که نه زن داشت و نه فرزند؛ مردی شجاع بود، که طی جنگهای میان قبیله ای ایشان، به این صفت معروف شده بود. او در اُحد حضور یافت و جنگی سخت کرد، شش یا هفت نفر را کشت و زخمهای مهلك برداشت، به پیامبر (ص) گفتند: قزمان سخت زخمی شده و شهید است! فرمود: او از اهل دوزخ است. پیش قزمان آمدند و به او گفتند: ای ابا غیداق، شهادت بر تو مبارك باد! گفت: به چه چیزی مرا مژده می دهید؟ به خدا قسم، ما فقط برای حفظ شخصیت نژاد خود جنگ کردیم. گفتند: تورا به بهشت مژده می‌دهیم. گفت: بهشتی از گیاهان روینده بر گور؟ به خدا قسم، ما برای بهشت و جهنم جنگ نکردیم، بلکه بـرای حفظ حیثیت خود جنگیـدیم! و از تیردان خود تیری بیرون آورد و شروع به ضربت زدن به خود کرد ولی چون دید پیکان مؤثر نیست، شمشیر خود را برداشت و خود را با شکم روی آن انداخت به طوری که از پشت او بیرون آمد. چون این موضوع را به پیامبر (ص) گزارش دادند، فرمود: او از اهل دوزخ است.

عمروبن جموح مردی لنگ بود؛ او چهار پسر داشت که همچون شیر همراه پیامبر (ص) در جنگها حاضر می شدند. خانوادهٔ عمرو او را از شرکت در اُحد باز می‌داشتند و می گفتند: تو مردی لنگ هستی و بر تو حرجی نیست، پسرانت هم که همراه پیامبر (ص) می‌روند. عمرو گفت: احسنت! آنها به سوی بهشت بروند و من پیش شما بنشینم! هند دختر عمروبن حرام، که همسر اوست، می گوید: من متوجه شدم که عمرو سپر و ابزار جنگ خود را برداشته و می گوید: پروردگارا، مرا با خواری به نزد خانواده ام برنگردان! عمرو به راه افتاد، پسرانش خود را به او رساندند که باز هم دربارهٔ عدم شرکت در جنگ با او صحبت کنند، او پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: پسرانم می‌خواهند مرا از آمدن همراه تو و جنگ منع کنند، حال آنکه به خدا سوگند، آرزومندم که با همین پای لنگ خود به سوی بهشت گام بردارم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند تورا معذور داشته و جهاد بر تو واجب نیست. ولی او اصرار کرد و آن حضرت به پسرانش فرمود: شما حق ندارید که او را منع کنید، شاید خداوند شهادت را بهرهٔ او فرماید. فرزندانش او را آزاد گذاشتند و او در آن روز به شهادت رسید.

ابوطلحه می گوید: هنگامی که مسلمانان پراکنده شدند و دوباره برگشتند، عمروبن جموح را در صف اول کسانی که برگشته بودند، دیدم که لنگ لنگان حرکت می کرد و می گفت: به خدا سوگند، مشتاق بهشتم! پس از او یکی از پسرانش را دیدم که در پی او می‌رود، هر دوی آنها کشته شدند.

عایشه همسر پیامبر (ص) در آن روز همراه گروهی از زنها برای کسب خبر بیرون آمده بود، در آن هنگام هنوز احکام حجاب وارد نشده بود، چون به کنار مدینه رسید و از محل بنی حارثه به سمت صحرا می‌رفت، هند دختر عمروبن حرام را، که همسر عمروبن جموح و خواهر عبدالله پدر جابر است، دید که جنازهٔ شوهر وبرادر و پسرش خلاّد را بر شتری بار کرده و عازم مدینه است. عایشه به او گفت: لابد اخبار حسابی پیش تو است، بگو پشت سرت چه خبر است؟ هند گفت:خیر است، رسول خدا سلامت است و با سلامتی او هر مصیبتی اندك و قابل تحمل است، البته خداوند متعال گروهی از مؤمنان را به درجهٔ شهادت نایل فرمود، آنگاه آیهٔ بیست و پنجم از سورهٔ ۳۳ را خواند که در آن خداوند می فرماید: «خداوند کافران را با خشم آنها باز برد و پیروزی و نصرتی نیافتند و کفایت کرد مؤمنان را از جنگ و خدای قوی و عزیز است». عایشه از هند پرسید: اینها جنازهٔ چه کسانی است؟ گفت: برادرم و پسرم خلاّد و شوهرم عمروبن جموح. عایشه پرسید: آنها را کجا می بری؟ گفت: به مدینه تا به خاك سپارم و شتر خود را هی کرد، ولی شتر به زانو در آمد، عایشه گوید، گفتم: شاید طاقت حمل آنها

را ندارد؟ گفت: نه، این چیزی نیست، گاهی اوقات او به اندازهٔ بار دو شتر را حمل می‌کند ، خیال می‌کنم دلیل دیگری داشته باشد. گوید: بر شتر نهیب زد، حیوان به پاخاست ولی چون او را به طرف مدینه راند دوباره زانو به زمین زد و چون او را به سمت اُحد برگرداند حیوان شتابان به راه افتاد.گوید: هند پیش پیامبر (ص) برگشت و این موضوع را خبر داد، پیامبر (ص) فرمود: آن شتر مأمور است، آیا عمروبن جموح هنگام خروج مطلبی نگفت؟ هند گفت: پیش از خروج رو به قبله ایستاد و گفت: «پروردگارا، مرا باخواری به خانواده‌ام برنگردان و شهادت را روزی من قرار بده». پیامبر (ص) فرمود: شتر هم به همین جهت حرکت نمی‌کند، ای گروه انصار، میان شما نیکانی هستند که اگر خدای را سوگند دهند، خداوند سوگندشان را می‌پذیرد و عمروبن جموح از آنهاست. آنگاه فرمود: ای هند، از هنگامی که برادرت کشته شده است، فرشتگان بر او سایه افکنده و منتظرند ببینند کجا دفن می‌شود. آن حضرت پس از دفن آن سه جنازه به هند فرمود: شوهرت عمرزبن جموح و پسرت خلاد و برادرت عبدالله در بهشت دوستان یکدیگرند. هند گفت: ای رسول خدا، دعا فرمای و از خدا بخواه شاید مرا هم با ایشان قرار دهد.

جابربن عبدالله می‌گوید: در جنگ اُحد گروهی شراب نوشیدند و شهید شدند، پدر من هم از ایشان بود.[1]

و هم او گوید: پدرم اولین کسی بود که در جنگ اُحد کشته شد، او را سفیان بن عبد شمس، پدر ابی اعورسُلمی کشت و پیامبر (ص) پیش از هزیمت مسلمانان بر او نماز گزاردند.

و ادامه می‌دهد: چون پدرم به شهادت رسید، عمه‌ام شروع به گریه کرد، پیامبر (ص) فرمودند: چه چیزی او را به گریه انداخته است، اکنون فرشتگان با بالهای خود بر پیکر عبدالله سایه افکنده‌اند تا اینکه دفن شود.

عبدالله بن عمروبن خرام [پدر جابر] یکی دو روز پیش از جنگ اُحد می‌گفت: دوست خود مبشربن عبدالمنذر را در خواب دیدم که می‌گفت: چند روز دیگر پیش ما خواهی آمد. گفتم: تو کجایی؟ گفت: در بهشتم و هر کجا که‌می خواهم می‌خرامم. گفتم: مگر تو در بدر کشته نشدی؟ گفت: چرا، ولی بعد زنده شدم. چون عبدالله این خواب را برای پیامبر (ص) نقل کرد، فرمود: ای ابا جابر، تعبیر این خواب شهادت است. در روز اُحد پیامبر (ص) فرمود: عبدالله بن عمروبن حرام و عمروبن جموح را در یك گور دفن

---

۱) با فرض صحت روایت، باید توجه داشت که هنوز مسکرات حرام نبوده است. ـ م.

کنید. گویند: آن دو را در حالی یافتند که بشدت مُثله شده بودند. تمام بدن آنها را قطعه قطعه کرده بودند، به طوری که بدنهای آن دو شناخته نمی‌شد، بدین سبب پیامبر (ص) دستور فرمود که آن دو را در یك گور دفن کنند. همچنین گفته‌اند: پیامبر (ص) به واسطهٔ رفاقت و صمیمیت آن دو، دستور فرمودند هر دو را در یك قبر بگذارند و اضافه فرمود که این دو دوست صمیمی را یك جا به خاك بسپرید. عبدالله مردی سرخ‌رو، طاس و نسبتاً کوتاه قد بود، حال آنکه عمرو مردی بلند قامت بود. قبر آن دو کنار کوه بود، چون گور آنها آماده شد، بر هر یك پارچه‌ای با خطوط سپید و سیاه پیچیدند و به خاکشان سپردند. به چهرهٔ عبدالله زخمی زده شده بود که دست او بر روی آن بود، چون دستش را برداشتند خون جاری شد، دستش را همانجا که بود گذاشتند و خون باز ایستاد. گویند: چون معاویه خواست در مدینه قناتی احداث کند، به جارچی خود دستور داد که جار بزند تا هرکس در جنگ اُحُد شهیدی داشته است حاضر شود؛ مردم کنار گور شهدای خود آمدند و ایشان را تر و تازه دیدند.

جابر گوید: پدرم را در گورش دیدم که گویی خواب بود و در چهرهٔ او هیچ پیشی و کمی دیده نمی‌شد. به او گفتند: آیا کفن او را هم دیدی؟ گفت: او را با پارچهٔ راه راهی کفن کرده بودند که بیشتر آن را بر سر و چهره‌اش پیچیده بودند، بر پاهای او نیز بوته‌های سپند ریخته بودند. آن پارچهٔ راه‌راه و بوته‌های سپند همچنان به حالت اول باقی مانده بود و حال آنکه، در آن موقع، چهل و شش سال از جنگ اُحُد گذشته بود. جابر با اصحاب پیامبر (ص) مشورت کرد که مقداری مشك و مواد خوشبو بر جسد پدر بریزد، ولی آنها او را منع کردند و گفتند: هیچ چیز بر جسد آنها نریز. گوید: به پیکر یکی از شهیدان بیل خورد و خون تازه در آمد. ابوسعید خدری چنان ناراحت شد که گفت: پس از این کار زشت دیگر هیچ کار زشتی، زشت شمرده نخواهد شد. عبدالله بن عمرو و عمروبن جموح را در یك گور یافتند و خارجة بن زید و سعدبن ربیع را در یك گور دیگر. گور عبدالله و عمرو، چون در مسیر قنات بود، به جای دیگری منتقل شد؛ ولی گور خارجه و سعد، چون از مسیر قنات دور بود، به حال خود گذاشته شد و بر آن دو خاك ریختند. گوید: هر یك وجب از خاك که می‌کندند بوی مشك بر می‌خاست.

گویند: رسول خدا (ص) به جابر فرمود: ای جابر، آیا به تو مژده‌ای بدهم؟ گفت: آری پدر و مادرم فدای تو باد! فرمود: خداوند متعال پدرت را زنده فرمود. سپس با او گفتگو کرد و فرمود: از پروردگار خود هر تمنایی که داری بکن، پدرت گفت: آرزومندم که به جهان برگردم و در رکاب پیامبرت کشته شوم و باز زنده شوم و کشته شوم. حق تعالی فرمود: قضای محتوم من آن است که رفتگان به جهان بر نگردند.

گویند: نُسَیبه دختر کعب که مادر عُماره و همسر غزیة بن عمرو است، همراه شوهر و دو پسر خود در جنگ اُحد حاضر شد؛ وی از آغاز روز مشك آبی برداشته و مجروحان را آب می‌داد، سپس ناچار به جنگ پرداخت و متحمل زحمات بسیار شد، دوازده زخم برداشت که یا به ضرب شمشیر بود و یا نیزه.

اُم سعد دختر سعدبن ربیع گوید: پیش نسیبه رفتم و گفتم: خاله جان، داستان خودت را برایم بگو. گفت: من اول صبح به اُحد رفتم تا ببینم مردم چه می کنند، همراه خود مشك پر از آبی بردم، خود را نزدیك پیامبر (ص) رساندم که در میان یارانش بود، مسلمانان بر کار سوار بودند و وزش باد هم به نفع آنها بود. چون مسلمانان به هزیمت گریختند، من گرد رسول خدا می گشتم، پس شروع به جنگ کردم، گاه با شمشیر و گاه با کمان از پیامبر (ص) دفاع می کردم تا اینکه به سختی زخمی شدم. ام سعد گوید: بر شانهٔ او جای زخم عمیقی را، که گود شده بود، دیدم، گفتم: ای ام عماره، چه کسی این زخم را به تو زده است؟ گفت: موقعی که مردم از اطراف رسول خدا پراکنده شدند، ابن قمیئه جلو آمد در حالی که فریاد می کشید: محمد را به من نشان دهید، اگر او برهد من رهایی نخواهم یافت! مصعب بن عُمیر و گروهی از مردم، که من هم همراه آنها بودم، راه را بر او بستیم و او این زخم را بر من زد، من هم چندین ضربه به او زدم ولی چون آن دشمن خدا دو زره بر تن داشت، کارگر نشد. گوید، گفتم: دستت چه شده است؟ گفت: در جنگ یمامه صدمه دیده است، در آن روز، همینکه اعراب مسلمانان را به هزیمت راندند، من به انصار بانگ زدم: «گردآیید» پس همگی گرد آمدیم تا به حدیقة الموت[1] رسیدیم، در آنجا ساعتی جنگ کردیم تا اینکه ابودجانه کنار در آن باغ کشته شد؛ من وارد باغ شدم و مقصودم این بود که خود را به مسیلمه برسانم و بکشمش، در آنجا مردی راه را بر من بست و ضربتی زد که دستم را قطع کرد، به خدا قسم، نه اعتنایی کردم و نه از کار باز ماندم تا وقتی که کنار لاشهٔ مسیلمه ایستادم و دیدم پسرم عبدالله بن زید مازنی شمشیرش را با جامهٔ او پاك می کند. گفتم: او را کشتی؟ گفت: آری. پس من سجده شکر به جا آوردم.

ضمرة بن سعید از قول مادربزرگ خود، که برای آب دادن به مجروحان در اُحد شرکت داشته است، نقل می کند که می گفته است: شنیدم پیامبر (ص) می فرمود: مقام نسیبه دختر کعب بهتر از مقام فلان و فلان است. پیامبر (ص) دیده بود که نسیبه در حالی که چادرش را به کمر بسته بود، به بهترین صورت جنگ کرد تا آنکه سیزده زخم

۱) حدیقة الموت نام بوستانی در سرزمین یمامه است (معجم البلدان، ج ۳، ص ۲۳۷).

برداشت. چون نسیبه درگذشت، من از کسانی بودم که عهده‌دار غسل او بودیم، زخمهایش را شمردم، جای سیزده زخم بر تن او بود. وی می گوید: گویی الآن ابن قمیئه را می بینم که بر او ضربت می زند و آن سخت ترین زخم او بود، وی یك سال به معالجهٔ آن زخم اشتغال داشت. گوید: چون منادی پیامبر (ص) برای جنگ حمراء الاسد مردم را فرا خواند، نسیبه هم قصد شرکت کرد و جامه‌هایش را بر خود پیچید، ولی به واسطهٔ شدت خونریزی نتوانست شرکت کند. در آن شب ما مجروحان را زخمبندی کردیم. چون پیامبر (ص) از حمراء الاسد مراجعت فرمود پیش از آنکه به خانه خود بروند، عبدالله بن کعب مازنی را به احوالپرسی نسیبه فرستادند و از خبر سلامت او شادمان شدند.

نسیبه می گوید: مردم از دور رسول خدا پراکنده شدند و فقط چند نفری که شمارشان به ده نمی رسید، باقی ماندند. من و دو پسرم و همسرم پیش روی پیامبر (ص) می جنگیدیم و دشمن را از آن حضرت دور می کردیم، مردم در حال فرار از کنار رسول خدا می گذشتند؛ پیامبر (ص) متوجه شدند که من سپر ندارم و همان وقت مردی را در حال فرار دیدند که سپر داشت، فرمودند: سپرت را بینداز تا کسانی که می جنگند، بردارند! او سپرش را انداخت و من برداشتم و همچنان به دفاع از پیامبر (ص) مشغول شدم؛ هر چه به سر ما آمد، از سواران بود و اگر آنها هم پیاده می بودند ما از عهده شان بر می آمدیم! سواری به طرف من آمد و ضربتی به من زد که با سپر آن را رد کردم، شمشیرش کارگر نیفتاد و پشت کرد، من اسب او را پی کردم و او با پشت به زمین خورد، پیامبر (ص) فریاد کشیدند: ای پسر اُم عماره، مادرت را دریاب! او به یارانش شتافت و من دشمن را کشتم.

عبدالله بن زید [پسر نسیبه] می گوید: در جنگ اُحد بازوی چپم زخمی شد، مردی به تناوری درخت خرما، ضربتی به من زد و بدون توجه رفت؛ خون بند نمی آمد، پیامبر (ص) فرمود: زخمت را ببند. مادرم پیش من آمد، با خود پارچه‌هایی داشت که برای زخم‌بندی آماده کرده بود، او زخم مرا بست و پیامبر (ص) ایستاده بود و نگاه می کرد. سپس مادرم گفت: پسرم، بپا خیز و جنگ کن. پیامبر (ص) فرمودند: چه کسی مثل تو، ای ام عماره، طاقت دارد! گوید: در این موقع، مردی که به من ضربت زده بود باز آمد. پیامبر (ص) به نسیبه فرمودند: کسی که پسرت را زخمی کرد همین مرد است. نسیبه گوید: من ضربتی به ساق پای او زدم و او به زانو در آمد، پس دیدم پیامبر (ص) چنان تبسم فرمود که دندانهایش آشکار شد و فرمود: ای ام عماره، انتقام خودت را گرفتی! سپس چند نفری به آن مرد هجوم بردیم و او را کشتیم. پیامبر (ص) فرمود: سپاس

خدای را که تو را پیروزی داد و چشمت را به مرگ دشمنت روشن کرد و مقرر فرمود تا گرفته شدن انتقامت را به چشم خودت ببینی.

از ضمرة بن سعید روایت است که گفت: مقداری پارچهٔ پشمی برای عمر آوردند، میان آنها عبای بزرگی بود که بسیار خوب و نفیس بود؛ یکی از یاران عمر گفت: این عبا خیلی گران قیمت است و بسیار مناسب است که آن را برای صفیه دختر ابی عبید، که به تازگی با عبدالله بن عمر ازدواج کرده است، بفرستی. عمر گفت: این را برای کسی می‌فرستم که از او شایسته‌تر است، او ام عماره، نسیبه دختر کعب است. من روز احد شنیدم پیامبر (ص) می‌فرمود: هر وقت به چپ و راست خود نگاه کردم، او را دیدم که بر گرد من می‌جنگد و از من دفاع می‌کند.

واقدی می‌گوید: برایم نقل کردند که از ام عماره پرسیده اند آیا زنهای قریش هم همراه شوهران خود جنگ می‌کردند؟ و او گفته است: اعوذبالله! من ندیدم که یکی از زنهای ایسان تیری بیندازد یا سنگی بزند، همراه آنها دف و دایره بود که می‌زدند و کشتگان بدر را به یاد ایشان می‌آوردند، همچنین آنها سرمه‌دان و میل سرمه با خود داشتند. هر وقت مردی از جنگ می‌گریخت یا سستی می‌کرد، یکی از آن زنها سرمه‌دانی و میلی به او می‌داد و می‌گفت: تو زن هستی! من آن زنها را دیدم که جامه‌های خود را به کمر بسته بودند و با سرعت می‌گریختند، سوارکاران بدون توجه به آنها درصدد خلاص خود بودند و همچنان که بر پشت اسبها سوار بودند، می‌گریختند، زنان پای پیاده از پی آنها می‌دویدند و مرتب زمین می‌خوردند. من هند دختر عتبه را که سنگین وزن بود، دیدم که جامهٔ کهنه‌ای بر تن داشت و نشسته بود و قدرت حرکت نداشت، گویی از گریز اسبان می‌ترسید، زن دیگری هم همراه او بود؛ تا اینکه قریش دوباره باز گشته و حمله کردند و به ما رساندند آنچه رساندند، ما این گرفتاری را که در آن روز از سوی تیراندازان خودمان متوجه ما شد، در پیشگاه الهی حساب خواهیم کرد، زیرا آنها معصیت کرده و از فرمان پیامبر (ص) سرپیچی کردند.

واقدی گوید: برایم از عبدالله بن زیدبن عاصم روایت کردند که می‌گفت: در جنگ احد حضور داشتم، همینکه مردم از اطراف پیامبر (ص) پراکنده شدند، من به آن حضرت نزدیك شدم، مادرم هم مشغول دفاع از پیامبر (ص) بود. رسول خدا به من فرمود: ای پسر ام عماره! گفتم: بله. فرمود: تیر بینداز! من در حضور آن حضرت سنگی به یکی از سواران قریش انداختم که به چشم اسب او خورد، اسب رم کرد و سرانجام خود و سوارش به خاك افتادند. من چندان سنگ بر او زدم که تلی از سنگ بر جسد او جمع شد، پیامبر (ص) نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد که ناگاه متوجهٔ زخمی سخت بر کتف

مادرم شده و فرمود: مادرت، مادرت را دریاب! زخمش را ببند، خداوند به خانوادهٔ شما خیر و برکت بدهد! مقام مادرت بهتر از مقام فلان و بهمان، مقام ناپدریت بهتر از فلان و بهمان و مقام خودت هم بهتر از مقام فلان و فلان است، خداوند خانوادهٔ شما را رحمت کناد! مادرم به پیامبر (ص) گفت: از خدا بخواه که ما را در بهشت دوستان تو قرار دهد. آن حضرت گفت: پروردگارا، ایشان را در بهشت دوستان من قرار بده. مادرم گفت: از این پس هر چه در دنیا به سرم بیاید، مهم نیست.

گویند: حنظلة بن ابی عامر با جمیله دختر عبدالله بن ابیّ بن سلول نامزد شده بود، مراسم عروسی آنها شبی بود که فردایش جنگ احد اتفاق افتاد. حنظله از پیامبر (ص) اجازه گرفت که آن شب را کنار همسر خود باشد و آن حضرت اجازه فرمود. وی پس از اینکه نماز صبح خود را خواند، با همسر خود نزدیکی کرد و در حالی که جنب بود، آهنگ اُحد کرد؛ همسرش چهار نفر از قوم خود را شاهد گرفت، که به اقرار حنظله دربارهٔ نزدیکی او با جمیله گوش دهند؛ بعدها از جمیله پرسیدند: این کار را برای چه کردی؟ گفت: در خواب دیدم که آسمان شکافته شد، حنظله در آن رفت و دوباره به هم پیوست، دانستم که او به شهادت خواهد رسید، خواستم که حرفی نباشد. جمیله عبدالله بن حنظله را باردار شد، وی بعدها همسر ثابت بن قیس شد و محمدبن ثابت را برای او به دنیا آورد.

حنظله سلاح برداشت و به پیامبر (ص) پیوست، در حالی که آن حضرت صفها را روبراه می‌کرد. همینکه مشرکان پراکنده شدند، حنظله به ابوسفیان حمله کرد و اسب او را پی کرد، اسب به زانو در آمد و ابوسفیان به زمین افتاد و فریاد کشید ای گروه قریش، منم ابوسفیان بن حرب! حنظله می‌خواست سر او را ببرد، گروهی از مردان در حال فرار قریش، صدای ابوسفیان را می‌شنیدند ولی اعتنایی نمی‌کردند، تا آنکه اسودبن شعوب به حنظله حمله کرد و نیزه‌ای به او زد که کارگر افتاد، حنظله برای دفاع از خود به طرف اسود برگشت ولی اسود ضربت دیگری زد و او را کشت. ابوسفیان هم پای پیاده فرار کرد تا آنکه به یکی از سواران قریش رسید و برترك او سوار شد، این مطلب را خود ابوسفیان نقل کرده است. چون حنظله کشته شد، پدرش که از مخالفان اسلام بود، بر جسد او که میان حمزة بن عبدالمطلب و عبدالله بن جحش به زمین افتاده بود، گذشت. وی خطاب به پیکر فرزند خود گفت: هر چند تو را از محمد بر حذر می‌داشتم ولی سوگند می‌خورم که تو نسبت به پدر خود مردی نیکوکار بودی و در زندگی اخلاق پسندیده داشتی، مرگ تو هم همراه مرگ بزرگان و گزیدگان بود. خداوند متعال این کشتهٔ دیگر را هم که حمزه است و دیگر یاران محمد را جزای خیر دهد و به تو هم

پاداش عنایت فرماید. آنگاه فریاد زد: ای گروه قریش، هر چند که حنظله با من و شما مخالفت کرد و از عمر خود خیری ندید، ولی نباید او را مثله کنید. مشرکان جنازه‌های دیگر را مثله کردند ولی او را مثله نکردند.

هند نخستین کس بود که شروع به مثله کردن یاران پیامبر (ص) کرد، او به زنها دستور داد تا گوش و بینی شهیدان را ببرند و زیورها را برای خود بردارند، به طوری که هر یك از آن زنها به دو گوشوار و دستبند و خلخال دست یافتند و همهٔ شهدا را مثله کردند بجز حنظله. پیامبر (ص) فرمود: من دیدم که فرشتگان، حنظلة بن ابی عامر را میان زمین و آسمان با آب لطیف ابر و در ظرفهای سیمین غسل می‌دهند. ابو اسید ساعدی گوید: رفتیم نگاه کردیم و دیدیم که از سر حنظله آب می‌چکد. گوید: بر گشتم و موضوع را به پیامبر (ص) گفتم، حضرت کسی را به سراغ همسرش فرستاد و از او پرسید، او گفت که حنظله هنگام خروج از مدینه، جنب بوده است.

وهب بن قابوس مُزَنیّ و برادرزاده اش حارث بن عقبة بن قابوس همراه گوسپندان خود از کوه مُزَینه به مدینه آمدند ولی مدینه را خلوت دیدند، پرسیدند: مردم کجایند؟ گفتند: به اُحد رفته اند، رسول خدا برای جنگ با مشرکان قریش بیرون رفته اند. آن دو گفتند: نباید معطل شد. پس، بیرون رفتند و خود را به پیامبر (ص) رساندند و دیدند که مردم مشغول جنگ اند و رسول خدا و یاران برتری دارند، پس آن دو هم همراه دیگران مشغول غارت شدند، که ناگاه سواران قریش به فرماندهی خالدبن ولید و عکرمة بن ابی جهل از پشت سر رسیدند و در هم آمیختند و جنگ سختی در گرفت. در این هنگام گروهی از کافران روی آوردند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی به مقابله با این گروه می‌رود؟ وهب بن قابوس گفت: من، ای رسول خدا. پس برخاست و آن قدر تیر انداخت، تا آنها بر گشتند و سپس خود نیز بازگشت. گروه دیگری جلو آمدند، پیامبر فرمود: چه کسی عهده دار این گروه می شود؟ مزنی دیگر بار گفت: من، ای رسول خدا. پس برخاست و شمشیر در ایشان نهاد و پراکنده شان ساخت و به حضور رسول خدا باز آمد. آنگاه گروهی دیگر از دشمنان پیش آمدند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای مقابله با اینها بر می خیزد؟ باز هم مُزَنی گفت: من، ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: بر خیز که تو را به بهشت مژده باد. مزنی خوشحال برخاست و می گفت: به خدا قسم، به هیچ‌وجه فروگذار نخواهم کرد. پس حمله برد و شمشیر در ایشان نهاد، پیامبر (ص) و مسلمانان او را نظاره می کردند، تا اینکه او از آن سوی گروه بیرون رفت، پیامبر دعا می کرد و می فرمود: خدایا، به او رحم کن! مزنی چند مرتبه همچنان حمله کرد و دشمن که بر او گرد آمده بود، بالاخره با زخم شمشیر و نیزه او را کشتند: بر پیکر او اثر بیست

زخم نیزه یافتند که تماماً در نقاط حساس بدن او بود، همچنین او را به طرز بسیار بدی مثله کرده بودند. سپس، برادرزاده اش به جنگ رفت و جنگید تا کشته شد. عمربن خطاب می گفت: بهترین مرگی که دوست دارم به سراغم بیاید، مرگی همچون مرگ مزنی است.

بلال بن حارث مزنی می گفت: در جنگ قادسیه همراه سعدبن ابی وقاص شرکت داشتم، پس از اینکه خداوند متعال به ما پیروزی داد، قرار بود غنایم میان ما تقسیم شود، نام جوانی از آل قابوس از مزینه از قلم افتاده بود، هنگامی که سعدبن ابی وقاص از خواب برخاست، من پیش او رفتم و آن جوان را نیز همراه خود بردم، سعد همینکه مرا دید پرسید: تو بلالی؟ گفتم: آری. گفت: آفرین بر تو، این کیست که همراه تو است؟ گفتم: مردی از خویشانم از خاندان قابوس. سعد به او گفت: ای جوان، تو با آن مزنی که در جنگ اُحد کشته شد چه نسبتی داری؟ گفت: برادرزادهٔ اویم. سعد گفت: آفرین، درود برتو، خدا چشمت را روشن بدارد. من در جنگ اُحد از آن مرد حالتی دیدم که در هیچ کس ندیده ام، در جنگ اُحد دشمن ما را از هر سو محاصره کرده بود، پیامبر (ص) میان ما بود و سپاه دشمن از هر طرف افزایش می‌یافت، پیامبر (ص) چشم به مردم دوخته بود و می فرمود: چه کسی با این گروه مقابله می کند؟ در تمام موارد هم مزنی می گفت: من، ای رسول خدا! و در تمام موارد هم آنها را عقب می‌راند؛ فراموش نمی کنم در آخرین مرتبه پیامبر (ص) فرمود: بر خیز که تو را به بهشت مژده باد! سعد ادامه داد: من هم از پی او بر خاستم و خدا می‌داند که من هم مانند او طالب شهادت بودم؛ ما خود را میان ایشان انداختیم و صف ایشان را شکافتیم، سپس، دوباره حمله کردیم و دشمن او را از پای در آورد، به خدا، دوست می داشتم که من هم همراه او کشته شوم ولی اجل من به تأخیر افتاد. آنگاه سعد دستور داد که هماندم سهم برادرزادهٔ مزنی را از غنایم پرداخت کردند و بیشتر هم داد، بعد به او گفت: اگر مایلی همراه ما باش وگرنه به نزد خانوادهٔ خود برگرد. بلال می گوید: او دوست داشت که برگردد، پس برگشتیم.

سعد گفت: به چشم خود دیدم که رسول خدا کنار پیکر مزنی ایستاده و می فرمود: خدای از تو خشنود باشد که من از تو راضی و خشنودم. آنگاه، با آنکه پاهای آن حضرت مجروح و ایستادن برایشان بسیار دشوار بود، دیدم که کنار گور او ایستادند تا پیکرش را در گور نهادند؛ بر تن او بُردی بود که خطهای سبز داشت، پیامبر (ص) به‌دست خود بُرد او را برسر و چهره اش پیچیدند و بقیهٔ آن را به بدن او بستند و چون تا نیمهٔ ساق او رسید، دستور فرمود تا بوته‌های اسپند جمع کردیم و روی پاهایش را

پوشاندیم و آنگاه پیامبر (ص) باز گشت، بهترین حالتی که دوست دارم در آن حال بمیرم، این است که خدا را آنچنان ملاقات کنم که مزنی ملاقات کرد.

گویند: همینکه شیطان بانگ برداشت که «محمد کشته شد»، مردم پراکنده شدند و برخی از ایشان به مدینه برگشتند؛ نخستین کسی که به مدینه آمد و خبر آورد که رسول خدا کشته شده است، سعدبن عثمان ابوعباده بود. بعد از او مردان دیگری آمدند، که چون پیش زنهای خود می‌رفتند، زنها می‌گفتند: آیا از رکاب رسول خدا گریخته اید؟

ابن ام مکتوم هم که پیامبر (ص) او را برای اقامهٔ نماز در مدینه باقی گذاشته بود، به آنها گفت: شما از پیش رسول خدا گریخته اید؟ آنگاه شروع به سرزنش آنها کرد و سپس گفت: راه اُحد را به من نشان بدهید. او را در آن راه بردند و او از هر کس که می‌دید از سلامت پیامبر (ص) جویا می‌شد، تا آنکه گروهی رسیدند و خبر سلامتی پیامبر (ص) را آوردند. آنگاه او برگشت. از جملهٔ کسانی که گریخته بودند، فلان بود[1] و حارث‌بن حاطب، ثعلبة‌بن حاطب، سوادبن غزیّه، سعدبن عثمان، عقبة‌بن عثمان و خارجة‌بن عامر که خود را به مَلَل[2] رسانده بود؛ اوس بن قیظی همراه تنی چند از بنی حارثه، که خود را به شُقَره[3] رسانده بودند، ولی ام ایمن خاك بر چهره های ایشان پاشاند و برای برخی از آنها دوك آورد و گفت: شمشیرت را بده و دوك بریس! ام ایمن همراه بعضی از زنها عازم اُحد شد.

بعضی از کسانی که این مطلب را روایت کرده اند، گفته اند: مسلمانان از کوه نگذشتند، همگی در دامن کوه بودند و از آنجا به جای دیگری نرفتند و پیامبر (ص) هم میان ایشان بود.

گویند: میان عبدالرحمن و عثمان بگو مگویی بود، عبدالرحمن کسی را پی ولیدبن عقبه فرستاد و او را خواست و گفت: پیش عثمان برو و آنچه می گویم به او بگو و من کسی غیر از تو سراغ ندارم که این پیام را ابلاغ کند. ولید گفت: انجام خواهم داد. گفت: به او بگو عبدالرحمن می‌گوید، در جنگ بدر حضور داشتم و تو حضور نداشتی، در جنگ اُحد پایداری کردم و تو گریختی و در بیعت رضوان حضور داشتم و تو نبودی. ولید پیش عثمان آمد و پیام او را رساند. عثمان گفت: برادرم راست می گوید،

---

۱) در بعضی از نسخ به جای فلان، عمر و عثمان است و بلاذری در انساب الاشراف، عثمان را ثبت کرده است و از عمر نام نبرده است (انساب الاشراف، ج ۱، ص ۳۲۶).
۲) مَلَل: نام منزلی است در بیست و هشت میلی مدینه در راه مکه (معجم البلدان، ج ۸، ص ۱۵۳).
۳) شُقَره: به فاصلهٔ دو روز راه از مدینه و در راه فید قرار دارد (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۳۰).

در جنگ بدر شرکت نکردم چون مواظبت و پرستاری دختر رسول خدا را که بیمار بود، بر عهده داشتم و پیامبر (ص) سهم مرا از غنایم پرداخت فرمود، پس من هم مانند کسانی بودم که شرکت کرده بودند؛ روز اُحد گریختم و خداوند متعال مرا عفو فرمود؛ اما هنگام بیعت رضوان، من به فرمان رسول خدا به مکه رفته بودم و پیامبر (ص) فرمودند: عثمان در اطاعت از خدا و رسول خداست. و پیامبر (ص) از طرف من با یك دست خود با دست دیگرش بیعت کرد و دست چپ رسول خدا به مراتب بهتر از دست راست من است. چون ولید این پیام را به عبدالرحمن رساند، گفت: برادرم راست می گوید.

عمربن خطاب به عثمان بن عفان نگریست و گفت: این از کسانی است که خدا او را عفو کرده است و خداوند متعال از هر چه که عفو فرماید، دیگر در آن مورد بازخواستی نیست، عثمان روز اُحد گریخته بود.

از ابن عمر در مورد عثمان پرسیدند، گفت: او در اُحد گناه بسیار بزرگی مرتکب شد، چون در آن روز گریخت، با وجود این خداوند او را عفو فرمود، ولی میان شما مرتکب گناه کوچکی شد و شما او را کشتید.

علی (ع) می‌گوید: چون روز احد مردم قریش جولانی دادند، امیة‌بن ابی حُذَیفة‌بن مغیره که زره بر تن داشت و چنان غرق در آهن بود که فقط چشمهایش دیده می‌شد، جلو آمد، وی می‌گفت: امروز به جای روز بدر است. مردی از مسلمانان به مقابلهٔ او شتافت که امیه او را کشت. من آهنگ او کردم و می خواستم که با شمشیر به جلوی سرش بزنم، او هم کلاهخود داشت و هم مغفر، ضربت من به واسطهٔ کوتاهی قد من، خطا رفت و او با شمشیرش ضربتی بر من فرود آورد که من آن را با سپر خود گرفتم و شمشیرش در سپرم گیر کرد، او زرهش را به کمرش زده بود و من توانستم یك پای او را قطع کنم، او به زمین افتاد ولی تلاش کرد و شمشیرش را از سپرم بیرون کشید و همچنان که روی زانوی خود تکیه داده بود، شروع به زد وخورد کرد، من متوجه شدم بخشی از زره او در زیر بغلش پاره است، شمشیرم را به همانجا فرو بردم، پس او فرو غلتید و مرد و من برگشتم.

پیامبر (ص) در روز اُحد شعار می‌داد و می فرمود: من پسر عاتکه‌ها هستم! من پیامبری هستم که هرگز دروغ نگفته است، من فرزند عبدالمطلبم!

---

۱) سه نفر از مادربزرگهای پیامبر (ص) عاتکه نام داشته اند، یکی عاتکه دختر هلال، که مادر عبدمناف است، دیگر عاتکه دختر مرّه، که مادر هاشم است و سوم عاتکه دختر اوقص، که مادر وهب پدر آمنه است، اولی عمهٔ دومی و دومی عمهٔ سومی است (نهایة، ج ۳، ص ۶۶).

گویند: عمربن خطاب همراه گروهی برگشته و در گوشه ای نشسته بودند، اَنَس بن نَضربن ضَمضَم، که عموی انس بن مالك است، بر ایشان گذشت و پرسید: چه چیز موجب شده است که در اینجا بنشینید؟ گفتند: رسول خدا کشته شده است. گفت: زندگی پس از او به چه کار شما می آید؟ برخیزید و به همان طریقی که او کشته شد شما هم کشته شوید! آنگاه خود شمشیر کشید و جنگ کرد تا کشته شد. عمربن خطاب می گفت: من آرزومندم خداوند در روز قیامت او را به صورتی یکتا زنده کند. گویند اثر هفتاد ضربه در چهرهٔ او یافت شد و در ابتدا او را نشناختند تا اینکه خواهرش از انگشتان و لباسهایش او را شناخت.

گویند: مالك بن دُخشُم بر خارجة بن زیدبن ابی زُهَیر عبور کرد و دید که او در حالی که سیزده زخم خطرناك برداشته، بر روی زیلوی خود نشسته است، گفت: مگر نمی‌دانی که محمد کشته شده است؟ خارجه گفت: بر فرض که کشته شده باشد، خدا که زندهٔ پاینده است، محمد (ص) وظیفهٔ خود را تبلیغ فرمود، تو از دین خود پاسداری کن.

مالك بن دخشم بر سعدبن ربیع گذشت، او دوازده زخم داشت که همه خطرناك بود، پس به او هم گفت: مگر نمی‌دانی که محمد کشته شده است ؟ سعد گفت: من گواهی می‌دهم که آن حضرت رسالت پروردگارش را تبلیغ فرمود، تو برای حفظ دین خودت جنگ کن، که خدا زندهٔ جاوید است.

مرد منافقی هم می گفت: رسول خدا قطعاً کشته شده است، به سوی خویشان خود برگردید که ممکن است دشمن به خانه‌ها هجوم آورد.

حارث بن فُضَیل خطمی می گوید: در همان موقع که مسلمانان پراکنده شده و دست و پای خود را گم کرده بودند، ثابت بن دَحداحه پیش آمد، او فریاد می کشید: ای گروه انصار، پیش من بیایید، پیش من بیایید، من ثابت بن دحداحه ام، بر فرض که محمد کشته شده باشد، خدا زندهٔ جاوید است و نمی‌میرد، شما برای حفظ دین خود جنگ کنید،که خداوند شما را پشتیبان و یاور است! گروهی از انصار برخاستند و او مسلمانانی را که همراهش شده بودند به راه انداخت؛ سپاهی گران از دشمن، که سران قریش چون خالدبن ولید و عمروعاص و عکرمة بن ابی جهل و ضراربن خطاب در آن بودند، به ایشان برخوردند، خالدبن ولید بر ثابت بن دحداحه حمله آورد و چنان با نیزه به او زد که درافتاد و کشته شد، گروه انصاری هم که همراه او بودند همگی کشته شدند. گویند این گروه آخرین دسته از مسلمانان بودند که کشته شدند، و پیامبر (ص) همراه دیگر یاران خود به کنار کوه رسید و در آنجا جنگ دیگری صورت نگرفت.

پیش از جنگ اُحد، یتیمی از انصار بر سر یك درخت خرما با ابولبابه اختلاف داشت، موضوع را با رسول خدا در میان گذاشتند، حق با ابولبابه بود و پیامبر (ص) هم به نفع او حکم فرمود، پسرك یتیم برای درخت خرما بیتابی کرد، پیامبر (ص) ابولبابه را فرا خواندند و از او خواستند که خرمابن را به پسرك ببخشد، ولی او نپذیرفت، پیامبر (ص) به او گفتند: در عوض این خرمابن، خرمابنی برای تو در بهشت خواهد بود. با وجود این، ابولبابه خودداری کرد و نپذیرفت، ثابت بن دحداحه به پیامبر (ص) گفت: اگر من این خرمابن را به پسرك یتیم بدهم، چه چیزی برای من خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: خرمابنی در بهشت. ثابت رفت و آن درخت خرما را از ابولبابه به یك نخلستان خرید و آن را به پسرك یتیم پس داد. پیامبر (ص) فرمودند: چه بسیار درختان خرمای پر بار که در بهشت برای ابن دحداحه خواهد بود. برای او این احتمال می رفت که در اثر دعای پیامبر (ص) به درجهٔ شهادت برسد تا آنکه در اُحد شهید شد.

ضراربن خطاب، که سوار بر اسب بود و نیزه ای بلند همراه داشت، جلو آمد و به عمروبن معاذ نیزه ای سخت زد، عمرو او را دنبال کرد ولی از پای در آمد و در افتاد. ضرار به استهزاء به او گفت: تو نباید مردی را بکشی که تو را به حورالعین تزویج کرد! او افتخار می کرد و می گفت: من ده نفر از اصحاب محمد را بافرشتگان تزویج کردم. واقدی گوید: از ابن جعفر پرسیدم که آیا ضراربن خطاب ده نفر از اصحاب پیامبر (ص) را کشته است؟ گفت: تا آنجا که به ما خبر رسیده فقط سه نفر را کشته است، در آن روز هنگام گریز مسلمانان ضراربن خطاب ضربتی هم به عمربن خطاب زد و گفت: ای پسر خطاب، این برای تو نعمت قابل شکری است و به خدا سوگند، من هرگز نمی‌خواستم تو را بکشم.

گویند: ضراربن خطاب بعدها داستان اُحد را که می گفت، برای انصار طلب آمرزش و رحمت می کرد و ارزش آنها و شجاعت و استقبال ایشان را از مرگ می ستود و می گفت: چون اشراف قوم من در جنگ بدر کشته شدند، پرسیدم: ابوجهل را چه کسی کشته است؟ گفتند: ابن عفراء. گفتم: امیة بن خلف را چه کسی کشته است؟ گفتند: خبیب بن یساف. گفتم عقبة بن ابی معیط را که کشته است؟ گفتند: عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح. همچنین دربارهٔ قاتل هریك می پرسیدم و می گفتند فلانی است. بعد پرسیدم: سهیل بن عمرو را چه کسی اسیر گرفت؟ گفتند: مالك بن دُخشُم. چون به جنگ اُحد آمدیم با خود گفتم اگر مسلمانها در حصارهای استوار خود بمانند و بیرون نیایند ما به آنها دسترسی نخواهیم داشت، ناچار چند روزی می مانیم و برمی گردیم ولی اگر بیرون بیایند ایشان را شکست خواهیم داد، چه شمار ما از شمار ایشان بیشتر

است، بعلاوه، ما به کین خواهی آمده ایم و زنها را هم با خود آورده ایم که کشتگان بدر را به یاد ما آورند، وانگهی ما دارای اسلحهٔ بیشتر و اسبان آماده ایم در حالی که آنها اسبی و سلاحی چنانکه باید و شاید ندارند. چنان شد که ایشان بیرون آمدند و با یکدیگر در آویختیم و ما نتوانستیم پایداری کنیم، پس گریختیم و پراکنده شدیم، با خود گفتم: اینکه از جنگ بدر هم سخت تر شد. به خالدبن ولید گفتم: به مسلمانان حمله کن! گفت: مگر راهی برای حمله می بینی؟ ناگاه متوجه شدم که کوه از تیراندازان خالی است، گفتم: ای خالد، به پشت سرت نگاه کن! او سر اسب را برگرداند و حمله کرد و ما هم همراه او حمله کردیم، به دهانهٔ کوه رسیدیم، در آنجا فقط چند نفری از مسلمانان را دیدیم، بعد از کشتن آنها وارد اردوگاه مسلمانان شدیم، آنها مشغول غارت و جمع غنیمت بودند، بر آنها اسب تاختیم و آنها از هر سوی گریزان شدند و ما چنانکه می خواستیم شمشیر در ایشان نهادیم؛ من در جستجوی بزرگان اوس و خزرج، که قاتلان عزیزان ما در بدر بودند، برآمدم ولی هیچیك را ندیدم که همه گریخته بودند. به اندازهٔ دوشیدن ماده شتری بیشتر طول نکشید که انصار باز آمدند و خود را به ما زدند و با آنکه ما سوار بودیم، آنها سخت پایداری و شکیبایی کردند و براستی جان باختند، آنها اسب مرا پی کردند، ناچار پیاده جنگ کردم و ده نفر از ایشان را کشتم، از مردی از ایشان که گردن مرا گرفته بود و رهایم نمی کرد، برای خود مرگی سخت را احساس کرده به طوری که حتی بوی خون را استشمام کردم،تا سرانجام نیزه داران از هر سو او را احاطه کردند و به خاك افتاد. به‌هر حال خدا را شکر که آنها را به دست من به کرامت شهادت رساند و مرا به دست ایشان خوار و بدبخت نکرد.

گویند: در روز احد رسول خدا فرمود: کسی از ذکوان بن عبد قیس خبری دارد؟ علی (ع) گفت: من دیدم که سواری او را تعقیب کرد و به او رسید و می گفت: اگر تو رهایی یابی من رهایی نخواهم یافت! او با اسب خود به ذکوان که پیاده بود، حمله کرد و ضربتی به او زد و گفت: بگیر که من ابن عِلاجم! من آهنگ او کردم و همچنان که سواره بود ضربتی به پایش زدم که از نیمهٔ ران پایش را قطع کرد، سپس او را از اسب پایین کشیدم و کشتم، او ابوالحکم بن اخنس بن شریق بن عِلاج ثقفی بود.

یزید ابن رومان از خوات بن جُبَیر روایت می کند که می گفت: چون کافران حمله مجدد خود را شروع کردند، به دهانهٔ کوه که خالی از مسلمانان شده بود رسیدند، در آنجا فقط عبدالله بن جبیر همراه ده نفر باقی مانده بود و آنها در محلی بودند که دو چشمه نامیده می شد. چون خالدبن ولید و عکرمة بن ابی جهل با سواران آشکار شدند، عبدالله بن جبیر به یاران خود گفت: صفی تشکیل دهید تا شاید این کافران نتوانند

بگذرند! آنها در مقابل دشمن صف کشیدند و در حالی که رو به آفتاب بودند، ساعتی جنگ کردند تا اینکه عبدالله بن جبیر به شهادت رسید و دیگران به سختی زخمی شدند. خون عبدالله بن جبیر به زمین افتاد، دشمن او را برهنه و به بدترین شکلی مثله کرد، آن قدر نیزه در شکم او فرو کرده بودند که از زیر قفسه سینه تا بالای ناف او دریده شده و روده‌هایش بیرون ریخته بود. او می گوید: در حالی که مسلمانان به حرکت در آمده بودند، در یکی عبدالله بن جبیر که به همان وضع افتاده بود گذشتم. من یکمرتبه در جایی خسبیده ام که هیچ کس نخفته است، در جایی حرث زده ام که هیچ کس حرث نزده است و در موردی بخل ورزیده ام که هیچ کس بخل نمی ورزد به او گفتند چگونه بود؟ گفت من مشغول حمل جسد عبدالله بن جبیر شده دو بار وی را من گرفته و دو بار وی را ابوجهم گرفت و من شکاف شکم او را با عمامهٔ خود بستم. همان طور که ما او را حمل می کردیم، دشمن هم در گوشه ای بود، ناگهان عمامه من که بر شکاف زخم او بسته بودم باز شد و افتاد و روده‌های او بیرون ریخت. ابوجهم به وحشت افتاد و به پشت سرش نگاه می کرد و خبر می کرد دشمن این کار را کرده است. در لحظه ای که خسبیده، در همان موقع مردی از دشمن با نیزه به من حمله کرد، او زیر گلویم را نشانه گرفته بود و من حرث می زده که در نتیجه نیزه به من اصابت نکرد، ولی هم می خواستم برای او گوزنی بکنم فقط کمانم همراهم بود ولی کمان گیره و سخت بود. ناچار او را به دست ورزیدم و می خواستم به گلنگ گیره بندازم کمان به آن بود، با خود گفتم: زه کمان را نباید خراب کنم، زیرا گشوده و با چوب کمان گوزی کشته و او را موفق شکار کرده و برگشتیم. مشرکین در ناحیه دیگری جنگ می کردند که من از آنجا کسب آگاهی کردم و رفتم.

گویند وحشی برده دختر حارث بن عامر بن نوفل بود. برخی هم گفته اند که برده جبیر بن مطعم بوده است. دختر حارث به او گفت اگر عمو من در بدر کشته شده است، اینك اگر تو بتوانی یکی از این سه نفر را که می گویم، یکی از آنها خواهی شد: محمد، حمزة بن عبدالمطلب و یا علی بن ابی طالب و من کس دیگری غیر از این سه نفر را قسم یاد نمی کنم. وحشی می گوید: به او گفتم در مورد حمزه خودت هم می دانی که ممکن نیست و من بر او دست نخواهم یافت و اصحابش او را تنها نمی گذارند. در مورد حمزه هم با خود گفتم: به خدا، اگر او حواب هم باشد، من از ترس جرأت ندارم نزدیکش شوم و بیدارش کنم، ولی در مورد علی امید موفقیت برای خود داشتم. همچنان که بین مردم در جستجوی علی بودم، او ظاهر شد، ولی متوجه شدم که مردی آزموده و دوراندیش است و همهٔ اطراف خود را می پاید. با خود گفتم: این کسی

نیست که من در جستجویش باشم! ناگاه متوجهٔ حمزه شدم که سر از پا نشناخته به مردم حمله می کند، پس پشت سنگی کمین کردم، چشم حمزه کم نور بود و گرد و خاك هم چهره اش را پوشانده بود، سِباع پسر امّ انمار، که مادرش کنیز شریف بن عِلاج و ختنه کنندهٔ دختران مکی بود، راه را بر حمزه بست، کتیه سباع ابو نیار بود، حمزه بانگ برداشت و گفت: توهم ای پسر بُرندهٔ چوچوله‌ها، کارت به انجا کشیده که بر ما حمله کنی، پیش بیا! حمزه چند قدم او را با خود کشید و همینکه از پای در آمد، سرش را جدا کرد،همچنان که گوسپند را می کشند. آنگاه همینکه متوجه من شد به سوی من خیز برداشت، ولی به جایی رسید که به واسطهٔ سیل گِل شده بود، پایش لغزید و درست در همین موقع هم من حربهٔ خود را به سویش پرتاب کردم و خوشحال شدم، چه حربه به تهیگاه او برخورد و از مثانه اش بیرون آمد. گروهی از یارانش گرد او جمع شدند و شنیدم که او را صدا می‌زنند: ابا عماره! ولی او جواب نمی‌داد؛ با خود گفتم: به خدا، حتماً مرده است! آنگاه مصیبت هند را در مورد پدر و برادر و عمویش به یاد آوردم؛ همینکه یاران حمزه از مرگ او مطمئن شدند، از گرد او پراکنده شدند، آنها مرا نمی‌دیدند، من دویدم و شکمش را دریده و جگرش را بیرون آوردم و آن را پیش هند دختر عتبه بردم و گفتم: اگر قاتل پدرت را کشته باشم به من چه می‌دهی؟ گفت: همهٔ جامه‌های گران بها و زر و زیورم را! گفتم: این جگر حمزه است. آن را از من گرفت و به دندان گزید و پاره ای از آن را جوید و سپس از دهان بیرون انداخت، من نفهمیدم چرا نتوانست آن را ببلعد. هند جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را بیرون آورد و به من داد و گفت: چون به مکه آمدی ده دینار برایت خواهد بود. سپس گفت: جسد را به من نشان بده! نشانش دادم، اندامهای نرینه، گوشها و بینی او را برید و از آنها برای خود دست بند و گوشواره و خلخال درست کرد و با آنها به مکه آمد، جگر حمزه را هم با خود به مکه آورد.

عُروه از قول عبیدالله بن عَدیّ بن خیار روایت می کند که می گفت: به روزگار عثمان بن عفان در شام جنگ می کردیم، نزدیك غروب به شهر حِمص رسیدیم و سراغ خانهٔ وحشی را گرفتیم، گفتند: حالا به او دسترسی ندارید، او از حالا تا صبح شراب می خورد. ما که هشتاد نفر بودیم، به منظور دیدار او شب را در حِمص ماندیم. پس از اینکه نماز صبح را خواندیم، به خانه اش رفتیم، پیرمردی فرتوت شده بود، برایش پلاسی که فقط خودش روی آن جا می گرفت، گسترده بودند، به او گفتیم: دربارهٔ قتل حمزه و مُسَیلِمَه برایمان حرف بزن. خوشش نیامد و سکوت کرد، به او گفتیم: ما فقط به خاطر تو دیشب را در اینجا مانده ایم. آنگاه او گفت: من بردهٔ جبیر بن مطعم بن عَدی

بودم، چون مردم برای جنگ اُحد راه افتادند، مرا خواست و گفت: حتماً به یاد داری که طعیمة بن عدی را حمزه روز بدر کشت و زنهای ما از آن روز تاکنون در اندوهی سخت به سر برده اند، اگر موفق شوی که حمزه را بکشی، آزاد خواهی بود. من با مردم بیرون آمدم و با خود چند زوبین داشتم، چون از کنار هند دختر عتبه گذشتم، به من گفت: ای ابا دَسمَه، امروز باید انتقام بگیری و دلها را خنك کنی! چون به اُحد رسیدیم، حمزه را دیدم که سخت به مردم حمله می کند و سر از پا نمی شناسد؛ من زیر درختی به کمین او نشسته بودم، حمزه مرا دید و آهنگ من کرد، ولی همانندم سباع خزاعی راه را بر او گرفت، حمزه متوجه او شد و گفت: تو ای پسر بُرندهٔ چوچوله‌ها، کارت به آنجا رسیده که به ما حمله کنی، جلو بیا! حمزه به او حمله کرد و پاهایش را کشید و به زمینش کوفت و کشتش. سپس با شتاب به طرف من خیز برداشت، ولی پیش پای او گل بود، او سُر خورد و به زمین افتاد و من هم زوبین را به سویش پرت کردم که به زیر نافش خورد و از میان دو پایش بیرون آمد و به این ترتیب او را کشتم؛ پس چون بر هند دختر عتبه گذشتم، جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را به من داد. اما در مورد مُسَیلِمَه، ما وارد حدیقة الموت شدیم، من همینکه مسیلمه را دیدم زوبین را به سویش پرتاب کردم که به او خورد، در همان حال مردی از انصار هم شمشیری به او زد، خدای تو داناتر است که کدامیك او را کشتیم، البته من شنیدم که زنی از بالای بام فریاد می کرد: مسیلمه را غلام حبشی کشت.

عبیدالله بن عدی می گوید: به او گفتم: مرا می شناسی؟ نگاهی به من کرد و گفت: تو پسر عدی و عاتکه دختر ابی العیص نیستی؟ گفتم: چرا. گفت: به خدا قسم، من فقط یکمرتبه، وقتی شیرخواره بودی، تو را دیده ام، آن روز تو را از گهواره برداشتم و به مادرت دادم که شیرت بدهد، هنوز لاغری پاهایت را به خاطر دارم ولی تاکنون دیگر تو را ندیده ام. وحشی گفت: هند دو دستبند، که از گوهرهای ظفار بود، دو خلخال نقره، و انگشترهای نقره ای را که به انگشتان پاهایش بود به من بخشید.

صفیه دختر عبدالمطلب می گوید: ما زنها در برجها و پشت بامهای مدینه بودیم، ما در برج فارع[1] بودیم و حسان بن ثابت هم همراه ما بود، تنی چند از یهود به سوی برجها آمدند و ما را زیر رگبار سنگ و تیر گرفتند، من به حسان گفتم: کاری بکن ای ابن فُریعه! گفت: به خدا قسم، نمی توانم، مگر نمی بینی که از ترس نتوانستم همراه رسول خدا به اُحد بروم؟!صفیه گوید: یك یهودی شروع به بالا آمدن از برج کرد، من به حسان

---

۱) فارع نام برجی است نزدیك باب الرحمه که از درهای مسجد پیامبر (ص) است. (وفاء الوفا، ج۲، ص۳۵۴)

گفتم: شمشیرت را به من بده و خودت کناری برو! او این کار را کرد، من گردن آن یهودی را زدم و سرش را به طرف بقیه پرتاب کردم و آنها چون سر بریدهٔ او را دیدند، گریختند. صفیه همچنین گوید: من در آغاز روز اُحد، همان طور که بر بالای برج فارع بودم، به میدان جنگ نگاه می کردم، از دور زوبینها را دیدم که پرتاب می کردند، با خود گفتم: مگر دشمن زوبین هم دارد؟ در آن موقع نمی دانستم که برادرم با همین اسلحه از پای در آمده است. در آخر روز طاقت نیاوردم، بیرون آمدم و خود را به پیامبر (ص) رساندم.

صفیه می گوید: من همچنانکه بر لبهٔ بام برج بودم، متوجه گریز اصحاب رسول خدا شدم، حسان از ترس خود را به دورترین نقطهٔ برج رساند ولی چون دو مرتبه پیروزی اصحاب را دید، به روی دیوار برج برگشت. من، که شمشیر در دست داشتم، بیرون آمدم و چون به منطقهٔ بنی حارثه رسیدم گروهی از زنهای انصار را دیدم که ام‌ایمن هم همراهشان بود، همهٔ ما شروع به دویدن کردیم تا به حضور پیامبر (ص) برسیم، اصحاب آن حضرت پراکنده بودند. اولین کسی را که دیدم برادر زاده‌ام علی (ع) بود، گفت: عمه جان برگرد، برخی از جنازه‌ها کاملاً برهنه‌اند. گفتم: رسول خدا در چه حالی است؟ گفت: خدا را شکر، سلامت است. گفتم: مرا راهنمایی کن که او را ببینم. او با اشاره، به طوری که مشرکان متوجه نشوند، محل پیامبر (ص) را به من نشان داد و من خود را پیش آن حضرت، که زخمی شده بود رساندم. گوید: پیامبر (ص) شروع به پرس و جو دربارهٔ حمزه فرمود. می گفت: عمویم چه کرد؟ از حمزه چه خبر؟ پس، حارث بن صمه برای کسب خبر رفت، اما دیر کرد. علی بن ابی طالب (ع) به آن منظور رفت و در همان حال این رجز را می خواند:

پروردگارا، حارث بن صمّه از دوستان متعهد ماست
او در پی مهمّی رفت. گویی در جستجوی بهشت است.[1]

واقدی می گوید: این رجز را در طفولیت خود از اَصبغ بن عبدالعزیز، که هم سن و سال ابی الزناد بود، شنیده‌ام. علی (ع) هنگامی که به حارث رسید، حمزه را کشته یافت؛ پس برگشت و به پیامبر (ص) خبر داد. رسول خدا به راه افتاد و چون کنار پیکر حمزه ایستاد، فرمود: در هیچ جا خشمگینتر از اینجا نبوده‌ام! در این هنگام صفیه از دور پیدا شد. پیامبر (ص) به زُبَیر فرمودند: ای زبیر، برو و مادرت را از من دور کن.

---

۱) این رجز به صورت سه بیت در سیره ابن هشام آمده است(سیره ابن هشام،چاپ مصطفی السقاء، ج۳، ص۱۷۵). ـ م.

کسانی مشغول کندن گور برای حمزه بودند، زبیر به مادرش گفت: مادر جان برگرد، برخی از جنازه‌ها کاملا لخت‌اند. گفت: من تا رسول خدا را نبینم، برنمی گردم. ولی چون آن حضرت را دید، گفت: ای رسول خدا، برادرم حمزه کجاست؟ فرمود: میان مردم. گفت: تا او را نبینم برنمی گردم. زبیر می گوید: من مادرم را نگهداشتم تا اینکه حمزه را به خاك سپردند. پیامبر (ص) فرمود: اگر زنهای ما افسرده نمی شدند، عمویم را دفن نمی کردم تا خوراك مرغان هوا و درندگان شود و روز قیامت از شکم درندگان و چینه‌دان پرندگان محشور شود.

صفوان بن امیه روز جنگ اُحد حمزه را دید که سخت بر دشمن می تازد، گفت: این کیست؟ گفتند: حمزة بن عبدالمطلب. گفت: تا به امروز ندیده بودم که مردی چنین بر خویشان خود بتازد. حمزه در آن روز با پر عقابی، که بر کلاهخود خود زده بود، مشخص بود. گویند: چون حمزه کشته شد، صفیه دختر عبدالمطلب به جستجوی او برآمد. انصار میان او و جسد حمزه مانع شدند. پیامبر (ص) فرمود: آزادش بگذارید. صفیه آمد و کنار پیکر حمزه نشست و چون او بلند می گریست پیامبر (ص) هم گریه می کرد و هرگاه او آهسته می گریست، پیامبر (ص) هم آهسته گریه می کردند. فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) هم می گریست و آن حضرت هم با گریه او گریه می کرد و می فرمود: هرگز مصیبتی به بزرگی مصیبت تو به من نرسیده است! آنگاه، خطاب به صفیه و فاطمه فرمود: مژده دهید! هم اکنون جبرئیل به من خبر داد که در آسمانهای هفتگانه برای حمزه نوشته‌اند که شیر خدا و شیر رسول خداست.

گویند: چون پیامبر (ص) متوجه شد که کافران مسلمانان را به شدت مُثله کرده‌اند اندوهگین شد و فرمود: اگر به قریش پیروز شویم، سی نفر از ایشان را مثله خواهم کرد! پس در این مورد آیهٔ ۱۲۶ سورهٔ شانزدهم قرآن نازل شد که می فرماید: اگر مکافات می کنید، مکافات کنید مانند آنچه به شما کرده شده است و اگر شکیبایی کنید به مراتب برای شکیبایان بهتر است. پس پیامبر (ص) عفو فرمود و هرگز کسی را مثله نکردند.

ابوقتاده چون اندوه شدید پیامبر (ص) را در مورد قتل حمزه و مثله کردن او دید، ناراحت شد و همچنان که ایستاده بود، شروع به دشنام دادن و ناسزا گفتن به قریش کرد. حضرت سه مرتبه به او فرمودند: بنشین و آرام بگیر. دفعه چهارم فرمود: در این مورد در پیشگاه خدا از تو حساب خواهم خواست. آنگاه فرمود: ای ابوقتاده، قریش اهل امانت‌اند. هرکس بی‌مورد به آنها دشنام دهد خداوند دهانش را به خاك می‌مالد. شاید هم آن قدر زنده بمانی که اعمال و کارهای خودت را در قبال اعمال و کارهای ایشان کوچك بشمری. اگر قریش سرمست نمی شد، به منزلت ایشان در پیشگاه الهی

خبرشان می‌دادم. ابوقتاده گفت: به خدا قسم، من وقتی رفتار آنها را با شما دیدم، برای خاطر خدا و رسول خدا خشمگین شدم! پیامبر (ص) فرمود: درست می‌گویی، آنها برای پیامبر خود بد خویشانی بودند!

عبدالله بن جَحش به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، می‌بینی که قریش در کجا فرود آمده‌اند، من از خدا و رسول او مسألت کردم، و گفتم: پروردگارا، تو را سوگند می‌دهم که چون فردا با دشمن برخوردیم، مرا بکشند و سرم را ببرند و مثله‌ام کنند و من به دیدار تو نایل شوم در حالی که با من چنان کرده باشند، آنگاه تو بگویی: چرا و به خاطر چه کسی با تو چنین کرده‌اند؟ و من عرضه دارم: در راه تو! اکنون از تو ای رسول خدا، خواهش دیگری دارم و آن این است که سرپرستی اموال مرا پس از من قبول فرمایی. پیامبر (ص) هم قبول فرمود. آنگاه عبدالله بن جحش به جنگ رفت و چندان جنگ کرد تا کشته شد، او را به بدترین صورت مثله کردند. او و حمزه را در یك گور دفن کردند و پیامبر (ص) سرپرستی اموال او را به عهده گرفتند و برای مادرش چیزهایی در خیبر خریدند.

خواهر او حَمنه دختر جحش به اُحد آمد، پیامبر (ص) چون او را دیدند، فرمودند: ای حَمنَه، خوددار باش! گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: دایيت حمزه. حمنه گفت: انا لله و انا اليه راجعون، خدایش رحمت کند و بیامرزد، شهادت بر او گوارا و مبارك باد! باز پیامبر (ص) فرمود: خوددار باش و اجر خودت را با خدا حساب کن! حمنه گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: برادرت. حمنه گفت: انا لله و انا اليه راجعون، خدایش رحمت کند و بیامرزد، بهشت بر او گوارا و مبارك باد! باز پیامبر (ص) فرمود: خوددار باش! گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: مصعب بن عُمَیر همسرت. حمنه گفت: وای بر اندوه من! و گفته‌اند که گفت: وای بر بیوگی! پیامبر (ص) خطاب به حاضران فرمودند: شوهر برای زن منزلتی دارد که هیچ کس را چنان منزلتی نیست. سپس رسول خدا به حمنه گفتند: چرا چنین گفتی؟ گفت: ای رسول خدا، یتیم شدن فرزندانش را به خاطر آوردم و وحشت مرا فرا گرفت. پیامبر (ص) دعا فرمودند که خداوند متعال سرپرستی نیکو کار برای آنها فراهم فرماید. حمنه بعدها با طلحة بن عبیدالله ازدواج کرد و محمد بن طلحه را زایید، طلحه نسبت به فرزندان او بسیار مهربان و خوشرفتار بود. حمنه از زنانی بود که در جنگ اُحد، همراه زنان دیگر، برای آب دادن به زخمیها بیرون آمده بود.

سُمیراء دختر قیس هم که از زنان بنی دینار بود، همراه پیامبر (ص) به اُحد آمده بود، دو پسرش نعمان بن عبد عمرو و سُلیم بن حارث کشته شدند و چون خبر مرگ آن

دو را به او دادند، گفت: پیامبر (ص) در چه حال است؟ گفتند: سلامت است، الحمد لله همان‌طور که تو دوست داری، سالم است. گفت: او را به من نشان دهید. پس چون نشانش دادند، گفت: ای رسول خدا، هر مصیبتی در قبال سلامت تو ناچیز و قابل تحمل است. آنگاه شتری برداشت و جسد هر دو پسرش را بر آن گذاشت و به سوی مدینه راه افتاد، عایشه در راه او را دید و پرسید: چه خبر است؟ گفت: خدا را شکر می‌کنم که پیامبر (ص) سلامت است و نمرده، البته خداوند گروهی از مؤمنان را به درجه شهادت رساند وَ رَدَّ اللهُ الَّذينَ كَفَروا بِغَيظِهِم لَم يَنالُوا خَيراً وَ كَفَى اللهُ المُؤمِنينَ القِتالَ[1] ـ خداوند کافران را با خشم بر گرداند و خیری ندیدند و خداوند متعال مؤمنان را از جنگ کفایت فرمود. عایشه گفت: اینها جنازه‌های کیست؟ گفت: دو پسرم! آنگاه، بدون معطلی شتر را به راه انداخت.

گویند: پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای من خبری از سعد بن رَبیع می‌آورد؟ من او را دیدم که دوازده زخم نیزه خورده بود، سپس با دست خود به جایی از دشت اشاره فرمود. گوید: محمد بن مَسلَمَه ـ یا به قولی اُبَیّ بن کَعب ـ به آن سو رفت. او گوید: من میان کشتگان و افتادگان مشغول شناسایی شدم، ناگاه به سعد بن ربیع برخوردم که در صحرا افتاده بود، صدایش زدم، پاسخم نداد، گفتم: مرا رسول خدا پیش تو فرستاده است! او بزحمت نفسی کشید که صدایی همچون صدای دَم آهنگران از سینه‌اش خارج شد. سپس، گفت: آیا رسول خدا زنده است؟ گفتم: آری و به ما خبر داد که تو دوازده زخم نیزه خورده‌ای. گفت: آری، دوازده زخم نیزه که همه به شکمم خورده است، از طرف من به انصار سلام برسان و بگو شما را به خدا، پیمانی را که در شب عقبه با رسول خدا بسته‌اید به خاطر داشته باشید. اگر کسی از شما زنده باشد و به رسول خدا آسیبی برسد، در پیشگاه الهی معذور نخواهید بود! گوید: من هنوز به راه نیفتاده بودم، که او درگذشت. من برگشتم و خبر و پیام او را به پیامبر (ص) عرض کردم. پس دیدم که آن حضرت رو به قبله ایستادند، دستهای خود را به طرف آسمان بلند کردند و عرض کردند: پروردگارا، سعد بن ربیع را در حالی که کاملا از او خوشنود هستی، به حضور بپذیر!

گویند: چون شیطان به قصد خوار و اندوهگین کردن مسلمانان بانگ بر داشت که «محمد کشته شد»، آنان از هر سو رو به گریز نهادند، مردم از کنار پیامبر (ص) می‌گذشتند و به آن حضرت توجهی نمی‌کردند، پیامبر (ص) آنان را فرا می‌خواند اما

---

۱) بخشی از آیهٔ ۲۵، سورهٔ ۳۳، احزاب.

آنها بدون اعتنا تا منطقهٔ مهراس گریختند. پس پیامبر (ص) به قصد رسیدن به آنها آهنگ گردنهٔ کوه کرد.

موسی بن محمد بن ابراهیم برای من از پدرش نقل کرد: چون پیامبر (ص) به ایشان رسید، همگی همچنان فدایی او بودند.

از ضمرة بن سعید هم برایم روایت کردند که می گفت: چون پیامبر (ص) به ایشان رسید، همه یار و یاور او گشتند. پیامبر (ص) به کنار دره رسید ولی اصحاب او در کوه پراکنده بودند و دربارهٔ کشته های خود و مصیبت کشته شدن پیامبر (ص) گفتگو می کردند. کعب گوید: من که در دامنه کوه بودم، اولین کسی بودم که پیامبر (ص) را، با آنکه مغفر بسته بود، شناختم و فریاد کشیدم: این رسول خدا است که زنده و سرپاست! ولی پیامبر (ص) دست خود را روی دهان خویش گذاشتند و به من اشاره فرمودند که ساکت باشم. آنگاه، جامه های جنگی مرا که زرد رنگ بود، خواستند، جامه های جنگی خود را کندند و آنها را پوشیدند و در حالی که به دو سعد ـ سعد بن عباده و سعد بن معاذ تکیه داده بودند، بر اصحاب خود وارد شدند. [illegible] حضرت بود و هنگام راه رفتن کمی به جلو خم می شد. در مواقع معمولی هم حالتشان چنین بود. همچنین گفته اند که آن حضرت به طلحة بن عبیدالله تکیه داده بود. پیامبر (ص) مجروح شده بود، به طوری که نماز ظهر آن روز را نشسته گزاردند. طلحه به رسول خدا گفت: من هنوز نیرومندم! پس آن حضرت را از راه احد تا کنار سنگی که در راه دره حزارین است، حمل کرد. حضرت از آن بخش کوه دورتر رفتند. طلحه کمک کرد و از همانجا پیامبر (ص) را به بالای کوه رساند. پیامبر (ص) همراه گروهی از یاران خود، که پایداری کرده بودند، همانجا ماند. باقی مسلمانان وقتی که این عده را دیدند، پنداشتند که دشمنند و گریختند. تا اینکه ابودجانه با عمامه سرخی که بر سر داشت، به آنها علامت داد. آنگاه، مسلمانان ایشان را شناختند و برگشتند. یا اینکه گروهی از ایشان برگشتند.

گویند: همینکه پیامبر (ص) همراه چهارده نفری که با او پایداری کرده بودند، که هفت نفر از انصار و هفت نفر از مهاجران بودند، ظاهر شدند، مسلمانان در کوه شروع به فرار کردند. پیامبر (ص) به ابوبکر، که کنارش بود، لبخند زد و فرمود: به آنها علامت بده! ابوبکر شروع به علامت دادن کرد ولی مسلمانان مراجعت نکردند. تا اینکه ابودجانه دستار سرخی را که بر سر داشت، باز کرد و بر کوه بر آمد و شروع به فریاد کشیدن و علامت دادن کرد، پس در همانجا ماندند تا مسلمانها همگی برگشتند. گویند: ابو بردة بن نیار تیری بر چله کمان خود نهاده بود که به طرف آن گروه پرتاب کند، ولی

چون پیامبر (ص) صحبت فرمود و آنها را صدا زد و به محض اینکه مسلمانها آن حضرت را شناختند، گویی هیچ مصیبتی به ایشان نرسیده بود.

در این حالت هم شیطان از وسوسه کردن و اندوهگین کردن مسلمانان خودداری نکرد. آنها چون دیدند که دشمن از آنها دور است، به فکر شهیدان خود افتادند. رافع بن خدیج می گوید: من کنار ابو مسعود انصاری بودم، او خویشاوندان خود را، که کشته شده بودند، یاد می کرد و دربارهٔ آنها می پرسید، خبر مرگ مردانی مانند سعد بن ربیع و خارجة بن زهیر را می داد، انا لله و انا الیه راجعون می گفت و برای آنها طلب رحمت و آمرزش می کرد؛ مسلمانان از یکدیگر دربارهٔ دوستان صمیمی خود می پرسیدند و به یکدیگر خبر می دادند. در چنین حالی، برای اینکه اندوه آنها از میان برود، خداوند متعال دشمن را برگرداند و آنها ناگاه دشمن را بر فراز کوه و بالاتر از خود دیدند، سپاهیان دشمن سر رسیدند و آنها گفتگوی خود را فراموش کردند. پیامبر (ص) ما را به جنگ فرا خواند و من می دیدم که فلان و بهمان در پهنه کوه می دویدند. عُمر می گفت: همینکه شیطان فریاد کشید «محمد کشته شد» من مانند ماده بز کوهی آهنگ کوه کردم و از آن بالا رفتم و به پیامبر (ص) رسیدم که می فرمود: **و ما مُحَمَّدٌ اِلّا رَسولٌ قَد خَلَت مِن قَبلِه الرُّسُلُ...**[1] ـ محمد جز پیامبری نیست که پیش از او هم پیامبران بودند و گذشتند. ابوسفیان در کوهپایه و بالاتر از ما بود. پس پیامبر (ص) فرمود: حق ایشان نیست که بالاتر و برتر از ما باشند! پس آنها پراکنده شدند.

ابو اُسید ساعدی می گوید: پیش از اینکه خواب بر ما غلبه کند، چنان حالت تسلیمی داشتیم و چنان اندوهی بر ما چیره بود که هر کس قصد ما می کرد تسلیم می شدیم، اما چون خواب ما را فرا گرفت و اندکی خوابیدیم، دو مرتبه سپرها شاخ بشاخ شد، چنانکه گویی هیچ ترس و وحشتی نبوده است.

طلحة بن عبیدالله هم می گوید: خواب ما را در ربود و دوباره سپرها درگیر شدند.

زبیر بن عوام هم می گوید: چنان ما را خواب گرفت که هیچ کس از ما نبود که چانه اش بر روی سینه اش نیفتاده باشد، تا اینکه دوباره سپرها درگیر شد؛ من همچنان که میان خواب و بیداری بودم، شنیدم که مُعَتِّب بن قُشَیر می گوید: **لَوْ کانَ لَنا مِنَ الاَمْرِ شَیءٌ ما قُتِلنا ها هُنا**[2] ـ اگر برای ما فرمان می بود، به فرمان ما رفتار می شد، در اینجا کشته نمی شدیم. که در همین هنگام خداوند متعال این آیه را نازل فرمود.

---

۱) بخشی از آیهٔ ۱۴۳، سورهٔ ۳، آل عمران.

۲) بخشی از آیهٔ ۱۵۴، سورهٔ ۳، آل عمران.

ابوالیَسَر هم می‌گوید: من همراه چهارده نفر از قوم خود در آن روز کنار رسول خدا بودم و برای اینکه در امان باشیم خواب بر ما چیره شد و هیچ کس نماند که خواب بر او چیره نشده باشد، تا اینکه سپرها دوباره به کار افتادند، من دیدم که شمشیر بشر بن براء بن معرور از دستش افتاد و او نفهمید و پس از اینکه بخود آمد آن را برداشت، و در این موقع دشمن پایینتر از ما بود.

ابو طلحه هم می‌گوید: چنان خواب بر من چیره شد، که شمشیرم از دستم افتاد، در آن روز منافقان و کسانی را که شك داشتند، خواب نگرفت و هر منافقی هر چه که در دل داشت می‌گفت، خواب فقط به سراغ اهل ایمان و یقین آمد.

گویند چون دو سپاه از یکدیگر جدا شدند، ابوسفیان آهنگ بازگشت به مکه کرد، او در حالی که سوار بر مادیان سیاهی بود پیش آمد و خطاب به اصحاب پیامبر (ص)، که در دامنهٔ کوه بودند، با صدای بلند گفت: هُبَل دوباره مقام خود را یافت و ارجمند شد! آنگاه فریاد کشید: پسر ابی‌کبشه (محمد) کجاشت؟ پسر ابوقحافه کجاست؟ پسر خطاب کجاست؟ امروز در عوض روز بدر بود، روزگار نوبت به نوبت است و پیروزی در جنگ هم نوبتی است، به هر حال حنظله ای را به جای حنظله ای کشتیم. عمر به پیامبر (ص) گفت: جوابش را بدهم؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، پاسخش را بده. ابوسفیان دوباره فریاد کشید: هُبل دوباره مقام خود را یافت و ارجمند شد! عمر گفت: خداوند برتر و شکوهمندتر است! ابوسفیان گفت: خدایان ما نیکوکاری کردند و نعمت بخشیدند، از دشنام دادن به آنها در گذر! آنگاه گفت: پسر ابی کبشه کجاست؟ پسر ابی قحافه کجاست؟ پسر خطاب کجاست؟ عُمر گفت: این رسول خداست، این ابوبکر است و این هم عمر. ابوسفیان گفت: امروز عوض روز بدر، روزگار نوبتی است و جنگ پیروزی و شکست دارد. عمر گفت: چنین نیست، کشته‌های ما در بهشتند و کشته‌های شما در آتش! ابوسفیان گفت: شما این طور بگویید! پس در این صورت ما زیان کردیم و درمانده شدیم! سپس ابوسفیان گفت: ما عُزّی داریم و شما عزّی ندارید! عمر گفت: خدا مولای ماست و شما مولیٰ ندارید! ابوسفیان باز هم گفت: ای پسر خطاب، خدایان ما نعمت دادند، از بد گفتن به آنها در گذر. سپس ابوسفیان گفت: ای پسر خطاب، برخیز تا با تو صحبت کنم. عُمر برخاست، ابوسفیان گفت: تو را به دینت سوگند می‌دهم که راست بگویی، آیا ما محمد را کشته‌ایم؟ عمر گفت: هرگز، او هم اکنون گفتار تو را می‌شنود. ابوسفیان گفت: تو راستگوتر از ابن قمیئه ای ـ ابن قمیئه به آنها گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است. آنگاه ابوسفیان با صدای بلند گفت: شما میان کشتگان خود کسانی را می‌بینید که آنها را مثله کرده اند، این کار به خواست

بزرگان ما نبوده است. ولی تعصب جاهلیت ابوسفیان را واداشت تا بگوید: در عین حال، از این کار بدمان هم نیامد. آنگاه فریاد برداشت: سال دیگر وعدهٔ ما و شما در بدر! عمر پاسخی نداد و منتظر ماند که ببیند پیامبر (ص) چه می‌فرماید، حضرت فرمود: بگو، بسیار خوب. عمر گفت: بسیار خوب. ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و شروع به کوچیدن کردند؛ پیامبر (ص) و مسلمانان ترسیدند که نکند آنها مدینه را غارت کنند و زنها و بچه‌ها را بکشند. پیامبر به سعد بن ابی وقاص امر فرمودند که برو و خبر بیاور، اگر دیدی که سوار بر شتران شدند و اسبها را یدك کشیدند، دلیل آن است که به مکه خواهند کوچید و اگر بر اسبها سوار شدند و شتران را یدك کشیدند، دلیل آن است که آهنگ غارت کردن مدینه را دارند. سوگند به کسی که جانم در دست اوست، اگر آهنگ مدینه کنند، به سوی ایشان خواهم رفت و با آنها جنگ خواهم کرد.

سعد گوید: من شروع به دویدن کردم، تصمیم گرفتم که اگر چیزی دیدم که موجب ترس باشد، فوری پیش پیامبر (ص) برگردم؛ این بود که از همان اول به حالت دو به راه افتادم و از پی مشرکان می‌دویدم، چون به محل عَقیق رسیدند، آنها را از دور زیر نظر گرفتم، دیدم که سوار بر شتران شدند و اسبها را یدك کشیدند، با خود گفتم این بازگشت به شهر خودشان است. گوید: مشرکان در عقیق توقفی کرده و دربارهٔ غارت مدینه رایزنی کردند، صفوان بن امیه گفت: شما گروهی از مسلمانها را کشتید، پس برگردید و به مدینه داخل نشوید، شما همه عائله‌مندید و حالا هم که پیروز شده اید، ما نمی‌دانیم که بعد چه پیش می‌آید. بعلاوه، شما روز بدر گریختید و آنها پیروز شدند، ولی شما را تعقیب نکردند! پیامبر (ص) فرمود: صفوان ایشان را از غارت مدینه منع کرد. سعد بن ابی وقاص چون متوجه شد که مشرکان آهنگ رفتن دارند و چون آنها وارد مُکَیمِن[1] شدند، به حضور پیامبر (ص) برگشت ولی سیمای او افسرده بود؛ سعد به پیامبر (ص) گفت: مشرکان آهنگ مکه کردند، بر شتران سوار شدند و اسبها را یدك کشیدند. پیامبر (ص) فرمود: چه می‌گویی؟ و او گفتهٔ خود را تکرار کرد. سعد گوید: پیامبر (ص) با من خلوت فرمود و پرسید: راست می‌گویی؟ گفتم: آری، ای رسول خدا. فرمود: پس چرا افسرده می‌بینمت؟ گفتم: خوش نداشتم که نزد مسلمانان از اینکه مشرکان به مکه برگشته‌اند، اظهار مسرت کنم. پیامبر (ص) فرمود: سعد مرد کارآزموده ای است! همچنین گفته‌اند: سعد چون برگشت، با صدای بلند فریاد می‌کشید که دشمن شتران را سوار شدند و اسبها را یدك کشیدند. پس، پیامبر (ص) به

---

۱) مُکَیمِن: نام کوهی است در وادی عقیق (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۶).

او اشاره فرمود که آرام صحبت کن و گفتند: جنگ خدعه و مکر است! نباید برای بازگشت کافران به شهر خودشان، چنین شادمان شد، ایشان را خداوند تبارك و تعالی بر گرداند.

واقدی گوید: برایم از ابی جعفر روایت کردند که می گفت: پیامبر (ص) به سعد فرمود: اگر دیدی که مشرکان آهنگ مدینه دارند، فقط به خودم بگو که موجب تضعیف روحیهٔ مسلمانان نشود. سعد رفت و چون دید که آنها بر شتران سوار شدند، بسرعت برگشت و نتوانست خود داری کند و به آواز بلند و با لحنی شاد، خبر مراجعت آنها را اعلام داشت.

چون ابوسفیان به مکه رسید، هنوز به خانه خود نرفته پیش هُبل در آمد و به او گفت: نعمت دادی و مرا یاری کردی و انتقام مرا از محمد و اصحاب او گرفتی! آنگاه سر خود را تراشید.

به عمروعاص گفته شد: مشرکان و مسلمانان در روز احد چگونه از یکدیگر جدا شدند؟ گفت: چه حیزی می پرسید؟ خداوند متعال اسلام را آورد و کفر و اهل آن را نابود کرد. آنگاه گفت: چون ما به آنها حمله کردیم گروهی از ایشان را کشتیم و آنها از هر سو پراکنده شدند. بعد گروهی از ایشان جمع شدند و قریش با یکدیگر مشورت کردند و گفتند: حالا که غالب شدیم خوب است برگردیم، مخصوصاً که خبر رسیده است که عبدالله بن اُبَیّ با یك سوم مردم به مدینه برگشته است و گروهی از اوس و خزرج هم پراکنده شده اند. بعلاوه، در امان نیستیم که آنها حملهٔ دوباره ای نکنند. گروهی از ما زخمی هستند، اسبهای ما هم غالباً تیر خورده و لنگ شده اند. این بود که برگشتند، ما هنوز به رَوْحاء نرسیده بودیم که گروهی به سراغ ما آمدند و ما هم برگشتیم.

نام مسلمانانی که در اُحُد کشته شدند

واقدی گوید: برایم از سعید بن مُسَیَّب روایت کردند که می گفته است: در جنگ اُحد هفتاد نفر از انصار شهید شدند.

از ابو سعید خدری هم همین روایت را برایم نقل کرده اند. از مجاهد هم همین طور نقل شده است، که چهار نفر از قریش و بقیه از انصار بودند، مزنیّ و برادر زاده اش و دو پسر هُبیت هم بوده اند که جمعاً هفتاد و چهار نفر می شوند و این قول مورد اجماع است.

از قریش، از قبیلهٔ بنی هاشم: حمزة بن عبدالمطلب، که او را وحشی کشته است. همین صحیح است و از لحاظ ما اختلافی هم در این باره نیست.

از بنی امیه: عبدالله بن جحش بن رِئاب، که او را ابوالحکم بن اَخنَس بن شَریق کشته است.

از بنی اسد: سعد خدمتکار حاطب؛ از بنی مخزوم: شمّاس بن عثمان بن شرید، که او را ابیّ بن خلف کشته است ـ همچنین گفته شده است که از قریش پنج نفر شهید شده اند.

گویند: ابوسلمة بن عبدالاسد در اُحد زخمی شد و بعد در اثر همان زخم در گذشت؛ او را در محلهٔ بنی امیة بن زید، در بالای مدینه، میان دو مناره ای که امروز بر بالای چاه عبدالصمد بن علی قرار دارد غسل دادند.

از بنی عبدالدار: مصعب بن عمیر، که او را ابن قمیئه کشته است.

از بنی سعد بن لیث، عبدالله و عبدالرحمن دو پسر هبیت.

از مُزَینه دو مرد: وهب بن قابوس و برادر زاده اش حارث بن عُقبة بن قابوس.

از انصار، از قبیلهٔ بنی عبدالاشهل، دوازده مرد: عمرو بن مُعاذبن نعمان، که او را ضِرار بن خطاب کشت؛ حارث بن انس بن رافع؛ عُمارة بن زیاد بن سَکَن؛ سلمة بن ثابت بن وَقش، که او را ابوسفیان کشت؛ عمرو بن ثابت بن وقش، که او را ضرار بن خطاب کشت؛ رفاعة بن وقش، که او را خالد بن ولید کشت؛ یَمان پدر حُذَیفه، که مسلمانان اشتباهاً او را کشتند و گفته شده است که عتبة بن مسعود او را اشتباهی کشت؛ صَیفی بن قَیظیّ، که ضرار بن خطاب او را کشت؛ حُباب بن قیظی؛ عَبّاد بن سهل، که او را عُثمان بن امیه کشت، او از راتج ـ نام یکی از حصارهای مدینه ـ است، و ایشان هم جزو بنی عبدالاشهل شمرده می شوند؛ ایاس بن اوس بن عَتیك، که ضرار بن خطاب او را کشت؛ عُبَید بن تَیِّهان، که عکرمة بن ابی جهل او را کشت؛ حَبیب بن قَیّم.

از بنی عمرو بن عَوف، از خاندان بنی ضُبَیعه: ابوسفیان بن حارث بن قیس، که پدر چند دختر بود، او به پیامبر (ص) می گفت: من جنگ می کنم و سپس پیش دخترانم بر می گردم. پس پیامبر (ص) فرمود: خدای عزوجل درست فرموده است.

از بنی امیة بن زید بن ضبیعه: حنظلة بن ابی عامر، که او را اسود بن ابی شعوب به

---

۱) به طوری که ملاحظه می شود، در اول می گوید دوازده نفر و حال آنکه نام سیزده نفر را آورده است، برای مقایسه و اطلاع بیشتر، لطفاً به سیره ابن هشام‌محاب‌مصطفی‌السقاء، ج ۳، ص ۱۲۹ مراجعه شود. ـ م.

قتل رساند.

از بنی عبید بن زید: اُنیس بن قتاده، که او را ابوالحکم بن اَخنس بن شَریق شهید کرد؛ عبدالله بن جُبَیر بن نعمان، که از طرف پیامبر (ص) به فرماندهی تیراندازان منصوب شده بود و عکرمة بن ابی جهل او را کشت.

از بنی غنم بن سَلم بن مالك بن اوس: خَیثَمَه پدر سعد، که او را هُبَیرة بن ابی وهب به قتل رساند.

از بنی عجلان: عبدالله بن سلمه، که ابن الزَبَعری او را کشت.

از بنی معاویه: سُبَیق بن حاطب بن حارث، که او را ضرار بن خطاب کشت، جمعاً هشت نفر.

از خاندان بَلْحارث بن خزرج: خارجة بن زید بن ابی زهیر، که صفوان بن امیه او را کشت؛ سعد بن ربیع، که این دو را در یك گور دفن کردند؛ اوس بن ارقم بن زید بن قیس، جمعاً چهار نفر.[1]

از خاندان بنی اَبجَر، که همان بنی خُدره هستند: مالك بن سنان بن ابجر، که پدر ابوسعید خُدری است و او را غُراب بن سِفیان کشت؛ سعد بن سُوَید بن قیس بن عامر؛ عتبة بن ربیع بن رافع بن معاویه، جمعاً سه نفر.

از بنی ساعده: ثعلبة بن سعد بن مالك؛ حارثة بن عمرو؛ نَفِث بن فروة بن بَدیّ، جمعاً سه نفر.

از بنی طَریف: عبدالله بن ثعلبه؛ قیس بن ثعلبه؛ طریف و ضمره، که دو نفر اخیر از جُهَینه و همپیمان ایشان بودند.

از بنی عوف بن خزرج، از خاندان بنی سالم: نوفل بن عبدالله، که به دست سفیان بن عُوَیف کشته شد؛ عباس بن عبادة بن نضله، که به دست سفیان بن عبدشمس سُلمی کشته شد؛ نعمان بن مالك بن ثعلبة بن غنم، که صفوان بن امیه او را به قتل رساند؛ عبدة بن حسحاس، که دو نفر اخیر هم در یك گور دفن شدند؛ مُجَذَّر بن ذِیاد، که حارث بن سوید او را غافلگیر کرده و کشت.

از ابی وَجزَه برایم روایت کردند که می گفت: روز اُحد سه نفر را در یك گور به خاك سپردند و آن سه، نعمان بن مالك، مجذر بن ذیاد و عبدة بن حسحاس بودند.

داستان مجذر بن ذیاد چنین بود که، حُضَیر نزد بنی عمرو بن عوف آمد و با سوید

---

۱) باز هم ملاحظه می‌کنید که سه نفر را چهار نفر شمرده است، به هر حال در سیره ابن هشام‌چاپ مصطفی‌السقاء، ج ۳، ص ۱۳۲ به طور صحیح ضبط شده است. ـ م.

بن صامت، خوّات بن جبیر، ابو لبابة بن عبدالمنذر یا سهل بن حنیف صحبت کرد، او آنها را دعوت کرد و گفت: چند روزی پیش من بیایید تا شراب بنوشیم و گوسپندی بکشیم و کباب بخوریم. گفتند: فلان روز خواهیم آمد. پس در روز موعد به دیدار حضیر رفتند، او چند گوسپند برای ایشان کشت و شراب فراهم ساخت، آنها سه روز ماندند به طوری که گوشتها رو به فساد گذاشته بود، در آن هنگام سوید بسیار سالخورده و فرتوت بود. پس از سه روز گفتند: باید پیش خانواده خود برگردیم. حضیر گفت: مثل اینکه اینجا را دوست نداشتید؟ اگر دلتان می خواهد بیشتر بمانید و اگر هم می خواهید بروید، میل خودتان است. خوات بن جبیر و ابولبابه همراه سوید، که سیاه مست بود، به راه افتادند. چون به حومهٔ مدینه و نزدیك قبیلهٔ بنی غَصَینه، که محل اقامت آنها در مشرق زمینهای قبیلهٔ بنی سالم است، رسیدند، سوید که هنوز سیاه مست بود، برای قضای حاجت به زمین نشست. اتفاقاً کسی از قبیلهٔ خزرج او را دید و خود را به مجذر بن ذیاد رساند و گفت: غنیمت باد آورده نمی خواهی؟ گفت: موضوع چیست؟ گفت: سوید اینجاست بدون اسلحه و سیاه مست. گوید: مجذر بن ذیاد، با شمشیر برهنه، آهنگ آنها کرد، همینکه دو جوانی که همراه سوید بودند او را دیدند، گریختند، زیرا اسلحه ای همراه خود نداشتند و دشمنی میان اوس و خزرج هم در کمال شدت بود، ولی سوید بی حرکت باقی ماند. مجذر بن ذیاد بالا سر او ایستاد و گفت: خداوند تو را در اختیار من قرار داد! سوید گفت: با من چه کار داری؟ گفت: می خواهم بکشمت. گفت: پس، ضربهٔ شمشیرت را پایینتر از مخچه و بالا تر از گردن بزن و چون پیش مادرت برگشتی، بگو که سوید بن صامت را کشتم. کشته شدن سوید موجب واقعهٔ بعاث شد، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، حارث پسر سوید بن صامت و مجذر بن ذیاد هر دو مسلمان شدند و هر دو در جنگ بدر شرکت کردند، حارث در جنگ بدر در صدد بر آمد که مجذر را به جای پدرش بکشد ولی در آن موقع موفق نشد؛ اما در جنگ اُحد همینکه مسلمانان پراکنده شدند، حارث از پشت سر مجذر در آمد و گردن او را زد. پیامبر (ص) به مدینه مراجعت کرده و آهنگ جنگ حمراء الاسد فرمود؛ چون از آنجا برگشت، جبرئیل به آن حضرت خبر داد که: حارث بن سوید، مجذر بن ذیاد را غافلگیر کرده و کشته است، در بارهٔ وی حکم قصاص را اجرا کن. در همان روز که جبرئیل این خبر را به پیامبر (ص) داد، با اینکه روز بسیار گرمی بود و معمولا آن حضرت در چنان روزی سوار نمی شد، آهنگ قباء فرمود؛ پیامبر (ص) معمولا روزهای شنبه و دوشنبه به مسجد قُباء می‌رفتند. همینکه پیامبر (ص) به مسجد قباء رسیدند، چند رکعتی نماز گزاردند؛ چون انصار متوجه آمدن آن حضرت شدند، با اینکه از حضور آن حضرت در

آن ساعت و در آن روز تعجب کردند. برای عرض سلام به مسجد آمدند. پیامبر (ص) با مردم مشغول گفتگو و احوال پرسی شدند تا اینکه حارث بن سوید، که ملافه ای زرد رنگ به خود پیچیده بود، آمد. همینکه پیامبر (ص) او را دیدند، عویم بن ساعده را خواستند و فرمودند: حارث بن سوید را نزدیك در مسجد ببر و گردنش را بزن که او مجذر بن ذیاد را در جنگ اُحد عمداً کشته است. عویم، حارث را گرفت، حارث گفت: بگذار با رسول خدا صحبتی کنم! ولی عویم نپذیرفت. حارث تلاش می کرد که خود را از دست او بیرون بکشد تا بتواند با پیامبر (ص) صحبت کند. حضرت هم به قصد سوار شدن برخاستند و امر فرمودند که مرکوبشان را به در مسجد بیاورند. پس حارث به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، سوگند به خدا که من او را کشته ام، اما حنین نبوده که از اسلام برگشته یا در آن شك کرده باشم، شیطان بر من چیره شد و اختیارم را به‌دست هوای دلم دادم، اکنون هم از عمل خود، در پیشگاه خدا و رسول او توبه می کنم، خون بهای او را هم می پردازم و دو ماه پیاپی روزه می گیرم، برده ای آزاد می کنم و شصت فقیر را خوراك می‌دهم، من از عمل خود، در پیشگاه خدا و رسول او توبه می کنم! او رکاب پیامبر (ص) را گرفته بود. فرزندان مجذر هم حضور داشتند، ولی پیامبر (ص) به آنها چیزی نفرمود، چون گفتار حارث تمام شد، پیامبر (ص) خطاب به عویم فرمودند: گردنش را بزن! آنگاه سوار شدند؛ عویم هم حارث را در برابر مسجد قباء گردن زد. گویند: خبیب بن یساف، ناظر اجرای حکم بود و پس از آن به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر داد. همچنین گفته اند که، پیامبر (ص) به قصد تحقیق دربارهٔ این قضیه به قباء می‌رفتند که بین راه، جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و خبر داد و پیامبر (ص) دستور فرمود که عویم گردن او را بزند. حسان بن ثابت در همین مورد می گوید:

ای حارث، گویی تو هنوز در حالت جرت جاهلیت بودی،
وای بر تو، مگر از جبرئیل غافل بودی[1]

واقدی گوید: مُجَمِّع بن یعقوب از قول پیرمردان قبیلهٔ خود برایم نقل کرد که، سوید بن صامت هنگام کشته شدن، این دو بیت را سروده است:

از سوی مَن به جُلاس و عبدالله پیامی برسان
که اگر سالخورده هم شده ای، مواظب باش
آن دو را خوار و ذلیل بگیر،

---

۱) در دیوان حسان بن ثابت، چاپ بیروت، ص ۱۸۵ چهار بیت از این قطعه آمده است. ـ م

اگر با جداره برخوردی. او را بکش، پسندیده یا ناپسند، همچنین قبیلهٔ عوف را.

از بنی سَلِمَه: عنتر، خدمتکار ایشان، که نوفل بن معاویه دیلی او را به قتل رساند.

از بَلحُبلَی: رفاعة بن عمرو.

از بنی حَرام: عبدالله بن عمرو بن حرام، که او را سفیان بن عبدشمس شهید کرد؛ عمرو بن جموح؛ پسر او خلاّد بن عمرو بن الجموح، که او را اسود بن جَعونه شهید کرد، جمعاً سه نفر.

از بنی حبیب بن عبد حارثه: مُعَلّی بن لَوذان بن حارثة بن رُشُم بن ثعلبه، که عکرمة بن ابی جهل او را کشت.

از بنی زُرَیق: ذکوان بن عبد قیس، که او را ابوالحکم بن اخنس بن شریق به قتل رساند.

از بنی نَجّار، از خاندان بنی سواد: عمرو بن قیس، که به‌دست نوفل بن معاویه دیلی به قتل رسید؛ پسر او قیس بن عمرو؛ سَلیط بن عمرو؛ عامر بن مُخَلَّد.

از بنی عمرو بن مبذول: ابواُسَیرة بن حارث بن عَلقمة بن عمرو بن مالك، که به‌دست خالد بن ولید کشته شد. عمرو بن مُطَرِّف بن علقمة بن عمرو.

از بنی عمرو بن مالك که بنومُعاله هم نامیده می شوند: اوس بن حَرام.

از بنی عَدی بن نجّار: انس بن نضر بن ضمضم، که او را سفیان بن عُوَیف به قتل رساند.

از بنی مازن بن نجّار: قیس بن مخلد؛ کیسان خدمتگزار ایشان و گفته اند برده ای هم از ایشان، که هنوز آزادش نکرده بودند.

از بنی دینار: سُلَیم بن حارث؛ نعمان بن عمرو، که این دو فرزندان سُمَیراء دختر قیس بودند.

از بنی نجار جمعاً دوازده نفر.

اسامی کشته شدگان مشرکان

از بنی اسد: عبدالله بن حُمَید بن زُهَیر بن حارث، که او را ابودجانه کشت.

از بنی عبدالدار: طلحة بن ابی طلحه، که پرچم مشرکان را بر دوش می کشید و او را علی بن ابی طالب (ع) کشت؛ عثمان بن طلحه، که او را حمزة بن عبدالمطلب کشت؛ ابوسعید بن ابی طلحه، که او را سعد بن ابی وقاص کشت؛ مُسافع بن طلحة بن ابی طلحه،

که او را عاصم‌بن ثابت‌ابن ابی‌الاقلح کشت؛ حارث‌بن طلحه، که او را هم عاصم‌بن ثابت کشت؛ کلاب‌بن طلحه، که او را زبیربن عوام کشت؛ جُلاس بن طلحه، که او را طلحة‌بن عبیدالله کشت؛ اَرطاة‌بن غبد شُرَحبیل، که او را علی‌بن ابی‌طالب (ع) کشت؛ قاسط بن شُرَیح‌بن عثمان، که گفته شده است صُؤاب یا قزمان او را کشته‌اند؛ ابوعزیزبن عُمَیر، که او را هم قزمان کشت.

از بنی زهره: ابوالحکم‌بن اخنس‌بن شریق، که او را علی‌بن ابی‌طالب (ع) کشت؛ سباع‌بن عبدالعزی خزاعی، که مادرش ام‌انمار بود و او را حمزة‌بن عبدالمطلب کشت.

از بنی مخزوم: هشام‌بن ابی‌امیة‌بن مغیره، که به‌دست قزمان کشته شد؛ ولیدبن عاص‌بن هشام، که قزمان او را کشت؛ امیة‌بن ابی‌حُذَیفة‌بن مغیره، که او را علی (ع) کشت؛ خالدبن اعلم عقیلی، که به‌دست قزمان کشته شد. یونس‌بن محمد ظفری از پدرش برایمان روایت کرد که: چون قزمان به مشرکان حمله کرد، به خالدبن اعلم برخورد، هر دو پیاده بودند، و با شمشیر به‌یکدیگر حمله کردند؛ در این هنگام، خالدبن ولید بر آن دو گذشت و نیزه ای به قزمان زد که کاری نبود، ولی خالد که تصور می کرد با همان نیزه قزمان را کشته است، گذشت و رفت. عمروبن عاص هم، همچنان که آن دو مشغول جنگ بودند، فرا رسید و ضربت دیگری به قزمان زد، آن ضربه هم کارگر نیفتاد و قزمان همچنان با خالدبن اعلم درگیر بود تا او را کشت و خودش هم در همان ساعت، به‌واسطهٔ زخمهایی که برداشته بود، کشته شد. عثمان‌بن عبدالله‌بن مغیره، که او را حارث‌بن صمه کشت، جمعاً پنج نفر.

از بنی عامربن لُؤَیّ: عُبَیدبن حاجز، که او را ابودجانه کشت؛ شیبة‌بن مالک‌بن مُضَرِّب، که او را طلحة‌بن عبیدالله کشت.

از بنی جُمَح: اُبَیّ‌بن خلف، که به‌دست رسول خدا (ص) کشته شد؛ عمروبن عبدالله‌بن عمیربن وهب، که همان ابوعزّه شاعر است و پیامبر (ص) او را اسیر کرد، در جنگ اُحد، پیامبر (ص) جز او اسیری نگرفت. ابوعزّه گفت: ای محمد، بر من منت بگذار و آزادم کن! پیامبر (ص) فرمودند: مؤمن از یك سوراخ دو بار گزیده نمی شود، تو دیگر به مکه برنخواهی گشت که به گونه‌هایت دست بکشی و بگویی دو بار محمد را مسخره کردم! آنگاه پیامبر (ص) به عاصم‌بن ثابت دستور فرمود تا گردن او را بزنند. ابوعبدالله واقدی می گوید: در مورد اسیر شدن او روایت دیگری هم شنیده ام. بُکَیربن مسمار برایمان نقل می کرد که: چون مشرکان از اُحد برگشتند، در محل حمراءالاسد فرود آمدند و ساعتی از اول شب را آنجا بودند و بعد کوچیدند، ابوعزّه خواب ماند و تا هنگامی که روز برآمد بیدار نشد؛ در این هنگام، سپاه مسلمانان به آنجا رسید و عاصم‌بن ثابت او را، که تازه بیدار شده و سرگردان به چپ و راست می گریخت، گرفت و پیامبر (ص) دستور فرمود تا گردنش را بزنند.

از بنی عبدمناة‌بن کنانه: خالدبن سفیان‌بن عُوَیف؛ ابوالشَّعثاء بن سفیان‌بن عویف؛ ابوالحمراء بن سفیان‌بن عویف؛ غُراب‌بن سفیان‌بن عویف.

گویند: چون مشرکان اُحد را ترك کردند، مسلمانان به کشته شدگان خود پرداختند، پیامبر (ص) بر بالین حمزه آمد و بر او نماز گزارد و فرمود: دیدم که فرشتگان او را غسل می‌دهند؛ زیرا حمزه در آن روز جنب بود. پیامبر (ص) دستور فرمود تا هیچیك از شهدا را غسل ندهند و فرمود: آنها را با خونها و زخمهایشان بپیچید که هرکس در راه خدا مجروح شود، روز قیامت با همان جراحت برانگیخته می شود، رنگ او رنگ خون خواهد بود و بوی او بوی مشك. همچنین فرمود: آنها را رها کنید که من در روز قیامت گواه ایشان خواهم بود. حمزه نخستین کسی بود که پیامبر (ص) بر او چهار تکبیر گفت؛ شهیدان دیگر را هم می آوردند و کنار او می گذاشتند و پیامبر (ص) بر حمزه و یکایك شهیدان نماز می گزارد، چنانکه هفتاد مرتبه بر او نماز گزارد، چون عدهٔ شهیدان هفتاد نفر بود. همچنین گفته‌اند: شهیدان را نه نفر نه نفر می آوردند و کنار حمزه می گذاشتند، که با او ده نفر می‌شدند و بر آنها نماز خوانده می‌شد، آنگاه نه نفر را بر می‌داشتند ولی جنازهٔ حمزه همچنان باقی می‌ماند و نه نفر دیگر را می‌آوردند. و گفته‌اند که حضرت بر آنها نه بار و هفت بار و پنج بار تکبیر می گفت و این کار هفت مرتبه صورت گرفت.[1]

طلحة‌بن عبیدالله و ابن‌عباس و جابربن عبدالله می گویند: پیامبر (ص) هنگامی که بر کشتگان اُحد نماز گزاردند، فرمودند: من گواه ایشان خواهم بود. ابوبکر گفت: ای رسول خدا، مگر آنها برادران ما نبودند و ما هم مانند ایشان جهاد نکردیم؟ فرمود: چرا، ولی اولاً این گروه بهره و نصیبی از این جنگ نبردند، ثانیاً نمی‌دانم شما بعد از من چه کارها خواهید کرد. ابوبکر گریست و گفت: مگر ما بعد از تو زنده خواهیم بود؟

اسامة‌بن زید از زهری و او از انس‌بن مالك برایم روایت کردند که پیامبر (ص) بر شهدای اُحد نماز نگزارد، از سعیدبن مسیب هم نظیر همین روایت نقل شده است.

---

۱) باید ۹ مرتبه صحیح باشد، چه اگر ۷ مرتبه باشد، ۶۳ نفر خواهد شد و حال آنکه عدهٔ آنها ۷۴ نفر هم ذکر شده است.- م

پیامبر (ص) خطاب به مسلمانان فرمود: گورها را خوب و وسیع بکنید، دو یا سه نفر را با هم در یك گور دفن کنید و هر کدام را که بیشتر قرآن می‌دانستند، زودتر بخاك بسپرید. مسلمانان چنین کردند و هرکس را که بیشتر قرآن می‌دانست نخست در گور می‌گذاشتند. از جملهٔ کسانی که معروف است با هم دفن شده‌اند، اینها هستند: عبدالله‌بن عمروبن حرام، عمروبن جموح، خارجة‌بن زید، سعدبن ربیع، نعمان‌بن مالك و عَبدة‌بن حسحاس را در یك گور دفن کردند. چون حمزه را در گور نهادند، پیامبر (ص) امر فرمود تا بُردی بر او بکشند. چون آن را به سر حمزه می‌کشیدند، پاهایش بیرون می‌ماند و چون روی پاهایش می‌کشیدند، سر و چهره‌اش بیرون می‌ماند. پس پیامبر (ص) فرمود: چهره‌اش را بپوشانید و روی پاهایش بوته‌های اسپند بریزید! مسلمانان گریستند و گفتند: ای وای که برای عموی رسول خدا کفنی پیدا نمی‌شود! پیامبر (ص) فرمود: بزودی شهرهای بزرگ گشوده خواهد شد و مردم به آنها خواهند رفت، در آنجا برای خویشاوندان خود خواهند گفت که شما در سرزمینی خشك و بی آب و درخت زندگی می‌کنید و حال آنکه مدینه برای شما بهتر است اگر بفهمید. سوگند به کسی که جـان من در دست اوست، هرکس که بر سختی و گرفتاری مدینه شکیبا باشد، من در روز قیامت شفیع و گواه او خواهم بود!

گویند: به‌روزگار خلافت عثمان، برای عبدالرحمن‌بن عوف خوراکی آوردند و جامه‌ای، او گفت: حمزه ـ یا مرد دیگری ـ شهید شد ولی کفن برایش پیدا نمی‌شد، مصعب‌بن عُمیر هم شهید شد برای او کفنی پیدا نشد، مگر بُردی، در صورتی که هر دوی آنها از من بهتر بودند. پیامبر (ص) بر جنازه مصعب‌بن عمیر عبور فرمود و او را فقط پوشیده در بُردی دید، پس گفت: فراموش نمی‌کنم که تو را در مکه می‌دیدم، در حالی که هیچ‌کس جامه و سرو لباسی بهتر از تو نداشت و امروز با سر خاك‌آلود در بُردی پوشیده شده‌ای. پس امر فرمود تا او را به‌خاك بسپرند، برادرش، ابوالروم و عامربن ربیعه و سویبط بن عمروبن حرمله، وارد گور او شدند و به‌خاکش سپردند. علی (ع) و زبیر و ابوبکر و عُمر هم وارد گور حمزه شدند در حالی که پیامبر (ص) کنار گور نشسته بودند.

بیشتر مردم، شهدای خود را به مدینه منتقل کرده و دفن کرده بودند، گروهی از ایشان در بقیع مدفون شدند و گروهی در محلی نزدیك خانهٔ زیدبن ثابت، که امروز بازار مدینه است؛ گروهی هم در محلهٔ بنی سلمه دفن شدند؛ مالك‌بن سنان را در محل اصحاب عبا، که نزدیك دارنخله است، دفن کردند. سپس منادی پیامبر (ص) ندا داد: باید شهیدان را به همانجا که کشته شده‌اند، برگردانید! ولی مردم شهدای خود را دفن

کرده بودند و در نتیجه امکان انتقال فراهم نشد، بجز در مورد یك نفر که او هم شماس‌بن عثمان مخزومی بود، او را که بشدت زخمی شده بود ولی هنوز رمقی داشت، به مدینه آوردند و به خانهٔ عایشه همسر رسول خدا (ص) بردند. ام‌سلمه همسر دیگر پیامبر (ص) گفت: پسر عموی مرا به‌خانهٔ دیگری می‌برید! پس پیامبر (ص) فرمود: او را به خانهٔ ام‌سلمه ببرید. این کار را انجام دادند، شماس یك شبانروز زنده بود ولی نتوانست هیچ‌چیز بخورد و در خانهٔ ام‌سلمه درگذشت. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا او را با همان لباسها که بر تن داشت، بدون اینکه غسلش دهند، دفن کنند و نماز هم بر او نگزاردند.

گویند: شهدای مسلمانان در صحرا به‌خاك سپرده شدند. بعد از آن، هرگاه از طلحة‌بن عبیدالله دربارهٔ این گورهایی که در یکجاست می‌پرسیدند، می‌گفت: اینها قبور گروهی از اعراب است که به‌روزگار عمربن خطاب مرده و در این جا دفن شده‌اند. ابن ابی‌ذئب و عبدالعزیزبن محمد هم می‌گفتند: ما این گورها را که در یکجاست نمی‌شناسیم، اینها گورهای اهل بادیه است، قبور شهیدان احد پنهان است و ما در صحرا و مدینه و اطراف آن گوری از ایشان سراغ نداریم، فقط قبر حمزة‌بن عبدالمطلب و سهیل‌بن قیس و عبدالله‌بن عمروبن حرام و عمروبن جموح را می‌شناسیم. پیامبر (ص) سالی یك بار به‌زیارت آنها می‌آمد و چون به اولین نقطهٔ گورستان می‌رسید، با صدای بلند می‌فرمود: سلام بر شما باد به‌واسطهٔ پایداری و شکیبایی که کردید و خانه آخرت چه نیکوست! ابوبکر و عمر و عثمان هم هر سال یك بار همین کار را می‌کردند و معاویه هم هر وقت برای حج یا عُمره از مدینه می‌گذشت، به زیارت ایشان می‌رفت.

پیامبر (ص) مکرر می‌فرمود: ای کاش من هم با شهیدان کوه [اُحد] شهید می‌شدم. فاطمه (ع) دختر رسول خدا(ص) هر دو سه روز یك بار به زیارت شهدا می‌رفت و کنار قبور ایشان می‌گریست و دُعا می‌کرد. سعدبن ابی‌وقاص هم هرگاه برای سرکشی از اموال خود به بیشه می‌رفت، از پشت قبور شهدا می‌گذشت و سه مرتبه می‌گفت: سلام بر شما باد! آنگاه روی به همراهان خود می‌کرد و می‌گفت: آیا به قومی که پاسخ سلام شما را می‌دهند، سلام نمی‌کنید؟ هر کس تا روز قیامت به ایشان سلام کند، پاسخش را می‌دهند. پیامبر (ص) بر گور مصعب‌بن عُمیر گذشت، توقف فرمود و برای او دعا کرد و آیهٔ بیست و چهارم از سورهٔ احزاب را تلاوت فرمود: «از مؤمنان، مردانی هستند که راست کردند آن عهدی که با خدای تعالی کرده بودند، از ایشان کسانی هستند که پیمان خود را تمام کردند و جان خویش را فدا کردند و از

ایشان کسانی هستند که منتظرند و از ایشان تغییری نمی‌آید». آنگاه فرمود: گواهی می‌دهم که در روز قیامت ایشان شهیدان راه خدایند، به زیارت اینها بیایید و به ایشان سلام دهید، سوگند به آن‌کس که جان من در دست اوست، تا روز قیامت هرکس به ایشان سلام دهد، پاسخش را می‌دهند. ابوسعید خدری کنار گور حمزه می ایستاد و دعا می‌کرد و به همراهان خود می‌گفت: هر کس برایشان سلام دهد، پاسخش را خواهند داد، زیارت و سلام کردن بر ایشان را رها مکنید. ابوسفیان، خادم ابن ابی احمد می‌گفت که همراه محمدبن مسلمه و سلمة بن سلامة بن وقش در هر ماه یك بار به زیارت شهیدان اُحد می‌رفتند، نخست بر گور حمزه سلام می‌دادند و کنار گور او و گور عبدالله بن عمروبن حرام و قبور دیگری که آنجاست، توقف می‌کردند. ام‌سلمه همسر گرامی رسول خدا هم در هر ماه یك روز به زیارت شهدای احد می‌رفت، بر آنها سلام می‌داد و تمام روز را آنجا می‌ماند؛ روزی همراه غلام خود نَبهان آمده بود و نبهان بر قبور شهدا سلام نداد، ام‌سلمه گفت: ای بدبخت، به ایشان سلام نمی‌دهی؟ به‌خدا سوگند، تا روز قیامت، هرکس به ایشان سلام کند، پاسخ او را می‌دهند. ابوهُریره هم بسیار به زیارت ایشان می‌رفت. عبدالله بن عُمر هم هرگاه برای رفتن به بیشه سوار می‌شد، چون به ذباب می‌رسید، به‌سوی قبر شهدا بر می‌گشت و به ایشان سلام می‌داد و دوباره به ذباب بر می‌گشت و دوست نداشت که از گورستان شهدا به‌عنوان راه استفاده کند. فاطمه خُزاعی را دیدم که می‌گفت: روزی هنگام غروب آفتاب با خواهرم از آنجا می‌گذشتیم، گفتم بیا به قبر حمزه سلامی بدهیم و بر گردیم. گفت: بسیار خوب. ما کنار گور حمزه ایستادیم و گفتیم: سلام بر تو باد ای عموی پیامبر، شنیدیم که کسی پاسخ ما را داد و گفت: سلام و رحمت خدا بر شما باد. در حالی که هیچ‌کس نزدیك ما نبود.

گویند: چون پیامبر (ص) از دفن اصحاب خود فارغ شد، اسب خود را خواست و سوار شد، مسلمانان هم که غالباً زخمی بودند، همراه آن حضرت راه افتادند، هیچ قبیله‌ای به اندازهٔ بنی‌سلمه و بنی عبدالاشهل زخمی نداشتند، چهارده زن هم همراه پیامبر (ص) بودند، چون به کنار مدینه رسیدند، پیامبر (ص) فرمود: به صف بایستید که خدای را ستایش کنیم! مردم در دو صف ایستادند و زنها پشت سر مردها قرار گرفتند، پیامبر (ص) دُعا کرد و به پیشگاه الهی چنین معروض داشت: «پروردگارا، ستایش همه‌اش از آنِ تو است! خدایا، آنچه را تو بگشایی، کسی نیست که آن را ببندد؛ برای هر بخششی که بفرمایی، مانعی نیست؛ آنچه را که تو بازداری، هیچ‌کس عطا کنندهٔ آن نیست؛ هرکس را گمراه کنی، راهنمایی برایش نیست و هر آن‌کس را که رهنمون فرمایی، گمراه کننده‌ای برایش نیست؛ هر کس را از خود برانی، هیچ‌کس نزدیك کنندهٔ او نیست و آن‌را که به‌خود نزدیك فرمایی، دور کننده‌ای ندارد! خدایا، من برکت و رحمت و عافیت از تو درخواست می‌کنم! خدایا، من فضل و بخشش از تو مسألت می‌کنم! خدایا، من از تو نعمت پاینده‌ای درخواست می‌کنم، که دگرگون نمی‌شود و تمامی ندارد! خدایا من زینهار در روز ترس [قیامت] و توانگری روز فقر را از تو می‌خواهم! خدایا، از شر آنچه که به ما عنایت کرده‌ای و آنچه که از ما باز داشته‌ای به خودت پناه می‌برم! خدایا، ما را مسلمان بمیران! خدایا، ایمان را در نظر ما محبوب کن و دلهای ما را با آن زینت بخش، کفر و سرکشی و تبهکاری را برای ما ناخوشایند کن و ما را از رهنمون شدگان قرار بده! بار خدایا، کافران اهل کتاب را، که رسولت را تکذیب می‌کنند و خلق را از راه تو باز می‌دارند، عذاب فرمای! ای پروردگار بر حق، پلیدی و عذاب را برایشان نازل فرمای! آمین». پیامبر (ص) به جانب مدینه روی آوردند تا آنکه در سمت راست، میان بنی حارثه فرود آمد و سپس از کنار قبیلهٔ عبدالاشهل عبور فرمود، آنها بر شهدای خود می‌گریستند، پس پیامبر (ص) فرمود: حمزه گریه کننده‌ای ندارد.

زنها برای اطلاع از سلامتی پیامبر (ص) از خانه‌ها بیرون آمدند، ام‌عامر اشهلی می‌گوید: ما سرگرم گریستن بر شهیدان خود بودیم که گفتند رسول خدا آمد، من هم بیرون آمدم، چون چشمم به پیامبر (ص)، که هنوز زره بر تن داشت، افتاد، به آن حضرت نگاه کردم و گفتم: ای رسول خدا، در مقابل سلامت تو، هر مصیبتی تحمل‌پذیر و اندك است.

مادر سعدبن معاذ هم، که کبشه دختر عبیدبن معاویه بن بلحارث بن خزرج است، بیرون آمد. و دوان‌دوان خود را به حضور پیامبر (ص) رساند. آن حضرت سوار بر اسب ایستاده بودند و سعدبن معاذ لگام اسب را در دست داشت، سعد گفت: ای رسول خدا مادرم آمده است! پیامبر (ص) فرمود: درود بر او باد! او نزدیك پیامبر (ص) آمد و گفت: اکنون که تو را سالم می‌بینم، مصیبت اندك شد. پیامبر (ص) دربارهٔ مرگ پسرش، عمروبن معاذ، به او تسلیت گفتند و فرمودند: ای مادر سعد، تو را مژده باد و به خانوادهٔ شهدا هم مژده بده که جمع شهیدان ایشان- از آن قبیله دوازده مرد شهید شده بودند- در بهشت دوستان یکدیگرند و ایشان می‌توانند افراد خانوادهٔ خود را شفاعت کنند. مادر سعد گفت: ای رسول خدا، بسیار خوشنود شدیم، از این پس کسی بر ایشان گریه نخواهد کرد. آنگاه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، برای بازماندگان دعای خیر فرمای. پس پیامبر (ص) چنین گفت: «پروردگارا، اندوه دلهای ایشان را از میان ببر و مصیبت آنها را جبران فرمای و بازماندگان ایشان را نکوحال فرمای».

سپس، پیامبر (ص) خطاب به سعدبن معاذ فرمودند: اسب مرا رهـــا کن ای اباعمرو.اولگام اسب را رها کرد و مردم هم‌چنین کردند. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: ای ابا عمرو، زخمیهای خاندان تو زیادند و مجروحین در روز قیامت، در حالی محشور می‌شوند که زخمشان تازه خواهد بود، خونی که از آن زخمها در قیامت جاری می‌شود، رنگش به‌رنگ خون و بوی آن همچون بوی مشك خواهد بود، اکنون هم هرکس که زخمی است، در خانهٔ خود قرار گیرد و زخمش را مداوا کند، من هم مایلم که کسی مرا تا خانه‌ام همراهی نکند. سعد این مطلب را با صدای بلند اعلان کرد که هیچ مجروحی از بنی عبدالاشهل نباید دنبال پیامبر (ص) برود.پس، مجروحان همه در خانه‌های خود ماندند. آن شب را تا صبح همگی بیدار مانده، آتش افروختند و زخمیهای خود را مداوا کردند، در میان ایشان سی نفر زخمی بودند. سعدبن معاذ، پیامبر (ص) را تا خانهٔ آن حضرت همراهی کرد و سپس به خانهٔ خود رفت، زنهای خانوادهٔ خود را برداشت و همراه ایشان و دیگر زنان، به خانه پیامبر (ص) برگشت، زنها در فاصلهٔ میان نماز مغرب و عشاء، در خانهٔ پیامبر (ص) عزاداری کردند و گریستند. چون پیامبر (ص) از خواب برخاستند، یك سوم از شب گذشته بود، در خانهٔ خود صدای گریه شنیدند، پرسیدند: چه خبر است؟ گفته شد: زنهای انصار بر حمزه می گریند. گوید: پیامبر (ص) به ما فرمود: خدای از شما و فرزندانتان خوشنود باد! و امر فرمود که به خانه‌های خود برگردیم؛ پس ما در حالی که مردانمان همراهمان بودند، در آخر شب، به خانه‌هایمان برگشتیم، از آن پس تاکنون، هرگاه زنی از انصار بخواهد بر مصیبتی گریه کند، نخست بر حمزه می گرید.

گفته‌اند که پس از آن، معاذبن جبل زنان بنی سلمه و عبدالله بن رواحه، زنان بلحارث را برای اقامه عزاداری به خانه پیامبر (ص) آوردند، حضرت فرمود: لازم نیست، من این کار را نمی‌خواهم! و فردای آن روز زنها را از گریه و زاری کردن بشدت نهی فرمود.

پیامبر (ص) نماز مغرب را در مدینه گزارد، مردم گرفته و اندوهگین بودند، چون گروهی از یاران پیامبر (ص) کشته شده بودند و خود آن حضرت هم مجروح شده بود. ابن اُبَیّ و منافقانی که با او همعقیده بودند، یاران پیامبر (ص) را شماتت می کردند، آنها از این پیش آمد اظهار شادی می کردند و سخنان بسیار ناپسند می گفتند. یاران پیامبر (ص)، که از اُحد برگشته بودند، عموماً زخمی بودند؛ عبدالله بن عبدالله بن اُبَیّ، که مجروح شده بود، تمام شب را بیدار بود و زخمهای خود را داغ می کرد، عبدالله بن ابی به فرزندش می‌گفت: بیرون رفتن تو همراه محمد درست نبود! محمد از گفتار من

سرپیچی کرد و حرف بچه‌ها را پذیرفت، به‌خدا قسم، من پیشاپیش این وضع را به طور کامل می‌دیدم. عبدالله به پدر گفت: آنچه که خدا برای رسول خود انجام داده است، بمراتب بهتر است.

یهودیان هم سخنان ناپسندی می گفتند. آنها می گفتند: محمد فقط طالب پادشاهی است، هرگز هیچ پیامبری چنین مصیبت زده نشده است، او هم خود زخمی شد و هم اصحابش کشته و زخمی شدند! منافقان هم شروع به خوار کردن اصحاب پیامبر (ص) کرده و ایشان را تشویق می کردند که از اطراف پیامبر (ص) پراکنده شوند، به آنها می‌گفتند: کسانی از شما که کشته شدند، اگر با ما بودند کشته نمی‌شدند. که عمربن خطاب این گفته را در یکی از جلسات عمومی شنید، پس به حضور پیامبر (ص) رفت تا اجازه بگیرد که از هر یهودی یا منافقی که این مطلب را شنید، بکشدش. پیامبر (ص) به او فرمود: ای عُمر، خداوند دین خود را پیروز خواهد کرد و پیامبر خود را عزیز خواهد فرمود، وانگهی، یهودیان در ذمه ما هستند و من ایشان را بیهوده نمی کشم. عُمر گفت: دربارهٔ این منافقان چه می گویید؟ پیامبر (ص) فرمود: مگر آنها به‌ظاهر شهادت به یگانگی خدا و رسالت من نمی‌دهند؟ گفت: بلی ای رسول خدا، ولی از روی ترس و برای این که از شمشیر در امان باشند، اکنون که این گرفتاری پیش آمده، ماهیت ایشان روشن شده و خداوند کینه‌های آنها را آشکار کرده است. پیامبر (ص) فرمود: به هر حال، من از کشتن بیهودهٔ کسانی که شهادت به یگانگی خدا و پیامبری من می‌دهند نهی شده‌ام، بعلاوه، ای پسر خطاب، قریش دیگر بر ما چنین غلبه‌ای نخواهند یافت تا اینکه ما حجرالاسود را استلام کنیم.

گویند: عبدالله بن ابیّ در مسجد جای معینی داشت که آن‌را مایه شرف خود می‌دانست و نمی‌خواست آنجا را ترك کند. چون پیامبر (ص) از اُحد برگشتند و روز جمعه برای خطبه به منبر رفتند، عبدالله بن ابیّ برخاست و خطاب به مسلمانان گفت: خوشحالم که رسول خدا باز میان شماست و خداوند شما را به خاطر او گرامی داشته است، یاری‌اش دهید و اطاعتش کنید. ولی چون در اُحد آن کار را کرده بود، همینکه برخاست، گروهی از مسلمانان به‌پا خاستند و گفتند: بنشین ای دشمن خدا! ابوایوب و عبادة بن صامت شدت بیشتری بخرج دادند، البته هیچ‌کس از مهاجران به او حمله نکرد، ابوایوب ریش او را گرفت و عبادة بن صامت به پس گردن او می‌زد و به او می‌گفتند: تو شایستهٔ این مقام نیستی! پس از اینکه آن دو با او چنین رفتار کردند، خودش در حالی که از روی سروگردن مردم می گذشت، از مسجد بیرون رفت و گفت: مگر من سخن زشتی گفتم؟ من که خواستم کار او را محکم و استوار کنم! معوذ بن

عفراء او را دید و گفت: چه شده است؟ گفت: من همان طور که قبلاً بر می خاستم، برخاستم که صحبتی بکنم، مردانی از خویشانم برخاستند و از همه خشمگین تر عباده و خالدبن زید بودند، که بیرونم انداختند، گفت: برگرد تا رسول خدا برای تو طلب آمرزش فرماید. گفت: به خدا، نمی خواهم که او برایم استغفار کند. پس در این مورد این آیه نازل شد وَ اِذا قیلَ لَهُم تَعالَوا یَستَغفِر لَکُم رَسُولُ اللهِ لَوَّوا رُؤُسَهُم.....[1] و چون به ایشان گفته شود بیایید تا رسول خدا برای شما استغفار کند، سرپیچی می کنند.

گوید: پسر او میان مردم نشسته بود و به سوی پدر نگاه نمی کرد، عبدالله بن ابّی می گفت: محمد مرا از زمین سهل و سُهیل بیرون می کند.[2]

آیاتی از قرآن که دربارهٔ اُحُد نازل شده است

واقدی گوید: از ابوالمِسوَربن مخرمه برایم نقل کردند که به عبدالرحمن بن عَوف گفته است: دربارهٔ جنگ اُحد برای ما روایت کن! عبدالرحمن در پاسخ گفته است: ای برادر زاده، از آیهٔ صد وبیستم سورهٔ آل عمران به بعد را بخوان، چنان خواهد بود که گویی با ما همراه بوده ای. وَ اِذ غَدَوتَ مِن اَهلِکَ تُبَوِّئُ الْمُؤمِنینَ مَقاعِدَ لِلقِتالِ...[3] ـ و چون بامداد بیرون رفتی از اهل خود که آماده گردانی گروندگان را در جاهای نشست برای جنگ... ـ عبدالرحمن گوید: چون پیامبر (ص) بامداد به اُحد حرکت فرمود، یاران خود را برای جنگ در صف مرتبی قرار داد و آنها را چنان راست و در یك نظام قرار داد، که چون چوبهٔ تیر بودند، اگر سینه ای را ملاحظه می فرمود که جلوتر آمده است، می گفت: عقب برو. وی دربارهٔ آیهٔ بعد، اِذْهَمَّتْ طائِفَتانِ مِنْکُمْ اَنْ تَفْشَلا... ـ چون قصد کردند دو گروه از شما که بددلی کنند... ـ می گفت: در مورد بنوسلمه و بنو حارثه است، که نخست تصمیم داشتند با پیامبر (ص) بیرون نروند، ولی بعد تصمیم خود را عوض کردند و همراه آن حضرت بیرون رفتند. در مورد آیهٔ بعد وَلَقَدْ نَصَرَکُمُ اللهُ بِبَدْرٍ وَ اَنْتُمْ اَذِلَّةٌ... ـ به تحقیق که خدا شما را در بدر یاری فرمود و شما خوار و ذلیل بودید... ـ می گفت: منظور از خواری و ذلت، کمی عدهٔ مسلمانان است، که سیصد و ده

---

۱) آیهٔ ۵، سورهٔ ۶۳، المنافقون.

۲) سهل و سهیل: نام دو یتیم است که زمین مسجد پیامبر (ص) قبلاً متعلق به آنها بوده است. ـ م.

۳) آیاتی که در این قسمت می اید، به ترتیب از آیهٔ ۱۲۰ سورهٔ ۳، تا آخر همین سوره است. به همین دلیل، استخراج شمارهٔ آیات ضرورتی نداشت. ـ م.

و اندی نفر بودند. اِذْتَقُولُ لِلْمُؤْمِنینَ اَلَنْ یَکْفِیَکُمْ اَنْ یُمِدَّکُمْ رَبُّکُمْ بِثَلاثَةِ آلافٍ مِنَ الْمَلائِکَةِ مُنْزَلینَ ـ و یاد کن هنگامی را که به مؤمنان می گفتی آیا کفایت نمی کند شما را که پروردگارتان شما را مدد کند به سه هزار فرشتهٔ فرو فرستاده ـ در مورد روز احد است و پیش از آنکه پیامبر (ص) به طرف احد بیرون رود. بَلیٰ اِنْ تَصْبِرُوا وَتَتَّقُوا وَ یَأْتُوکُمْ مِنْ فَوْرِهِمْ هٰذا یُمْدِدْکُمْ رَبُّکُمْ بِخَمْسَةِ آلافٍ مِنَ الْمَلائِکَةِ مُسَوِّمینَ. و ما جَعَلَهُ اللهُ اِلاّ بُشریٰ لَکُم... ـ آری، اگر صبر کنید و پرهیزکاری کنید و بیایند دشمنان بر همین جوش به سوی شما، مدد فرستدتان پروردگارتان به پنج هزار فرشته نشان دار و نکرد خدای فرستادن فرشتگان را مگر بشارتی برای شما... ـ در روز احد، چون مسلمانان پایداری نکردند و گریختند، حتی یك فرشته هم به یاری رسول خدا نیامد. لِیَقْطَعَ طَرَفاً مِنَ الَّذینَ کَفَرُوا اَوْ یَکْبِتَهُمْ فَیَنْقَلِبُوا خائِبینَ ـ فرستادشان تا قطع کند قسمتی از کافران را، یا خوار کندشان و برگردند نومیدان ـ گوید: منظور این است که گروهی از ایشان را از میان می بریم و بقیه هم ناامید برخواهند گشت. لَیسَ لَکَ مِنَ الاَمْرِ شَیءٌ اَوْیَتُوبَ عَلَیْهِمْ اَوْ یُعَذِّبَهُمْ فَاِنَّهُمْ ظالِمُونَ ـ کاری به دست تو نیست، یا توبهٔ ایشان را می پذیرد یا عذاب کندشان، که ایشانند ستمکاران ـ گوید: منظور مسلمانانی هستند که در روز اُحد گریختند و هم گویند این آیه دربارهٔ کافران نازل شده است، آنها که حمزه را به بدترین شکلی مثله کرده بودند، چه پیامبر (ص) فرموده بود: من هم گروهی از ایشان را مثله خواهم کرد! پس، این آیه نازل شد: همچنین، گفته اند، این آیه هنگامی نازل شد که پیامبر (ص) در اُحد مورد اصابت تیر و سنگ قرار گرفت و فرمود: چگونه مردمی که با پیامبر خود چنین می کنند رستگار می شوند؟ دربارهٔ آیهٔ بعد یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لا تَأْکُلُوا الرِّبوٰا اَضْعافاً مُضاعَفَةً وَ اتَّقُوا اللهَ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ ـ ای مؤمنان، ربا مخورید برافزوده چند بار و از خدای تعالی بترسید تا به رستگاری برسید ـ گوید: اهل جاهلیت چون هنگام دریافت وام ایشان می رسید، اگر شخص مقروض چیزی نداشت، به او مهلت می دادند و سود را چند برابر می کردند. دربارهٔ آیهٔ وَسارِعُوا اِلیٰ مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمٰواتُ وَ الاَرْضُ... ـ و بشتابید به سوی آمرزش از پروردگارتان و بهشتی که پهنای آن، چون پهنهٔ آسمانها و زمین است... ـ گوید: منظور، شتاب کردن برای رسیدن و اقتدا کردن به امام جماعت در تکبیرة الاحرام است و هم گوید که بهشت در آسمان چهارم است. در مورد آیهٔ اَلَّذینَ یُنْفِقُونَ فِی السَّرّاءِ وَالضَّرّاءِ وَ الْکاظِمینَ الْغَیْظَ وَالْعافینَ عَنِ النّاسِ... ـ کسانی که مالهای خویش را در فراخی و تنگی انفاق می کنند و خشم فرو خورندگان و عفوکنندگان از مردم... ـ گوید: منظور از سرّاء، خوشی و منظور از ضرّاء، ناخوشی و سختی است و

منظور از فرو خوردن خشم آن است که کسانی را که آزارشان داده اند، ببخشند. **وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ...** ـ و آنان که چون کاری زشت کنند، یا برتن خویش ستم کنند، خدای تعالی را یاد کنند، و مر گناهان خویش از وی آمرزش خواهند... ـ دربارهٔ آیهٔ **وَ لَمْ يُصِرُّوا عَلَىٰ مَا فَعَلُوا...** ـ و اصرار ننمودند برآنچه کردند... ـ گویند: اگر در تکرار گناه صغیره اصرار ورزند، دیگر صغیره نخواهد بود و گناه کبیره هم با توبه بخشوده می شود. **هٰذَا بَيَانٌ لِلنَّاسِ وَ هُدًى وَ مَوْعِظَةٌ لِلْمُتَّقِينَ. وَ لَا تَهِنُوا وَ لَا تَحْزَنُوا وَ أَنْتُمُ الْأَعْلَوْنَ...** ـ این بیانی است برای مردم و هدایت و پندی است برای پرهیزکاران و سستی مکنید و اندوهگین مگردید و شما برترانید... ـ گوید: منظور سستی نکردن در جنگ با دشمن است و اندوهگین نبودن برای کشتگان و مجروحان احد. برتر بودن مسلمین هم بدین جهت است که در جنگ احد هرچه از شما کشته اند، شما دو برابر آن را در جنگ بدر از ایشان کشته اید. **إِنْ يَمْسَسْكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِثْلُهُ وَ تِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ وَ لِيَعْلَمَ اللهُ الَّذِينَ آمَنُوا وَ يَتَّخِذَ مِنْكُمْ شُهَدَاءَ ...** ـ اگر به شما زخمی رسید، رسید به ایشان زخمی مانند آن و این روزگار را می گردانیم میان مردمان و تا معلوم گرداند خدای تعالی حال مؤمنان را و پدید آورد از شما شهیدان را... ـ در این آیه منظور از شهیدان، کشته شدگان مسلمان در جنگ احد است و هم مقصود این است که اگرچه آنها اکنون برتری دارند، ولی سرانجام برتری مسلمانان را خواهد بود و **لِيُمَحِّصَ اللهُ الَّذِينَ آمَنُوا وَ يَمْحَقَ الْكَافِرِينَ** ـ و تا پاکیزه گرداند خدای، کسانی را که ایمان آوردند و نابود گرداند کافران را ـ گوید: در این آیه منظور از مؤمنان، کسانی هستند که در جنگ احد پایداری کردند و ثابت قدم بودند و منظور از کافران، مشرکان مکه اند که به جنگ آمدند. **أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَ لَمَّا يَعْلَمِ اللهُ الَّذِينَ جَاهَدُوا مِنْكُمْ وَ يَعْلَمَ الصَّابِرِينَ** ـ آیا پنداشتید که داخل بهشت می شوید و هنوز جدا نکرده باشد خداوند آنهایی را از شما که جهاد کردند یا صبر کنندگان را ـ گوید: در این آیه هم منظور از جهاد و صبر در همان مورد جنگ احد است؛ یعنی، کسانی که کشته شدند و پایداری و شکیبایی کردند. **وَ لَقَدْ كُنْتُمْ تَمَنَّوْنَ الْمَوْتَ مِنْ قَبْلِ أَنْ تَلْقَوْهُ فَقَدْ رَأَيْتُمُوهُ وَ أَنْتُمْ تَنْظُرُونَ** ـ و به درستی که آرزو می کردید مرگ را، پیش از آنکه با آن برخورد نمایید و به حقیقت آن را دیدید و شما نظر می کردید ـ گوید: منظور این است که گروهی از مسلمانان شمشیر به دست و آمادهٔ جهاد تا پای مرگ بودند و ایشان غالباً افرادی بودند که در جنگ بدر شرکت نکرده بودند. آنها اصرار می ورزیدند که پیامبر (ص) به جنگ احد بیرون برود تا آنها هم به اجر معنوی و هم به غنیمت برسند و آنگاه گروهی از ایشان گریختند.

همچنین گفته اند که این آیه دربارهٔ گروهی است که پیش از آن که پیامبر (ص) تصمیم به خروج از مدینه برای جنگ احد بگیرد، می گفتند: ای کاش، با دشمن رویاروی شویم که یا برآنها پیروز می شویم و یا به افتخار شهادت می رسیم. ولی چون، روز احد، مرگ را مشاهده کردند گریختند. **وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ... وَ مَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقِبَيْهِ...** ـ و نیست محمد مگر پیامبری که به تحقیق گذشته اند پیش از او رسولان... گوید: چون روز احد، ابلیس به صورت جعال بن سراقه ثعلبی درآمد و بانگ برداشت که «محمد کشته شد!» مردم از هر سوی گریختند، به طوری که عُمر می گفت: من همچون ماده بز کوهی سر به کوه گذاشتم تا آنکه به رسول خدا رسیدم و این آیه برآن حضرت نازل شد. **وَ مَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللهِ كِتَابًا مُؤَجَّلًا وَ مَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَ مَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا وَ سَنَجْزِي الشَّاكِرِينَ** ـ و نیست، مر کسی را که بمیرد مگر به فرمان خدا و مدت نام برده و هرکه ثواب دنیا خواهد، وی راآن دهیم و هرکه بهرهٔ آخرت خواهد، وی را آن دهیم و هر آینه بزودی پاداش دهیم شکر گزاران را ـ گوید: این آیه، در پاسخ اعتراض ابن ابی نازل شده است که چون همراه یاران خود جنگ ناکرده از احد برگشت، دربارهٔ کشته شدگان احد می گفت: اگر همراه ما می بودند، کشته نمی شدند. و خداوند متعال می فرماید که مرگ هرکس بستگی به اجل او دارد. **وَ كَأَيِّنْ مِنْ نَبِيٍّ قَاتَلَ مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثِيرٌ فَمَا وَهَنُوا لِمَا أَصَابَهُمْ فِي سَبِيلِ اللهِ وَ مَا ضَعُفُوا وَ مَا اسْتَكَانُوا وَاللهُ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ. وَ مَا كَانَ قَوْلَهُمْ إِلَّا أَنْ قَالُوا رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَ إِسْرَافَنَا فِي أَمْرِنَا وَ ثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ. فَآتَيهُمُ اللهُ ثَوَابَ الدُّنْيَا وَ حُسْنَ ثَوَابِ الْآخِرَةِ وَاللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ** ـ و چه بسیار پیامبر که با وی کارزار کردند سپاهیان بسیار، سستی نکردند با وجود آنچه که به ایشان، در راه خدا، رسید و ضعیف نشدند و عاجزی نکردند و خدای دوست دارد صابران را. و نبود گفتارشان در کارزار، مگر اینکه گفتند ای پروردگار ما، بیامرز گناه بسیار ما را و از حد گذشتن ما را در کارها و استوار دار قدمهای ما را و نصرت ده ما را براین قوم کافران. پس دادشان خدا ثواب دنیا و خوبی ثواب آخرت و خدا دوست دارد نیکوکاران را ـ گوید: منظور، شرکت جماعت زیادی همراه پیامبران در جنگهاست و اینکه آنها به هیچ وجه تسلیم نشدند و به فرمان دشمن گردن ننهادند؛ در نتیجه، خداوند فتح و پیروزی در این جهان و بهشت در آن جهان را به ایشان عنایت فرمود. **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ تُطِيعُوا الَّذِينَ كَفَرُوا يَرُدُّوكُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ. بَلِ اللهُ مَوْلَاكُمْ وَهُوَ خَيْرُ النَّاصِرِينَ. سَنُلْقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ...** ـ ای مؤمنان، اگر از کسانی که کافرند، فرمان برداری کنید،

برگردانندتان از ایمان و خواهید گشت زیان کاران. نکنید که خدای یاور و صاحب اختیار شماست و او بهترین یاری کنندگان است. هرآینه بزودی، در افکنیم در دل کافران هیبت و ترسی... ـ گوید: منظور آن است که به گفتار یهودان و منافقان گوش مدهید و پیامبر (ص) فرمود: من با ترس انداختن خداوند در دل دشمنان یاری شدم به طوری که این ترس در دل دشمنان که با من یك ماه راه فاصله دارند افتاده است. **وَلَقَدْ صَدَقَكُمُ اللهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِهِ حَتّىٰ إِذا فَشِلْتُمْ وَ تَنازَعْتُمْ فِي الْأَمْرِ وَ عَصَيْتُمْ مِنْ بَعْدِ ما أَرىٰكُمْ ما تُحِبُّونَ** ـ و هر آینه خداوند وعدهٔ خود را با شما راست کرد، هنگامی که آنها را به فرمان خدا می کشتید، تا آنکه بد دلی و منازعه در کار کردید و نافرمانی کردید، پس از آنکه به شما نشان داد آنچه را که دوست می داشتید ـ گوید: منظور از وعدهٔ الهی آن بود که اگر پایداری می کردید، پروردگارتان شما را به پنج هزار فرشته یاری می فرمود. حال آنکه سستی کردید، تیراندازان با یکدیگر اختلاف کردند و با آنکه پیامبر (ص) فرموده بود، از جای خود تکان نخورید، نافرمانی کردند و با اینکه مشرکان گریخته بودند، شما از ایشان گریختید و پشت به جنگ کردید. **مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الدُّنْيا وَ مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الْآخِرَةَ ثُمَّ صَرَفَكُمْ عَنْهُمْ لِيَبْتَلِيَكُمْ وَ لَقَدْ عَفا عَنْكُمْ وَاللهُ ذُو فَضْلٍ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ** ـ از شما کسانی هستند که دنیا می خواهند و از شما کسانی هستند که آخرت را می خواهند، پس گردانید شما را از ایشان تا بیازمایدتان و به درستی که عفو کرد شما را و خدای تعالی فضل کننده است بر مؤمنان ـ گوید: منظور از کسانی که طالب آخرت بودند، عبدالله بن جبیر و کسانی است که با او پایداری کردند و در پی گردآوری غنیمت نرفتند. ابن مسعود گوید: پیش از نزول این آیه تصور نمی کردم که کسی از یاران پیامبر (ص) طالب دنیا باشد. منظور از آزمایش هم بازگشت مشرکان است که گروهی را کشتند و گروهی را زخمی کردند و خداوند گناه کسانی را که به جنگ پشت کردند و پی غارت رفتند، عفو فرمود. **إِذْ تُصْعِدُونَ وَلا تَلْوُونَ عَلىٰ أَحَدٍ وَالرَّسُولُ يَدْعُوكُمْ فِي أُخْرىٰكُمْ فَأَثابَكُمْ غَمّاً بِغَمٍّ لِكَيْلا تَحْزَنُوا عَلىٰ ما فاتَكُمْ وَلا ما أَصابَكُمْ وَاللهُ خَبِيرٌ بِما تَعْمَلُونَ** ـ چون روی نهادید به هزیمت و نایستادید برکسی از هیبت و رسول می خواندتان در عقب شما، پاداش دادتان غمی به غمی، تا اندوهگین نشوید به آنچه از غنیمت از دست دادید و نه برآنچه رسیدتان و خدا آگاه است به آنچه می کنید ـ گوید: منظور آن است که، مسلمانان روی به هزیمت نهاده و از کوه بالا می رفتند، پیامبر (ص) ایشان را فرا می خواند و می گفت: ای گروه مسلمانان، من رسول خدایم! بیایید! به سوی من بیایید! ولی هیچ کس برای آن حضرت نایستاد و به او توجه نکرد، در عین حال خداوند این گناه آنان را بخشید. غم نخست،

مسئلهٔ زخمی و کشته شدن است و غم دوم، شنیدن خبر کشته شدن رسول خدا، که موجب شد غم اول را فراموش کنند. همچنین گویند: غم اول، مسئلهٔ گریز مسلمانان به سوی کوه و تنها گذاشتن پیامبر (ص) است و غم دوم، هجوم مشرکان است برایشان و اینکه مشرکان در نقطهٔ بالاتر کوه جای داشتند و بر مسلمانان مسلط بودند و این موجب شد که غم اول را فراموش کنند. **ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُعاساً** تا آنجا که می گوید: **ما قُتِلْنا هٰهُنا** ـ پس فرو فرستاد برشما پس از غم، ایمنی و غنودنی... در این جا کشته نمی شدیم ـ زبیر در این مورد می گفت: من این کلام را از مُعَتِّب بن قشیر شنیدم که می خواند و آنچنان خواب برمن چیره شده بود، که گویی در خواب می دیدم که او این آیه را می خواند و فکر می کردم که این گفتار خود اوست. **قُلْ لَوْ كُنْتُمْ فِي بُيُوتِكُمْ لَبَرَزَ الَّذِينَ كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقَتْلُ إِلىٰ مَضاجِعِهِمْ وَ لِيَبْتَلِيَ اللهُ ما فِي صُدُورِكُمْ وَ لِيُمَحِّصَ ما فِي قُلُوبِكُمْ وَاللهُ عَلِيمٌ بِذاتِ الصُّدُورِ** ـ بگو، اگر می بودید در خانه هایتان، هر آینه می آمدند آنها که نوشته شده بود برآنها قتل تا جایگاه کشته شدنشان، تا بیازماید خدا آنچه را که در سینه های شماست و تا خالص گرداند آنچه را در دلهای شماست و خدا داناست به آنچه که در سینه هاست ـ گوید: منظور این است که آنها چاره ای جز رفتن به جنگ و محل کشته شدن خود نداشتند و هم مقصود این است که خداوند متعال کینه ها و غشها را از دلها زدود و حق تعالی هرچه از خیرخواهی و بدخواهی که در سینه هاست می داند. **إِنَّ الَّذِينَ تَوَلَّوْا مِنْكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعانِ إِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّيْطانُ بِبَعْضِ ما كَسَبُوا وَ لَقَدْ عَفَا اللهُ عَنْهُمْ إِنَّ اللهَ غَفُورٌ حَلِيمٌ** ـ آنها که پشت گردانیدند از شما، روزی که روبرو شدند دو گروه، همانا که شیطان ایشان را لغزانید به واسطهٔ برخی از آنچه کرده بودند از گناهان و به درستی که عفو کرد خدا از ایشان، به درستی که خدا، آمرزندهٔ بردبار است ـ گوید: منظور کسانی هستند، که در جنگ اُحد گریختند و این عمل به واسطهٔ برخی از گناهان ایشان بود ولی به هرحال خداوند هزیمت و گریز ایشان را عفو فرمود. **يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَكُونُوا كَالَّذِينَ كَفَرُوا وَ قالُوا لِإِخْوانِهِمْ إِذا ضَرَبُوا فِي الْأَرْضِ أَوْ كانُوا غُزًّى لَوْ كانُوا عِنْدَنا ما ماتُوا وَ ما قُتِلُوا لِيَجْعَلَ اللهُ ذٰلِكَ حَسْرَةً فِي قُلُوبِهِمْ وَ اللهُ يُحْيِي وَ يُمِيتُ وَاللهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ وَ لَئِنْ قُتِلْتُمْ فِي سَبِيلِ اللهِ أَوْ مُتُّمْ لَمَغْفِرَةٌ مِنَ اللهِ وَ رَحْمَةٌ خَيْرٌ مِمّا يَجْمَعُونَ. وَ لَئِنْ مُتُّمْ أَوْ قُتِلْتُمْ لَإِلَى اللهِ تُحْشَرُونَ** ـ ای آنان که ایمان آوردید، مباشید همچون آنان که کافر شدند و گفتند به برادرانشان، چون در زمین سفر می کردند یا به جنگ می رفتند، اگر بودند نزد ما نمی مردند و کشته نمی شدند، تا بگرداند خدا آن را حسرتی در دلهایشان و خدا زنده می کند و می میراند وخدا به آنچه می کنید بیناست. و اگر کشته

شوید در راه خدا یا مُردید، هر آینه آمرزشی از خدا و رحمتی بهتر است از آنچه جمع می‌کنید و اگر بمیرید یا کشته شوید، همانا به سوی خدا محشور می شوید- گوید: این آیه درباره ابن اُبیّ نازل شده است. **فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُمْ وَلَوْكُنْتَ فَظّاً غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ إِنَّ اللهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ** - به‌رحمت خدای تعالی بر ایشان نرم‌سان شدی و اگر درشت زبان و درشت دل بودی همه از گرد تو برمیدندی، تو عفو کن از ایشان و طلب آمرزش کن برای ایشان و مشورت کن با ایشان در کار و چون آهنگ کار کردی، توکل کن به خدا، چه خدای تعالی متوکلان را دوست دارد- گوید: منظور این است که، فقط در کار جنگ با ایشان مشورت فرماید. پیامبر (ص) با هیچ کس، در هیچ موردی، به جز مورد جنگ مشورت نمی فرمود. **وَمَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَغُلَّ وَمَنْ يَغْلُلْ يَأْتِ بِمَا غَلَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ**.... نباید از هیچ پیامبری که خیانت کند و کسی که خیانت کند، بیاید به آنچه خیانت کرده است در روز قیامت... گوید: این آیه در جنگ بدر نازل شد. قطیفه‌ای سرخ رنگ را غنیمت گرفته بودند و چون پیدا موجود نیست، گفتند لابد پیامبر (ص) برای خود برداشته است و این آیه در ردّ ادعا و تصور ایشان نازل شد. **أَفَمَنِ اتَّبَعَ رِضْوَانَ اللهِ كَمَنْ بَاءَ بِسَخَطٍ مِنَ اللهِ**... آیا کسی که پیروی کرد رضایت خدا را، چون کسی است که به‌واسطهٔ مخالفت پیراوار خشم خداست؟... گوید: منظور، مقایسهٔ مؤمنان با کافران است **هُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ اللهِ**... ایشان به نزد خدای تعالی طبقاتند... گوید: منظور برتریهای آنهاست نزد خداوند. **لَقَدْ مَنَّ اللهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولاً مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ**- به‌درستی که منت نهاد خداوند بر مؤمنان، چون برانگیخت میان ایشان رسولی از خودشان، که بخواند بر ایشان آیات خدا را و پاك گرداندشان و بیاموزدشان قرآن و حکمت را، اگرچه بودند از پیش در گمراهی آشکار- گوید: منظور از رسول در این آیه، حضرت محمد (ص) است و منظور از حکمت، گفتار راست و درست. **أَوَلَمَّا أَصَابَتْكُمْ مُصِيبَةٌ قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلَيْهَا قُلْتُمْ أَنَّى هَذَا قُلْ هُوَ مِنْ عِنْدِ أَنْفُسِكُمْ إِنَّ اللهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ** - آیا چون رسید شما را مصیبتی که رسانیدید دو چندان را، گفتید این از کجا بود، بگو این به سبب مخالفت شماست، خدای تعالی بر هر چیزی تواناست- گوید: منظور گرفتاری آنها در اُحد است که هفتاد نفر از مسلمانان کشته و گروهی زخمی شدند و این نتیجهٔ نافرمانی تیراندازان بود. همچنین منظور این است که، مسلمانان در بدر هفتاد نفر کشتند و هفتاد نفر اسیر گرفتند. **وَمَا أَصَابَكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ فَبِإِذْنِ اللهِ وَلِيَعْلَمَ الْمُؤْمِنِينَ. وَ**

لِيَعْلَمَ الَّذِينَ نَافَقُوا وَقِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللهِ أَوِادْفَعُوا قَالُوا لَوْ نَعْلَمُ قِتَالاً لَاتَّبَعْنَاكُمْ هُمْ لِلْكُفْرِ يَوْمَئِذٍ أَقْرَبُ مِنْهُمْ لِلْإِيمَانِ يَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ وَاللهُ أَعْلَمُ بِمَا يَكْتُمُونَ. الَّذِينَ قَالُوا لِإِخْوَانِهِمْ وَقَعَدُوا لَوْ أَطَاعُونَا مَا قُتِلُوا قُلْ فَادْرَؤُا عَنْ أَنْفُسِكُمُ الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ- آنچه رسید شما را، روزی که دو گروه برخورد کردند، به فرمان خدا بود تا بداند گروندگان را و تا بداند آنان را که نفاق کردند و گفته شد به ایشان که بیایید در راه خدا کارزار کنید و یا دفاع کنید، گفتند اگر کارزار کردن را می‌دانستیم، از شما پیروی می کردیم، ایشان در آن روز به کفر نزدیکترند تا به ایمان، می گویند به زبانهایشان آنچه نیست در دلهایشان و خدا داناست به آنچه نهان می‌دارند. آنها به برادران خود گفتند و از جنگ کردن فرو نشستند که اگر از ما فرمان‌برداری می کردند، کشته نمی‌شدند، بگو مرگ را از خود دفع کنید اگر راستگویید- گوید: این آیه دربارهٔ ابن ابیّ و رفتار و گفتار او و یارانش در روز اُحد نازل شده است. **وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللهِ أَمْوَاتاً بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. فَرِحِينَ بِمَا آتَيْهُمُ اللهُ مِنْ فَضْلِهِ**... **وَإِنَّ اللهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ**.- مپندار یا محمد، آنها را که در راه خدا کشته شدند، که مردگانند، بلکه ایشان نزد خدا زندگانند، روزی داده می شوند. شادمانند بدانچه خدای دادشان از فضل خویش... و خدای تعالی ضایع نمی کند جزای هیچیك از مؤمنان را- گوید: ابن عباس می گفت: پیامبر (ص) فرمودند: برادران شما که در اُحد کشته شدند، ارواحشان در کالبد مرغانی سبز رنگ درآمدند، که وارد باغها و جویبارهای بهشت شدند، از میوه‌های آن برخوردار شدند و در لانه‌هایی که از قندیل‌های طلا و در سایه عرش خدا بود، مکان گرفتند؛ چون خوبی خوراك و آشامیدنی خود را احساس کردند و سرانجام پسندیدهٔ خویش را دیدند گفتند: ای کاش، برادران ما می‌دانستند که خداوند چقدر ما را گرامی داشت و ما در چه وضع خوبی هستیم، تا در جنگ کوتاهی نکنند و از میدان کارزار نگریزند. حق تعالی فرمود: من آنها را از این موضوع با خبر خواهم کرد. پس آیهٔ بالا را نازل فرمود. و هم از پیامبر (ص) برای ما نقل شده است که می فرمود: شهدا در بهشت، در کنار نهری، در خیمه و خرگاه سبزی زندگی می کنند و هر صبح و شام روزی آنها برایشان فرستاده می شود. ابن مسعود دربارهٔ این آیه می گوید: ارواح شهیدان در پیشگاه الهی همچون مرغانی سبزند، که لانه‌های آنها از عرش آویخته است و در هر جای بهشت که بخواهند، می‌خرامند. حق تعالی بر آنها عنایتی می‌فرماید و می گوید: آیا چیزی می‌خواهید که برای شما بیشتر کنم؟ گویند: پروردگارا، مگر ما در بهشت نیستیم و هر کجا که می‌خواهیم، نمی‌خرامیم؟ باز برایشان مرحمت می‌فرماید و همان گفته را تکرار می کند

و ایشان عرضه می‌دارند:پروردگارا، چه خوب است که ارواح ما را به کالبدهای ما برگردانی تا دوباره در راه تو کشته شویم. **اَلَّذینَ اسْتَجابُوا لِلّهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ ما اَصابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذینَ اَحْسَنُوا مِنْهُم وَاتَّقَوْا اَجْرٌ عَظیمٌ**ـ آنها که اجابت کردند خدای تعالی را و رسول را از بعد رسیدن جراحتها، مرآنها را که نیکویی کردند و پرهیز کردند، مزدی بزرگ است ـ گوید: این آیه دربارهٔ کسانی نازل شده است که در جنگ حمراءالاسد شرکت کردند.

عبدالحمید بن جعفر، از قول پدر خود، برایم روایت کرد که: چون پیامبر (ص) به مدینه و خانهٔ خود رسید، شب یکشنبه، عبدالله بن عمروبن عَوْف مزنی، خود را به در خانهٔ آن حضرت رساند، بلال اذان گفته بود و منتظر بیرون آمدن پیامبر (ص) بود. چون رسول خدا بیرون آمد، مزنی خود را به آن حضرت رساند و گفت: من از محل خود می‌آمدم، چون به مَلَل رسیدم، دیدم که قریش هم برگشته و آنجا فرود آمده بودند، گفتم میان ایشان بروم بلکه چیزی از اخبار آنها به‌دست آورم. پس، همراه ایشان نشستم، شنیدم که ابوسفیان به یاران خود می‌گفت: کاری نکردیم، شما که عمدهٔ سپاه محمد را کشتید، خوب است برگردیم و بقیه را هم از پا درآوریم! ولی صفوان بن امیه آنها را از این کار منع می‌کرد و موافقت نمی‌کرد. پس، پیامبر (ص) عمر و ابوبکر را فرا خواندند و آنچه را که مزنی گفته بود، به آن دو فرمودند، آنها گفتند: باید دشمن را تعقیب کرد که مبادا بر زن و فرزند ما حمله کنند! چون پیامبر (ص) نماز را سلام داد و مردم خواستند بروند، حضرت به بلال امر فرمود که جار بزند و مردم را برای تعقیب دشمن فرا خواند و چون آفتاب دمید، همان صبح یکشنبه، فرمان حرکت صادر شد و مسلمانان، با آنکه مجروح و زخمی بودند، به‌راه افتادند.

اَلَّذینَ قالَ لَهُمُ النّاسُ اِنَّ النّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزادَهُمْ اِیمانًا وَقالُوا حَسْبُنَا اللّهُ وَنِعْمَ الْوَكیلُـ کسانی که مردم به ایشان گفتند که، مردم برای مبارزه با شما جمع شده‌اند و از ایشان بترسید، اما این مطلب سبب افزونی ایمان ایشان شد و گفتند بس است ما را خدا و او بهترین کارگزار است ـ گوید: این آیه در این مورد نازل شده است که ابوسفیان، پیامبر (ص) را تهدید کرده بود که پس از جنگ اُحد در سرسال، در بدر، یکدیگر را ملاقات خواهند کرد. به ابوسفیان گفته شد: آیا پیامبر را در جریان نمی‌گذاری؟ پس او نُعیم بن مسعود اشجعی را به مدینه فرستاد، تا مسلمانان را از یاری کردن پیامبر (ص) باز دارد و گفت که اگر او بتواند آنها را از این کار باز دارد، ده شتر جایزه دارد. نُعیم به مدینه آمد و به مسلمانان گفت: کافران گروه زیادی هستند و دیدید که دفعهٔ قبل آنها به سراغ شما آمدند، حالا هم شما آهنگ ایشان نکنید. نُعیم نزدیک بود

موفق شود و مسلمانان یا گروهی از ایشان را از حرکت به جنگ باز دارد، ولی چون پیامبر (ص) از این موضوع آگاه شدند، فرمودند: سوگند به کسی که جان من در دست اوست، اگر هیچ کس هم با من بیرون نیاید، خودم به تنهایی خواهم رفت. و به این ترتیب، مسلمانان را بیدار و متوجه ساخت و مسلمانان با اموال تجارتی خود به سوی بدر، که یکی از بازارهای تجارتی بود، حرکت کردند. **فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللّهِ وَفَضْلٍ لَمْ یَمْسَسْهُمْ سُوءٌ وَاتَّبَعُوا رِضْوانَ اللّهِ وَاللّهُ ذُوفَضْلٍ عَظیمٍ**ـ باز گشتند با نعمت و فضلی از خداوند و نرسیدشان هیچ بدی و پیروی کردند خوشنودی خدا را و خدا صاحب فضل بزرگ است ـ گوید: منظور این است که در تجارت سود نصیب مسلمانان شد، آنها هشت روز در آنجا ماندند و بدون هیچ گونه برخوردی بر گشتند. **اِنَّما ذٰلِكُمُ الشَّیْطانُ یُخَوِّفُ اَوْلِیاءَهُ فَلا تَخافُوهُمْ وَ خافُونِ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنینَ. وَلا یَحْزُنْكَ الَّذینَ یُسارِعُونَ فِی الْكُفْرِ اِنَّهُمْ لَنْ یَضُرُّوا اللّهَ شَیْئًا یُریدُ اللّهُ اَلاّ یَجْعَلَ لَهُمْ حَظًّا فِی الْآخِرَةِ وَ لَهُمْ عَذابٌ عَظیمٌ. اِنَّ الَّذینَ اشْتَرَوُا الْكُفْرَ بِالْاِیمانِ لَنْ یَضُرُّوا اللّهَ شَیْئًا وَ لَهُمْ عَذابٌ اَلیمٌ. وَلا یَحْسَبَنَّ الَّذینَ كَفَرُوا اَنَّما نُمْلی لَهُمْ خَیْرٌ لِاَنْفُسِهِمْ اِنَّما نُمْلی لَهُمْ لِیَزْدادُوا اِثْمًا وَ لَهُمْ عَذابٌ مُهینٌ. ما كانَ اللّهُ لِیَذَرَ الْمُؤْمِنینَ عَلی ما اَنْتُمْ عَلَیْهِ حَتّی یَمیزَ الْخَبیثَ مِنَ الطَّیِّبِ**ـ هر آینه شیطان است که شما را با دوستان خود می‌ترساند، از ایشان مترسید و از من بترسید اگر هستید مؤمنان. و اندوهگین نسازندت آنان که شتاب می‌ورزند در کفر، ایشان هیچ زیانی به خدا نمی‌رسانند، خدا می‌خواهد که برای ایشان بهره‌ای در آخرت قرار ندهد و ایشان راست عذابی بزرگ. کسانی که برگزیدند کفر را بر ایمان هیچ زیانی به خدا نمی‌رسانند و برای آنهاست عذابی دردناک. و گمان مبرند کافران که زمان دادن ماایشان را، بهتری ایشان است؛ بلکه، زمان دادیم ایشان را تا بیفزایند بزه بر بزه و برای ایشان است عذاب خوارکننده بدان جهان. نباشد خدا را که واگذارد مؤمنان را بر آنچه شما تا جدا سازد پلید را از پاکیزه.

وَ ما كانَ اللّهُ لِیُطْلِعَكُمْ عَلَی الْغَیْبِ وَلٰكِنَّ اللّهَ یَجْتَبی مِنْ رُسُلِهِ مَنْ یَشاءُ فَاٰمِنُوا بِاللّهِ وَ رُسُلِهِ وَ اِنْ تُؤْمِنُوا وَ تَتَّقُوا فَلَكُمْ اَجْرٌ عَظیمٌ. وَلا یَحْسَبَنَّ الَّذینَ یَبْخَلُونَ بِما اٰتیهُمُ اللّهُ مِنْ فَضْلِهِ هُوَ خَیْرًا لَهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَهُمْ. سَیُطَوَّقُونَ ما بَخِلُوا بِهِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ وَلِلّهِ میراثُ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ وَاللّهُ بِما تَعْمَلُونَ خَبیرٌ. لَقَدْ سَمِعَ اللّهُ قَوْلَ الَّذینَ قالُوا اِنَّ اللّهَ فَقیرٌ وَ نَحْنُ اَغْنِیاءُ سَنَكْتُبُ ما قالُوا وَ قَتْلَهُمُ الْاَنْبِیاءَ بِغَیْرِ حَقٍّ وَ نَقُولُ ذُوقُوا عَذابَ الْحَریقِ. ذٰلِكَ بِما قَدَّمَتْ اَیْدیكُمْ وَ اَنَّ اللّهَ لَیْسَ بِظَلاّمٍ لِلْعَبیدِ. اَلَّذینَ قالُوا اِنَّ اللّهَ عَهِدَ اِلَیْنا اَلاّ نُؤْمِنَ لِرَسُولٍ حَتّی یَاْتِیَنا بِقُرْبانٍ تَاْكُلُهُ النّارُـ و نباشد که خدا شما را مطلع گرداند بر غیب، ولیکن خدا بر می‌گزیند از رسولانش هر که را که

می خواهد، پس بگروید به خدا و رسولانش و اگر بگروید و بپرهیزید برای شما مزد بزرگی است. و گمان مبرند آنهایی که بخل میورزند به آنچه دادشان خدای تعالی از فضل خویش که مرایشان را بهتر است، بلکه آن مرایشان را بدتر است. هر آینه طوق کرده شوند بزودی در روز قیامت آنچه را که بخیلی کردند و برای خدا میراث آسمانها و زمین است و خدا به آنچه می کنید بیناست. به درستی که شنید خدا گفتار آن کسانی را که گفتند خدا محتاج است و ما بی نیازیم، زود باشد که بنویسیم آنچه گفتند و کشتنشان پیامبران را به ناحق و گوییم بچشید عذاب آتش سوزان را. این عقوبت به واسطهٔ کفر و معاصی پیش فرستادهٔ شماست و خدای تعالی ستم کننده بر بندگان نیست. آنها که گفتند خدای تعالی عهد کرد با ما که نگرویم به رسولی تا بیاورد برای ما قربانی که بخوردش آتش ـ گوید: منظور از غیب، وقایع احد است و هم گفته اند هر مالی که حقوق الهی آن پرداخت نشده باشد، در روز قیامت به صورت ماری در می آید که بر گردن صاحب مال حلقه می زند و او را مرتب می گزد و می گوید: من مال اندوختهٔ تو هستم. و آیات بعد دربارهٔ یهود نازل شده است و مردی بنام فنحاص که یهودی بود و می گفت: خدا نیازمند است و ما بی نیازیم که از ما وام خواسته است! آیهٔ بعد هم دربارهٔ همانهاست. **وَ لَتَسْمَعُنَّ مِنَ الَّذِينَ اُوتُوا الْكِتابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَ مِنَ الَّذِينَ اَشْرَكُوا اَذىً كَثِيراً وَ اِنْ تَصْبِرُوا وَ تَتَّقُوا فَاِنَّ ذٰلِكَ مِنْ عَزْمِ الْاُمُورِ** ـ هر آینه بشنوید از اهل کتاب و مشرکان ناسزاهای فراوان؛ و اگر صبر کنید و بپرهیزید، آن از کارهای استوار است ـ گوید: منظور از اهل کتاب در این آیه، یهودیانند و منظور از کافران، اعراب و گفته شده است که این آیه پیش از آنکه پیامبر (ص) مأمور به جنگ کردن شوند نازل شده است. **وَ اِذْ اَخَذَ اللّٰهُ مِيثاقَ الَّذِينَ اُوتُوا الْكِتابَ لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنّاسِ وَلا تَكْتُمُونَهُ فَنَبَذُوهُ وَرٰاءَ ظُهُورِهِمْ وَاشْتَرَوْا بِهِ ثَمَناً قَلِيلاً فَبِئْسَ ما يَشْتَرُونَ. لا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ يَفْرَحُونَ بِما اَتَوْا وَ يُحِبُّونَ اَنْ يُحْمَدُوا بِما لَمْ يَفْعَلُوا فَلا تَحْسَبَنَّهُمْ بِمَفازَةٍ مِنَ الْعَذابِ وَ لَهُمْ عَذابٌ اَلِيمٌ** ـ و چون عهد کرد خدای تعالی با آنها که کتاب داده شده اند که آن را برای مردم بیان کنند و پنهان نکنند آن را، پس پشت سر انداختند و از وی عوض اندك گرفتند، بد عوض که ایشان برگزیدند. گمان مبر آنها را که شادی می کنند بر آنچه کردند و دوست می دارند که ستوده شوند بدانچه نیاوردند، گمان مبرشان که برهند از عقوبت و ایشان را عذابی دردناك بود به آخرت ـ گوید: منظور این است که حق تعالی با دانشمندان یهود عهد بسته بود که صفات پیامبر (ص) را بیان کنند و پنهان ندارند، و حال آنکه ایشان صفات رسول خدا را دگرگونه بیان می کردند و آن را وسیلهٔ معاش و زندگی خود قرار داده بودند. و آیهٔ دوّم در مورد گروهی از منافقان نازل شده است که چون پیامبر (ص)

آهنگ جنگ فرمود، گفتند: چون حرکت کنی ما هم همراه تو حرکت می کنیم. ولی چون آن حضرت به جنگ رفت همراهی نکردند. و هم گفته اند که ایشان هم گروهی از یهود بودند. **اَلَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللّٰهَ قِياماً وَ قُعُوداً وَ عَلىٰ جُنُوبِهِمْ وَ يَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ رَبَّنا ما خَلَقْتَ هٰذا باطِلاً سُبْحانَكَ فَقِنا عَذابَ النّارِ** ـ آنها که یاد کنند خدا را در حال ایستادن و نشستن و بر پهلو خفتن و تفکر کنند در آفرینش آسمانها و زمین، گویند ای پروردگار، این را باطل نیافریدی پاکی تو، نگاه دار ما را از عذاب آتش ـ گوید: منظور نماز گزاردن در آن حالات است. **رَبَّنا اِنَّنا سَمِعْنا مُنادِياً يُنادِي لِلْاِيمانِ اَنْ اٰمِنُوا بِرَبِّكُمْ فَاٰمَنّا** ـ پروردگارا، ما ندای منادی، شنیدیم که گفت بگروید به پروردگارتان و ما گرویدیم ـ گوید: منظور از منادی، قرآن است نه رسول خدا، که همهٔ مسلمانان آن حضرت را ندیده بودند. **فَالَّذِينَ هاجَرُوا وَ اُخْرِجُوا مِنْ دِيارِهِمْ وَ اُوذُوا فِي سَبِيلِي وَ قاتَلُوا وَ قُتِلُوا لَاُكَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئاتِهِمْ...** ـ آنانی که هجرت کردند و آنان را از خانه هایشان بیرون راندند و در راه من آزار دیدند و با کافران کارزار کردند و کشته شدند، هر آینه در گذارم گناهان ایشان را ـ گوید: منظور از این آیه مهاجران هستند که ایشان را از مکه بیرون راندند. **لا يَغُرَّنَّكَ تَقَلُّبُ الَّذِينَ كَفَرُوا فِي الْبِلادِ. مَتاعٌ قَلِيلٌ ثُمَّ مَاْوٰيهُمْ جَهَنَّمُ** ـ نفریبد تورا برگشتن کافران در شهرها با نعمتها و بهره ها، چه این اندك برخورداری است، بازشان به دوزخ گرفتاری است... ـ گوید: منظور این است که تجارت و پیشه های آنها اندك است. **وَ اِنَّ مِنْ اَهْلِ الْكِتابِ لَمَنْ يُؤْمِنُ بِاللّٰهِ وَ ما اُنْزِلَ اِلَيْكُمْ وَ ما اُنْزِلَ اِلَيْهِمْ...** ـ و از اهل کتاب کس است که ایمان می آورد به خدا و به آنچه فرستاده شد به شما و آنچه فرستاده شد به ایشان... ـ گوید: منظور عبدالله بن سلام است. **يا اَيُّهَا الَّذِينَ اٰمَنُوا اصْبِرُوا وَ صابِرُوا وَ رابِطُوا وَاتَّقُوا اللّٰهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ** ـ ای مؤمنان صبر کنید و پایداری کنید و آماده باشید و بترسید از خدا، باشد که رستگار شوید ـ گوید: در عهد رسول خدا آماده باش نبود و منظور آمادگی برای هر نماز بعد از نماز دیگر است.

جابربن عبدالله گوید: سعدبن ربیع در احد شهید شده بود؛ پس از مراجعت پیامبر (ص) از احد و عزیمت آن حضرت به حمراءالاسد، برادر سعد به مدینه آمد و میراث او را تصرف کرد. سعد دو دختر داشت و همسرش هم حامله بود. در آن موقع هنوز احکام ارث نازل نشده بود، مسلمانان میراث را بر مبنای احکام دورهٔ جاهلیت تقسیم می کردند و به همین جهت، عموی آن دو دختر، پس از شهادت سعد، ارث را تصرف کرد. زن سعد که بانویی دوراندیش بود، در آن موقع در محلهٔ اَسواف[1] سکونت داشت. وی

---

۱) اسواف: نام محله ای در مدینه، نزدیك حرم مطهر نبوی یا نزدیك بقیع است (معجم البلدان، ج ۱، ص ۲۴۸).

خوراکی از نان و گوشت فراهم آورد و پیامبر (ص) را دعوت کرد. جابر گوید: پس از ادای نماز صبح، حضور پیامبر (ص) نشسته بودیم، ما دربارهٔ واقعهٔ اُحد صحبت می‌کردیم، و از شهدای خود یاد می‌کردیم چون صحبت از سعدبن ربیع شد، حضرت فرمود: برخیزید! ما که بیست مرد بودیم همراه آن حضرت برخاستیم و به اسواف رفتیم، پیامبر (ص) وارد خانهٔ سعد بن ربیع شد و ما هم به دنبال ایشان وارد شدیم و دیدیم که همسرش فاصلهٔ میان دو دیوار را آب پاشی و تمیز کرده و فقط حصیری گسترده است. جابر گوید: به خدا قسم، نه فرش دیگری داشت و نه تشك و تشکچه ای.همه نشستیم و رسول خدا (ص) از سعدبن ربیع برای ما صحبت کرد، بر او رحمت فرستاد و فرمود: در آن روز دیدم که نیزه‌ها بر بدن او فرو می‌شد تا اینکه کشته شد. چون زنها این مطلب راشنیدند، گریستند، چشمهای پیامبر (ص) هم اشك آلود شد و زنها را از گریه کردن منع نفرمود. جابر گوید: آنگاه پیامبر (ص) فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود. نگاه کردیم ببینیم چه کسی می‌آید، دیدیم ابوبکر است، برخاستیم و به گفتار پیامبر (ص) او را مژده دادیم، سلام داد، پاسخش دادند و نشست. پیامبر (ص) دوباره فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود. از لای پرچین نگاه کردیم ببینیم کیست، عُمربن‌خطاب ظاهر شد، برخاستیم و مژده دادیمش، سلام داد و نشست. پیامبر برای بار سوم فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود.نگاه کردیم، علی (ع) را دیدیم، برخاستیم و او را به بهشت مژده دادیم.پس آمد و سلام کرد و نشست. آنگاه غذا را آوردند، جابر گوید: مقدار غذا آن قدر بود که یك یا دو نفر را سیر می‌کرد، پیامبر (ص) دست خود را بر ظرف غذا نهاد و فرمود: به نام خدا بخورید! همه از آن غذا خوردیم به طوری که سیر شدیم و به خدا سوگند، ندیدیم که از آن چیزی کاسته شود. آنگاه، پیامبر (ص) فرمود: این غذا را بردارید! برداشتند و برای ما خرمای تازه آوردند، که نورس و نوبر بود، پیامبر (ص) فرمود: به نام خدا بخورید! خوردیم تا سیر شدیم و خرمایی که در ظرف باقی ماند، به همان اندازه بود که آورده بودند. ظهر فرارسید، پیامبر (ص)، بدون آنکه محتاج به وضو گرفتن باشد، با ما نماز ظهر را گزارد، آنگاه، به محل خود برگشت و مشغول صحبت شدیم؛ بعد از ظهر، بقیهٔ همان غذا را آوردند، پیامبر (ص) خوردند و همچنان، بدون آنکه محتاج به تجدید وضو باشند، نماز عصر را گزاردند. آنگاه، همسر سعدبن ربیع برخاست و گفت: ای رسول خدا، سعد بن ربیع در اُحد کشته شد، برادرش آمد و آنچه را که از او باز مانده بود، گرفت؛ از سعد دو فرزند باقی مانده است که چیزی ندارند و شما می‌دانید که زنها رادر قبال مال به همسری می‌گیرند. پیامبر (ص) دُعا فرمود و از پیشگاه الهی مسألت فرمود که به

بازماندگان سعد خیر و برکت عنایت فرماید. آنگاه به همسر او فرمود: در این مورد حکمی بر من نازل نشده است ولی پس از اینکه به مدینه رفتم، بیا تا ببینیم. گوید: پیامبر (ص) برگشت و بر در خانهٔ خود نشست، ما هم با او نشستیم، حالتی بر پیامبر عارض شد که متوجه شدیم حالت نزول وحی است، چهرهٔ آن حضرت عرق کرد، به طوری که دانه‌های عرق همچون مروارید ظاهر می‌شد. پس فرمود: همسر سعد بن ربیع را بیاورید! عقبة بن عمرو پی او رفت و او را آورد، او زنی خردمند و چابك بود. پیامبر (ص) فرمود: عموی بچه‌هایت کجاست؟ گفت: در خانه‌اش ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: او را پیش من بیاور! سپس فرمود: تو بنشین! پس مردی را پی او، که در محلهٔ بلحارث بن خزرج ساکن بود، فرستاد، او که خسته شده بود، حاضر شد. پیامبر (ص) به او فرمودند: دو سوم میراث برادرت را به دخترانش پس بده. همسر سعد چنان بلند تکبیر گفت، که صدایش را مردمی که در مسجد بودند، شنیدند. پیامبر (ص) دوباره فرمود: یك هشتم آن را هم به همسر برادرت بپرداز و بقیهٔ آن متعلق به تو است. در آن هنگام، حکم ارث کودکانی، که هنوز متولد نشده اند، نازل نشده بود. آن طفل هم که بعداً به دنیا آمد، دختری بود به نام ام سعد، که بعدها همسر زیدبن ثابت شد، در زمان خلافت عُمر، زید به همسر خود، که حامله هم بود، گفت: اکنون عُمر سهم کودکان متولد نشده را از ارث می‌پردازد، اگر میل داری در مورد میراث تو از پدرت با او صحبت کنم.ام سعد گفت: نه، من چیزی از خواهرانم مطالبه نمی‌کنم.

گویند: چون مشرکان در اُحد منهزم شدند، نخستین کسی که به مشرکان مکه این خبر را رساند، عبدالله بن ابی امیّة بن مغیره بود، او که شاهد پیروزی اولیهٔ مسلمانان بود، خوش نداشت که به مکه برود، پس به طائف رفت و خبر داد: اصحاب محمد پیروز شدند و ما گریختیم، من هم نخستین کسی هستم که آمده ام! اما چون مشرکان ، بعداز فرار اولیه، دوباره به جنگ برگشتند و به پیروزی رسیدند، اولین کسی که خبر پیروزی قریش و کشته شدن اصحاب پیامبر (ص) را به مکه آورد، وحشی بود.

موسی بن شیبه از قَطَربن وَهب لَیثیّ برایم روایت می‌کرد که: چون وحشی خبر کشته شدن یاران پیامبر (ص) را به مکه آورد، وی چهار روزه راه میان مکه و مدینه را طی کرد و از دروازه ای که به جانب حَجون[1] است، وارد مکه شد و با صدای بسیار بلند، چند بار فریاد کشید: ای گروه قریش! تا اینکه مردم گرد او جمع شدند، آنها می‌ترسیدند که او خبر ناگواری آورده باشد، چون جمعیت به حد کافی جمع شد، گفت: مژده دهید

---

۱) حجون: از محلات مکه و کوهی است که مشرف به مسجدالحرام است (معجم ما استعجم، ص۲۶۸).

که اصحاب محمد را کشتیم، چنان کشتنی که نظیر آن در هیچ جنگی نبوده است، محمد را زخمی کردیم و در یك جا متوقفش ساختیم و من خودم رئیس سپاه ایشان، حمزه را کشتم. مردم پراکنده شدند، در حالی که به یکدیگر شاد باش می گفتند و اظهار مسرت می کردند. جبیر بن مُطعِم، وحشی را در خلوت خواست و گفت: تو را به خدا راست می گویی! گفت: به خدا راست می گویم. گفت: تو حمزه را کشته ای؟ گفت: آری، به خدا سوگند، چنان زوبین خود را به شکمش زدم، که از میان دو پایش بیرون آمد و شنیدم که هر چه او را صدا زدند پاسخ نداد، جگر او را هم در آوردم و با خود آوردم که تو ببینی. گفت: اندوه زنهای ما را از میان بردی و آتش دلهای ما را فرو نشاندی! پس، دستور داد که زنهایش روغن و بوی خوش به کار برند.

معاویة بن مغیرة بن ابی العاص، که از مشرکان است، از اُحد گریخته بود، او شب را نزدیك مدینه خوابید، صبح وارد مدینه شد و خود را به خانهٔ عثمان بن عفان رساند، در خانه را زد، ام‌کلثوم دختر پیامبر (ص)، همسر عثمان، گفت: عثمان خانه نیست، در خدمت پیامبر خداست. معاویة بن مغیره گفت: کسی را به سراغ او بفرست تا بیاید، زیرا، پول شتری را که اول سال از او خریده ام، آورده ام و اگر او نیاید من می روم. گوید: ام کلثوم کسی را به سراغ عثمان فرستاد و او آمد، همینکه عثمان، معاویه را دید، گفت: وای بر تو، خودت و من را به هلاك افکندی، چرا آمده ای؟ گفت: پسر عمو جان، هیچ کس از تو به من نزدیکتر و سزاوارتر نیست. پس، عثمان او را در گوشهٔ خانه جا داد. سپس، به حضور پیامبر (ص) رفت تا بلکه از آن حضرت، برای معاویة بن مغیره امان بگیرد. پیامبر (ص) هم، پیش از آنکه عثمان به حضورش بیاید، فرموده بود: معاویة بن مغیره در مدینه است، او را بجویید. مردم هم به جستجوی او بر آمدند، ولی او را نیافتند، بعضی از آنها گفتند: او را در خانهٔ عثمان بجویید. پس، مردم به خانهٔ عثمان وارد شدند و از ام کلثوم پرسیدند، او اشاره کرد. و مردم معاویه را از زیر سه پایه ای بیرون کشیدند و به حضور پیامبر (ص) بردند. عثمان هم نزد رسول خدا نشسته بود، چون عثمان دید که معاویه را آوردند، به پیامبر (ص) عرض کرد: سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، من به حضورت نیامده بودم، مگر برای اینکه او را امان بدهی و استدعا می کنم که او را به من ببخشید! پیامبر (ص) معاویة بن مغیره را به او سپردند و سه روز به او مهلت دادند که برود و اگر پس از روز سوم او را یافتند، بکشندش. گوید: عثمان برای معاویة بن مغیره شتری خرید و زاد و توشه اش را فراهم کرد و گفت: حرکت کن! و او حرکت کرد. پیامبر (ص) به سوی حمراء الاسد حرکت فرمود؛ عثمان هم همراه مسلمانان به آنجا رفت؛ معاویة بن مغیره سه روزی را که مهلت داشت، در مدینه ماند و روز سوم شتر خود را سوار شد و حرکت کرد، چون به اوایل رادی عقیق رسید، پیامبر (ص) فرمود: معاویة بن مغیره نزدیك ماست، در جستجویش برآیید. مردم به جستجوی او برآمدند، معلوم شد راه را گم کرده است، پس رد او را گرفتند و روز چهارم او را پیدا کردند، زیدبن حارثه و عمار یاسر، که در جستجوی او از دیگران پیشی گرفته بودند، در محل جَمّاء به او رسیدند، زیدبن حارثه زخمی به او زد، عمّار هم گفت: مرا هم حقی است! پس او هم تیری به معاویه زد و او را کشتند، آنگاه به حضور پیامبر (ص) برگشتند و او را آگاه ساختند. همچنین گفته اند که: زید و عمّار در منطقه ای به نام دروازهٔ شَرید، در هشت میلی مدینه، به او رسیدند، چون او راه را گم کرده بود، توانستند به او برسند، آنها معاویه را هدف قرار دادند و او را زیر رگبار تیر و سنگ گرفتند تا کشته شد.

جنگ حَمْراءُ الاَسَدْ[1]

این جنگ در روز یکشنبه هشتم شوال که سی و دومین ماه هجرت است صورت گرفته است، پیامبر (ص) جمعه همان هفته به مدینه برگشت و مدت غیبت آن حضرت پنج روز بود.

گویند: چون رسول خدا نماز صبح یکشنبه را گزارد، سران اَوس و خزرج همراه آن حضرت بودند و گروهی از ایشان از جمله سعد بن عباده، حباب بن منذر، سعد بن مُعاذ، اوس بن خولیّ، قتادة بن نعمان، عبید بن اوس و عده ای دیگر شب را در مسجد و کنار خانهٔ پیامبر (ص) گذرانیده بودند. چون پیامبر (ص) از نماز صبح به خانه مراجعت فرمود، بلال را گفت تا جار بزند و بگوید که رسول خدا دستور فرموده است به تعقیب دشمن برویم و فقط کسانی خواهند آمد که دیروز در جنگ شرکت کرده باشند.

گوید: سعد بن معاذ از مسجد بیرون آمد تا به خانه و محلهٔ خود برگردد و قوم خویش را برای حرکت فرمان دهد، گروه زیادی از مردم مجروح بودند؛ بیشتر، بلکه همهٔ بنی عبدالاشهل زخمی بودند، سعد پیش قوم خود آمد و گفت: پیامبر (ص) دستور فرموده است که دشمنانتان را تعقیب کنید. گوید: اُسید بن حُضَیر، که هفت زخم داشت،

---

۱) حمراءالاسد: در هشت یا ده میلی مدینه، در سمت چپ راه ذوالحلیفه است (شرح علی المواهب اللدنیه: ج ۲، ص۷۰).

و می خواست که به مداوا و زخم بندی خود مشغول شود، چون این خبر را شنید، گفت: گوش به فرمان خدا و رسول اویم! اسلحه خود را برداشت و معطل مداوای خود نشد و همان دم به رسول خدا پیوست. سعد بن عباده هم پیش بنی ساعده، که اقوام او بودند، آمد و فرمان حرکت داد. آنها هم جامه پوشیدند و به پیامبر (ص) پیوستند. ابوقتاده به سراغ مردم خربی آمد، آنها مشغول مداوای زخمهای خود بودند، وی گفت: جارچی رسول خدا اعلان می کند که پیامبر (ص) به شما فرمان تعقیب دشمن را داده است. ایشان به سوی سلاحهای خود پریدند و اعتنایی به مداوای زخمهای خود نکردند. گویند: از قبیلهٔ بنی سلمه چهل زخمی حاضر شدند؛ طفیل بن نعمان سیزده زخم داشت، خراش بن صمّه ده زخم، کعب بن مالك سیزده ـ چهارده زخم و قطبة بن عامر بن حدیده نه زخم. چون به خدمت پیامبر (ص) رسیدند، همه سلاح بر تن داشتند و سر چاه ابی عنبه، بردروازهٔ راهی که امروز راه اصلی است، جمع شدند و برابر آن حضرت صف کشیدند. چون پیامبر (ص) ایشان را به آن حال ملاحظه کرد، که غالباً مجروح بودند، عرضه داشت: پروردگارا، بنی سلمه را رحمت فرمای.

واقدی گوید: عتبة بن جبیره از قول مردان قبیلهٔ خود برایم نقل کرد: که عبدالله بن سهل و رافع بن سهل بن عبدالاشهل از احد برگشتند در حالی که زخمهای فراوانی برداشته بودند، حال عبدالله وخیمتر بود؛ چون شب را به صبح آوردند و سعد بن مُعاذ آمد و خبرشان داد که پیامبر (ص) امر به تعقیب دشمن داده است، یکی از آنها به دیگری گفت: به خدا سوگند، عدم همراهی رسول خدا در هر یك از غزوات، غبن بزرگی است! در عین حال، ستوری هم نداریم که بر آن سوار شویم و نمی دانیم چه بکنیم! عبدالله گفت: راه بیفت برویم! رافع گفت: نه، به خدا، من قدرت راه رفتن ندارم. برادرش گفت: راه بیفت، خود را، هر طور باشد، آرام آرام می کشانیم! گوید آن دو بیرون آمدند و افتان و خیزان به راه افتادند، رافع سست و ناتوان شد و عبدالله او را گاهی بر دوش خود حَمل می کرد و این کار را نسبت به یکدیگر نوبتی انجام می دادند و به همین جهت، نزدیك نیمه شب، به حضور پیامبر (ص) رسیدند؛ در اردوی مسلمانان آتش افروخته بودند و نگهبان آن شب عبّاد بن بشر بود. پیامبر (ص) از آن دو پرسید: چه چیز موجب تأخیر شما شد؟ وقتی سبب و علت آن را بازگو کردند، پیامبر (ص) برای آنها دعای خیرکرد وفرمود اگر زندگی شما به درازا بکشد، صاحب مرکوبهایی از اسب و استر و شتر خواهید شد، ولی این برای شما خوب نخواهد بود!

عبدالعزیز بن محمد از یعقوب بن عُمر بن قتاده برایم نقل کرد که این داستان مربوط به انس و مونس بوده است.

جابر بن عبدالله به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، منادی فریاد می زد کسی که دیروز در جنگ شرکت نکرده باشد، حق ندارد با شما بیرون بیاید. من دیروز مشتاق حضور در جنگ احد بودم ولی پدرم به من دستور داد که پیش خواهرهایم بمانم و گفت: پسرم، صحیح نیست که هر دوی ما اینها را بدون مرد رها کنیم، من برایشان می ترسم چون دخترکانی ضعیف و ناتوانند؛ من با رسول خدا می روم شاید خداوند مرتبه و درجهٔ شهادت را به من لطف فرماید. پس، من پیش خواهرانم ماندم و خداوند او را برگزید و شهادت را روزی او کرد و حال آنکه من هم آرزو داشتم که به شهادت برسم، اکنون استدعا دارم اجازه دهی که همراه شما بیایم. پس، پیامبر (ص) اجازه فرمود.

جابر گوید: غیر از من کسی که در جنگ احد شرکت نکرده بود، همراه رسول خدا نبود؛ گروهی دیگر هم که در جنگ احد شرکت نکرده بودند، چنین تقاضایی از پیامبر (ص) کردند، ولی آن حضرت موافقت نفرمود. پیامبر (ص) پرچم خود را خواست، آن را حاضر کردند، پرچم از روز گذشته آماده بود و کسی آن را از چوبه اش باز نکرده بود. پیامبر (ص) پرچم را به علی (ع) لطف فرمود و هم گفته اند که به ابی بکر عنایت کرد.

پیامبر (ص)، در حالی که مجروح بودند، به طرف حمراء الاسد حرکت کردند، در چهره آن حضرت اثر زخم دو حلقهٔ مغفر دیده می شد؛ پیشانی او، در نزدیك رستنگاه موی، زخم داشت؛ دندان چهارم او شکسته بود؛ لب آن حضرت از داخل متورم و زخم بود؛ دوش او، به واسطهٔ ضربت ابن قمیئه، آسیب دیده بود و هر دو زانوی آن حضرت آماس کرده بود. پیامبر (ص) وارد مسجد شدند و دو رکعت نماز گزاردند، مردم جمع شده بودند. اهالی بالای مدینه هم وقتی فرمان را شنیدند، خود را به مسجد رساندند. سپس، پیامبر (ص) دو رکعت دیگر نماز گزارد و فرمود که اسبش را بر در مسجد حاضر کنند. طلحه هم، که فرمان را شنیده بود، بیرون آمده و منتظر بود ببیند رسول خدا چه وقت حرکت می کند؛ پیامبر (ص) به او بر خوردند. طلحه می گوید: آن حضرت زره پوشیده بودند و مغفر بر سر و روی انداخته بودند به طوری که چیزی از چهرهٔ ایشان، بجز دو چشمشان، دیده نمی شد. پیامبر (ص) فرمودند: ای طلحه، سلاح بپوش! طلحه گفت: هم اکنون.طلحه گوید: شروع به دویدن کردم، زره خود را پوشیدم، شمشیر برداشتم و سپرم را جلو سینه ام آویختم؛ من نه زخم داشتم ولی به جراحات خود اهمیت نمی دادم بلکه، نگران زخمهای پیامبر (ص) بودم. پیامبر (ص) به طلحه رو کرد و فرمود: فکر می کنی دشمن در چه منطقه ای باشد؟ گفت: قاعدتاً باید در منطقهٔ سیّاله باشد. فرمود: من هم چنین گمان می کنم. آنگاه فرمود: ای طلحه، آنها دیگر مثل دیروز برما پیروز نمی شوند و خداوند متعال مکه را هم برای ما خواهد گشود. پیامبر (ص)، سه نفر

از قبیلهٔ اسلم را به عنوان پیشاهنگ، برای ردیابی دشمن، فرستاد که دو نفر از آنها سَلیط و نعمان پسران سفیان بن خالدبن عوف بن دارم از بنی سهل بودند و سومین نفر از خاندان بنی عُویمر که نامش را ذکر نکرده اند. دو نفر اول بسرعت می‌رفتند ولی سومی عقب ماند، بند کفش یکی از آن دو پاره شد، پس، به نفر سوم گفت: کفشت را به من بده. گفت: نه، به خدا، این کار را نمی کنم! یکی از آنها لگدی به سینهٔ او زد که به زمین افتاد، و کفش او را برداشت. آن دو در حمراءالاَسد به قریش رسیدند که مشغول هیاهُو بودند و برای بازگشت به مدینه رایزنی می کردند و صفوان آنها را از بازگشت به مدینه نهی می‌کرد. قریش متوجه این دو مرد شدند و هر دو را گرفتند و کشتند. چون مسلمانان به حمراءالاسد رسیدند، به محل کشته شدن آن دو برخوردند و هر دو را در یك گور دفن کردند. ابن عباس گور آن دو را نشان می‌داد و می گفت: هر دو را در یك گور به خاك سپردند. پیامبر (ص) با اصحاب خود همچنان به راه ادامه دادند تا آنکه در حمراءالاسد اردو زدند. جابر گوید: خوراكِ معمولی ما خرما بود و سعد بن عباده سی شتر نر با خود آورده بود تا به حمراءالاسد رسید. گوسپند هم با خود آورده بودند که در روز دوشنبه و سه شنبه کشتند. پیامبر (ص) دستور داده بود تا روزها هیزم جمع کنند و چون شب فرا می‌رسید، دستور می‌داد که آتش برافروزیم و هر کس آتشی روشن می کرد، به طوری که شبها پانصد آتش افروخته می‌شد که از راه دور هم دیده می شد. آوازهٔ اردوی ما و آتشهایی که شبها می افروختیم در همه جا شایع شده بود و این خود از وسایلی بود که خداوند با آن دشمن ما را منکوب کرد و ترساند.

مَعبَدبن ابی معبد خُزاعی که هنوز مشرك بود، به پیامبر (ص) برخورد، البته قبیلهٔ خزاعه نسبت به پیامبر (ص) آرام و ملایم بودند، معبد گفت: ای محمد مصیبتی که به تو رسید بر ما گران است، ما دوست می‌داشتیم که خداوند شرف و منزلت تو را افزونی می‌داد و این مصیبت برای کس دیگری اتفاق می افتاد. معبد از پیامبر (ص) جدا شد و در رَوحاء با ابوسفیان و قریش برخورد کرد که به یکدیگر می گفتند: هنری نکردید، نه محمد را کشتید و نه دختران نارپستان را اسیر کردید، چه کار بدی کردید! و تصمیم داشتند که به مدینه بازگردند. عکرمة بن ابی جهل هم می گفت: کاری نکردیم، اشراف و بزرگان مسلمانان را کشتیم و پیش از آنکه کاملا مستأصل و بی‌چاره شان کنیم بازگشتیم و اکنون هم، پیش از آنکه قدرت یابند، باید از میان برداریمشان. چون معبد پیش ابوسفیان آمد، ابوسفیان گفت: این معبد است، خبر صحیح پیش اوست. ای معبد، چه خبر بود؟ گفت: محمد و یاران او را پشت سر گذاشتم، آنها نسبت به شما سخت خشمگین و آتشینند؛ هر کس هم که دیروز در جنگ اُحد شرکت نکرده،امروز برگرد او

جمع شده و همهٔ اوس و خزرج همپیمان شده اند که برنگردند تا انتقام خون خود را بگیرند، آنها برای مصیبتهایی که به ایشان رسیده، و برای کشته شدن بزرگان خود، سخت عصبانی و خشمگین شده اند. گفتند، وای برتو! چه می گویی؟ گفت: به خدا قسم، فکر می کنم پیش از آنکه از این جا بکوچیم، پیشانی اسبهای ایشان را ببینیم. سپس، معبد گفت: آنچه از مسلمانان دیدم مرا واداشت که این ابیات را بسرایم:

چون گروه سواران همچون سیل راه افتادند،
ناقه من نزدیك بود از ترس از پای درآید.
اسبها بسرعت می تاختند
در حالی که شیران بلند بالایی را همراه داشتند که به هنگام جنگ و رویارویی سخت مقاومت می کنند
و از آن گروه نبودند که بدون اسلحه و سپر باشند.
با خود گفتم وای بر پسر حرب از برخورد با ایشان
و از آن وقتی که این گروه در بطحا به حمله و هجوم بپردازد.

و از چیزهای دیگری که خداوند متعال به آن وسیله شر ابوسفیان و یاران او را کم کرد، گفتار صفوان بن امیه بود، او پیش از آنکه معبد بیاید گفت: این کار را نکنید که مسلمانان اندوهگین شده اند و می ترسم همهٔ افراد خزرج هم، که دیروز شرکت نکرده بودند، گرد آیند، اکنون که پیروزی از آن شماست، برگردید چه من مطمئن نیستم که اگر برنگردید و حمله کنید، پیروزی از آن ایشان نباشد. پیامبر(ص) هم می فرمود: صفوان بن امیه، هرچند که خود رهنمون شده نیست، ولی در این مورد ایشان را هدایت کرد. و سوگند به آن کسی که جان من در دست اوست، اگر برمی گشتند از آسمان بر سرشان سنگ می بارید و ایشان را، چون روزگار گذشته، نیست و نابود می کرد! مشرکان، از ترس تعقیب مسلمانان، شتابان گریختند. گروهی از قبیلهٔ بنی عبدالقیس، که عازم مدینه بودند، به ابوسفیان برخوردند. ابوسفیان به آنها گفت: اگر پیامی برای محمد بفرستم به او ابلاغ می کنید؟ اگر پیام را برسانید، در آینده که به بازار عکاظ می آیید شتران شما را از کشمش بار می کنم. گفتند: آری. گفت: به او بگویید ما تصمیم گرفته ایم هر کجا که باشید به سوی شما برگردیم. ابوسفیان به سوی مکه حرکت کرد و آن گروه به حضور پیامبر (ص) رسیدند که با یاران خود هنوز در حمراء الاسد بودند و پیام ابوسفیان را رساندند. پس، پیامبر (ص) و یاران او گفتند: خدای ما را بسنده است و بهترین

---

۱) برای اطلاع بیشتر به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۰۹ مراجعه شود که در آنجا تعداد ابیات بیشتر است. ـ م.

کارگزار ماست! و در این مورد خداوند این آیه را نازل فرمود: **اَلّذینَ اسْتجابُوا لِلّهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعدِ ما اَصابَهُمُ الْقَرْح**...[1] ـ آنها که اجابت کردند خدای تعالی را و رسول را از بعد رسیدن جراحتها ... و این آیه را هم در همین مورد نازل فرموده است: **اَلّذینَ قالَ لَهُمُ النّاسُ اِنَّ النّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَکُمْ** ...[2] ـ آنها که گفتند ایشان را مردمان، که مردم گرد کردند برای جنگ با شما سپاهها را ... معبد، مردی از خزاعه را به حضور پیامبر (ص) فرستاد و به آن حضرت اطلاع داد که ابوسفیان و یاران او ترسان و بیمناك گریختند و رفتند. و پیامبر (ص) به مدینه مراجعت فرمودند.

سریّهٔ ابوسلمة بن عبدالاسَد ـ در قَطَن[3]

واقدی گوید: عمربن عثمان بن عبدالرحمن بن سعیدبن یربوع و دیگران برایم نقل کردند که ابوسلمة بن عبدالاسد در جنگ اُحد شرکت داشت. او در محلهٔ بالای مدینه، میان بنی امیة بن زید منزل داشت. همسرش ام سلمه، دختر ابی امیه، هم همراه او بود. ابوسلمه در جنگ اُحد بازویش زخمی شده و به خانه اش برگشته بود که شنید پیامبر (ص) به سوی حمراء الاسد حرکت کرده اند. پس، سوار خری شد که خود را به پیامبر (ص) برساند. هنگامی که رسول خدا از منزل عَصَبَه[4] به طرف وادی عقیق حرکت می فرمود، ابوسلمه رسید و همراه پیامبر (ص) به حمراء الاسد رفت. پس از مراجعت پیامبر (ص) به مدینه، ابوسلمه یك ماه در منزل خود مشغول مداوای زخمش بود تا آنکه نسبتاً بهبود یافت، زخمش با آنکه چرکین شده بود، سر بهم آورد. در اول ماه محرم که سی وپنجمین ماه هجرت بود، پیامبر (ص) ابوسلمه را احضار فرمود. پرچمی برای او بسته شد و رسول خدا فرمود: تو را به سرپرستی و فرماندهی این سپاه منصوب می کنم. به سرزمینهای قبیلهٔ بنی اسد حرکت کن و پیش از آنکه با جمع ایشان برخورد کنی، برآنها شبیخون بزن. و به او دربارهٔ پرهیزکاری و ترس از خدا و خوش رفتاری با

---

۱) آیهٔ ۱۷۰، سورهٔ ۳، آل عمران.
۲) آیهٔ ۱۷۱، سورهٔ ۳، آل عمران.
۳) قَطَن: نام کوهی در ناحیهٔ فید است که در آنجا آبهایی است متعلق به بنی اسد (طبقات ابن سعد ج۲، ص ۳۵).
۴) عَصَبَه: نام منطقهٔ غربی مسجد قبا است (وفاءالوفا ج۲، ص ۳۴۶).

مسلمانانی که همراه او می رفتند سفارش فرمود. یك صدوپنجاه نفر همراه او رفتند که از جملهٔ آنها، این اشخاص بودند: ابوسبرة بن ابی رُهم، که برادر مادری ابوسلمه بود و مادر آنها بَرّه دختر عبدالمطلب بود؛ عبدالله بن سهیل بن عمرو؛ عبدالله بن مخرمه عامری؛ از بنی مخزوم: معتب بن فضل بن حمراء خزاعی، که همپیمان ایشان بود؛ ارقم بن ابی ارقم؛ از بنی فِهر: ابوعبیدة بن جرّاح؛ سهیل بن بیضاء. از انصار: اسیدبن حُضیر؛ عبّادبن بشر؛ ابونائله؛ ابوعبس؛ قتادة بن نعمان؛ نضربن حارث ظفری؛ ابوقتاده؛ ابوعیّاش زُرَقیّ؛ عبدالله بن زید؛ خُبیَب بن یساف و گروه دیگری که نامشان را برای ما ذکر نکرده اند.

آنچه که موجب این سریه شد این بود که مردی از قبیلهٔ طیّ به مدینه آمد و به دیدار زنی از خویشاوندان خود رفت که همسر مردی از اصحاب رسول خدا بود؛ وی ضمن صحبت، به آن مرد ضحابی خبر داد که طلیحه و سَلَمه پسران خویلد را در حالی ترك کرده است که خویشان و یاران خود را برای جنگ با رسول خدا فرا می خوانده اند و آهنگ مدینه داشتند و می گفته اند: ما به محل اصلی و خانهٔ محمد حمله می کنیم و غنیمتی از اطراف مدینه به دست می آوریم؛ زیرا، رمه های مسلمانان نزدیك مدینه اند. ما با اسبهایمان، که در بهار کاملا چریده اند، حمله می کنیم و شتران گزیدهٔ تیز رو را هم یدك می کشیم، اگر موفق شویم چیزی به غارت ببریم، کسی به ما نخواهد رسید و اگر هم با مسلمانان روباروی شویم، آمادهٔ جنگ هستیم؛ ما اسب داریم که آنها ندارند و شترانی تیزرو همراه ماست که همچون اسب اند. وانگهی مسلمانان سرکوب شده و ترسیده اند؛ چه بتازگی قریش با ایشان در افتاده اند و تا مدتها سر و سامان نخواهند گرفت و کسی گرد ایشان جمع نخواهد شد. مردی از ایشان، که نامش قیس بن حارث بن عُمیر بود، برخاست و گفت: ای قوم، به خدا، این کار شما صحیح نیست! اولا ما خونی برگردن آنها نداریم؛ بعلاوه، آنها غارت آماده ای برای غارتگر نیستند، سرزمین ما از مدینه دور است و جمع ما چون جمع قریش نیست. قریش مدتها صبر کرد و از همهٔ اعراب یاری طلبید؛ وانگهی، آنها از مسلمانان خون طلب داشتند و در حالی که اسبها و شتران فراوان و اسلحه زیاد و سه هزار جنگجو، غیر از اتباع خود، داشتند حمله کردند، و حال آنکه تمام تلاش شما در این است که همراه سیصد نفر، آن هم اگر به این مقدار برسد، خود را به زحمت اندازید و از سرزمین خود بیرون بروید و من مطمئن نیستم که کار به زیان شما تمام نشود. وی نزدیك بود که آنها را در حرکت به سوی مدینه مردّد کند؛ ولی، ظاهراً آنها به تصمیم خود باقی هستند. مرد صحابی پس از شنیدن این مطلب به حضور پیامبر (ص) شتافت و اخباری را که از آن مرد شنیده بود،

به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) ابوسلمه را به این مأموریت گسیل فرمود و او همراه یاران خود بیرون رفت و همان مرد طایی را، به عنوان راهنما با خود برد، و شب و روز، از راههای فرعی، شتابان راه پیمودند؛ بطوری که، پیش از آنکه خبر به آنها برسد، به قطَن، که نام آبی از آبهای بنی اسد است، رسیدند و آنها در آنجا جمع بودند. مسلمانان در آنجا رمه‌ای از ایشان را دیدند و آن را به غنیمت گرفتند. سه نفر از ساربانان را هم، که برده و مملوك بودند، گرفتند؛ ولی بقیهٔ ساربانان گریختند و خود را به بنی اسد رساندند و خبر دادند. ساربانان ایشان را از جمع سپاه ابوسلمه ترساندند، چون عدّهٔ آنها را بسیار زیاد ذکر کردند. پس، جمع بنی اسد از هر سوی روی به گریز نهادند. ابوسلمه به محل آب آمد و متوجه شد که جمع دشمن پراکنده شده است. پس، همانجا اردو زد و اصحاب خود را برای غنیمت گرفتن شتران و دیگر دامها گسیل داشت. وی افراد را به سه دسته تقسیم کرد، به گروهی دستور داد که، با خود او، همانجا بمانند ولی دو گروه دیگر را مأمور جمع غنیمت از دو سوی مختلف کرد و دستور داد تا در طلب غنیمت به راههای دور نروند و در صورت سالم بودن شب را برگردند که همه شب را در یك جا بگذرانند و هم فرمان داد که پراکنده نشوند و بر هر گروه فرماندهی منصوب کرد. هر دو گروه بسلامت پیش ابوسلمه بازگشتند؛ بدون اینکه هیچ برخوردی پیش آمده باشد. آنها شتران و دامهای دیگری به غنیمت گرفته بودند. ابوسلمه همراه غنایم به سوی مدینه برگشت، آن مرد طایی هم همراه او بود. چون یك شب راه پیمودند، ابوسلمه فرمان داد تا غنایم را تقسیم کنند. او سهمی از غنایم را هم به مرد طایی داد و یکی از بردگان را هم برای پیامبر (ص) جدا کرد؛ آنگاه، خمس غنایم را جدا کرده و بقیه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. سپس آنها همراه غنایم به سوی مدینه حرکت کردند.

عمر بن ابی سلمه گوید: در جنگ اُحد پدرم را ابواسامه جُشمی زخمی کرد، او با نیزه‌ای، که پیکانش پهن بود، بازوی او را زخم زد. پدرم مدت یك ماه زخم خود را معالجه می‌کرد و تا آنجا که ما دیدیم، بهبود یافت. پیامبر (ص) او را در آغاز محرم، که سی و پنجمین ماه هجرت بود، به قطن اعزام فرمود و او ده پانزده روزی از مدینه غایب بود؛ اما، چون به مدینه رسید زخمش دوباره سرباز کرد و سه شب مانده به پایان جمادی‌الاخر درگذشت. او را با آب چاه یُسَیْره، که متعلق به بنی امیه بود، غسل دادند. نام این چاه در جاهلیت عَبیر بود و پیامبر (ص) آن را یسیره نام گذاشت. پیکر ابوسلمه را از قبیلهٔ بنی امیه به مدینه آوردند و در آنجا دفن کردند.

عمر بن ابی سلمه گوید: مادرم چهار ماه و ده روز عده نگهداشت و پیامبر (ص)

چند شبی از شوال باقی بود که با او ازدواج کرد.[1] مادرم می‌گفت: عقد و عروسی در ماه شوال عیبی ندارد، چون پیامبر (ص) در شوال مرا عقد و در همان ماه عروسی فرمود. ام‌سلمه در ذی‌القعده سال ۵۹ درگذشت.[2]

واقدی گوید: با عمر بن عثمان جَحشی صحبت می‌کردم، او موضوع این سریه را خوب می‌دانست، از من پرسید: اسم آن مرد طایی را برایت نگفته‌اند؟ گفتم: نه. گفت: او ولیدبن زُهَیر بن طَریف بود، که عموی زینب طایی، همسر طُلَیب بن عمیر، است. مرد طایی به خانهٔ او آمد و طلیب خبر بنی اسد را برای پیامبر (ص) نقل کرد. مرد طایی، که راهنمای ماهری بود، همراه سپاه مسلمانان رفت و آنها را چهار روزه از بیراهه به قطن رساند که خبر منتشر نشود. مسلمانان در حالی که رمه‌ای از شتران را غارت می‌کردند، بر ایشان وارد شدند و بنی اسد که شتران خود را در حال رم کردن و فرار دیدند، ترسیدند؛ در عین حال، چون آمادگی داشتند، درگیر شدند که بعضی از ایشان زخمی شدند و برخی گریختند. بعد از این هم، مردم قبیلهٔ طَیّ به بنی اسد حمله بردند و تعدادی شتر و دام از آنها به غارت بردند، گروهی از آنها را هم زخمی کردند. و این حالت تا مسلمان شدن بنی اسد ادامه داشت.

واقدی گوید: اصحاب ما ابوسلمه را از شهدای اُحد می‌دانند؛ زیرا، در آن روز زخمی شد و چون زخمش دوباره سرباز کرد درگذشت. همچنین ابوخالد زرقی را، که از اهل عقبه است، از شهیدان جنگ یمامه می‌دانند، چون او در آن جنگ مجروح شد و در خلافت عمر زخمش سرباز کرد و منجر به مرگ او شد. عمر که بر او نماز گزارد، می‌گفت: وی از شهیدان یمامه است، چون در آن جنگ مجروح شده است.

واقدی گوید: تمام موضوع سریه ابوسلمه را برای یعقوب بن محمد بن ابی صَعصَعَه گفتم، او گفت: ایوب بن عبدالرحمن بن ابی صعصعه برایم چنین روایت کرد: پیامبر (ص) ابوسلمه را در ماه محرم، که سی و چهارمین ماه هجرت بود، همراه یك صد و بیست و پنج نفر به این سریه اعزام فرمود. از جملهٔ کسانی که همراه او بودند، سعد بن ابی وقاص و ابوحذیفة بن عتبه و سالم خدمتگزار ابوحذیفه بودند؛ آنها شب راه می‌رفتند و روزها کمین می‌کردند تا وارد قطن شدند و دیدند که بنی اسد در آنجا گرد

---

۱) این موضوع مخدوش به‌نظر می‌رسد، چه اگر ابوسلمه در بیست و هفتم جمادی‌الآخر مرده باشد، مدت عدّه ام‌سلمه در هفتم ذیقعده تمام می‌شود، شاید مرگ ابوسلمه در سوم جمادی‌الآخر یا بیست و هفتم جمادی‌الاولی اتفاق افتاده باشد و احتمال اول قویتر است، ابن اثیر در اسدالغابه می‌نویسد ابوسلمه در جمادی‌الآخر درگذشته است. - م.

۲) این روایت دربارهٔ سال وفات ام‌سلمه مورد اختلاف است. - م.

آمده اند. ابوسلمه، در سپیده دم، آنها را محاصره کرد، قبلا مسلمانان را پند و اندرز داده و به جهاد ترغیب کرده بود و دستور داده بود که در جستجوی غنیمت به راه دور نروند و هر دو نفر را مأمور مواظبت از یکدیگر کرده بود. بنی اسد پیش از شروع حمله به خود آمده، سلاح بر گرفته و صف بسته و آماده جنگ شده بودند، سعد بن ابی وقاص بر مردی از ایشان حمله برد، نخست پای او را قطع کرد و سپس کشتش. مردی از بنی اسد هم به مسعودبن عُروه حمله کرد و با ضرب نیزه او را کشت. مسلمانان ترسیدند که مبادا دشمن او را برهنه کند به همین دلیل،او را میان خود کشیدند.در این هنگام،سعد ـ بن ابی وقاص بانگ‌زد:منتظر چه هستید! و ابوسلمه دستور حمله داد، مشرکان پراکنده شدند و گریختند، مسلمانان مدتی آنها را تعقیب کردند و آنها به اطراف گریختند. ابوسلمه از تعقیب خودداری کرد و به اردوگاه برگشت؛ دوست خود را بخاك سپردند و کالاهای دشمن را، که سبك بارتر بود، برداشتند و به سوی مدینه برگشتند. گوید: زن و بچه مشرکان در آنجا نبودند، چون یك شبانروز راه رفتند، راه را اشتباه کردند و به رمه ای از مشرکان حمله بردند و شتران و ساربانان را گرفتند. مجموع غنیمت ایشان هفت بار شتر بود.

ابن ابی سبره هم برایم از سعدروایت کرد که می گفت: چون راه را اشتباه کردیم، راهنمایی از اعراب اجاره کردیم که راه را نشانمان دهد، گفت: اگر شما را به رمه ای راهنمایی کنم که آن را غارت کنید، چه مقدارش را به من می دهید؟ گفتیم: خمس آن را. گوید: راهنمایی کرد و پنج یك آن را برای خود برداشت.

غزوهٔ بئرمعونه
در ماه صفر سی و ششمین ماه هجرت

محمدبن عبدالله، عبدالرحمن بن عبدالعزیز، معمربن راشد، افلح بن سعید، ابن ابی سبره، ابومعشر و عبدالله بن جعفر هر یك قسمتی از این روایت را برایم نقل کردند. برخی از ایشان از دیگری شنیده بود و از غیر از اینان که نام بردم هم بخشی از این موضوع را شنیده ام و من مجموعه مطالبی را که از ایشان شنیده ام، می نویسم. گفتند که: ابوبراء عامربن مالك بن جعفر، که معروف به مُلاعب الاَسِنّه[1] بود، پیش پیامبر

۱) علت شهرت او به مُلاعب الاَسِنّه به این مناسبت است که، در جنگی میان قیس و تمیم، برادرش گریخت و

(ص) آمد و برای آن حضرت دو اسب و دو ناقه هدیه آورد. پیامبر (ص) فرمود: من هدیهٔ مشرك را نمی‌پذیرم! و اسلام را بر او عرضه داشت. او نه اسلام آورد و نه آن را رد کرد و گفت: ای محمد، من آیین تو را کاری پسندیده و گرامی می بینم؛ خویشان من پشت سرم هستند، اگر چند نفری از یاران خود را همراه من بفرستی، امیدوارم قوم من دعوت تو را بپذیرند و از آیین تو پیروی کنند و اگر آنها به پیروی تو در آیند، کارت بالا خواهد گرفت! پیامبر (ص) فرمود: من از جانب مردم نجد برای یاران خود بیمناکم. عامر گفت: مترسید که من آنها را در پناه خود می گیرم و هیچ کس از اهل نجد متعرض ایشان نخواهد شد. میان انصار هفتاد مرد جوان بودند که آنها را قاریان قرآن می نامیدند. آنها شبها در گوشه ای از شهر مدینه جمع می شدند، نماز می گزاردند و درس می خواندند و تا هنگام صبح بیدار بودند؛ صبحگاه، برای خانه های پیامبر (ص) آب شیرین و هیزمی که جمع کرده بودند، می آوردند. خانواده هایشان گمان می کردند که در مسجدند و اهل مسجد تصور می کردند که در خانه هایشان هستند. پیامبر (ص) ایشان را به این کار گسیل داشت؛ پس، همگی بیرون رفتند و در کنار چاه معونه شهید شدند. پیامبر (ص) پانزده شب قاتل آنها را نفرین می فرمود. ابوسعید خدری گوید: ایشان هفتاد نفر بودند و هم گفته اند که چهل نفر بوده اند، ولی من در کتابی معتبر دیدم که عدهٔ ایشان چهل نفر بوده است. پیامبر (ص) دستور فرمود تا نامه ای هم نوشتند و همراه ایشان فرستادند و منذربن عمرو ساعدی را به فرماندهی یاران خود منصوب فرمود. آنها از مدینه بیرون رفتند و چون به منطقهٔ چاه معونه، که از آبهای بنی سُلیم و حد فاصل سرزمینهای بنی عامر و بنی سلیم است رسیدند، اردو زدند.

از عُروه برایم روایت کردند که می گفته است: منذربن عمرو ساعدی همراه با راهنمایی از قبیلهٔ بنی سُلیم، که نامش مطلب بود، بیرون رفت و چون به کنار چاه معونه رسید اردو زد. چهارپایان خودشان را هم به چرا فرستاد و حارث بن صمّه و عمروبن امیه را همراه آن کرد. آنگاه، حرام بن ملحان را با نامهٔ پیامبر (ص) و تنی چند از بنی عامر، پیش عامربن طفیل، از بزرگان بنی عامر، فرستاد. پس، چون حرام نزد عامر رسید، او نامه را نخواند و حرام بن ملحان را کشت و از بنی عامر برای جنگ با اصحاب رسول خدا کمك و یاری خواست. اتفاقاً ابوبراء هم، پیش از این واقعه، به ناحیهٔ نجد رفته بود که به آنها بگوید که یاران پیامبر (ص) را در حمایت خود گرفته است و نباید کسی متعرض ایشان شود. پس، بنی عامر تقاضای عامر ابن طفیل را

شاعری خطاب به برادرش گفت: «از جنگ گریختی و برادرت عامر را واگذاشتی که با لبه‌های بران سنانها ملاعبه و بازی کند» (الروض الانف، ج ۲، ص ۱۷۴).

نپذیرفتند و گفتند: ما حمایت ابوبراء را رعایت می کنیم. قبیلهٔ بنی عامر از رفتن با عامربن طفیل و جنگ کردن با مسلمانان خودداری کردند و چون عامربن طفیل چنان دید، از قبایل دیگر بنی سُلیم، عُصَیّه و رِعْل، کمك خواست؛ آنها با او همراهی کردند و او را به ریاست خود برگزیدند. عامربن طفیل گفت: من ریاست را به تنهایی نمی‌پذیرم! و این بود که آنان از پی او راه افتادند تا به مسلمانان، که از دیرآمدن دوست خود حرام‌ـ بن ملحان نگران بودند، رسیدند. مسلمانان، که منذربن عمرو ساعدی فرماندهی آنها را داشت، با مشرکان رویاروی شدند. مشرکان ایشان را احاطه کردند و بشدت جنگیدند تا اینکه یاران رسول خدا همگی کشته شدند و فقط منذربن عمرو زنده ماند. پس، مشرکان به او گفتند: اگر می‌خواهی به تو امان می‌دهیم. گفت: دست در دست شما نمی‌نهم و امانی هم از شما نمی‌پذیرم تا اینکه مرا به محل کشته شدن حرام بن ملحان ببرید و از جوار و حمایتی هم که به من داده اید دست بردارید. آنها مزاحم او نشدند و او را به محل کشته شدن حرام بردند و گفتند: از امان و حمایت خود دست برداشتیم. پس، منذربن عمرو جنگید تا کشته شد؛ و پیامبر (ص) در مورد او فرموده اند: «در برابر مرگ گردن فرازی کرد». حارث بن صمّه و عمروبن امیه همینکه با رمه از چرا بر گشتند، از پرواز لاشخورها بر فرازِ اردو به شك افتادند و گفتند: به خدا قسم، یاران ما کشته شده‌اند و کسی غیر از اهل نجد ایشان را نکشته است! و چون نزدیك شدند، از بالای تپه‌ای دیدند که یارانشان کشته شده‌اند و سواران دشمن آنجایند. حارث بن‌ـ صمّه به عمروبن امیه گفت: نظر تو چیست؟ گفت: فکر می کنم باید خود را به پیامبر (ص) برسانم و این خبر را به او بدهم. حارث گفت: من از جایی که منذربن عمرو کشته شده است حرکت نمی‌کنم. آن دو به مشرکان حمله کردند و حارث دو نفر از ایشان را کشت، مشرکان او را گرفتند و عمروبن امیّه را هم اسیر کردند؛ آنها به حارث گفتند: با تو چه کار کنیم؟ ما دوست نداریم که تو را بکشیم. گفت: مرا به محل کشته شدن منذربن عمرو حرام برسانید و از حمایت خود از من دست بر دارید. چنان کردند. و سپس بندهایش را گشودند و آزادش ساختند. اما او دو مرتبه حمله کرد و دو نفر از ایشان را کشت؛ پس، آنها نیزه‌های خود را به او فرود آوردند و او را کشتند. عامربن طفیل به عمروبن امیه، که جنگ نکرده اسیر شده بود گفت: مادرم نذر کرده بود که برده‌ای آزاد کند، حالا تو از جانب او آزادی. پس، موی جلوی سر او را کند و آزادش ساخت. آنگاه، به او گفت: آیا یاران خودت را می شناسی؟ گفت: آری. عمروبن امیه گوید: عامر همراه عمروبن امیه میان کشتگان راه افتاد و از انساب ایشان می‌پرسید، آنگاه از من پرسید: آیا کسی از ایشان هست که در اینجا او را ندیده باشی؟

گفتم آری، کسی از وابستگان ابوبکر را که نامش عامربن فُهَیره است، در اینجا ندیدم. پرسید: او چگونه بود؟ گفتم: از بر گزیدگان ما بود و از یاران اولی رسول خدا. عامر گفت: می خواهی داستان او را برایت بگویم؟ و اشاره به مردی کرد و گفت: این مرد او را نیزه زد و چون نیزه اش را از بدن او بیرون کشید، دیدم که آن مرد به آسمان رفت و از نظرم پنهان شد. عمروبن امیه گوید: گفتم: آری، همان عامربن فهیره است! قاتل عامربن فهیره، مردی از بنی کلاب بود بنام جبّاربن سُلمی. او نقل می کرد که چون به عامربن فهیره نیزه زدم شنیدم که گفت: «به خدا سوگند، رستگار شدم!»، من با خود گفتم: یعنی چه، این «رستگاری» چه معنایی دارد؟ این بود تا پیش ضحاك بن سفیان کلابی آمدم و داستان را چنانکه بود برایش گفتم و پرسیدم منظور از «رستگاری» که او گفته بود چیست؟ ضحاك گفت: مقصود بهشت است. و اسلام را بر من عرضه داشت. گوید: پس، من مسلمان شدم چون آنچه قبلا از عامربن فهیره و انتقال جسد او به آسمان دیده بودم، مرا شیفتهٔ اسلام کرده بود. گوید: ضحاك بن سفیان موضوع مسلمانی من و آنچه را که در مورد جسد عامر دیده بودم، برای حضرت پیامبر (ص) نوشت و آن حضرت فرمودند: فرشتگان جسدش را به خاك سپردند و روحش در بهشت فرود آمد.

در همان شب که خبر بئرمعونه به پیامبر (ص) رسید، خبر کشته شدن مرثدبن ابی مرثد و گروه محمدبن مسلمه هم به مدینه رسید. پیامبر (ص) می فرمود: این نتیجهٔ عمل ابوبراء است، من این مأموریت را خوش نداشتم. پیامبر (ص) در نماز صبح، پس از آنکه سر از رکوع برداشت، بر آنها نفرین فرمود و پس از گفتن **سمع الله لمن حمده** چنین گفت: «پروردگارا، مُضَر را، با شدت .نشم خود، پایکوب فرمای؛ خدایا، خودت سزای بنی لحیان و زِعب و رِعل و ذَکوان و عُصَیّه را بده که ایشان از فرمان خدا و رسول او سرپیچی کرده اند؛ خداوندا، خودت سزای بنی لحیان و عَضَل و قاره را بده؛ خدایا، ولیدبن ولید و سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیعه و مؤمنان مستضعف گرفتار را نجات بده؛ خدایا، قبیلهٔ غفار را بیامرز و قبیلهٔ اسلم را بسلامت دار». پانزده و بنا به روایت دیگری، چهل روز پیامبر (ص) این نفرین را در نماز می خواند تا این آیه نازل شد: **لَیْسَ لَكَ مِنَ الْاَمرِ شَیْءٌ اَوْ یَتُوبَ عَلَیْهِم...**[1] ـ نیست هیچ به دست تو از کار این کافران، یا توبه دهدشان... ـ انس بن مالك می گفت: خدایا، هفتاد نفر از انصار در جنگ بئرمعونه شهید شدند. و ابوسعید خُدری می گفت: در چند مورد هفتاد نفر از انصار شهید شدند، هفتاد نفر در جنگ اُحد، هفتاد نفر در جنگ بئرمعونه، هفتاد نفر در

---

۱) آیهٔ ۱۲۷، سورهٔ ۳، آل عمران.

جنگ یمامه و هفتاد نفر در جنگ جسر ابی عبید. پیامبر (ص) برای کشتگان جنگ بئرمعونه، بیش از دیگر کشتگان، ناراحت شدند. انس بن مالك می گفت: خداوند در مورد کشتگان بئرمعونه آیه ای نازل فرمود که چنین بود: **بَلِّغوا قَوْمَنا اَنّا لَقِینا رَبَّنا فَرَضِیَ عَنّا وَ رَضِیناعَنهُ** ـ به قوم ما ابلاغ کنید که ما پروردگار خود را ملاقات کردیم، او از ما خشنود شد و ما از او ـ و این آیه را مدتها می خواندیم ولی بعداً نسخ شد.

گویند: ابوبراء، که پیری فرتوت شده بود، باز هم به قصد دیدار رسول خدا آمد و از محل عِیص برادرزادهٔ خود لبیدبن ربیعه را با هدیه ای، که اسبی بود، به حضور پیامبر (ص) فرستاد. آن حضرت هدیه او را نپذیرفت و فرمود: من هدیهٔ مشرکان را نمی پذیرم! لبید گفت: گمان نمی کردم کسی از قبیلهٔ مُضَر هدیه ابوبراء را ردّ کند. پیامبر (ص) فرمود: اگر هدیهٔ مشرکان را می پذیرفتم، حتماً هدیهٔ ابوبراء را هم قبول می کردم. لبید گفت: ابوبراء بیمار و دردمند است و از حضور شما تقاضا دارد که برای بهبود و شفایش دعا فرمایید و دستوری دهید. ابوبراء مبتلا به بیماری خیارك بود. پیامبر (ص) کلوخی از زمین برداشت و آب دهان خود را بر آن افکند و به لبید فرمود: این را در آب حل کن و به او بده تا بیاشامد. چنین کرد و بهبود یافت. و گفته اند: پیامبر (ص) برای او ظرف کوچك عسلی فرستادند و ابوبراء از آن خورد تا شفا یافت. در آن هنگام، ابوبراء میان قوم خود در حرکت بود و می خواست به سرزمین بَلِیّ برود، چون به عیص رسید، پسرش ربیعه را همراه لبید با دوبار خوراکی به حضور پیامبر (ص) فرستاد. پیامبر (ص) به ربیعه فرمودند: پیمان و تعهد پدرت چه ارزشی داشت و چه کار کرد؟ ربیعه گفت: یك ضربهٔ شمشیر یا نیزه آن را شکست! پیامبر (ص) فرمود: آری. پس، ربیعه بازگشت و این مطلب را به پدرش گفت؛ این موضوع و پیمان شکنی عامربن طفیل بر ابوبراء بسیار گران آمد، ولی به واسطهٔ ضعف و پیری کاری از او ساخته نبود، همین قدر گفت: آری، از میان همهٔ بنی عامر این برادر زاده ام بود که پیمان مرا شکست. و همچنان به راه خود ادامه داد تا به کنار آبهایی از منطقهٔ بَلِیّ رسید که نامش هَدْم[1] بود. پس ربیعه پسر ابوبراء سوار بر اسب خود شد و به سراغ عامربن طفیل رفت. عامر سوار بر شتربود، ربیعه نیزه ای به سوی او پرتاب کردکه خطارفت و کاری نشد، مردم بانگ و فریاد برآوردند ولی عامربن طفیل گفت: به من آسیبی نرسید! به من آسیبی نرسید! دین ابوبراء پرداخت شد. آنگاه گفت: من از این عمل عموی خود گذشتم!

و پیامبر (ص) فرمود: خدایا، بنی عامر را هدایت فرمای و دین مرا از عامربن

---

۱) هَدْم: نام منطقه ای است بعد از وادی القُرَی (معجم البلدان، ج ۸، ص ۴۴۹).

طفیل خودت بگیر.

عمروبن امیه هم به راه افتاد که پیش پیامبر (ص) بیاید و با پای پیاده چهار روزه آن راه را پیمود. چون به قَنات[1] رسید، به دو مرد از قبیلهٔ بنی کلاب برخورد که به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و آن حضرت به ایشان جامه داده بود و آن دو از پیامبر امان گرفته بودند، ولی عمرو این مطلب را نمی دانست. چون آن دو خوابیدند، عمرو هر دو را کشت تا به خیال خود از بنی عامر انتقام خون شهیدان بئرمعونه را گرفته باشد و بعد به حضور پیامبر آمد و خبر کشته شدن اصحاب را داد. پیامبر (ص) فرمود: از میان همه فقط تو یك نفر زنده ماندی! و گفته اند که سعدبن ابی وقاص هم همراه عمروبن امیه بوده و پیامبر (ص) خطاب به او فرموده اند: هیچگاه تو را به جایی نفرستادم، مگر اینکه از میان اصحاب خود مراجعت کردی. و نیز گفته اند که سعدبن ابی وقاص در این جنگ نبوده و هیچ کس غیر از انصار در آن شرکت نداشته است و همین گفتهٔ اخیر نزد ما ثابت تر است. چون عمرو به پیامبر (ص) خبر کشتن آن دو نفر را داد، فرمود: کار بدی کردی، دو مرد را کشته ای که از من امان و پناه داشته اند و باید دیه آنها را بپردازم! عامربن طفیل نامه ای برای پیامبر (ص) نوشت و چند نفر از یاران خود را هم فرستاد و گفت: مردی از یاران تو، دو نفر از یاران مرا، که از شما امان و پناه داشته اند، کشته است. پیامبر (ص) خون بهای آن دو را، معادل خون بهای دو مسلمان آزاد، پرداخت فرمود.

از عُروه برایم روایت کردند که می گفت: مشرکان در جنگ بئرمعونه اصرار کردند تا به عروة بن صَلت امان دهند، چه او میان بنی عامر دوستانی داشت و از بنی سُلیم هم بود. چون مشرکان اصرار کردند، گفت: هرگز امان شما را نمی پذیرم و جان خود را از معرکه ای که در آن یارانم کشته می شوند، نجات نمی دهم. گویند: چون شهدای بئرمعونه از طرف دشمن احاطه شدند، گفتند: پروردگارا، ما کسی را نمی یابیم که به وسیلهٔ او سلام خود را به پیامبرت ابلاغ کنیم؛ خدایا، خودت سلام ما را به او برسان و جبرئیل این خبر را به آن حضرت داد.

نام شهدای قریش در جنگ بئرمعونه

از بنی تَیم: عامربن فهیره؛ از بنی مخزوم: حکم بن کیسان، که همپیمان ایشان بوده

---

۱) قنات: نام یکی از دشتهای اطراف مدینه است (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۶۳).

است؛ از بنی سهم: از خاندان بُدَیل بن ورقا: نافع بن بُدَیل. ازانصار: منذربن عمرو، فرماندهٔ قوم؛ از بنی زریق: معاذبن ماعص؛ از بنی نجار: حرام و سُلَیم دو پسر ملحان؛ از بنی عمروبن مبذول: حارث بن صمّه؛ سهل بن عامربن سعدبن عمرو؛ طفیل بن سعد؛ از بنی عمروبن مالك: اَنَس بن معاویة بن انس؛ ابوشیخ اُبَیّ بن ثابت بن منذر؛ از بنی دیناربن نجار: عطیة بن عبد عمرو؛ کعب بن زید بن قیس، که از میان مجروحان بیرون کشیده شد و در جنگ خندق به شهادت رسید. از بنی عمروبن عوف: عروة بن صَلت، که همپیمان ایشان و از قبیلهٔ بنی سُلَیم بود؛ از نَبیت: مالك بن ثابت و سفیان بن ثابت. تمام شهیدانی که نامشان ثبت شده است، شانزده نفرند.

عبدالله بن رواحه مرثیه ای برای نافع بن بُدیل گفته است و من از اصحاب خود شنیدم که آن را چنین می‌خواندند:

خدای نافع بن بدیل را رحمت کند
و به او پاداش شایستهٔ جهاد عنایت فرماید.
او شمشیر برنده و راستین بود.
و هنگامی که مردم زیاد حرف می‌زدند، او بود که گفتاری استوار و صحیح می‌گفت.

انس بن عباس سُلَمی، که دایی طعیمة بن عدیّ است و کنیهٔ طعیمه هم ابوریّان بوده است، روز جنگ بئرمعونه بیرون آمده و قوم خود را به خونخواهی برادرزاده اش تحریض می‌کرد؛ تا اینکه، نافع بن بدیل کشته شد و او در رثاء نافع این دو بیت را سرود:

ابن ورقاء خزاعی را در حالی ترك کردم که در معرکه افتاده بود
و بادهای خاك آلود بر جسدش می‌وزید.
همینکه او را شناختم ابارّیان را بیاد آوردم
و یقین پیدا کردم که انتقام خون خود را گرفته ام.

من از اصحاب خودمان شنیدم که این ابیات را صحیح دانسته و ثبت کرده بودند.

حسان بن ثابت هم منذربن عمرو را چنین مرثیه گفته است:

خدای بر ابن عمرو درود فرستد که راست برخوزد و بسیار موافق بود
اگر به او می‌گفتند از دو کار یکی را برگزین
آن را بر می‌گزید که به رأی و خرد قرین بود.

ابن جعفر برای من قصیدهٔ دیگری از حسّان خواند که رائیه است.[1]

---

۱) دوبیتی که واقدی نقل کرده در دیوان حسان، چاپ بیروت، ثبت نشده است و در مورد قصیدهٔ رائیه ای که ذکر ◄

جنگ رَجیع
در ماه صفر، سی و ششمین ماه هجرت

موسی بن یعقوب از ابی‌الاسود و او از قول عروه نقل می‌کرد که پیامبر (ص) گروهی از اصحاب را برای کسب خبر از وضع قریش، به مکه اعزام فرمود. آنها از راه نجد روان شدند و همینکه به رجیع رسیدند بنولحیان متعرض ایشان شدند.

محمدبن عبدالله و معمربن راشد و عبدالرحمن بن عبدالعزیز و عبدالله بن جعفر و محمدبن صالح و محمدبن یحیی بن سهل ابن ابی حثمه و معاذبن محمد و گروه دیگری که نامشان را نمی‌دانم، هر یك بخشی از این مطلب را برایم نقل کردند، بعضی از آنها از دیگری شنیده بودند و من آنچه را که آنها برایم نقل کرده اند جمع کرده و می‌گویم. گویند: چون سفیان بن خالدبن نُبَیح هُذَلی کشته شد، قبیلهٔ بنی لحیان به سراغ قبیله‌های عَضَل و قاره رفتند و برای آنها جوایزی تعیین کردند که پیش رسول خدا بروند و با آن حضرت گفتگو کنند تا بعضی از اصحاب را برای دعوت آنها به اسلام نزد ایشان بفرستد. و قرار گذاشته بودند که گروهی از اصحاب را که در قتل سفیان دست داشته اند، بکشند و دیگران را هم به مکه ببرند و تسلیم قریش کنند و می‌گفتند که از قریش جایزهٔ قابل توجهی خواهیم گرفت؛ زیرا هیچ چیز برای آنها ارزنده تر از این نیست که یکی از یاران محمد را به دست آورند و او را در قبال کشته‌شدگان بدر بکشند و مثله کنند. هفت نفر از قبیلهٔ عَضَل و قاره، که از شاخه‌های قبیلهٔ بزرگ خزیمه اند، در حالی که ظاهراً اقرار به اسلام داشتند به حضور پیامبر (ص) آمدند و گفتند! اسلام میان ما آشکار شده است، گروهی از اصحاب خود را پیش ما بفرست تا قرآن و احکام اسلامی را به ما بیاموزند. پیامبر (ص) هفت نفر رابا ایشان روانه فرمود که عبارتند از: مَرثدبن ابی مرثد غنوی، خالدبن ابی بکیر، عبدالله بن طارق بَلَوی همپیمان بنی ظفر و برادر مادری او مُعَتِّب بن عبید که او هم همپیمان بنی ظفر بود، خبیب بن عَدیّ بن بلحارث بن خزرج، زیدبن دَثِنَه از بنی بیاضه و عاصم بن ثابت‌بن ابی الاقلح. و گفته شده است که ایشان ده نفر بودند که فرماندهٔ ایشان مرثدبن ابی مرثد بود؛ برخی هم گفته اند که فرماندهٔ ایشان عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح بوده است.

◄ کرده است، به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۹۸، مراجعه فرمایید، در آنجا پنج بیت این قصیده آمده است. همین قصیده در دیوان حسان، چاپ بیروت، ص ۱۰۷ ضبط است. حسان دو مرثیه دیگر هم، که هر دو رائیه است، برای شهدای موته سروده است، دیوان حسان، چاپ بیروت، صفحات ۹۹ و ۱۰۲.ـ م.

ایشان از مدینه بیرون آمدند و چون به آبی از قبیلهٔ هُذَیل، که نزدیك هده بود و رجیع نامیده می‌شد، رسیدند، ناگاه گروهی بر ایشان خروج کردند و کسانی را هم که لحیانی‌ها آماده کرده بودند به کمك خواستند، اصحاب پیامبر (ص) هیچ گونه کمك و نیروی امدادی نداشتند در حالی که دشمنان صد نفر بودند و همه مسلح به تیر و کمان و شمشیر. یاران رسول خدا (ص) شمشیرهای خود را بیرون کشیدند و برای جنگ به پا خاستند. دشمنان گفتند: ما با شما جنگ نداریم و با شما عهد و پیمان می بندیم و خدا را گواه می‌گیریم که نمی‌کشیمتان؛ بلکه، می‌خواهیم شما را به اهل مکه تسلیم کنیم و جایزه ای بگیریم. خبیب بن عدی، زیدبن دثنه و عبدالله بن طارق تن به اسارت دادند؛ خبیب می‌گفت: من پیش اهالی مکه حق نعمت دارم. امّا عاصم بن ثابت، مرثد، خالدبن ابی بکیر و معتب بن عبید امان و پناه دشمن را نپذیرفتند. عاصم بن ثابت گفت: من نذر کرده ام که هرگز پناه و امان مشرکی را نپذیرم و شروع به جنگ کردن با ایشان کرد و این رجز را می‌خواند:

انگیزه من چیست؟ من خردمند چابکم و تیر و کمان من هراس انگیز است
از زه کمانم تیرهای بلند فرو می‌ریزد،
مرگ حق است و زندگی باطل.
آنچه که خداوند تقدیر فرموده باشد به آدمی می‌رسد و مرد به سوی آن می‌رود.
اگر من با شما جنگ نکنم، مادرم به عزای من بنشیند.

واقدی می‌گوید: هیچیك از اصحاب خود را ندیده ام که این رجز را صحیح نداند. گوید: عاصم شروع به تیراندازی کرد تا تیرهای او تمام شد؛ آنگاه، با نیزه شروع کرد تا وقتی که نیزه اش شکست و فقط شمشیرش باقی ماند؛ پس، عرضه داشت: پروردگارا، من، در آغاز روز، از دین تو حمایت کردم، تو، در پایان روز، گوشت مرا حمایت فرمای. و این بدان جهت بود که دشمن هر کس را که می کشتند، برهنه اش می کردند. گوید: دستهٔ شمشیرش هم شکست ولی همچنان جنگید تا کشته شد. دو نفر از دشمن را زخمی کرده و یك نفر را کشته بود. او در حال مبارزه این رجز را می‌خواند:

من ابوسلیمان‌ام و تیرانداز ماهری مانند من وجود ندارد.
من بزرگی را از گروهی بزرگوار به ارث برده ام، و مرثد و خالد را، در حالی که ایستاده بودند، به قتل رساندم.

و دشمنان آن قدر نیزه به او زدند، تا کشته شد. سلافه دختر سعدبن شُهَید، که همسر و چهار پسرش کشته شده بودند و دو پسرش را در جنگ اُحد عاصم کشته بود، نذر کرده بود که اگر بر عاصم چیره شود، در کاسه سر او شراب بیاشامد. به همین منظور، برای

کسی که سر عاصم را بیاورد صد ماده شتر جایزه قرار داده بود و این موضوع را اکثر اعراب و بنی لحیان می‌دانستند. این بود که تصمیم گرفتند سر عاصم را جدا کنند و آن را برای سلافه دختر سعد ببرند و صد شتر را بگیرند؛ ولی خداوند متعال زنبوران را بر - انگیخت که از سر او و پیکرش حفاظت کنند، هر کس نزدیك می‌شد، زنبورها می‌گزیدندش و زنبورها آن قدر زیاد بودند که کسی یارای مقابله با آنها را نداشت - پس، گفتند: تا شب رهایش کنید، چون شب فرا رسد، زنبوران خواهند رفت. ولی چون شب رسید، خداوند سیلی فرستاد که پیکر او را با خود برد و ایشان به او دسترسی نیافتند. گوید: عجیب بود که ما در هیچ سوی آسمان ابری هم ندیدیم. عمربن خطاب هرگاه از عاصم یاد می‌کرد، می‌گفت: عاصم نذر کرده بود که به هیچ مشرکی دست نزند و هیچ مشرکی هم به او دست نزند و خداوند عزّ وجل که مؤمن را حفظ می فرماید، مانع از این شد که مشرکان بعد از مرگ عاصم به جسدش دست بزنند؛ همچنان که در زمان زندگی، خودش این کار را منع می‌کرد.

معتب بن عبید هم جنگ کرد و برخی از ایشان را زخمی کرد، ولی آنها به او هجوم بردندو کشتندش. آنها خبیب و عبدالله بن طارق و زیدبن دثنه را با زه کمان محکم بستند و با خود به طرف مکه بردند. چون به ناحیهٔ مرالظهران رسیدند، عبدالله بن طارق گفت: این آغاز مکر شماست! سوگند به خدا، همراه شما نمی آیم و رفتار آنها را که کشته شدند، سرمشق خود قرار می‌دهم. آنها با او مدارا کردند ولی او نپذیرفت و دست خود را از بند رها کرد و شمشیر خود را برداشت. آنها از او فاصله گرفتند، او بشدت حمله کرد ولی ایشان او را سنگسار کردند و کشتندش. گور او در مرالظهران است. خبیب و زید را همچنان با خود بردند، تا به مکه رسیدند. خبیب را حُجَربن ابی اهاب به هشتاد مثقال طلا و یا پنجاه شتر خرید و گفته اند که او را دختر حارث بن عامر بن نوفل به صد شتر خرید. ولی صحیحتر همان است که حجیر او را خرید تا برادر زاده اش، عقبة بن حارث، او را به جای پدرش، که در بدر کشته شده بود، بکشد. زیدبن دثنه را صفوان بن امیه به پنجاه شتر خرید تا او را به جای پدرش بکشد و گویند گروهی از قریش در خریدن او شریك شدند. چون آن دورا در ماه ذیقعده، که از ماه‌های حرام است، گرفته بودند، هر دو را زندانی کردند. حجیر، خبیب بن عدی را در خانهٔ زنی به نام ماویه، که کنیز بنی عبدمناف بود، حبس کرد و صفوان، زید را پیش گروهی از بنی جمح زندانی کرد و هم گفته اند که او را در خانهٔ غلام خود نسطاس زندانی کرد. ماویه، که بعدها مسلمان شد و اسلامی نیکو داشت، می‌گفت: به خدا، هیچ کس را بهتر از خبیب ندیده ام؛ من از شکاف در مواظب او بودم، او را به‌زنجیرکشیده بودند و من می‌دیدم که

او خوشه‌های انگوری به بزرگی سر انسان در دست داشت و می خورد در صورتی که، در آن هنگام، موسم انگور نبود و حتی یك حبهٔ انگور هم پیدا نمی شد و بدون تردید این روزی خاصی بود که خداوند به او ارزانی می فرمود. گوید: خبیب شبها قرآن می خواند، زنها که صدای قرآن خواندن او را می شنیدند، می گریستند و بر او دل می سوزاندند. گوید: به او گفتم: ای خبیب، آیا حاجتی داری؟ گفت: نه، فقط آب شیرین برایم بیاور و از گوشتهایی که در پای بتها قربانی می شوند، در خوراك من قرار مده و هرگاه هم که فهمیدی می خواهند مرا بکشند، به من خبر بده. گوید: چون ماههای حرام سپری شد و تصمیم به کشتن او گرفتند، پیش او رفتم و آگاهش ساختم و به خدا قسم ندیدم که از این جهت بیمی به خود راه بدهد. او گفت: برای من تیغی بفرست که خود را اصلاح کنم. پس، من به وسیلهٔ پسرم ابوحسین تیغی برایش فرستادم. چون پسرك من راه افتاد ورفت، با خود گفتم: این چه کاری بود که کردم؟ نکند که درصدد انتقام برآید و پسرك را بکشد و بگوید «مردی در مقابل مردی». اتفاقاً وقتی پسرم تیغ را برده بود، آن را از او گرفته و بشوخی گفته بود به جان پدرت قسم، خیلی پرجرئتی! آیا مادرت نترسید که وقتی تو را همراه تیغ پیش من می فرستد، من مکری بکنم، مگر نه این است که شما می خواهید مرا بکشید؟ معاویه می گوید: من این سخن را شنیدم؛ پس، گفتم: ای خبیب، من در تو همان امانت الهی را می بینم و این تیغ را برای رضای پروردگارت برایت فرستادم، نه برای اینکه پسرم را بکشی. گفت: مطمئن باش که او را نمی کشتم و در آیین ما مکر و غافلگیری روا نیست. سپس، به او خبر دادم که فردا صبح او را برای کشتن بیرون خواهند آورد. گوید: فردا او را، همچنان که به زنجیر بود، بیرون آوردند و به محل تنعیم[1] بردند. زنان و کودکان و بردگان و گروه زیادی از مردم مکه به تنعیم رفتند؛ هیچ کس نبود که نرفته باشد، گروهی او را خونی خود می‌دانستند و می خواستند با تماشای کشتن او خود را تسکین دهند و دیگران هم که کافر و مخالف با اسلام او بودند. چون او و زیدبن دثنه را به تنعیم آوردند، تیرچوبی بلندی را به زمین کردند و همینکه خبیب را نزدیك آن آوردند، گفت: آیا مرا رها می کنید و اجازه می دهید که دورکعت نماز بگزارم؟ گفتند: آری. دورکعت نماز گزارد بدون اینکه زیاد طول بدهد.

برای من از ابوهُریره روایت کردند که می گفت: نخستین کسی که به هنگام کشته شدن، دورکعت نماز خواندن را سنت کرد خبیب بود.

---

۱) تَنعیم: در کنار راه مکه به مدینه و سه یا چهار میلی مکه است (شرح علی المواهب اللدنیه، ج۲، ص۸۳). امروز تنعیم متصل به مکه و کنار شاهراه مکه ـ مدینه قرار دارد و محل احرام بستن برای عُمره است. ـ م.

گوید: او گفت: به خدا قسم، اگر نمی گفتید که از مرگ می ترسم، بیشتر نماز می گزاردم. سپس، گفت: پروردگارا، ایشان را یکی پس از دیگری از میان بردار و هیچیك از ایشان را از نظر خشم خود پوشیده مدار.

معاویة بن ابوسفیان می گفت: وقتی که خبیب نفرین می کرد، من حاضر بودم و اگر آنجا بودی، می دیدی که ابوسفیان مرا، از ترس نفرین خبیب، روی زمین خوابانده بود؛ در آن روز، ابوسفیان چنان مرا به زمین پرت کرد که با دنبالچه خود به زمین خوردم و مدتها ناراحت و دردمند بودم.

حویطب بن عبدالعزی می گفت: اگر آنجا بودی، مرا می‌دیدی که انگشتم را در گوشم نهاده بودم و با حالت دو می گریختم که مبادا صدای نفرین او را بشنوم.

حکیم بن حزام می گفت: اگر مرا می‌دیدی، متوجه می‌شدی که از ترس شنیدن نفرین خبیب، پشت درختان پنهان شده بودم.

عبدالله بن یزید برایم از سعیدبن عمرو روایت می کرد که او می گفت: از جبیربن مطعم شنیدم که می گفت: اگر مرا می‌دیدی، من از ترس شنیدن صدای نفرین خبیب، خودم را پشت سر مردم پنهان می کردم.

حارث بن برصاء می گفت: به خدا سوگند، خیال نمی کنم که نفرین خبیب هیچیك از ایشان را فرو نگیرد.

عثمان بن محمد اخنسی می گوید: عمربن خطاب، سعیدبن عامربن حِذیَم جُمَحیَ را بر حِمص[1] فرماندار کرد. اتفاقاً او در حالی که میان اصحاب خود بود، ناگهان غش کرد. این مطلب را به عُمر گفتند: چون سعید، از حمص، پیش عمر آمد، عُمر از او پرسید: موضوع چه بوده است؟ آیا تو جن‌زده و غشی هستی؟ گفت: ای امیر مؤمنان، نه، به خدا سوگند، ولی من هنگام کشتن خبیب حاضر بودم و نفرین او را شنیدم و به خدا قسم، در هر جا که باشم اگر آن منظره به خاطرم بیاید، غش می کنم. گوید: این مسئله موجب مزید احترام او پیش عُمر شد.

از نوفل بن معاویه دیلمی هم نقل است که می گفت: من هم در آن روز که خبیب نفرین کرد، حاضر بودم و هیچ کس را ندیدم که از نفرین او جان سالم بدر برده باشد. من در ردیف اول ایستاده بودم و از ترس نفرین او به زمین نشستم. یك ماه بلکه بیشتر، در مجامع قریش فقط صحبت از نفرین خبیب بود.

---

۱) حِمص: شهری است میان حلب و دمشق که در حدود دویست هزار نفر جمعیت دارد، در لیبی هم شهری به همین نام وجود دارد که حدود چهل هزار نفر جمعیت دارد و در این جا مراد همان شهر اول است. ـ م.

گویند: چون او دورکعت نماز را گزارد، او را به سوی تیرچوبی بردند، چهره اش را به سوی مدینه برگرداندند و محکم او را بستند. سپس، به او گفتند: از اسلام برگرد تا آزادت کنیم! گفت: هرگز، به خدا قسم، دوست ندارم که همهٔ آنچه که بر زمین است از آن من باشد و از اسلام برگشته باشم! گفتند: آیا دوست می داری که محمد به جای تو می بود و تو در خانه ات نشسته بودی؟ گفت: به خدا قسم، دوست نمی دارم که من در خانهٔ خود باشم و خاری وجود محمد را بخلد. پس، آنها گفتند: ای خبیب، از اسلام برگرد! گفت: هرگز برنخواهم گشت! گفتند: سوگند به لات و عزّی، اگر برنگردی تو را خواهیم کشت! گفت: کشته شدن من در راه خدا چیز اندکی است! و بشدت سرپیچی کرد. آنها صورت او را به طرف مدینه برگردانده بودند، خبیب گفت: اما اینکه صورت مرا از قبله برگردانیده اید، مهم نیست که خداوند می فرماید: **فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ**...[1] ـ هر کجا روی آرید همانجا وجه خداست. سپس، گفت: پروردگارا، من چیزی جز چهرهٔ دشمن نمی بینم؛ خدایا، در این جا کسی نیست که سلام مرا به رسول تو ابلاغ کند، خودت سلام مرا به او ابلاغ فرمای!

اسامة بن زید از قول پدر خود روایت می کند که پیامبر (ص) همراه اصحاب خود نشسته بود، حالتی همچون حالت نزول وحی به او دست داد و شنیدیم که می فرماید «سلام و رحمت خدا بر او باد» و سپس فرمود «جبرئیل از خبیب بر من سلام رساند». گوید: ناگاه، فرزندان کسانی را که در بدر کشته شده بودند، فرا خواندند و مجموعاً چهل نوجوان را یافتند و به هر یك نیزه ای دادند و گفتند: این کسی است که پدران شما را کشته است. آنها با نیزه های خود ضربتهای خفیفی به او زدند و او بر روی چوبه دار گشتی زد و چهره اش به سوی کعبه برگشت و گفت: خدا را شکر که چهرهٔ مرا به سوی قبله ای برگرداند که آن را برای خود و پیامبرش و مؤمنان برگزیده است! کسانی که نوجوانان را برای کشتن خبیب گرد آورده بودند، عبارتند از: عکرمة پسر ابوجهل، سعید پسر عبدالله بن قیس، اخنس پسر شَریق و عبیده پسر حکیم بن امیة بن اوقص سلمی. عقبة بن حارث هم از کسانی بوده که حضور داشته است؛ وی می گفته است: به خدا، من خبیب را نکشتم، من در آن هنگام پسر بچهٔ کوچکی بودم و مردی از بنی عبدالدار، که نامش ابومَسیَره و از خانوادهٔ عوف بن سباق بود، دست مرا گرفت و بر زوبین نهاد؛ آنگاه، دست مرا به دست گرفت و با دست خودش شروع به نیزه زدن کرد تا خبیب را کشت. و گوید: همینکه ابومسیره نیزه ای به خبیب زد، من گریختم و شنیدم مردم فریاد

---

۱) بخشی از آیهٔ ۱۱۵، سورهٔ ۲، بقره.

می کشند و به ابوسروَعَه می گویند: ابومسیره بد نیزه می زند و ضربت او کاری نمی شود! پس، ابوسروعه چنان نیزه ای به خبیب زد که از پشتش بیرون آمد؛ خبیب یك ساعتی زنده ماند و در آن مدت، شروع به اقرار به یگانگی خدا و شهادت به رسالت حضرت ختمی مرتبت کرد. اخنس بن شریق می گفت: اگر یاد محمد می بایست در حالتی فراموش شود، در این حال بود؛ ولی ما هرگز ندیده ایم که پدری نسبت به فرزند خود آن قدر تحمل سختی بکند که اصحاب پیامبر (ص) نسبت به او کردند.

گویند: زید بن دثنه در خانوادهٔ صفوان بن امیه زندانی و به زنجیر کشیده شده بود. او شبها شب زنده داری می کرد و نماز می گزارد و روزها روزه می گرفت و از خوراکهایی که با گوشتهای کشته شده، بغیر ذبح شرعی بود، نمی خورد؛ خاندان صفوان نسبت به اسرای خود خوش رفتار بودند و این موضوع بر صفوان گران آمد؛ پس، کسی پیش زید فرستاد و پرسید: چه خوراکی می خوری؟ گفت: من از گوشت جانورانی که برای غیر خدا کشته شده باشند نمی خورم، و فقط شیر خواهم آشامید. زید مرتب روزه می گرفت و صفوان هنگام افطار کاسه بزرگی شیر برای او می فرستاد، و زید آن را می خورد تا فردا غروب که کاسه دیگری برایش می آوردند. او و خبیب را در یك روز برای اعدام آوردند و با هر یك از ایشان گروهی از سفلگان بودند، چون یکدیگر را ملاقات کردند هر کدام دیگری را توصیه به صبر و پایداری کردند و از هم جدا شدند. کسی که عهده دار کشتن زید شد نسطاس غلام صفوان بود که او را هم به محل تنعیم بردند و برای او هم یك تیر چوبی بر پا کردند. گفت: می خواهم دو رکعت نماز بگزارم! و چون نماز گزارد او را به تیر چوبی بستند و گفتند: از این آیین و دین تازهٔ خود برگرد و آیین ما را پیروی کن تا آزادت کنیم! گفت: سوگند به خدا، هرگز از دین خود دست بر نمی دارم! گفتند: اگر محمد در دست ما بود و تو در خانه ات بودی خوشحال نمی شدی؟ گفت: به خدا، اگر من سلامت باشم و خاری محمد را بخلد خوشنود نخواهم بود! ابوسفیان می گفت: ما هرگز ندیده ایم که یاران کسی محبتی را که یاران محمد به او دارند، داشته باشند. حسان بن ثابت در این موضوع این اشعار را سروده است که نسبت آن به حسان کاملا صحیح است و من آن را از یونس بن محمد ظفری شنیده ام:

ای کاش نسبت به خبیب خیانت نمی شد و ای کاش او رفتار مشرکان را می دانست.
زهیر بن اَغَرّ و جامع، که دوستان قدیمی او بودند، فروختندش.
شما که او را امان دادید و پس از آن مکر و غدر کردید!

آیا شما مردمان پست و فرو مایه‌اید که در اطراف رجیع زندگی می‌کنید؟[1]

همچنین حسان بن ثابت اشعار زیر را در رثای خبیب سروده است که از همان قدیم آن را ثبت کرده‌اند:

اگر در آن سرزمین مرد شریف و حقیقت خواهی هم بود، دایی انس بود.
ای خبیب، چون به منزلی وسیع فرود آمدی و بر تو زنجیر و نگهبانی نبود.
آری، تو را به تنعیم نبردند مگر گروهی از سفلگان
و کسانی که قبیلهٔ عُدَس آنها را از خود رانده بود.
به هر حال، ای خبیب، صابر و شکیبا باش که مرگ کرامت و بزرگواری است
و روح به جنان جاوید باز می‌گردد.
آری، آنها تو را فریفتند و در این کار از نیاکان خود پیروی کردند
و تو عجب میهمانی بودی که در زندان بسر بردی.[2]

جنگ بنی نَضیر

این واقعه در ماه ربیع‌الاول، که سی و ششمین ماه هجرت رسول خداست، اتفاق افتاده است.

محمد بن عبدالله، عبدالله بن جعفر، محمد بن صالح، محمد بن یحیی بن سهل، ابن ابی حبیبه، معمر بن راشد و گروهی دیگر هر یك بخشی از این روایت را برایم گفته‌اند. بعضی از ایشان مطالب خود را از دیگری شنیده است و من مجموع آنچه را که آنها گفته‌اند، می‌نویسم. گویند: چون عمروبن امیه از بئرمعونه برگشت و به محل قَنات رسید، به دو نفر از بنی عامر برخورد و از نسب آن دو سؤال کرد، آنها نسب خود را گفتند؛ او منتظر ماند و همینکه آن دو خوابیدند، هر دو را کشت و پس از اندك زمانی، که بیش از چند دقیقه طول نکشید، به حضور پیامبر (ص) رسید و این خبر را داد. پیامبر (ص) فرمود: کار بدی کردی، آنها از من امان داشتند! گفت: من اطلاعی نداشتم و می‌پنداشتم که هنوز مشرك و کافرند؛ وانگهی، قوم ایشان آن خیانت را نسبت به ما

---

۱) به‌دیوان حسان، چاپ بیروت، ص۲۱۷ و به سیره ابن هشام، ج۳، ص ۱۸۸، که اختلافات مختصری با متن دارد، مراجعه کنید. ـ م.

۲) در دیوان حسان، ص ۳۵ و در سیره ابن‌هشام، ج ۳، ص ۱۸۷، فقط چهار بیت آمده است. ـ م.

روا داشته بودند. عمرو بن امیه لباسها و وسایل جنگی آن دو را هم با خود آورده بود، پیامبر (ص) دستور داد به آنها دست نزنند تا همراه خون‌بهایشان، برای بستگان آنها بفرستند. عامر بن طفیل هم کسی را به سراغ پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: مردی از یاران تو، دو نفر از افراد مرا کشته است در صورتی که هر دو نفر از تو امان داشته‌اند؛ پس، خون‌بهای هر دو را برای ما بفرست. پیامبر (ص) برای مذاکره دربارهٔ پرداخت خون‌بهای آن دو به قبیلهٔ بنی نضیر رفتند؛ زیرا، بنی نضیر همپیمان بنی عامر بودند، پیامبر (ص) یك روز شنبه بدین منظور از مدینه بیرون آمدند، گروهی از مهاجران و انصار هم همراه آن حضرت بودند. آنها در مسجد قبا نماز گزاردند؛ سپس، پیش بنی نضیر، که در مجمع خود بودند، آمدند. پیامبر (ص) و یارانش نشستند و رسول خدا در مورد کمك بنی نضیر برای پرداخت خون‌بهای دو نفری که عمرو بن امیه آنها را کشته بود، صحبت فرمود. بنی نضیر گفتند: ای ابوالقاسم، هر چه دوست داشته باشی انجام می‌دهیم، چطور شده است که لطف کرده و به دیدار ما آمده ای، بنشین تا غذا بیاوریم! پیامبر (ص) نشسته و به دیوار خانه‌ای تکیه داده بود. در این هنگام، گروهی از آنها با یکدیگر خلوت کرده و در گوشی صحبت کردند. حُیَیّ بن اخطب گفت: ای گروه یهود، محمد همراه عدهٔ کمی از یاران خود که به ده نفر نمی‌رسند اینجا آمده است ـ در آن روز ابوبکر و عمر و علی (ع) و زبیر و طلحه و سعد بن معاذ و اسید بن حُضَیر و سعد بن عباده همراه پیامبر (ص) بودند ـ پس باید از بالای پشت بام این خانه سنگی بر سر او افکند و او را کشت، چون هیچ وقت او را تنهاتر از این ساعت نمی‌یابید! اگر او کشته شود، یاران او پراکنده خواهند شد، قریش به مکه برخواهند گشت و فقط افراد قبیله‌های اوس و خزرج، که همپیمانان شمایند، اینجا باقی می‌مانند. بنابراین کاری را که بالاخره یك روزی باید انجام دهید، الآن تمامش کنید! پس، عمروبن جحاش گفت: من هم اکنون بالای پشت بام می‌روم و سنگ را بر او می‌افکنم. سلام بن مشکم گفت: ای قوم فقط این دفعه حرف مرا گوش کنید و پس از آن، در موارد دیگر با من مخالفت کنید! به خدا، اگر این کار را بکنید، معروف خواهد شد که ما نسبت به محمد غدر و مکر کرده‌ایم و این نقض عهد و پیمانی است که میان ما و او بسته شده است، این کار را نکنید! و به خدا سوگند، اگر این کار را بکنید، هرکس که تا روز قیامت سرپرستی اسلام را به عهده بگیرد، دشمنی خود را با یهود آشکار خواهد ساخت! در این موقع که سنگ را آماده کرده بودند، که برسر پیامبر (ص) بیفکنند و او را بکشند، جبرئیل آن حضرت را از قصد ایشان آگاه ساخت و رسول خدا بسرعت برخاست و چنین وانمود فرمود که برای انجام کاری می‌رود و آهنگ مدینه فرمود. یاران پیامبر

(ص) نشسته بودند و صحبت می کردند و تصور می کردند که رسول خدا برای انجام کاری رفته است و بازمی گردد، ولی چون از مراجعت آن حضرت مأیوس شدند، ابوبکر گفت: نشستن ما در اینجا فایده ای ندارد، معلوم است پیامبر (ص) دنبال کاری رفته است و برنمی گردد. پس، برخاستند، حیی بن اخطب گفت: ابوالقاسم عجله کرد! حال آنکه ما قصد داشتیم خواستهٔ او را برآوریم و در حضورش غذا بخوریم. یهود از کردار خود سخت پشیمان شدند. پس، کنانة بن صویراء به آنها گفت: آیا فهمیدید که چرا محمد برخاست و رفت؟ گفتند: به خدا، نه. گفت : محمد از مکـر و قصد شمـا آگاه شد. پس، نسبت به خود خدعه و مکر مکنید؛ به خدا سوگند، او پیامبر خداست و برنخاست مگر اینکه آگاه شد و به هرحال او خاتم انبیاست؛ البته شما طمع داشتید که پیامبر خاتم از فرزندان هارون باشد، ولی باید بدانید که خداوند هرکس را بخواهد به آن منصب برمی گزیند. کتابهای ما و آنچه که در تورات آموخته و خوانده ایم، که تغییر ـ ناپذیر است، حاکی از این است که زادگاه آن پیامبر مکه و محل هجرت او مدینه است و صفات محمد همچنان است که هیچ اختلافی با آنچه که در کتابهای ما بیان شده است ندارد و یقین داشته باشید آنچه که او برای شما آورده است بهتر از جنگ کردن با اوست و اطاعت هر فرمانی هم که دراین مورد صادر کند، آسانتر و بهتر از این است که با او بجنگید. و گویی من می بینم که شما، درحالی که کودکانتان گریه می کنند، باید از این سرزمین بکوچید؛ خانه‌های خود را ترک کنید و اموال خود را رها سازید و حال آنکه اموال و ثروت شما مایهٔ شرف شماست. اکنون هم دو پیشنهادی را که دارم بشنوید و اطاعت کنید، چون در راه سوم خیری نخواهد بود! گفتند: دو پیشنهاد تو چیست؟ گفت: نخست اینکه اسلام آورید و به آیین محمد درآیید تا اموال و اولادتان در امان باشد؛ بعلاوه، از گزیدگان اصحاب او خواهید شد، از سرزمین خود بیرون نمی روید و اموالتان هم دردست خودتان باقی می‌ماند. گفتند: ما از تورات و عهد موسی بیرون نمی رویم و آن را رها نمی کنیم! گفت: پس در این صورت، یقین بدانید که محمد برای شما پیام می فرستد که: از سرزمین من بیرون بروید. پیشنهاد دوم من این است که: بپذیرید و بیرون بروید، چون در غیراین صورت، خون و مال شما هدر خواهد شد و حال آنکه اگر بپذیرید اموالتان برای خودتان باقی خواهد بود، اگر خواستید می فروشید یا با خود می برید. گفتند: این پیشنهاد را می‌پذیریم. گفت: برای من هم همین پیشنهاد دومی بهتر است؛ هرچند اگر شما آبروی مرا نمی بردید، مسلمان می شدم؛ ولی به خدا، دلم نمی‌خواهد که دخترم شعثاء به خاطر مسلمان شدن من مورد شماتت قرار گیرد؛ پس، هرچه برسر شما بیاید برسر من هم خواهد آمد ـ دختر او شعثاء همان زنی است که

حسان بن ثابت در اشعار خود به او عشق می‌ورزید. سلاّم بن مشکم گفت: من از این کار شما خوشم نیامد، و به هر حال محمد کسی پیش ما خواهد فرستاد که از سرزمین من بیرون بروید؛ ای حُیَیّ، از من بشنو و در آن باره صحبت بیهوده مکن و به خوبی از اینجا برو! گفت: چنین خواهم کرد. من بیرون خواهم رفت!

چون پیامبر (ص) به سوی مدینه برگشت، یاران او هم از پی آن حضرت راه افتادند؛ در راه به مردی برخوردند که از طرف مدینه می آمد گفتند: آیا رسول خدا را ندیدی؟ گفت: چرا، نزدیك پُل دیدم که وارد مدینه شد. چون یاران پیامبر (ص) به حضورش رسیدند، دیدند که کسی را پی محمد بن مسلمه فرستاده و احضارش کرده اند. ابوبکر گفت: ای رسول‌خدا، برخاستید و ما علت آن را نفهمیدیم فرمود: یهود تصمیم گرفته بودند که مرا غافلگیر کنند ولی خداوند مرا آگاه فرمود؛ پس، برخاستم. دراین موقع محمدبن مسلمه آمد، پیامبر (ص) به او دستور فرمود: پیش یهودیان بنی نضیر برو و بگو، مرا رسول خدا فرستاده است تا بگویم که از سرزمین او بیرون بروید. محمدبن مسلمه وقتی پیش یهودیان آمد گفت: مرا رسول خدا برای گزاردن پیامی پیش شما فرستاده است و آن پیام را نمی‌دهم تا اینکه قبلا مطلبی را، که خودتان بهتر می‌دانید، برایتان بگویم و چنین گفت: شما را به توراتی که خدا بر موسی نازل فرموده است سوگند می‌دهم، بیاد بیاورید که من پیش از آنکه محمد (ص) به رسالت مبعوث شود، پیش شما آمدم، تورات پیش شما بود و شما درهمین‌جاکه اکنون نشسته اید به من گفتید: ای ابن‌مسلمه، اگر آمده ای که باهم چاشت بخوریم، غذا آماده کنیم و بیاوریم و اگر دلت می‌خواهد تو را به آیین یهود در آوریم،آداب آن را به تو بیاموزیم؟ و من گفتم: برای من چاشت، بیاورید ولی مرا به دین یهود دعوت نکنید که به خدا قسم، من هرگز یهودی نمی‌شوم! و شما مرا در کاسهٔ بزرگی غذا دادید و به خدا قسم، گویی هم اکنون هم آن کاسه در نظرم هست که شبیه عقیق رنگارنگ بود. شما به من گفتید: چیزی تو را از دین ما بازنمی‌دارد مگر اینکه دین یهود است. سپس، گفتید: شاید می خواهی پیرو دین حنیفی شوی که راجع به آن شنیده ای؛ ولی ابوعامر آن آیین را دوست نمی‌دارد و به آن عقیده ای ندارد. و هم گفتید: صاحب آن آیین، که خندان و در عین حال بسیار کشنده است، می آید؛ چشمان او سرخ فام است؛ او از جانب یمن خواهد آمد؛ بر شتر سوار می‌شود و عبا می‌پوشد و به پاره ای از هر چیز قناعت می کند؛ شمشیر او بردوش اوست؛ نشانه و آیتی همراه او نیست و او به حکمت صحبت می کند. گویی همین جمع شما در آن روز هم جمع بود؛ و به خدا قسم، گفتید که در دهکدهٔ شما خون‌ریزی و مثله و غارت خواهد بود! گفتند: بله، ما این مطالب را گفته ایم ولی محمد آن پیامبری که

می‌آید، نیست. محمدبن مسلمه گفت: بسیار خوب، آسوده شدم، حالا به شما می‌گویم که رسول خدا (ص) مرا به سوی شما فرستاده و پیام داده است که به شما بگویم: پیمانی را که با شما بسته بودم با تصمیمی که برای غافلگیر کردن من داشتید شکستید! آنگاه محمدبن مسلمه اندیشه‌ای را که یهودیان برای کشتن پیامبر (ص) کرده بودند و رفتن عمروبن جحاش را به روی پشت بام برای انداختن سنگ باز گفت. یهودیان سکوت کردند چون سخنی نداشتند که بگویند. محمدبن مسلمه گفت: پیامبر (ص) می‌فرماید: از شهر من بیرون بروید، ده روز به شما مهلت دادم و پس از آن هرکس در اینجا دیده شود گردنش را خواهند زد! یهودیان گفتند: هرگز گمان نمی‌کردیم مردی از قبیلهٔ اوس حاضر شود چنین پیامی برای ما بیاورد. محمدبن مسلمه در پاسخ گفت: دلها دگرگون شده است. یهودیان چند روزی توقف کردند ضمناً کارهای خود را روبراه کردند و بارهای خود را به حصاری، که در محل ذوالجدر[1] داشتند، فرستادند و از گروهی از مردم قبیلهٔ اشجَع شتر کرایه کردند و آمادهٔ حرکت می‌شدند. در این هنگام، ابن ابیّ دونفر به نام سُوَید و داعس را پیش آنها فرستاد؛ آن دو به یهودیان گفتند: ابن ابی می‌گوید از خانه‌ها و اموال خود دست برندارید و نروید ، دوهزار نفر همراه من هستند، که خویشان من و از اعرابند. آنها با شما وارد حصارهایتان می‌شوند و تا نفر آخر، تا پای مرگ، ایستادگی خواهند کرد. این عده پیش از آنکه مسلمانان به سراغ شما بیایند، خواهند آمد؛ بعلاوه، یهود قُرَیظه شما را یاری خواهند داد و شما را خوار نخواهند کرد. همپیمانان غطفانی شما هم یاریتان خواهند داد. از سوی دیگر، ابن ابی کسی را پیش کعب بن اسد فرستاد و با او مذاکره کرد که یاریش دهد؛ ولی کعب پاسخ داد: حتی یک مرد از بنی قُرَیظَه پیمان‌شکنی نمی‌کند. ابن ابی از بنی قریظه مأیوس شد، در عین حال می‌خواست میان بنی نضیر و رسول خدا جنگ درگیرد و خون‌ریزی شود؛ این بود که مرتب به حیی پیام می‌داد که مقاومت کند، تا اینکه حییّ گفت: من کسی پیش محمد خواهم فرستاد و پیغام خواهم داد که ماز خانه و اموال خود گذشت نمی‌کنیم و بیرون نمی‌رویم، او هر کار که می‌خواهد بکند. حییّ که از گفتار ابن ابی به طمع افتاده بود، گفت: حصارهای خود را استوار و محکم می‌کنیم و چهارپایان خود را هم داخل حصار می‌بریم؛ برای کوچه‌ها در می‌گذاریم و به میزان کافی سنگ به داخل حصارها می‌بریم؛ خوراک ما برای یک سال کافی است، آب داخل دژ هم که همیشگی است و از

---

۱) ذوالجدر: آن‌چنان که سمهودی می‌گوید جراگاه و مرتعی در شش میلی مدینه و به جانب مسجد قباست (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۲۷۹).

قطع آب ترسی نداریم، خیال می‌کنی که محمد یک سال ما را محاصره خواهد کرد؟ من که چنین تصور نمی‌کنم. سلام بن مشکم گفت: ای حییّ، به خدا، خیال باطل در سر می‌پرورانی، و این تصمیم تو اصلاً نابخردانه است. من اگر نمی‌ترسیدم که به تو زیانی برسد، خودم همراه گروهی از یهود، که اطاعتم کنند، از تو کنار می‌کشیدم. ای مرد، چنین کاری مکن؛ بعلاوه، به خدا قسم، تو می‌دانی ما هم می‌دانیم که محمد رسول خداست و تمام صفات او در کتب ما نقل شده است؛ حال اگر حسد می‌ورزیم و از او پیروی نمی‌کنیم، به واسطهٔ این است که نبوت از خاندان هارون بیرون رفته است! بیا امان و مهلتی را که به ما داده است بپذیریم و از سرزمین او بیرون برویم؛ توجه داشته باش که در مسئلهٔ غافلگیر کردن او هم با من مخالفت کردی، اگر حالا برویم، هنگام برداشت محصول، خودمان یا کسی از جانب ما می‌آید و محصول را می‌فروشد یا هر طور صلاح بداند رفتار می‌کند، ولی به هر حال درآمد آن به خود ما می‌رسد و مثل این است که از این سرزمین بیرون نرفته‌ایم، چون در واقع زمین و اموال ما در دست خودمان خواهد بود و تو می‌دانی که شرف و ارزش ما، میان قوم یهود، به ثروتی است که داریم و اگر طوری شود که اموال ما از دستمان بیرون شود ما هم در خواری و تنگدستی چون دیگر یهودیان خواهیم بود. و اگر محمد این‌جا بیاید و ما را محاصره کند، حتی اگر یک روز طول بکشد، بعد به او بگوییم که به همین شرط آماده‌ایم که بیرون برویم، نخواهد پذیرفت. حیی گفت: محمد اگر از ما آمادگی جنگی ببیند، ما را محاصره نمی‌کند و برنمی‌گردد. وانگهی، مگر خودت ندیدی که ابن ابیّ چه وعده‌ای می‌داد. سلام گفت: وعدهٔ ابن ابیّ ارزشی ندارد، او می‌خواهد تو را به ورطهٔ هلاک بیندازد و وادارت کند که با محمد جنگ کنی، ولی خودش در خانه‌اش بنشیند و تو را تنها بگذارد. ابیّ از کعب بن اسد هم کمک خواسته ولی او نپذیرفته و گفته است: تا من زنده هستم، هیچ‌کس از بنی قریظه پیمان شکنی نخواهد کرد. ابن ابیّ به همپیمانان خود از بنی قینقاع هم همین وعده‌ها را داده بود که به تو داده است؛ اما چون آنها پیمان را شکستند، جنگ را شروع کرد و خود را در حصارهای خویش زندانی کردند و به امید وعده‌های ابن ابی منتظر ماندند. او در خانهٔ خود نشست و محمد بنی قینقاع را محاصره کرد و ایشان ناچار تن به حکم و فرمان او دادند. ابن ابیّ هرگز نه همپیمانان خود را یاری می‌دهد و نه کسانی که او را از تعرض مردم حفظ کرده‌اند. ما همواره همراه با اوسیان به روی او شمشیر کشیده‌ایم، اما با آمدن محمد جنگ میان اوس و خزرج تمام شد. به هر حال ابن ابیّ نه یهودی است و نه به آیین محمد و نه به دین قوم خودش، پس، تو چگونه گفتار او را می‌پذیری؟ حییّ گفت: با همهٔ اینها، دل من هیچ

کاری غیر از ستیزه و جنگ با محمد را نمی‌پذیرد. سلاّم گفت: و این کار موجب بیرون راندن ما از زمینهایمان و از بین رفتن اموال و شرفمان خواهد بود و هم ممکن است که همهٔ جنگجویان ما کشته شوند و زن و فرزندمان به اسارت برده شوند. اما، حیی هیچ‌چیز غیر از جنگ را نپذیرفت. ساروك بن ابی الحقیق، که پیش یهودیان معروف به کم عقلی بود و گویا جنون داشت، به حیی‌گفت: ای حییّ، تو مرد شومی هستی و بنی‌ـ نضیر را نابود خواهی کرد! حییّ خشمگین شد و گفت: همهٔ بنی نضیر، و حتی این دیوانه هم، در این‌باره با من صحبت می‌کنند. برادران ساروك او را زدند و به حیی گفتند: ما مطیع فرمان توایم و هرگز با تو مخالفتی نداریم.

پس، حییّ برادر خود، جُدَیّ بن اَخطب را پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: ما خانه‌ها و اموال خود را ترك نمی‌کنیم، هر چه می‌خواهی بکن. و به او دستور داد که پیش ابن ابیّ هم برود و موضوع را به او بگوید و از او بخواهد که در کمك و یاری کردن تعجیل کند. جُدَیّ بن اخطب پیش پیامبر (ص) آمد، آن حضرت میان اصحاب خود نشسته بود، چون این خبر را داد، پیامبر (ص) تکبیر گفت و همهٔ مسلمانان با صدای تکبیر او تکبیر گفتند؛ آنگاه پیامبر (ص) فرمود: با یهود جنگ خواهم کرد! جُدَیّ بیرون آمد و به خانهٔ ابن اُبیّ رفت، او با تنی چند از همپیمانان خود نشسته بود؛ در همان موقع، منادی رسول خدا مسلمانان را فرمان به خروج به سوی بنی نضیر می‌داد. گوید: عبدالله پسر ابن ابیّ پیش پدر خود و آن چند نفر آمد، جُدَیّ هم نزد او بود. پس، عبدالله زره پوشید، شمشیر خود را برداشت و دوان دوان رفت. جُدَیّ می‌گوید: وقتی دیدم که ابن ابیّ در گوشهٔ خانه نشسته و پسرش سلاح پوشید و رفت، از او نومید شدم، پس، بیرون آمدم و با سرعت پیش حیی برگشتم؛ حییّ گفت: چه خبر؟ گفتم: خبر بد! همینکه به محمد این خبر را دادم، تکبیر فرستاد و گفت «با یهودجنگ خواهم‌کرد». حیی‌گفت: این نیرنگ اوست. گفت: پیش ابن اُبیّ هم رفتم و او را آگاه کردم؛ در همان حال، جارچی محمد فرمان او را برای حرکت به سوی بنی نضیر اعلام می‌کرد. حییّ گفت: ابن ابیّ چه گفت؟ جدی گفت: خیری در او ندیدم، همین قدر گفت: به همپیمانان خود پیام می‌فرستم که پیش شما بیایند و همراه شما داخل حصارها شوند. پیامبر (ص) همراه یاران خود حرکت فرمود و نماز عصر را در منطقهٔ بنی نضیر گزارد، آنها چون رسول خدا و یاران را دیدند، در حالی که مسلح به تیر و سنگ بودند، روی دیوارهای حصارهایشان ایستادند. بنی قریظه از آنها کناره گرفتند و آنها را نه با سلاح یاری دادند و نه با افراد؛ حتی به آنها نزدیك هم نشدند. بنی نضیر، آن روز را تا شب، به مسلمانان تیراندازی کرده و سنگ پرتاب کردند. آن عده از اصحاب پیامبر (ص) هم که به واسطهٔ

کارهای خود تأخیر کرده بودند، تا وقت نماز عشاء به اردوگاه رسیدند. پیامبر (ص) همینکه نماز عشاء را خواندند،در حالی که زره پوشیده و بر اسب سوار بودند، با ده نفر از اصحاب خود به خانهٔ خویش در مدینه برگشتند و علی (ع) را فرماندهٔ لشکر قرار دادند. برخی هم گفته‌اند که ابوبکر را به فرماندهی منصوب کردند. آن شب، مسلمانان بنی نضیر را در محاصره گرفتند و تا صبح تکبیر گفتند. چون بلال در مدینه اذان صبح گفت، پیامبر (ص)، همراه با یارانی که با او بودند، در میدان بنی خطمه نماز صبح را گزاردند؛ سپس، ابن ام‌مکتوم را در مدینه جانشین خود قرار داده و حرکت کردند. همراه آن حضرت خیمه‌ای از چرم دباغی شده حمل می‌کردند.

یحیی بن عبدالعزیز برایم نقل کرد: آن خیمه متشکل از چند چوب بود که بر آن پارچه‌های مویین انداخته بودند و آن را سعدبن عباده فرستاده بود. پیامبر (ص) به بلال دستور فرمود که آن خیمه را کنار در مسجد کوچکی که در میدان بنی خطمه بود، نصب کند. پیامبر (ص) وارد آن خیمه شدند؛ مردی از یهود به نام عَزوَك، که تیرانداز ماهری بود، تیری انداخت که به خیمهٔ پیامبر (ص) خورد؛ پس، آن حضرت دستور فرمود که خیمه‌اش را به کنار مسجد فَضیخ[1] منتقل کنند تا از تیررس دور باشد.

یهودیان آن روز را هم به شب آوردند ولی ابن ابیّ و هیچیك از همپیمانهایش به کمك آنها نیامدند. ابن ابیّ در خانهٔ خود نشست و بنی نضیر از او و نصرت و یاریش نومید شدند. سلاّم بن مشکم و کنانة بن صُویراء به حییّ گفتند: پس یاری و کمك ابن ابیّ، که آن همه روی آن حساب می‌کردی، چه شد؟ حییّ گفت: حالا چه باید بکنم؟ به هر حال این جنگی است که ما ناگزیر از آنیم. پیامبر (ص)، همچنان که زره بر تن داشت، شب را در حال محاصره ایشان گذرانید. در یکی از شبها، هنگام نماز عشاء، علی (ع) حضور نداشت، مردم گفتند: ای رسول خدا، ما علی را نمی‌بینیم. فرمود: در پی کاری است، فکرش را نکنید! اندکی گذشت که علی (ع) آمد در حالی که سر عزوك را همراه داشت. او سر را مقابل پیامبر (ص) انداخت و گفت: ای رسول خدا، من مدتی است که در کمین این مرد بلیدم، دیدم مرد شجاعی است، با خود گفتم: ممکن است این جرئت را داشته باشد که شبانه بر ما حمله کند و شبیخونی بزند. اتفاقاً امشب دیدم که او، در حالی که شمشیر برهنه دردست دارد، با تنی چند از یهود پیش می‌آید، پس، بر او حمله کردم و کشتمش، همراهانش گریختند ولی همین نزدیکیها هستند؛ اگر چند نفری را همراهم بفرستید، امیدوارم بر آنها دست یابم. پیامبر (ص) ابودجانه و

---

۱) مسجد فضیخ، که معروف به مسجد شمس هم هست، مسجد کوچکی است که در شرق مسجد قباء قرار دارد (وفاءالوفا ج ۲، ص ۳۲).

سهل بن حُنَید و ده نفر دیگر را همراه او فرستادند. آنها دشمن را، پیش از آنکه به حصار برسند، کشتند و سرهای آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند که دستور فرمود تا در یکی از چاههای بنی خطمه انداختند.

سعدبن عباده برای مسلمانها خرما می آورد و یهودیان همچنان در حصارهای خود بودند. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا نخلهای بنی نضیر را قطع کنند و بسوزانند و دو نفر از یاران خود، ابولیلی مازنی و عبدالله‌بن سَلام، را مأمور این کار کرد. ابولیلی بهترین نوع درختان خرما را قطع می کرد ولی عبدالله‌بن سلام درختهای نرو کم بار را می برید، در این مورد از آن دو سؤال شد، ابولیلی گفت: قطع درختان گزیده برای یهود ناراحتی بیشتری تولید می کند. و عبدالله‌بن سلام گفت: من می دانم که خداوند اموال ایشان را نصیب پیامبر (ص) می کند، خواستم نوع بدی را قطع کرده باشم. نوعی درخت خرما، که عَجوَه نامیده می شود، بهترین منبع درآمد یهودیان بود. دربارهٔ اینکه کار قطع درختان و رها کردن آنها هر دو مورد رضایت خداوند است، این آیه نازل شد: مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ اَوْ تَرَكْتُمُوها قائِمَةً عَلىٰ اُصُولِها فَبِاِذْنِ اللّٰهِ وَ لِيُخْزِيَ الْفاسِقِينَ[1]. آنچه بریدید از خرمابنهای گرانمایه یا آنچه آن را همچنان پا بر جای رها کردید، به فرمان خدا بود تا فاسقان را خوار گرداند. پس، همینکه نخلهای عجوه قطع شد، زنان یهودی گریبانها را چاك دادند و بر صورت خود زدند و صدای آنها به شیون بلند شد. پیامبر (ص) فرمود: نخل عجوه شایستهٔ آن هست که برایش چنین کنند. سپس فرمود: نر و مادهٔ نخلهای عجوه و عذق هر دو از درختان بهشتی هستند و عجوه شفای هر سمّی است. همینکه زنها شیون کردند، ابورافع سَلام بر سر آنها فریاد کشید و گفت: اگر نخلهای عجوه را در اینجا قطع کردند مهم نیست، ما در خیبر هم از این نوع نخل داریم، پیرزنی گفت: در خیبر چنین خرمایی حاصل می آید! ابورافع گفت: خدا دهانت را پاره کند! همپیمانان من در خیبر ده هزار مرد جنگجویند. پس چون این خبر به پیامبر (ص) رسید، لبخند زد. مردان یهودی هم در مورد قطع درختان خرما بی تابی می کردند: پس، سلاّم بن مشکم گفت: ای حییّ، خرمای عَذق بهتر از خرمای عجوه است چه، عجوه سی سال بعد از کاشت محصول می دهد. بگذار قطع کنند! پس، حییّ کسی پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: تو تباهی و ویرانی را منع می کنی، پس چرا حالا خودت دستور قطع درختان خرما را داده ای، ما به آنچه که تو قبلا می خواستی، عمل می کنیم و از سرزمین تو بیرون می رویم. پیامبر (ص) فرمود: امروز دیگر آن را نمی پذیرم مگر به

---

۱) آیهٔ ۵، سورهٔ ۵۹، حشر.

این شرط که از همهٔ اموالتان فقط به اندازهٔ بار یك شتر همراه ببرید، آن هم بدون اینکه حق بردن اسلحهٔ خود را داشته باشید. سلاّم بن مشکم به حییّ گفت: پیش از آنکه مجبور شوی شرایط بدتری، را بپذیری، همین را قبول کن! حییّ گفت: مگر بدتر از این هم می شود؟ سلاّم گفت: آری جنگجویان ما کشته و زن و فرزندمان اسیر خواهند شد، اموال ما هم از بین خواهد رفت؛ پس، اگر امروز، اموال ما مانع از کشته شدن ما و به اسارت رفتن زن و بچه‌هایمان شود، از دست دادن آن برای ما آسانتر خواهد بود. حییّ یکی دو روز از پذیرش این شرط خودداری کرد، چون یامین بن عمیر و ابوسعدبن وهب اینچنین دیدند، یکی به دیگری گفت: تو که می دانی محمد رسول خداست، چرا منتظر نشسته ای و نمی آیی برویم و مسلمان شویم تا جان و مال ما محفوظ بماند؟ آن دو شبانه از حصار پایین آمده و مسلمان شدند و بدین وسیله جان و مال خود را حفظ کردند. آنگاه، یهودیان پذیرفتند که فقط همان مقدار از اموال خود را بردارند، که به اندازهٔ بار یك شتر باشد و هیچ گونه سلاحی هم با خود نبرند. چون پیامبر (ص) ایشان را تبعید فرمود، به ابن یامین گفت: دیدی که پسر عمویت، عمروبن جحاش، قصد کشتن مرا داشت؟ عمروبن جحاش شوهر خواهر ابن یامین هم بود یعنی، رواع، دختر عمیر، همسر عمروبن جحاش بود. ابن یامین گفت: ای رسول خدا، خودم شر او را از سر تو کم می کنم. پس، به مردی از قبیلهٔ قیس ده دینار داد که عمروبن جحاش را بکشد؛ و هم گفته اند که پنج بار شتر خرما به او مزد داد و آن مرد عمرو را غافلگیر کرد و کشت. ابن یامین این خبر را برای پیامبر (ص) آورد و آن حضرت از این موضوع خوشحال شد.

پیامبر (ص) یهودیان را پانزده شبانروز محاصره فرمود و آنگاه، آنها را از مدینه تبعید کرد؛ کسی که این کار را به عهده گرفت محمدبن مَسْلَمه بود. یهودیان گفتند: ما از مردم مطالباتی داریم که مدت دارد. حضرت فرمود: عجله کنید و حسابهای خود را تسویه کنید. چنان بودکه ابورافع سلاّم بن ابی حُقَیق یك صدو بیست دینار از اُسیدبن حضیر طلب داشت، که مدت آن یك سال بود؛ سلاّم با او صلح کرد که فقط سرمایه اش را، که هشتاد دینار بود، بپردازد و بقیهٔ آن را بخشید. در مدتی که یهودیان در محاصره بودند، از یك سو خود خانه‌های خودشان را خراب می کردند و از سوی دیگر مسلمانان هم هر چه می توانستند خراب می کردند و به آتش می کشیدند، تا اینکه صلح شد. پس، یهودیان بسیاری از چوبها و چارچوب درها را هم بار کرده بودند. پیامبر (ص) بعدها به صفیه دختر حیی می گفت: نبودی ببینی که من بار دایيت بَحریّ‌بن عمرو را می بستم و او را از مدینه تبعید می کردم! یهودیان زنان و بچه‌ها را سوار کرده وبه راه افتادند؛ نخست

از محلهٔ بَلحارث بن خزرج عبور کردند و سپس، از محلهٔ جَبَلیّه و پس از آن، از مصلّی و آنگاه، از وسط بازار مدینه گذشتند. زنان سوار بر محمل‌ها بودند، لباسهای حریر و دیبا پوشیده بودند و قطیفه‌های خز به رنگهای سرخ و سبز بر تن داشتند؛ مردم صف کشیده بودند و آنها را نگاه می‌کردند. آنها ستونی پس از ستون دیگر گذشتند و جمعاً بر ششصد شتر سوار بودند. پیامبر (ص) می‌فرمود: اینان میان قوم خود مانند بنی‌مغیره اند میان قریش. حسّان بن ثابت وقتی بزرگان ایشان را دید که روی بارها نشسته‌اند، گفت: به خدا سوگند، قحطی زدگان پیش شما به خیر می‌رسیدند و سفرهٔ شما آمادهٔ پذیرایی از میهمان بود، ساقی شراب بودید و نسبت به سفلگان بردبار و اگر کسی از شما کمك می‌خواست، یاور او بودید. ضحّاك بن خلیفه می‌گفت: ای وای چه روز شومی است، جانم فدای شما باد! چه بزرگی و شوکتی داشتید و چه بزرگوارو بخشنده بودید! نعیم‌بن مسعود اَشجعی می‌گفت: فدای این چهره‌ها بشوم که گویی چراغهایی هستند که از سرزمین یثرب‌می‌کوچند. از این پس چه کسی به داد نیازمند اندوهگین می‌رسد؟ چه کسی از میهمان گرسنه‌ای، که شب می‌رسد، پذیرایی می‌کند؟ و چه کسی شراب ناب می‌نوشد و با گوشتهای آمیخته به چربی پذیرایی می‌کند؟ پس از شما اقامت ما در یثرب چه سودی دارد. ابوعبس بن جبر که گفتار او را می‌شنید گفت: بله، به آنها ملحق شو، تا وارد جهنم شوی. نعیم گفت: این پاداش آنها نبود، شما از آنها یاری خواستید، شما را علیه خزرج یاری دادند؛ در حالی که از دیگر اعراب هم یاری خواستید ولی کسی نپذیرفت. بوعبس گفت: اسلام پیمانها را برید. گوید: یهودیان بنی‌نضیر در حالی که دف و نی می‌زدند، عبور می‌کردند، زنها زیورهای زرین و گران قیمت خود را عمداً آشکار می‌کردند و از خود بی‌باکی نشان می‌دادند. جابربن صخر می‌گوید: هرگز زر و زیور و شوکتی چون زر و زیور ایشان را در قومی، که از سرزمینی به سرزمین دیگر تبعید می‌شوند، ندیده‌ام. ابورافع سلّام بن‌ابی‌الحُقیق، در حالی که بند از پای شتران برمی‌داشت، می‌گفت: مهم نیست، گمان می‌کنیم زمین ما فرسوده شده و ما مجبور به ترك کردن آن هستیم. حالا هم اگر نخلهای خرمای خود را در اینجا ترك می‌کنیم، به سوی نخلستانهای خیبر می‌رویم.

ابوبکربن‌ابی‌سبره‌از ابوسعید خُدری و او از پدر بزرگ‌خود برایم روایت کرد که: چون زنان یهودی، که بر کجاوه‌ها سوار بودند، گذشتند، عده‌ای از آنها نقاب از چهره برداشته بودند؛ من زنانی به آن زیبایی هرگز ندیده بودم. شقراء دختر کنانه همچون گوهری تابناك بود و رواع دختر عمیر همچون خورشید رخشان؛ در دستهای آنها النگوهای زرین بود و برگردنهایشان رشته‌های مروارید. روزی که بنی‌نضیر از مدینه

می‌رفتند، منافقین سخت غمگین بودند. من زیدبن رفاعة‌بن تابوت را، که از همراهان و همفکران عبدالله‌بن ابیّ بود، دیدم که، در انجمن بنی غنم، با ابن ابیّ در گوشی صحبت می‌کرد و شنیدم که می‌گفت: من در مدینهٔ خالی از بنی نضیر سخت متوحش می‌شوم. آنها به سوی ثروت و عزّت و همپیمانهای خود می‌روند و در دژهای استواری که بر قلهٔ کوهها جای دارد، و مانند دژهای اینجا نیست، جای می‌گیرند. گوید: ساعتی حرفهای آنها را گوش می‌دادم هر یك از آن دو نفاق خود را در مورد خدا و پیامبر او آشکار می‌کردند.

گویند: از جملهٔ زنهایی که، در آن روز، همراه زنان بنی نضیر رفت، سَلمی همسر و معشوقهٔ عروة بن ورد عَبسیّ بود. داستان او چنان است که زنی بسیار زیبا و از قبیلهٔ بنی غفار بود که عروه او را به اسارت گرفته بود. او برای عروه چند فرزند آورده بود و پیش او منزلتی داشت، ولی مردم فرزندان او را، به واسطهٔ اسارت مادر، سرزنش می‌کردند و آنها را « فرزندان زن اسیر» خطاب می‌کردند. پس، سلمی به عروه گفت: نمی‌بینی که فرزندانت را سرزنش می‌کنند؟ گفت: چاره را در چه می‌بینی؟ گفت: مرا پیش قومم برگردان تا آنها مرا به ازدواج تو درآورند. گفت: بسیار خوب. پس سلمی او را نزد قوم خود فرستاد و پیام داد که او را به شراب بگیرند و بگذارند آن قدر بنوشد تا سیاه مست شود؛ در آن موقع، هر چیزی از او بخواهند، می‌دهد. او را در بنی نضیر فرود آوردند و شراب فراوان دادندش؛ چون مست شد، سلمی را از او مطالبه کردند؛ عروه موافقت کرد و او را به ایشان برگرداند. سپس، او را به ازدواج عروه درآوردند. و هم گفته‌اند که عروه دزدی راهزن بود که همراه سلمی به قبیلهٔ بنی نضیر آمد. آنها به او شراب نوشاندند و چون نشئه شد و دوباره شراب طلبید ندادند. او که چیزی غیر از سلمی همراه نداشت، او را گرو گذاشت و شراب آشامید و کاملا مست شد. آنگاه، چون به خود آمد، به سلمی گفت: راه بیفت برویم. گفتند: امکان ندارد، تو او را به ما واگذاشته‌ای. و به این طریق سلمی در قبیلهٔ بنی نضیر ماند. عروة بن ورد در این مورد می‌گوید:

این دشمنان خدا، نخست بر من شراب نوشاندند، سپس، به دروغ و ستم مرا احاطه کردند و گفتند پس از پرداخت فدیهٔ سلمی،نه چنان ثروتمند خواهی بود و نه خیلی فقیر.
به خدا سوگند، اگر آن روز هم مثل امروز بودم و این قدرت را می‌داشتم
در مورد تسلیم کردن سَلمی به ایشان سرپیچی می‌کردم
اگر چه بر حصارهای مستعور پناهنده می‌شدند.

این ابیات را ابن ابی الزناد برای من خواند.

ابوبکر بن عبدالله برایم روایت کرد که پیامبر (ص) اموال و سلاح ایشان را تصرف کرد؛ سلاح ایشان پنجاه زره و پنجاه خود وسیصد و چهل شمشیر بود و گفته شده است که مقداری از سلاحهای خود را پنهان کرده و با خود بردند. محمدبن مسلمه عهده دار تصرف اموال و اسلحه بود. عُمر گفت: ای رسول خدا، آنچه را که از بنی نضیر برایت فراهم آمده است، به پنج قسمت نمی‌فرمایی همچنان که در مورد غنایم بدر عمل فرمودی؟ پیامبر (ص) در پاسخ فرمود: چیزی را که خداوند اختصاصاً به من مرحمت فرموده است به آن صورت تقسیم نمی‌کنم که برای هریك از مسلمانان در آن سهمی باشد که خداوند متعال چنین فرموده است: مٰا اَفَاءَاللّٰهُ عَلیٰ رَسُولِهِ مِنْ اَهْلِ الْقُریٰ فَلِلّٰهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِی الْقُرْبیٰ... - آنچه غنیمت داد خدای رسول خود از اهل قریه‌ها، از آن خدا و رسول و خویشان رسول است... . و هم عمربن خطاب می‌گفت: برای رسول خدا (ص) سه مورد غنیمت اختصاصی بود، غنایم بنی نضیر که معمولا پیامبر (ص) خود مصرف می فرمود؛ فدك که درآمد آن را به مصرف فقرای در راه مانده می‌رساند و خیبر که آن حضرت در آمد آن را به سه بخش تقسیم فرموده بود، دو بخش آن برای مهاجران بود و یك بخش آن را بین خویشاوندان خود تقسیم می فرمود و اگر چیزی از آنها زیاد می آمد، میان مهاجران فقیر قسمت می‌کرد.

موسی بن عُمر حارثی از ابی عُفیر برایم روایت کرد که پیامبر (ص) در آمد غنایم بنی نضیر را، که ویژهٔ خود آن حضرت بود، بین خویشان خود تقسیم می فرمود و به هرکس که مصلحت می‌دانست، اعانت می فرمود. در میان نخلستانهای بنی نضیر مقدار زیادی زراعت می‌شد که معمولا پیامبر (ص) مصرف سالیانهٔ جو و خرمای همسران خود و فرزندان عبدالمطلب را از آنجا تأمین می فرمود و اضافهٔ آن هم صرف خرید اسلحه و اسب برای جنگ می‌شد؛ چنانکه از آن اسلحه و اسبها، که در روزگار پیامبر (ص) تهیه شده بود، در عهد خلافت ابوبکر و عمر هم استفاده می‌شد. پیامبر (ص) ابو رافع وابستهٔ خود را براموال بنی نضیر گماشته بودند و او گاهی میوه‌های نورس و نوبر برای آن حضرت می آورد. صدقات آن حضرت از همین محل و همچنین از اموالی که مُخَیریق به آن حضرت هبه کرده بود، تأمین می‌شد. اموال مخیریق هفت مزرعه بودند به نامهای: میشب، صافیه، دَلال، حُسنی، بُرقه، اَعْواف و مشربة ام ابراهیم، که مادر ابراهیم [فرزند حضرت رسول] در این منطقه سکونت داشت و پیامبر (ص) به آنجا می آمدند.

---

۱) بخشی از آیهٔ ۷، سورهٔ ۵۹، حشر.

گویند: در آن هنگام که پیامبر (ص) از میان قبیلهٔ بنی عمرو بن عوف به مدینه کوچیدند، مهاجران هم، که همراه آن حضرت بودند، به مدینه کوچیدند و انصار در مورد اینکه چه کسی به منزل چه کسی برود بگو مگو داشتند که سرانجام قرعه کشی کردند و هرکس در خانهٔ هریك از انصار که سکونت کرد، به حکم قرعه بود.

مَعْمر برایم روایت می کرد که اُم العَلاء می گفت: به حکم قرعه، عثمان بن مظعون نصیب ما شد که تا آخر عمر در خانهٔ ما زندگی می کرد. مهاجران همگی در خانه‌های انصار و به کمك اموال آنها زندگی می کردند، چون پیامبر (ص) اموال بنی نضیر را به غنیمت گرفت، ثابت بن قیس بن شماس را فرا خواند و به او فرمود: همهٔ قوم خود را به اینجا بیاور! ثابت گفت: منظور قبیلهٔ خزرج است؟ پیامبر (ص) فرمود: همه انصار، چه اوسی و چه خزرجی! پس، او همه را فرا خواند. پیامبر (ص) سخنرانی کرد و حمد و ثنای خدای را گفت و سپس، از انصار و محبتهای ایشان به مهاجران یاد کرد و اینکه انصار مهاجران را برخود ترجیح داده و آنها را در منازل خود سکونت داده اند. آنگاه، خطاب به انصار گفت: اگر دوست داشته باشید، آنچه که خداوند از بنی نضیر عنایت فرموده است میان شما و مهاجران تقسیم می کنم و مهاجران همچنان در خانه‌های شما باشند و از اموال شما بهره‌مند گردند و اگر دوست داشته باشید، اختصاصاً بین مهاجران قسمت کنم و ایشان از خانه‌های شما بروند. سعدبن عباده و سعدبن معاذ صحبت کردند و گفتند: ای رسول خدا، استدعا داریم بین مهاجران تقسیم کنید مشروط برآنکه همچنان در خانه‌های ما سکونت داشته باشند. گروه انصار همگی گفتند: با همین پیشنهاد موافقیم و از آن خوشنودیم، ای رسول خدا. پیامبر (ص) دعا کرد و عرضه داشت: پروردگارا، انصار و فرزندان ایشان را رحمت فرمای! پس، رسول خدا آن اموال را میان مهاجران تقسیم فرمود و به کسی از انصار بجز دو نفر، که نیازمند بودند، چیزی عنایت نفرمود و آن دو نفر سهل بن حنیف و ابودجانه بودند. شمشیر ابن ابی الحقیق یهودی را هم، که از شمشیرهای معروف بود، به سعدبن معاذ لطف فرمود. از جملهٔ مهاجرانی که نامشان را برای ما گفته اند و پیامبر (ص) از غنایم به ایشان عنایت فرموده اند اینها هستند: ابوبکر صدیق، که چاه حجر را به او واگذار فرمود؛ عمربن خطاب، که چاه جَرم را به او عنایت فرمود؛ عبدالرحمن بن عوف، که سؤاله را که به مال سُلَیم هم معروف است به او واگذار فرمود؛ به صهیب بن سنان، ضرّاطه را عنایت فرمود؛ و به زبیربن عوام و ابوسلمة بن عبدالاسد بُوَیله را واگذار فرمود. مالی که به سهل بن حنیف و ابودجانه لطف کرد معروف به مال ابن خَرَشَه بود و پیامبر (ص) از درآمد اموال بنی نضیر مردم را تا حدی در سعه و گشایش قرار دادند.

ذکر آیاتی از قرآن که در مورد بنی‌نضیر نازل شده است

سَبَّحَ لِلّٰهِ ما فِی السَّمٰواتِ وَ ما فِی الاَرْضِ وَ هُوَالْعَزیزُالْحَکیمُ[1]. بر پاکی خدای تعالی دلیل دارد هرچه در آسمانها و هرچه در زمین است، وی عزیز و حکیم است. هُوَالَّذی اَخْرَجَ الَّذینَ کَفَرُوا مِنْ اَهْلِ الْکِتابِ مِنْ دِیارِهِمْ لِاَوَّلِ الْحَشْرِ ما ظَنَنْتُمْ اَنْ یَخْرُجُوا وَ ظَنّوا اَنَّهُمْ مانِعَتُهُمْ حُصُونُهُمْ مِنَ اللّٰهِ فَاَتیهُمُ اللّٰهُ مِنْ حَیْثُ لَمْ یَحْتَسِبُوا وَ قَذَفَ فی قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ یُخْرِبُونَ بُیُوتَهُمْ بِاَیْدیهِمْ وَ اَیْدِی الْمُؤْمِنینَ فَاعْتَبِرُوا یا اُولِی الْاَبْصارِ[2]. وی است، آن خدای که بیرون آورد کافران اهل کتاب را از خانه‌هاشان به نخستین آواره کردن، گمان نمی‌کردید که بیرون روند و ایشان گمان کردند که حصارهایشان باز دارد از ایشان عذاب خدای را، پس آمد ایشان را عذاب خدا از جایی که گمان نمی‌کردند و ترس در دلهاشان افکند تا خانه‌های خویش به دستهای خود و دستهای مؤمنان ویران می‌کردند، عبرت گیرید ای خداوندان بینناییها.

از ابوهریره روایت است که منظور از کافران اهل کتاب، بنی‌نضیر هستند که پیامبر (ص) آنها را از مدینه به شام تبعید فرمود و این نخستین آوارگی به سوی شام بود و به واسطهٔ عزت و شوکت ایشان، شما مسلمانان، تصور نمی‌کردید که آنها بروند. و گوید: چون پیامبر (ص) ایشان را محاصره کرد، سخت ترسیدند و به هلاك خود یقین کردند و منظور از اولی الابصار خردمندان است. وَ لَوْلا اَنْ کَتَبَ اللّٰهُ عَلَیْهِمُ الْجَلاءَ لَعَذَّبَهُمْ فِی الدُّنْیا وَ لَهُمْ فِی الْآخِرَةِ عَذابُ النّارِ. ذٰلِکَ بِاَنَّهُمْ شاقُّوا اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ وَ مَنْ یُشاقِّ اللّٰهَ فَاِنَّ اللّٰهَ شَدیدُ الْعِقابِ[3]. اگر نه این بود که حکم کرده بود خدای عزّوجل برایشان آواره کردن را، عذاب کردی ایشان را در دنیا و مر ایشان راست در آن جهان عذاب آتش سوزان. این بدان است که ایشان را با خدا و رسول خدا مخالفت و ستیزه‌گری است و هرکه با خدای ستیزه‌گری کند خدای سخت عقوبت است. ما قَطَعْتُمْ مِنْ لینَةٍ اَوْ تَرَکْتُمُوها قائِمَةً عَلی اُصُولِها فَبِاِذْنِ اللّٰهِ وَ لِیُخْزِیَ الْفاسِقینَ[4]. آنچه بریدید از خرما بنان گرانمایه یا همچنان پا بر جای گذاشتید، به دستور خداست تا خدای خوار گرداند فاسقان را. گویند: پیامبر (ص) ابولیلی مازنی و عبدالله بن سلام

۱) آیهٔ ۱، سورهٔ ۵۹، حشر.
۲) همان سوره، آیهٔ ۲.
۳) همان سوره، آیات ۳ و ۴.
۴) همان سوره، آیهٔ ۵.

را مامور بریدن نخلها فرموده بود. ابولیلی نخلهای عجوه را می‌برید حال آنکه، ابن سلام درختان پست‌تر را قطع می‌کرد. بنونضیر به آنها گفتند: شما مسلمانید و ریشه کن کردن درخت خرما برای شما جایز نیست. اصحاب پیامبر (ص) در این مورد اختلاف پیدا کردند، برخی گفتند باید قطع کرد و برخی گفتند نباید قطع کرد پس، آیهٔ فوق در این مورد نازل شد.

ما اَفاءَ اللّٰهُ عَلی رَسُولِهِ مِنْ اَهْلِ الْقُری فَلِلّٰهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِی الْقُرْبی وَ الْیَتامی وَ الْمَساکینِ وَ ابْنِ السَّبیلِ کَیْلا یَکُونَ دُولَةً بَیْنَ الْاَغْنِیاءِ مِنْکُمْ وَ ما آتیکُمُ الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَ ما نَهیکُمْ عَنْهُ فَانْتَهُوا وَاتَّقُوا اللّٰهَ اِنَّ اللّٰهَ شَدیدُ الْعِقابِ. لِلْفُقَراءِ الْمُهاجِرینَ الَّذینَ اُخْرِجُوا مِنْ دِیارِهِمْ وَ اَمْوالِهِمْ یَبْتَغُونَ فَضْلاً مِنَ اللّٰهِ وَ رِضْواناً وَ یَنْصُرُونَ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ اُولئِکَ هُمُ الصّادِقُونَ. وَالَّذینَ تَبَوَّؤُا الدّارَ وَ الْاِیمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبُّونَ مَنْ هاجَرَ اِلَیْهِمْ وَ لا یَجِدُونَ فی صُدُورِهِمْ حاجَةً مِمّا اُوتُوا وَ یُؤْثِرُونَ عَلی اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ وَ مَنْ یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاُولئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ. وَالَّذینَ جاؤُا مِنْ بَعْدِهِمْ... آنچه غنیمت داد خدای رسول خویش را از اهل دیه‌ها، پس برای خدا و رسول خداست و خویشان رسول و یتیمان و فقیران و در راه ماندگان تا نباشد نوبت میان توانگرانتان، آنچه دادتان رسول، بگیرید و آنچه از آن نهی کردتان، از آن باز ایستید و بترسید از خدا که خدای سخت عقوبت است. برای درویشان مهاجران، که از خانه‌ها و اموال خود بیرون رانده شدند، و ایشان می‌جویند از خداوند فضل و رضوان و یاری می‌کنند خدای و رسول را، ایشان خود راستگویان‌اند. و آنان که جای گرفتند آن دار و ایمان را پیش از مهاجران و دوست می‌دارند مر آنها را که هجرت کردند سوی ایشان و نمی‌یابند در سینه‌هاشان خواهشی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده است و اختیار می‌کنند مهاجران را بر خودشان اگرچه ایشان را حاجتمندی بود به آن و آنکه نگه داشته شود از بخل و زفتی پس ایشان خود رستگاران‌اند. و آنان که آمدند بعد از ایشان ... ـ گوید: بنابراین سهم پیامبر (ص) از خمس غنایم، فقط یك پنجم است و گوید پیامبر (ص) به بنی‌هاشم از خمس عنایت می‌فرمود و دخترانشان را به شوهر می‌داد. عُمر هم به بنی‌هاشم همین پیشنهاد را کرد، که هزینهٔ عروسی آنها و وام وامداران را بپردازد و بینوایان ایشان را کمك کند، ولی آنها نپذیرفتند و گفتند: تمام خمس را باید بپردازد و عُمر هم نپذیرفت. مصعب بن ثابت هم در همین مورد از یزیدبن رومان برایم روایت کرد که ابوبکر و عمر و علی مصرف خمس را برای یتیمان و فقیران

۱) همان سوره، آیات ۶، ۷، ۸ و ۹.

و در راه ماندگان بنی‌هاشم، قرار داده بودند. و منظور از اینکه دایرهٔ نوبت میان توانگران نباشد، این است که سنت نشود و به توانگران پرداخت نشود. و هم منظور این است که امرونهی پیامبر (ص)، به منزلهٔ امرونهی الهی و همچون وحی است. گوید: منظور از مهاجران، کسانی از قریش هستند که پیش از جنگ بدر به مدینه هجرت کرده اند و منظور از کسانی که در خانهٔ ایمان سکونت داشته اند، انصار بوده اند که اوس و خزرج هستند و مراد این است که آنها حسد و رشکی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده بود، نداشتند. **اَلَمْ تَرَ اِلَی الَّذینَ نافَقُوا یَقُولُونَ لِاِخْوانِهِمُ الَّذینَ کَفَرُوا مِنْ اَهْلِ الْکِتابِ لَئِنْ اُخْرِجْتُمْ لَنَخْرُجَنَّ مَعَکُمْ وَ لا نُطیعُ فیکُمْ اَحَداً اَبَداً وَ اِنْ قُوتِلْتُمْ لَنَنْصُرَنَّکُمْ وَاللهُ یَشْهَدُ اِنَّهُمْ لَکاذِبُون. لَئِنْ اُخْرِجُوا لا یَخْرُجُونَ مَعَهُمْ وَ لَئِنْ قُوتِلُوا لا یَنْصُرُونَهُمْ وَ لَئِنْ نَصَرُوهُمْ لَیُوَلُّنَّ الْاَدْبارَ ثُمَّ لا یُنْصَرُون. لَاَنْتُمْ اَشَدُّ رَهْبَةً فی صُدُورِهِمْ مِنَ اللهِ ذلِکَ بِاَنَّهُمْ قَومٌ لا یَفْقَهُون**[1]. آیا نمی بینی کسانی را که نفاق ورزیدند که می گویند به برادران اهل کتاب خود که کافر شدند، اگر شما بیرون رانده شوید، ما هم همراه شما بیرون می آییم و اطاعت نمی کنیم در خلاف شما از هیچ کس و اگر با شما جنگ کنند حتماً شما را یاری می‌دهیم و خدا گواهی می‌دهد که ایشان دروغگویانند. اگر بیرون کرده شوند ایشان با آنها بیرون نمی‌روند و اگر جنگ کرده شوند یاری نخواهند کرد ایشان را و اگر به نصرت ایشان ایستند به هزیمت برگردند و نصرت داده نمی‌شوند. شما مؤمنان در دل منافقان با هیبت‌ترید از خداوند، این بدان جهت است که ایشان گروهی هستند که نمی فهمند ـ گوید: این آیات در بارهٔ ابن ابیّ و یاران او نازل شده است که هنگامی که بنی نضیر را بیرون کردند، حتی یك نفر هم از منافقان آنها را همراهی نکرد. **لا یُقاتِلُونَکُمْ جَمیعاً اِلاّ فی قُریً مُحَصَّنَةٍ اَوْ مِنْ وَراءِ جُدُرٍ بَاْسُهُمْ بَیْنَهُمْ شَدیدٌ تَحْسَبُهُمْ جَمیعاً وَ قُلُوبُهُمْ شَتّیٰ ذلِکَ بِاَنَّهُمْ قَومٌ لا یَعْقِلُون. کَمَثَلِ الَّذینَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَریباً ذاقُوا وَ بالَ اَمْرِهِمْ وَ لَهُمْ عَذابٌ اَلیمٌ** ـ حرب نکنند با شما همگی، مگر در قریه‌های استوار یا از پشت دیوارها، مردانگی ایشان «در حدّ گفتار نه کردار» سخت است، آنها را جمع تصور می کنی و حال آنکه دلهایشان پراکنده است و این بدان جهت است که ایشان قومی بی خردند. ـ مَثَل اینها همچون آنهایی است که پیش از ایشان وبال کارشان را زود چشیدند و برای آنهاست عذابی دردناك، چون مثل شیطان، هنگامی که به انسان گفت کافر شو و چون کافر شد، گفت من از تو بیزارم، من

۱) همان سوره، آیات ۱۱، ۱۲، و ۱۳.

۲) همان سوره، آیات ۱۴ و ۱۵.

می‌ترسم از خدا که پروردگار جهانیان است ـ گوید: منظور این است که منافقان و بنی نضیر یك دل و هماهنگ نیستند، با آنکه دین بنی نضیر و منافقان با یکدیگر متفاوت است، اما در دشمنی نسبت به اسلام موضع مشترکی دارند. و گوید: منظور از پیشینیان یهود، بنی قینقاع هستند که رسول خدا آنها را تبعید فرموده بود و مثلی هم که از شیطان آورده است، منطبق با وضع ابن ابی و اصحاب اوست که بنی نضیر را تشویق و تحریض به مقاومت کردند و آنها را فریب دادند و به طمع انداختند. **یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ ما قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَاتَّقُوا اللهَ اِنَّ اللهَ خَبیرٌ بِما تَعْمَلُون. وَ لا تَکُونُوا کَالَّذینَ نَسُوا اللهَ فَاَنْسیٰهُمْ اَنْفُسَهُمْ اُولٰئِکَ هُمُ الْفاسِقُون**[1] ـ ای مؤمنان بترسید از خدای تعالی و بنگرد هرکسی که چه فرستاده است از بهر فردا و از خدای بترسید که خدای داناست به آنچه می کنید. و نباشید چون آنان که فراموش کردند خدا را پس فراموش گردانید خودهاشان را، ایشان فاسقان اند ـ گوید: منظور از فردا روز قیامت است و مراد از آیه بعدی این است که خدای آنها را گمراه ساخت و آنها برای خود عمل خیری انجام ندادند.

جنگ بدرالموعد

این جنگ در اول ماه ذیقعده، که چهل و پنجمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) جمعاً شانزده شبانروز از مدینه غایب بود. و چهارده روز از ذیقعده باقی مانده بود که به مدینه بازگشت. و در آن مدت، ابن رواحه را در مدینه جانشین خود فرموده بودند.

ضحاك بن عثمان، محمدبن عمرو انصاری، موسی بن محمدبن ابراهیم بن حارث، ابوبکر بن عبدالله بن محمدبن ابی سبره، معمربن راشد، ابومعشر، عبدالله بن جعفر، محمدبن عبدالله بن مسلم، عبدالحمیدبن جعفر، ابن ابی حبیبه، محمدبن یحیی بن سهل و گروهی دیگر که نامشان را برایم نگفته اند هریك بخشی از این مطلب را برایم نقل کرده اند. گویند: چون ابوسفیان در جنگ اُحد تصمیم به بازگشت به مکه گرفت، فریاد برآورد و گفت: وعدهٔ ما سرسال در محل بدرالصفراء، که با هم ملاقات و جنگ کنیم. پیامبر (ص) به عمربن خطاب فرمودند: بگو بسیار خوب، انشاءالله. و

۱) همان سوره، آیات ۱۸ و ۱۹.

گفته‌اند که ابوسفیان گفت: وعدهٔ ما دو ماه دیگر در بدرالصفراء. ولی قول اول ثابت‌تر است. پس، مردم، با این وعده، از یکدیگر جدا شدند؛ قریش به مکه برگشت و به دوستان خود این مطلب را اعلام کرد. آنها برای جمع‌آوری سپاه و بیرون رفتن آماده می‌شدند. آن روز در نظر ایشان از روزهای نامی بود چون آنها از احد پیروز برگشته بودند و طمع داشتند که در بدرالموعد هم پیروزی نصیب آنها بشود. بدرالصفراء یا بدرالموعد یکی از بازارهای تجاری بود که، معمولا همه ساله، از اول تا هشتم ذی‌القعده بر پا می‌شد و پس از آن مردم متفرق می‌شدند و به سرزمینهای خود بر ـ می‌گشتند. ولی چون آن موعد فرا رسید، ابوسفیان خوش نداشت که برای جنگ با پیامبر (ص) حرکت کند و مایل بود که وسایلی فراهم شود تا پیامبر (ص) هم از مدینه حرکت نکنند و در وعده‌گاه حاضر نشوند. با وجود این، هرکس که به مکه، پیش او، می‌آمد و آهنگ مدینه داشت، در ظاهر می‌گفت: ما تصمیم داریم با سپاهی گران به جنگ محمد برویم. آنها هم وقتی به مدینه می‌رسیدند و می‌دیدند که اصحاب پیامبر (ص) هم مشغول آماده ساختن خود برای خروج هستند، می‌گفتند: ما وقتی ابوسفیان را ترك کردیم، مشغول جمع سپاه بود و میان همپیمانان عرب خود به راه افتاده بود که آنها را به جنگ شما بیاورد. مسلمانها این خبرها را خوش نمی‌داشتند، و این خبرها موجب وحشت و ترس گروهی از آنها می‌شد.

نعیم بن مسعود اشجعی به مکه آمد. ابوسفیان همراه گروهی از سران قریش به دیدن او رفت و گفت: ای نعیم، من روز اُحد با محمد و اصحاب او وعده کردم که در سر سال، در محل بدرالصفراء، جنگ کنیم و اکنون آن زمان نزدیك شده است. نعیم گفت: آری، علت آمدن من هم به مکه همین است که دیدم محمد و اصحاب او سخت مشغول تهیه سلاح و اسب هستند، همپیمانهای اوس و خزرج، از قبایل بلیّ و جُهَینَه و قبایل دیگر، جمع شده‌اند؛ چند روز قبل که من از مدینه بیرون آمدم آن شهر، مانند انار که انباشته از دانه است، انباشته از سپاه بود. ابوسفیان گفت: راست می‌گویی؟ گفت: آری، به خدا. قریش به نُعیم نیکی کردند و یاریش دادند. آنگاه، ابوسفیان گفت: من حرفهای تو را گوش می‌دهم، بگو ببینم در این خشك سالی آنها چگونه آمادگی یافته‌اند؟ نعیم در حرف او دوید و گفت: آری، زمین مثل پشت سپر صاف و خالی است، هیچ چیز برای خوردن شتر در آن پیدا نمی‌شود. ابوسفیان ادامه داد: مصلحت ما در این است که در سالی خوب و پر بار جنگ کنیم که اسبها و شترها بتوانند راحت چرا کنند و خودمان هم لااقل بتوانیم شیر بیاشامیم؛ از سوی دیگر: دوست ندارم که محمد و اصحاب او بقصد جنگ بیرون بیایند و من بیرون نیایم؛ چون آنها جسور

خواهند شد. و من بسیار تمایل دارم که خلف وعده از طرف آنها باشد. ما برای تو، بیست شتر جایزه قرار می‌دهیم، ده شتر پنج ساله و ده شتر چهارساله، و آنها را به دست سهیل بن عمرو می‌سپاریم، خود او هم ضمانت می‌کند، به این شرط که آنها را از حرکت منصرف کنی. نعیم گفت: بسیار خوب، قبول دارم. سهیل بن عمرو دوست نعیم بود، نعیم پیش او آمد و گفت: اگر من اصحاب محمد را از حرکت منصرف کنم، تو برای من بیست شتری را که می‌گویند ضمانت می‌کنی؟ گفت: آری. نعیم گفت: پس، من به مدینه می‌روم. او با شتری که آنها برایش فراهم کردند شتابان به مدینه برگشت و سرخود را تراشید که حالت عمره گزاران را داشته باشد. چون به مدینه آمد، دید که اصحاب رسول خدا (ص) مشغول آماده شدن هستند، آنها به نعیم گفتند: از کجا می‌آیی ای نعیم؟ گفت: برای عمره به مکه رفته بودم. گفتند: از ابوسفیان چه خبر داری؟ گفت: من در حالی او را ترك کردم که سپاهی گران فراهم آورده و اعراب را جمع کرده بود، او با چنان نیرویی می‌آید که شما را یارای مقابله با او نخواهد بود؛ خیال می‌کنم شما باید همین‌جابمانید و از خانه‌های خود بیرون نروید؛ آنها دفعهٔ قبل به خانه و سرزمین شما آمدند ولی فقط گروه کمی از شما سالم ماندید، دیدید که سران شما کشته شدند و خود محمد هم بسختی زخمی شد؛ حالا می‌خواهید بیرون بروید و در سرزمین دیگری با آنها برخورد کنید؟ بسیار فکر بدی در سر پرورانده‌اید؛ بعلاوه، بدرالموعد جایی است که همهٔ مردم در آنجا جمع‌اند و به خدا قسم، گمان نمی‌کنم حتی یك نفر از شما بسلامت برگردد. نعیم شروع به گفتن این گونه مطالب کرد، به طوری که بسیاری از اصحاب پیامبر (ص) را ترساند و لا قل کاری کرد که خروج از مدینه را خوش نمی‌داشتند و کم‌کم گفتار او را تصدیق می‌کردند یا هرکس که حرف او را بازگو می‌کرد، تأییدش می‌کردند. منافقان و یهودیان از این مطلب خوشحال شدند و می‌گفتند: محمد از این گروه رهایی نمی‌یابد! شیطان هم دوستان خود را برای ترس مسلمانان بر می‌انگیخت، این اخبار به اطلاع حضرت رسول رسید، به طوری که در محضر آن حضرت هم در این باره گفتگو می‌شد و پیامبر (ص) بیم آن داشت که کسی همراه او بیرون نیاید. ابوبکر و عُمر هم که این حرفها را شنیده بودند خدمت پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، تردید نیست که خداوند دین خود را یاری و رسولش را گرامی می‌دارد، ما با قریش وعده ای کرده ایم و دوست نمی‌داریم که خلاف کنیم، چه در آن صورت تصور خواهند کرد ترسیده ایم؛ پس، ای رسول خدا، به سوی وعده‌گاه حرکت فرمای که به خدا سوگند، سراپا خیر خواهد بود. پیامبر (ص) از این گفتار خوشحال شد و فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست، حتماً خواهم

رفت اگر چه یك نفر هم همراه من بیرون نیاید! چون پیامبر (ص) چنین فرمود، خداوند عزوجل مسلمانان را آگاهی داد و خوفی را که شیطان در دلهای ایشان افکنده بود بزدود؛ پس، مسلمانان، همراه کالاهای بازرگانی خود، به سوی بدرالموعد حرکت کردند.

از عثمان بن عفان برایم روایت کردند که می گفت: قبلا در دلهای ما ترس افکنده بودند، به طوری‌که‌هیچ کس دیده نمی شد که آهنگ حرکت به بدرالموعد را داشته باشد، تا اینکه خداوند چشمان مسلمانان را روشن کرد و ترسی را که شیطان در دلها انداخته بود بزدود و مسلمانها بیرون آمدند: من کالاهایی، برای تجارت، به بازار بدر بردم و چنان شد که از هر دینار، دیناری سود نصیبم شد و همهٔ ما از لطف خداوند متعال با سود خوبی بازگشتیم. پیامبر (ص) همراه مسلمانان حرکت فرمود، آنها پول و کالا با خود بردند و شب اول ذیقعده به محل بازار بدر رسیدند. فردای آن روز بازار راه افتاد و مدت هشت روزی که بازار بدر گشوده بود، مسلمانان هم آنجا اقامت داشتند. پیامبر (ص) همراه هزار و پانصد نفر از اصحاب خود حرکت فرموده بود، تعداد ده اسب همراه سپاه بود، کسانی که اسب داشتند عبارت بودند از: پیامبر (ص)، ابوبکر، عُمر، ابوقتاده، سعیدبن زید، مقداد، حباب، زبیر، و عبّادبن بشر.

علی بن زید برایم روایت کرد که مقداد می گفت: من با اسب خودم، که نامش سبحه بود، در بدرالموعد شرکت کردم؛ در رفت و برگشت بر آن سوار بودم و اتفاقی پیش نیامد. از آن سوی ابوسفیان به قریش گفت: می‌دانید که ما نعیم بن مسعود را، به منظور منصرف ساختن یاران محمد از حرکت، فرستاده ایم و او تلاش خود را خواهد کرد، ولی ما هم فعلا بیرون می رویم و یکی دو شب بعد بر می گردیم. اگر محمد بیرون نیامده باشد، چنین وانمود می شود که ما به قصد جنگ بیرون آمده ایم ولی چون او بیرون نیامده ما بازگشته ایم و این به نفع ما و به زیان او خواهد بود؛ و اگر بیرون آمده بود، خواهیم گفت: امسال خشکسالی است و بهتر است که در سالی پرنعمت این کار انجام شود. گفتند: فکر خوبی است. ابوسفیان همراه قریش، که مجموعاً دوهزار نفر بودند، بیرون آمد، آنها پنجاه اسب داشتند و چون به مَجنه[2] رسیدند، ابوسفیان خطاب به سپاه گفت: برگردید که مصلحت آن است که در سالی پر برکت به این جنگ دست بزنیم که هم مابتوانیم شیر بیاشامیم و هم حیوانات ما براحتی چرا کنند.امسال خشك ـ

۱) به طوری که ملاحظه می فرمایید، فقط نام نه نفر را ذکر کرده است و نفر دهم از قلم افتاده است. ـ م.

۲) مَجنه: نام منطقه‌ای در چند میلی مکه است به ناحیهٔ مرالظهران (معجم‌البلدان، ج ۷، ص ۲).

سال است، من برمی گردم پس، شما هم برگردید. اهل مکه این سپاه را سپاه سویق نامیدند و می گفتند اینها بیرون رفتند که سویق بیاشامند.[1]

در این جنگ پرچم رسول خدا را علی بن‌ابی‌طالب(ع) به دوش می کشید. مردی از بنی ضمره به نام مخشیّ بن عمرو، که قبلا در جنگ ودان با پیامبر (ص) پیمان عدم تعرض بسته بود، پیش آمد و متوجه شد که بیشتر مردمی که در بازار بدر الموعد جمع شده اند مسلمانها و اصحاب رسول خدای اند. پس، به پیامبر(ص) گفت: ای محمد، مثل اینکه هیچ کس از شما باقی نمانده که در این بازار شرکت نکرده باشد و در واقع اکثریت با شماست. پیامبر (ص) به منظور اینکه مطلبی که می فرماید به گوش قریش برسد، فرمود: آری، آنچه سبب شد که بیرون بیاییم وعده ای است که با ابوسفیان برای جنگ داریم، با وجود این اگر دلت بخواهد، پیمان با تو را می شکنیم و پیش از آنکه از اینجا حرکت کنیم، با شما زور آزمایی می کنیم. مرد ضمری گفت: نه، هرگز، ما به همان پیمان باقی می‌مانیم و تعرضی به شما نمی کنیم. معبد بن ابی معبد خزاعی ، که هشت روز بود در بازار شرکت کرده بود و تعداد اصحاب پیامبر (ص) را دیده و گفتار مخشیّ بن عمرو را شنیده بود، بسرعت به راه افتاد و خود را به مکه رساند، او نخستین کسی بود که اخبار بدرالموعد را به مردم مکه رساند و چون از او کثرت اصحاب محمد (ص) را سؤال کردند،او این مطلب را که اکثریت شرکت کنندگان را مسلمانان تشکیل می‌دادند بیان داشت و گفتار پیامبر (ص) به مرد ضمری را بازگو کرد و گفت: محمد با دو هزار نفر از یاران خود در بدرالموعد شرکت کرده بود و تمام هشت روز را در آنجا توقف کرد تا اینکه مردم پراکنده شدند.صفوان بن امیه به ابوسفیان گفت : به یادداری که من تو را از قرار مجدد جنگ منع کردم ولی تو گوش ندادی؛ در نتیجه، آنها اکنون جسورتر شده اند وتصور می کنندکه ما بواسطهٔ ضعف وناتوانی از مقابله با آنها خود- داری کردیم. قریش مجدداً شروع به چاره اندیشی و جمع اموال برای جنگ با پیامبر (ص) کردند و اعراب اطراف خود را برای این کار گردآوردند و اموال زیادی به این منظور فراهم آوردند و هزینهٔ جنگ را بر دوش اهل مکه نهادند به طوری که، تمام مردم کم و بیش کمك کردند. برای جنگ خندق از هیچیک از اهالی مکه کمتر از یك اوقیه نگرفتند. معبد می گوید: این مسئله مرا واداشت که شعری گفتم :

ناقه من همچون پدرش تیز تك و شتابنده است
وعده گاه او آبهای قدید است

۱) ظاهراً سویق باید نوعی از شراب باشد. ـ م.

از همراهان محمد و خرمای عجوه مدینه، که چون مویز است،می گریزد .
و ظهر فردا به آب ضجنان خواهد رسید[1]

برخی هم پنداشته اند که این ابیات را حمام سروده است.

خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود:**اَلَّذینَ قالَ لَهُمُ النّاسُ قَد جَمَعُوا لَکُم فَاخشَوهُم فَزادَهُم ایمانًا و قالُوا حَسبُنَااللهُ وَ نِعمَ الوَکیلُ**[2] ـ کسانی که مردم به ایشان می گفتند که مردمان برای جنگ با شما جمع شده اند، از ایشان بترسید، ولی این مسئله افزود ایمان ایشان را و گفتند خدای ما را بس است که بهترین کار گزار است ـ مقصود از کسی که این مطالب را می گفت، نعیم بن مسعود است.

کعب بن مالك هم ابیات زیر را سروده است و پیرمردان خاندان کعب و تمام اصحاب ما آنها را برایم نقل کرده اند.[3]

با ابوسفیان در بدر الموعد وعده گذاردیم ولی او را نسبت به وعده خود راستگو و متعهد نیافتیم.
سوگند می خورم که اگر هم می آمدی زبون و سرافکنده برمی گشتی و خویشاوندان نزدیکت را از دست می دادی.
ما در جنگ بدر عتبه و پسرش را پاره پاره رها کردیم و از ابوجهل، که در خاك و خون افتاده بود، گذشتیم.
شما از فرمان رسول خدا سرپیچی کردید، تف بر آیین شما و کار زشت شما مایه گمراهی تان باد.
اما من، هر چند شما سرزنشم کنید، آشکارا می گویم که خاندان و اموالم فدای رسول خدا باد.
ما از او فرمان برداری می کنیم و او را برابر با هیچ کس نمی دانیم
او شهابی است که راهنمای ما در تاریکی شبهاست.

حسان بن ثابت انصاری هم ابیات زیر را سروده است که ابن ابی الزناد و ابن جعفر و دیگران آن را ثبت کرده اند.

کنار چاهی، که آب آن از فراوانی با دست کشیده می شد، همراه شتران نیرومند هشت روز اقامت کردیم.

---

۱) این ابیات که مجموعاً پنج مصراع است، در سیرهٔ ابن هشام، ج۳، ص ۲۲۱ مقدم و مؤخر آمده است ـ م.
۲) آیهٔ ۱۷۱، سورهٔ ۳، آل عمران.
۳) سیرهٔ ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۱، نخست این ابیات را از عبدالله بن رواحه دانسته و سپس می گوید که از مالك است. ـ م.

همراه اسبان سیاه و سرخی که تناور بودند و اسبان سپید کشیده اندامی که شاته هایشان براق بود.
بوته های عَرفج را می بینی که با سم اسبان در حال تاخت و تاز از ریشه بیرون می آیند.
چون به شنزارهای منطقهٔ عالج فرود آمدند، به آنها بگو که راه از این طریق نیست
آبهای شام را رها کنید که برای وصول به آن
ستیزه و جنگی خواهد بود که دهانهایتان را، چون دهان شتر چراکنندهٔ خاراك، خون آلود می کند.به دست مردانی که به سوی پروردگار خود هجرت می کنندو یاوران برحقی که با فرشتگان تأیید می شوند .
اگر در این راه به فرات بن حیان هم برخورد کنیم، تسلیم مرگ و نیستی خواهد شد.
و اگر پس از او قیس بن امری القیس را ببینیم، مایهٔ افزونی سیاهرویی او خواهیم شد.[1]

ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب به حسان پاسخ گفته است.

سریّهٔ ابن عَتیك برای کشتن ابورافع

این گروه در سحر دوشنبه چهارم ذیحجه ای که چهل و ششمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و مدت غیبت ایشان ده روز طول کشید.

از قول عبدالله بن اُنیس برایم روایت کردند که می گفت: از مدینه بیرون آمدیم تا به خیبر رسیدیم. گوید: عبدالله بن عتیك مادری شیری از زنان یهود خیبر داشت. پیامبر (ص) ما پنج نفر را که عبارت بودیم از : عبدالله بن عتیك، عبدالله بن انیس، ابوقتاده، اسودبن خزاعی و مسعودبن سنان، برای این کار روانه فرموده بود. گوید به خیبر رسیدیم و عبدالله بن عتیك کسی پیش مادر خود فرستاد و جای خود را به او اطلاع داد؛ پس، او برای ما کیسه ای خرمای کبیس و نان آورد که خوردیم؛ آنگاه، عبدالله به او گفت : مادر جان، شب شده است، اگر می توانی ما را داخل قلعهٔ خیبر ببر. گفت: تو چطور می توانی وارد خیبر ، که چهار هزار جنگجو در آن است، بشوی، بعلاوه، قصد داری چه کسی را بکشی؟ گفت: ابورافع را. گفت نمی توانی به او دست یابی. عبدالله گفت: به خدا، یا او را می کشم یا خودم کشته خواهم شد.گفت: پس، شب پیش من بیایید. چون شب فرا رسید و اهل خیبر به خواب رفتند، همگی به خانهٔ او رفتند، او قبلا

---

۱) با اختلافاتی در سیرهٔ ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۲، و دیوان حسان ، ص ۱۷۰ نقل شده است.ـ م.

به آنها گفته بود: خود را داخل گروههای مردم جا بزنید و وارد قلعه شوید و چون پاسداران خفتند، شما کمین کنید و درآیید! پس، آنها این دستورها را اجرا کردند و به خانهٔ مادر رضاعی عبدالله‌بن عتیك درآمدند. او به آنها گفته بود: یهودیان معمولا درها را نمی بندند چون می ترسند که مبادا میهمانی از خودشان برایشان برسد و بیرون خانه بماند؛ به هر حال، درها باز است که میهمان براحتی بتواند وارد شود و شام بخورد. چون مردم خفتند، آن زن به ایشان گفت: بروید و کنار خانهٔ ابورافع بایستید و اجازهٔ ورود بخواهید و بگویید که برای ابورافع هدیه‌ای آورده ایم، حتماً شما را می‌پذیرند. آنها چنان کردند، از خانهٔ مادر شیری عبدالله عتیك بیرون آمدند و از هر دری که می گذشتند، آن را می بستند؛ به طوری که، تمام درهای دژ خیبر را بستند و کنار پلکان خانهٔ بزرگ ابورافع رسیدند.

گوید: بالا رفتیم و عبدالله بن عتیك را جلو فرستادیم؛ زیرا، او عبری را خیلی خوب صحبت می کرد: چون اجازهٔ ورود خواستیم، همسرش آمد و گفت : چه می خواهید ؟ عبدالله بن عتیك به عبری گفت: هدیه‌ای برای ابورافع آورده ایم. او در حجره را گشود ولی همینکه چشمش به شمشیر افتاد، خواست فریاد بکشد که من شمشیر را به طرفش گرفتم و او سکوت کرد. نزدیك در خانه ازدحام کرده بودیم و فکر می کردیم که کدامیك از ما به او حمله کنیم، گوید باز هم زن می خواست فریاد بکشد که با شمشیر اشاره‌ای کردم و ساکت شد. عبدالله‌بن انیس گوید: من دوست نداشتم که یاران من، در کشتن او، بر من سبقت بگیرند. گوید: همسر ابورافع آرام گرفت، به او گفتم : ابورافع کجاست؟ بگو وگرنه با شمشیر می کشمت. گفت: او در این اطاق خفته است. وارد اطاق شدیم و او را که از سپیدی بدن، همچون پارچه پنبه‌ای سپیدی می نمود دیدیم که همچنان افتاده و خواب است، شمشیرهای خود را بر او فرود آوردیم، همسرش فریاد کشید، یکی از ما قصد کشتن او را هم کرد ولی متذکر شدیم که پیامبر (ص) ما را از کشتن زنها نهی فرموده است. گوید: معلوم شد چون سقف خانه کوتاه است، وقتی ما شمشیرهای خود را بلند می کنیم به سقف گیر می کند و کارگر نمی شود؛ من هم که شب کورم و در شب دیدم بسیار ضعیف است ولی در تاریکی بدن او را دیدم که از سپیدی همچون ماه می‌درخشید؛ پس، شمشیرم را روی شکمش گذاشتم و به آن تکیه دادم و آن قدر فشردم که از سوی دیگر بیرون آمد و صدای خش خش شمشیر را بر روی تشك شنیدم؛ آنگاه، دانستم که ضربه کاری است و کار او ساخته شده است. گوید: دیگران هم باو ضربت می‌زدند، آنگاه از آنجا پایین آمدیم، ابوقتاده کمانش را در اطاق جا گذاشته بود، بعد از اینکه پایین آمدیم، یادش آمد، دوستان گفتند: کمانت را رها

کن. اما او نپذیرفت و رفت کمانش را برداشت ولی افتاد و پایش شکست و در نتیجه او را به نوبت بر دوش حمل می کردیم. گوید: همسر ابورافع و دیگر ساکنان خانه، پس از قتل او، شروع به دادو فریاد کردند ولی مردم از ترس، در سراسر شب، درها را نگشودند. گوید: ما در یکی از راه آبهای قلعه خیبر پنهان شدیم؛ یهودیان و حارث پدر زینب خود را به خانهٔ ابورافع رساندند، همسر او پیش حارث آمد و گفت: آنها همین الآن بیرون رفتند. حارث همراه سه هزار نفر به‌جستجوی ما برآمد و به وسیلهٔ شعله‌های آتش درختان خرما و میان شاخ و برگ آن را روشن می کردند که ما را بیابند و مکرر از روی پلی که ما زیر آن پنهان شده بودیم گذشتند ولی ما را ندیدند. چون خسته شدند و چیزی ندیدند پیش همسر ابورافع برگشتند و به او گفتند: آیا کسی از آنها را می‌شناسی؟ گفت: صدای عبدالله بن عتیك را شناختم و او، که مدتی در این سرزمین زندگی می‌کرد، همراه ایشان بود. یهودیان دوباره به جستجوی مسلمانان پرداختند. گوید: مسلمانان با یکدیگر مذاکره کردند و گفتند: اگر یکی از ما برود و ببیند که آیا ابورافع کشته شده است یا نه، خوب خواهد بود. اسود خزاعی متعهد این کار شد؛ او خود را به لباس یهودیان درآورد، چوبی را آتش زد و به دست گرفت و خود را میان یهودیان جا زد، هنگامی که یهودیان دوباره به قصر ابورافع برگشتند، او هم همراه آنها وارد شد و دید که در خانهٔ ابورافع جمعیت زیادی گرد آمده است. اسود گوید: یهودیان همه گرد آمده و می خواستند ببینند که ابورافع در چه حال است. همسرش، در حالی که چراغی در دست داشت، بر روی او خم شد که بفهمد او مرده یا زنده است ، آنگاه، گفت: سوگندبه خدای موسی ، که ابورافع مرده است! گوید: دلم می‌خواست که از مرگ او مطمئن شوم، این بود که دوباره وارد اطاق شدم و فهمیدم که حتماً مرده است. یهودیان با شیون و زاری مشغول آماده ساختن مراسم تدفین شدند و من با آنکه کمی تأخیر کرده بودم خود را پیش دوستانم، در همان راه آب ، رساندم و خبرشان دادم. دو روز در آنجا مخفی بودیم تا از تعقیب ما دست بردارند و بعد گریختیم و به مدینه آمدیم. هر یك از ما مدعی بود که ابورافع را او کشته است. هنگامی به مدینه رسیدیم، که پیامبر (ص) بر منبر بود، چون ما را دید، فرمود: روسپید باشید! گفتیم: روی تو سپید باد ای رسول خدا! پرسید: آیا کشتیدش؟ گفتیم: آری ، و همهٔ ما مدعی قتل او بودیم. فرمود: شمشیرهایتان را بیاورید. شمشیرها را به حضورش بردیم، نگاهی فرمود و گفت: بر روی شمشیر عبدالله بن انیس اثر اغذیه موجود در شکم ابورافع مانده است؛ بنابر این، این شمشیر او را کشته است. گوید: ابن ابی الحقیق[ابورافع] گروه زیادی از قبیلهٔ غطفان و عربهای دور خود را جمع کرده و برای آنها جایزه‌های کلان تعیین کرده بود که

به جنگ پیامبر (ص) بیایند و آن حضرت به همین علت ، این گروه را به سراغ او فرستادند.

از قول عبدالله‌بن انیس برایم روایت کردند که می گفت: چون به در خانهٔ ابورافع رسیدیم، در بارهٔ اینکه کدامیك او را بکشیم مشاجره کردیم. پس، قرعه کشی کردیم و قرعه به نام من درآمد، من شب کورم به همین علت به دوستان خود گفتم: جای دقیق او کجاست؟ گفتند: سپیدی بدنش را، که همچون ماه است، خواهی دید. او را دیدم و آهنگ او کردم، دیگران مواظب همسرش بودند که فریاد نکشد و شمشیرهای خود را بر او کشیده بودند: من وارد شدم و شمشیر زدم ولی چون سقف کوتاه بود، شمشیر دامنه نداشت؛ پس، شمشیر را بر شکمش، که پر از شراب بود، گذاشتم و بر آن تکیه دادم به طوری که، صدای‌خش‌خش آن را بر روی فرش شنیدم.

و گفته‌اند که این واقعه در رمضان سال ششم صورت گرفته است.

غزوهٔ ذات الرّقاع

این جنگ از آن جهت به ذات‌الرقاع معروف است که در کنار کوهی، که دارای قله‌های سرخ و سیاه و سپید است،[1] اتفاق افتاد. پیامبر (ص) شب شنبه، دهم محرّمی که چهل و هفتمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و روز یکشنبه، پنج روز از محرم باقی مانده، به صِرار[2] برگشتند؛ مدت غیبت آن حضرت پانزده روز بود.

ضحاك بن عثمان از قول عبیدالله‌بن مِقسم و هشام‌بن سعد و دیگران ، با اندکی اختلاف در مطالب، از جابربن عبدالله برایم چنین نقل کردند:مردی با مقداری کالا به مدینه آمد و کالای خود را در بازار نَبْط فروخت. از او پرسیدند که کالایش را از کدام منطقه آورده است، گفت: من از ناحیهٔ نجدآمدم و دیدم که گروهی ، همچون پلنگ و روباه، مردم را علیه شما جمع کرده‌اند و شما هم از آنها غافلید و آسوده خاطر. چون این گفتار او به اطلاع پیامبر (ص) رسید، همراه چهارصد و به قولی هفتصد یا هشتصد

---

۱) در مورد نام این جنگ و وجه تسمیه آن اقوال دیگر هم نقل شده است. از قبیل آنکه چون باهای گروهی از مسلمانان مجروح شده و تکه‌های پارچه بر آنها بسته بودند، به ذات‌الرقاع معروف شده است. لطفاً برای اطلاع از اقوال مختلف به سیرهٔ ابن هشام، ج۳، ص۲۱۴، که نامهای دیگر و علل تسمیه را بیان کرده است، مراجعه فرمایید.- م.

۲) صرار: نام یکی از چاههای قدیمی مدینه که در سه میلی آن قرار دارد (معجم مااستعجم، ص ۶۰۱).

نفر از اصحاب از مدینه بیرون آمدند؛ از دهکدهٔ مَضیق گذشتند و به وادی شُقرَه رسیدند و یك روز آنجاتوقف کردند.در آنجا گروههایی از مسلمانان را برای کسب خبر اعزام فرمودند؛ همهٔ آنها شبانگاه برگشتند و گفتند به کسی برخورد نکرده اند ولی آثار پاهایی دیده اند که تازه بوده است. پیامبر (ص) ، همراه اصحاب خود، حرکت فرمود تا به سرزمین و جایگاه اصلی دشمن رسید، ولی دیدند که در آنجا هم هیچ کس نیست، اعراب به قلل کوهها گریخته و موضع گرفته بودند و بر پیامبر (ص) اشراف داشتند. مردم، که مشرکان به ایشان نزدیك بودند، می ترسیدند که آنها ناگاه حمله کنند و روی به غارت آورند؛ مشرکان هم می ترسیدند که پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرماید و آنها را محاصره و درمانده سازد.

در این جنگ پیامبر (ص) نماز را به شکل نماز خوف گزاردند. از جابربن عبدالله برایم روایت کردند که می گفت: نخستین بار که پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند در آن روز بود، چه بیم داشت که وقتی مسلمانان در صفوف نمازند، دشمن بر آنها حمله کند.

از قول خوّات برایم نقل کردند که می گفته است : من در آن روز همراه پیامبر (ص) نماز خوف گزاردم. نماز به این روش اجراء شد که پیامبر (ص) روی به قبله ایستادند، گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت به نماز ایستادند و گروهی رویا روی مواضع دشمن باقی ماندند، پیامبر (ص) یك رکعت نماز را با آنها گزارد و در رکعت دوم ایستاده، و به حالت نماز، توقف کرد تا آنها خودشان رکعت دوم را گزاردند. آنگاه، گروه دیگر آمدند و پیامبر (ص) رکعت دوم نماز خود را با ایشان گزارد و پس از سجده بر جای خود نشست تا آنها رکعت دوم نماز خود را تمام کردند؛ در این هنگام پیامبر (ص) نمازش را سلام داد.

پیامبر (ص) در سرزمین دشمن چند زن را به اسارت گرفته بودند که میان ایشان کنیز پاکیزه‌رویی بود که همسرش او را سخت دوست می‌داشت. چون پیامبر (ص) آهنگ مراجعت به مدینه کرد، شوهر آن کنیز سوگند یاد کرد که به تعقیب پیامبر (ص) خواهد پرداخت که یا بتواند آن حضرت یا کس دیگری را بکشد و به هر حال خونی از مسلمانان بریزد، یا اینکه همسر خود را نجات دهد. میان راه ، در شبی طوفانی ، پیامبر (ص) در دره‌ای فرود آمد و فرمود : امشب چه کسی پاسداری می کند؟ دو نفر برخاستند، که عمّاربن یاسر و عبّادبن بشر بودند، و گفتند: ما دو نفر پاسداری از شما را بر عهده خواهیم گرفت. طوفان هم آرام نمی گرفت ، آن دو مرد بر دهانهٔ دره نشستند، عباد به عمار گفت: تو پاسداری کدام بخش از شب را ترجیح می دهی، می خواهی من نیمهٔ اول را پاسداری دهم و تو نیمهٔ دوم را؟ گفت: باشد. عمّار خفت و عبّادبن بشر

ایستاد و به نماز خواندن مشغول شد؛ آن دشمن خدا، که به قصد حمله غافلگیرانه آمده بود، چون نزدیك شد و عبادبن بشر را دید با خود گفت: حتماً پاسدار مسلمانان است! پس، کمان کشید و تیری به عباد زد، عباد تیر را بیرون کشید و اعتنایی نکرد؛ دشمن دو تیر دیگر به او زد و چون خون‌ریزی شدت پیدا کرد، او بسرعت رکوع و سجود خود را انجام داد و نمازش را تمام کرد؛ آنگاه، رفیق خود را صدا زد و گفت: برخیز که من مجروح شدم! پس، عمار برخاست و چون آن مرد عرب متوجه شد که عمار برخاسته است، فهمید که اگر بماند، او را تعقیب خواهند کرد؛ پس ، پا به فرار گذاشت. عمار به عبادبن بشر گفت : برادر ، چرا وقتی اولین تیر را به تو زد مرا بیدار نکردی؟ گفت: من درنماز مشغول خواندن سورهٔ کهف بودم و نخواستم پیش از اتمام آن سوره نمازم را بشکنم، ولی بعد ترسیدم که فرمان رسول خدا را در مورد نگهبانی اجرا نکرده باشم، این بود که تو را بیدار کردم؛ وگرنه اگر کشته هم می شدم نمازم را نمی شکستم. گفته اند که رفیق عبادبن بشر، در آن شب، عمارة بن حَزم بوده ولی به عقیدهٔ ما عمار یاسر بوده است.

جابر می گفت: در همین سفر همراه پیامبر (ص) بودیم که مردی از اصحاب آمد و جوجهٔ پرنده ای همراه داشت، پیامبر (ص) به آن جوجه نگاه می کرد که پدر و مادرش یا یکی از آنها آمد و خود را در دست مردی که جوجه اش را گرفته بود انداخت. مردم از این موضوع تعجب کردند، پیامبر (ص) فرمود: از کار این پرنده تعجب کردید؟ شما جوجه اش را گرفتید و او از شدت مهربانی که به جوجه اش داشت، خود را به خطر انداخت؛ در حالی که، سوگند به خدا، که مهربانی پروردگارتان به شما از مهربانی این پرنده نسبت به جوجه اش، بیشتر است.

واقدی می گوید: در این جنگ پیامبر (ص) گاهی همچنان که سوار بر شتر خود بودند روی به مشرق نماز می گزاردند.

جابر می گوید: موقعی که از این جنگ برمی گشتیم ، پیامبر (ص) پیش ما آمدند، من که زیر سایه درختی نشسته بودم، به پیامبر (ص) عرض کردم: زیر سایه درخت بیایید ای رسول خدا. پس، ایشان آمدند و در سایه قرار گرفتند، من خواستم چیزی خوردنی آماده کنم ولی بجز نصف خیار چیزدیگری در کیسهٔ سفری خود نیافتم؛ همان را چند قسمت کردم و به حضور آن حضرت آوردم، فرمود: از کجا خیار آوردید؟ گفتم: باقی ماندهٔ زاد و توشه ای است که از مدینه داشته ایم. پس، پیامبر (ص) از آن خورد. گوید: مردی هم همراه ما بود که مرکوبهایمان را به چرا می برد ، او جامهٔ کهنه و پاره ای به تن داشت. پیامبر (ص) پرسید: آیا جامهٔ دیگری ندارد؟ گفتیم: چرا، در کیسهٔ

خود دو دست لباس نو دارد. فرمود: لباسهای خوبت را بپوش. و او چنان کرد؛ چون لباسها را پوشید و به راه افتاد که برود، پیامبر (ص) فرمودند: خدا گردنش را بزند، این طور بهتر نیست؟ آن مرد که این را شنید گفت : ای رسول خدا، گردنم در راه خدا زده بشود؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، در راه خدا. جابر می گوید: پس از مدتی گردن او در راه خدا زده شد.

باز جابر گوید: در همان موقع که پیامبر (ص) با ما صحبت می فرمود ، عُلبَة بن زید حارثی سه عدد تخم شتر مرغ آورد و گفت: هنگامی که در جستجوی شترمرغ بودم، اینها را پیدا کردم. پیامبر (ص) به من فرمودند: ای جابر این تخمها را بپز! من برخاستم، آنها را پختم و در بشقاب چوبی بزرگی گذاشتم و در صدد برآمدم که نان پیدا کنم؛ ولی نان نبود. پس، پیامبر (ص) و اصحاب بدون نان، شروع به خوردن آن تخم شتر مرغ کردند. گوید: پیامبر (ص) که خوردند و دست کشیدند، من دیدم که چیزی از آن کاسته نشد، پس از اینکه پیامبر (ص) برخاستند، عموم اصحاب از همان غذا خوردند. سپس، هنگامی که هوا خنکتر شد، حرکت کردیم. جابر می گوید: همان طور که در حرکت بودیم، پیامبر (ص) پیش من آمدند و گفتند: تو را چه می شود ای جابر؟ گفتم: از بخت بد من شتر بدی نصیبم شده است، مردم همگی مرا گذاشتند و رفتند و این هم درمانده شده و حرکت نمی کند. پیامبر (ص) شتر خود را خواباندند و فرمودند: آب همراهت هست؟ گفتم: آری . و پیاله ای آب آوردم؛ پیامبر (ص) در آن آب دمیدند وبر سر و پشت و پاشنه‌های شتر من پاشیدند؛ سپس ، فرمودند: چوبدستی خود را به من بده. من تکه چوبی از درختی کندم و به ایشان دادم، پیامبر (ص) به پشت و پهلوی حیوان میخونکی زدند و شتر را بلند کردند و فرمودند: سوار شو ای جابر. گوید: سوار شدم و سوگند به کسی که محمد را به حق مبعوث فرموده است، شتر من پا به پای ناقهٔ پیامبر (ص) حرکت می کرد و هیچ از او عقب نمی‌ماند.

گوید: همچنان با پیامبر (ص) صحبت می کردم، از من پرسیدند: ای ابوعبدالله، آیا ازدواج کرده ای ؟ گفتم: آری. پرسید: دوشیزه گرفتی یا بیوه؟ گفتم: بیوه. گفت: کاش دوشیزه ای می گرفتی که تو با او شوخی کنی و او با تو شوخی کند! گفتم: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، می دانید وقتی که پدرم در جنگ اُحد به شهادت رسید ، نه دختر از خود باقی گذاشت؛ بدین جهت، من با زنی سردو گرم روزگار چشیده ازدواج کردم که هم بتواند دلتنگی آنها را رفع کند و هم آنها را سرپرستی کند. فرمود: کار بسیار خوبی کردی. آنگاه، پیامبر فرمودند: انشاءالله ، به صِرار که رسیدیم، دستور کشتن چند پرواری خواهم داد و امروز را میهمان همسر تو خواهیم بود و چون او بشنود لابد

فرشها را پهن خواهد کرد . گوید: من گفتم: به خدا، ای رسول خدا، ما فرشی نداریم. فرمود: انشاءالله ، بزودی همه چیز خواهید داشت. به هر حال، چون به مدینه رسیدیم، تو زیرکانه تر کار بکن. گفتم: آنچه در توان من باشد انجام خواهم داد. گوید: سپس، پیامبر (ص) فرمودند: ای جابر، این شتر نر خودت را به من بفروش. گفتم: ای رسول خدا، پیشکش. فرمود: خیر، باید آن را بفروشی. گفتم: خودتان قیمت آن را تعیین فرمایید. فرمود: من آن را به درهمی می خرم. بعنوان شوخی گفتم: در این صورت نمی خواهید مرا مغبون کنید؟ فرمود: نه، به جان خودم. و سپس، یك درهم یك درهم افزود تا چهل درهم شد؛ آنگاه ، فرمود: راضی شدی؟ گفتم: آری و شتر مال شماست. فرمود: حالا تا مدینه می توانی برای سواری از آن استفاده کنی. و گفته اند که پیامبر (ص) به جابر فرمود: «من این شتر را در قبال چند اوقیه زر از تو می خرم، ولی حق استفاده از آن همچنان برای تو محفوظ است.» و جابر شتر خود را فروخت. جابر گوید: چون به صِرار رسیدیم، پیامبر (ص) دستور دادند چند پرواری کشتند و آن روز را در آنجا گذراندند و سپس، وارد مدینه شدیم.

جابر می گوید: به همسر خود گفتم: رسول خدا امر فرموده اند که من زیرکانه تر کار کنم. گفت: آنچه پیامبر فرمان داده است باید شنید و اطاعت کرد و تو هم اکنون آنچنان کن. گوید: چون صبح شد، افسار شتر را گرفتم و به راه افتادم ؛ پس ، آن را نزدیك خانهٔ پیامبر (ص) خواباندم و همانجا نشستم تا پیامبر (ص) از خانه خارج شوند. چون آن حضرت بیرون آمدند، گفتند: همین شتر است؟ گفتم: آری، ای رسول خدا، این همان شتری است که خریده اید. پیامبر (ص) بلال را خواستند و به او دستور دادند: جابر را ببر و بهای شترش را بپرداز. به من هم فرمودند: افسار شتر را بگیر و ببر که مال خودت است. گوید: من همراه بلال رفتم، او از من پرسید: تو پسر صاحب شَعب [از القاب عبدالله پدر جابر] هستی؟ گفتم: آری. گفت: به خدا، بیشتر از بهای شتر هم به تو می پردازم. و یکی دو قیراط بیشتر داد. جابر می گفت: آن شتر همواره موجب برکت و افزونی ثروت ما بود، تا اینکه اخیراً، درهمین جا، آن شتر مرد.

واقدی گوید: و باز برایم از جابربن عبدالله روایت کردند که می گفت: در بازگشت از جنگ ذات الرقاع، چون به محل شُقره رسیدیم، پیامبر (ص) فرمودند: وامهای پدرت چه شد؟ گفتم: منتظرم که محصول خرمایش را بچینیم. فرمود: وقتی محصول را چیدی مرا خبر کن. گفتم: اطاعت می کنم. آنگاه فرمود: طلبکار پدرت کیست؟ گفتم: ابوشحم یهودی، که یك بار خرما از پدرم طلب دارد. فرمود: چه وقتی می خواهی خرما ها را بچینی؟ گفتم: فردا. فرمود: ای جابر، وقتی خرماها را چیدی، نوع

عجوه را یکجا بگذار و بقیه را جای دیگر. گوید: من چنان کردم، خرماهای عجوه را جدا کردم و بقیه را، که چندان زیاد هم نبود، در یکجا انباشتم؛ سپس، به حضور پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. آن حضرت در حالی که بزرگان صحابه همراهش بودند وارد نخلستان شدند و ابوالشحم هم حاضر شد. گوید: چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمود که خرماها جدا جدا چیده شده است، فرمود: پروردگارا برکت عنایت فرمای! سپس، با دست خود، خرماهای عجوه و دیگر انواع آن را لمس کردند و میان مزرعه نشستند و فرمودند: طلب کارت را بیاور. ابوالشحم آمد، پیامبر (ص) فرمودند: وزن کن و طلبت را بردار! و او تمام طلب خود را از نوع خرمای عجوه برداشت و بقیهٔ خرماها باقی ماند. پیامبر (ص) از من پرسیدند: آیا پدرت وام دیگری هم دارد؟ گفتم: نه. ما تا مدتها از بقیه خرماها می خوردیم و مقداری از آن را هم که اضافه بود فروختیم، ولی باز هم، تا هنگام برداشت محصول سال بعد، از آن خرما داشتیم. جابر می گوید: با خود می گفتم: اگر همهٔ درختان خرمای پدرم را به طریق عادی می فروختم، جوابگوی وام او نبود، ولی بدین طریق خداوند وام پدرم را ادا فرمود. پس از آن پیامبر (ص) مرا دیدند و فرمودند: وام پدرت پرداخت شد؟ گفتم: خداوند متعال آن را ادا فرمود. پیامبر (ص) گفت: پروردگارا، جابر را بیامرز! و در یك شب بیست وپنج مرتبه برایم استغفار فرمود.

واقدی گوید: عائذبن یحیی از ابوالحویرث برایم نقل کرد که در این جنگ رسول خدا، عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خود فرمود.

غزوهٔ دُومَةُ الجَندَل

این جنگ در ماه ربیع الاول، که چهل و نهمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) پنج شب از ربیع الاول باقی مانده از مدینه حرکت فرمود و ده شب از ربیع الآخر باقی مانده بود که مراجعت فرمود.

ابن ابی سبره و عبدالرحمن بن عبدالعزیز و کسان دیگری غیر از آن دو موضوع این جنگ را برایم چنین نقل کردند.

گویند: پیامبر (ص) قصد فرمود که سپاهی به سرزمینهای نزدیك شام ببرد؛ به آن حضرت گفته شد که اگر به مرزهای شام نزدیك شوید مایه ترس قیصر خواهد شد. و هم گفته اند که گروهی در دومةالجندل جمع شده بودند که برای بازرگانان اسباب زحمت ایجاد می کنند؛ در دومةالجندل بازار تجاری بزرگی بود که گروه زیادی از اعراب در

آنجا گرد آمده و آهنگ نزدیك شدن به مدینه را داشتند. پس، پیامبر (ص) مسلمانان را فرا خواند و با هزار نفر بیرون آمد؛ شبها راه می‌پیمودند و روزها خود را از نظرها پوشیده می‌داشتند؛ راهنمایی هم از قبیلهٔ عُذرَه به نام مذکور، که بسیار وارد و ماهر بود، همراهشان بود. پیامبر (ص) شتابان حرکت می کرد و از راه معمولی هم نمی‌رفت. چون نزدیك دومةالجندل رسیدند به طوری که فاصله‌شان با آن به اندازهٔ یك روز راهپیمایی سریع بود، راهنما گفت: گله‌ها و حیوانات اهلی آنها در اینجا مشغول چرا هستند، اینجا اقامت کنید تا من خبری کسب بکنم. پیامبر (ص) موافقت کرد و مرد راهنما به عنوان پیشاهنگ بیرون آمد و آثار و نشانه‌ها و مواضع ایشان را شناسایی کرد و به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر آورد. پس، پیامبر (ص) بر گله‌های آنها حمله کردند، بعضی از چوپانها کشته شدند و برخی گریختند. چون این خبر به مردم دومةالجندل رسید، پراکنده شده و فرار کردند. پیامبر (ص) به اردوگاه آنها فرود آمدند ولی کسی را ندیدند؛ چند روزی آنجا ماندند و گروههایی را به جستجوی اطراف فرستادند. آنها پس از یك شبانروز، بدون آنکه با کسی برخورد کنند، بازگشتند، فقط تعدادی شتر به غنیمت گرفته و آورده بودند. فقط محمدبن مسلمه مردی از ایشان را اسیر کرده بود که او را پیش پیامبر (ص) آورد و از او در مورد سپاه سؤال شد گفت دیشب همینکه شنیدند که شما گله‌های آنها را گرفته‌اید همه گریختند.

پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشت و او پس از چند روز مسلمان شد و پیامبر (ص) به مدینه مراجعت فرمود. در این سفر پیامبر (ص) سباع بن عرفطه را عامل مدینه قرار داده بودند!

غزوهٔ مُرَیسیع[1]

در سال پنجم هجری، روز دوشنبه، دو روز از شعبان گذشته، پیامبر (ص) از مدینه برای این جنگ بیرون رفتند و شب اول رمضان به مدینه برگشتند؛ مدت غیبت ایشان دو روز کمتر از یك ماه است.

محمدبن عبدالله، عبدالله بن جعفر، ابن ابی سبره، محمدبن صالح، عبدالحمیدبن

---

۱) مُرَیسیع: نام یکی از آبهای خزاعه است که میان آن و فُرع تقریباً یك روز راه است (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۷۳).

جعفر، ابن ابی حبیبه، هشام‌بن سعد، معمربن راشد، ابومعشر، خالدبن الیاس، عائذبن یحیی، عمربن عثمان مخزومی، عبدالله‌بن یزیدبن قسیط، عبدالله‌بن یزید هذلی و گروهی دیگر موضوع این جنگ را برای من چنین روایت کردند. گفتند: بَلْمُصْطَلِق، که گروهی از قبیلهٔ خزاعه هستند و با بنی مُدلِج همپیمان‌اند، در ناحیهٔ فُرُع[1] فرود آمده بودند. رئیس و سالار ایشان مردی به نام حارث‌بن ابی ضرار بود؛ او اقوام خود و گروههای دیگری از اعراب را که توانسته بود، گرد آورده و برای جنگ با پیامبر (ص) آماده شده بود. آنها تعدادی اسب و اسلحه خریده و قصد حرکت به سوی مدینه داشتند. مسافرانی که از آنجا می‌آمدند خبر آمادگی آنها را می‌آوردند. چون این اخبار به پیامبر (ص) رسید، بُرَیدةبن حُصَیب اسلمی را برای کسب خبر روانه فرمود. بریده از پیامبر (ص) اجازه گرفت که هر چه لازم باشد بگوید و به او اجازه داده شد. بریده از مدینه بیرون آمد تا اینکه به کنار آبی که ایشان در آنجا جمع بودند رسید. او مردمی مغرور را دید که گروههایی را جمع کرده‌اند؛ آنها از او پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: مردی از شمایم، چون به من خبر رسید که برای جنگ با این مرد جمع شده اید، میان قوم خود و کسانی که از من اطاعت می کنند راه افتاده ام تا همه دست بدست هم دهیم و او را درمانده سازیم. حارث بن ابی ضرار گفت: من هم به همین عقیده ام؛ پس، عجله کن. بریده گفت: هم اکنون سوار می‌شوم و با گروه زیادی از قوم خود پیش شما بر می‌گردم. و آنها از این موضوع سخت خوشحال شدند. بُریده، پیش رسول خدا آمد و اخبار آنها را گزارش داد. پیامبر (ص) مسلمانان را فراخواند و خبر دشمنشان را به ایشان داد و مردم با شتاب آماده خروج شدند. در این جنگ سی اسب داشتند که ده رأس آن در اختیار مهاجران و بیست رأس دیگر در اختیار انصار بود. دواسب در اختیار پیامبر (ص) بود و علی (ع) هم اسب داشت، دیگر مهاجرانی که اسب داشتند، ابوبکر، عُمر، عثمان، زبیر، عبدالرحمن بن عوف، طلحة بن عبیدالله و مقدادبن عمرو بودند. از انصار، سعدبن معاذ، اُسیدبن حضیر، ابوعبس بن جبر، قتادة بن نعمان، عویم‌بن ساعده، معن بن عدی، سعدبن زید اشهلی، حارث‌بن حزمه، معاذبن جبل، ابوقتاده، ابیّ بن کعب، حباب بن منذر، زیادبن لبید، فروة بن عمرو، و معاذبن رفاعة بن رافع را نام برده‌اند که اسب داشتند.

گویند: در این جنگ گروه زیادی از منافقان، که هرگز در جنگهای دیگر همراهی نکرده بودند و رغبتی به جهاد نداشتندفقط به دلیل نزدیکی محل جنگ و برای رسیدن

---

۱) فُرُع: به ضم‌فا و را نام یکی از دهکده‌های بزرگ نزدیك مدینه است.ـ م.

به مال دنیا با آن حضرت بیرون آمدند. پیامبر (ص) از مدینه که بیرون آمدند، چون به منطقهٔ حَلائق[1] رسیدند، فرود آمدند. در آنجا مردی از قبیلهٔ عبدالقیس را به حضور پیامبر (ص) آوردند، او به رسول خدا سلام کرد، پیامبر (ص) از او پرسیدند: اهل کجایی؟ گفت: روحاء. فرمود:کجا می‌روی؟ گفت: پیش شما آمدم که ایمان آورم و گواهی می‌دهم که آنچه را آورده ای برحق است و می‌خواهم همراه شما بادشمنتان جنگ کنم. پیامبر (ص) گفت: سپاس خدایی را که تو را به اسلام هدایت فرمود. آن مرد گفت: ای رسول خدا، کدامیك از اعمال نزد خداوند محبوبتر است؟ فرمود: نمازگزاردن در اوّل وقت. گوید: پس از آن، همینکه ظهر می‌شد و به محضی که وقت نماز عصر می‌رسید و هنگام غروب خورشید، آن مرد نمازش را می‌گزارد و هیچگاه نماز را به تأخیر نمی‌انداخت.

گوید: چون به محل بَقعاء[2] رسیدند، به جاسوسی از دشمن برخوردند و از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ و مردم کجایند؟ گفت: من از آنها اطلاعی ندارم.

هشام بن سعد از زیدبن طلحه روایت می‌کند: عمربن خطاب به او گفت: راست می‌گویی یا گردنت را بزنم. گفت: من مردی از بلمصطلق هستم و از نزد حارث بن ابی ضرار، که جمعیت زیادی برای جنگ با شما جمع کرده است، آمده ام؛ مردم بسیاری گرد او جمع شده اند و مرا فرستاده است تا خبر شما را برایش ببرم که آیا از مدینه حرکت کرده اید یا نه. عمر او را پیش رسول خدا آورد و خبر مربوط به او را گزارش داد، پیامبر (ص) او را به اسلام فرا خواند و ان را بر او عرضه داشت که نپذیرفت و گفت: من به دین شما درنمی‌آیم تا ببینم قومم چه می‌کنند، اگر ایشان به آیین شما درآمدند، من هم یکی از ایشان خواهم بود و اگر به دین خود ثابت ماندند، من هم مردی از ایشانم. عمر گفت: ای رسول خدا، گردن او را بزن! و پیامبر (ص) دستور داد که گردنش را بزنند. این خبر به بلمصطلق رسید؛ جویریه دختر حارث بن ابی ضرار، پس از آنکه مسلمان شد، می‌گفت: چون خبر کشته شدن او و حرکت پیامبر (ص) به ما رسید، و این پیش از ورود پیامبر (ص) به سرزمین ما بود، پدرم و همراهانش افسرده شده و سخت ترسیدند، افرادی هم که از قبایل دیگر عرب بر او گرد آمده بودند، پراکنده شدند و کسی جز خودشان باقی نماند.

چون پیامبر (ص) به آبهای منطقهٔ مُرَیسیع رسید، فرود آمد. برای آن حضرت

---

۱) حلائق که به صورت خلائق هم آمده است، جایی است نزدیك مدینه که دارای چاههای آب و کشتزار است (شرح علی المواهب اللدنیه، ج۲، ص ۱۱۶).

۲) بَقعاء: نام سرزمینی در بیست و چهارمیلی مدینه است (وفاء الوفا، ج۲، ص ۲۶۴).

خیمه ای از پوست دباغی شده زده شد؛ از همسران رسول خدا، عایشه و ام‌سلمه همراه او بودند. دشمن هم همانجا فرود آمده و آماده جنگ بودند. پیامبر (ص) اصحاب خود را به صف درآورد، پرچم مهاجران را به ابوبکر و پرچم انصار را به سعدبن عباده داد و گفته اند که پرچم مهاجران را به عمار یاسر لطف فرمود. آنگاه، دستور فرمود تا عُمر بن خطاب رو به دشمن جار بزند: بگویید لااله اِلاّالله و جان و مال خود را از تعرض مصون دارید. عُمر چنان کرد ولی ایشان امتناع کردند. نخست مردی از دشمن تیری انداخت؛ مسلمانان یك ساعت تیراندازی کردند و سپس، به فرمان پیامبر (ص) حملهٔ همه جانبه خود را شروع کردند. هیچ کس از دشمن نتوانست بگریزد، ده نفر از ایشان کشته و دیگران اسیر شدند. پیامبر (ص) مردان و زنان و بچه‌ها را به اسارت و چهارپایان آنها را به غنیمت گرفتند. در این جنگ از مسلمانان فقط یك نفر کشته شد.

ابو قتاده گوید: در آن روز، پرچم مشرکان را صفوان ذوالشُفر حمل می کرد و او در نظر من چیزی نبود؛ پس، بر او حمله کردم و فتح نصیب شد. شعار ما این بود: یا منصور، امِت امِت!

ابن عمر می‌گوید: پیامبر (ص) بر بنی‌المصطلق یورش برد، آنها گریختند و دامهای ایشان، که کنار آب بودند، به غنیمت گرفته شد؛ جنگجویان ایشان کشته و زنان و فرزندانشان اسیر شدند. ولی روایت نخست در نظر ما استوارتر است.

هاشم بن ضُبابه، که به تعقیب دشمن رفته بود، هنگام بازگشت، میان طوفان شدید شن با مردی از قبیلهٔ عبادةبن صامت برخورد کرد، که نامش اوس بود. اوس پنداشت که هاشم از مشرکان است؛ پس، بر او حمله کرد و کشتش، ولی بعد فهمیدند که او مسلمان بوده است. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا خونبهای هاشم پرداخت شود و گویند که او را مردی از قبیلهٔ بنی عمروبن عوف کشت؛ برادر هاشم، که نامش مِقیس بود، به حضور پیامبر (ص) آمد و آن حضرت دستور فرمودند که خون بها به او پرداخت شود و او آن را دریافت کرد. ولی بعد به قاتل برادر خود حمله کرد و او را کشت و در حالی که از اسلام برگشته بود، به قریش پناهنده شد و این ابیات را سرود:[1]

اگر او در سرزمینهای پست و خشك
در حالی که جامه‌هایش به خون رگهای گردنش رنگین شد، کشته شد

---

۱) برای اطلاع بیشتر به سیرهٔ ابن هشام، ج۳، ص ۳۰۳ تا ۳۰۶ مراجعه فرمایید که در آنجا مشروحتر آمده است. ضمناً توجه داشته باشید که نام دیگر جنگ مُرَیسیع، جنگ بنی المصطلق است و در سیرهٔ ابن هشام‌هم با همین نام آمده است. ـ م.

ولی مایه تسکین خاطر شد که من به فهر حمله بردم
و خون خود را از بزرگان بنی نجار، که در کوشك فارع هستند، گرفتم
و خون‌بهای‌او را هم با خود حمل می‌کنم
من به این وسیله خونخواهی کرده‌ام و در عین حال به سوی بتها هم برمی‌گردم.

من از عبدالرحمن شنیدم که می‌گفت: این اشعار را پدرم برایم می‌خواند. پس، پیامبر (ص) اعلان فرمود که خون مقیس هدر است و روز فتح مکه، نمیله او را کشت.

سعیدبن عبدالله بن ابی الابیض از قول پدر خود و او از قول مادر بزرگ خویش، که خدمتکار جویریه است، چنین نقل می‌کرد: شنیدم که جویریه دختر حارث بن ابی ضرار می‌گفت: چون رسول خدا (ص) به مُریسیع آمدند، شنیدم پدرم می‌گفت: محمد با لشکری بی‌کران به سراغ ما آمده است که تاب و توان آن را نداریم. من هم آن قدر سپاهی و سوار می‌دیدم که نمی‌توانستم وصف کنم، ولی پس از آنکه مسلمان شدم و پیامبر (ص) مرا به همسری برگزید، وقتی که از مُریسیع برمی‌گشتیم، به مسلمانان نگاه کردم، دیدم آن قدرها که در نظرم آمده بود نیستند، دانستم که خداوند متعال دردل مشرکان ترس و بیم افکنده بود. مردی از ایشان هم، که اسلام آورده و اسلامی بسیار پسندیده داشت، می‌گفت: ما مردان سپید چهرهٔ زیادی بر اسبان ابلق دیدیم که آنها را نه قبلا دیده بودیم و نه بعداً دیدیم.

ابن ابی سبره از قول ابن مسعودبن هُنَیده و او از قول پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: در بَقعاء[1] پیامبر (ص) را ملاقات کردم، فرمود: ای مسعود، چه تصمیمی داری و کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: ابوتمیم مرا آزاد کرد و من آمدم به شما سلام کنم. فرمود: خداوند برایت مبارك فرماید؛ خاندان و اهلت را کجا ترك کردی؟ گفتم: در سرزمینی که معروف به خَنَوات است و مردم آنجا مردمی نیکوکارند. بسیاری از ایشان به اسلام اظهار رغبت می‌کنند و مسلمانان در دور و بر ما زیاد شده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: شکر و سپاس خداوند را که ایشان را هدایت فرمود! سپس، به پیامبر (ص) گفتم: ای رسول خدا، دیروز به مردی از قبیلهٔ عبدالقیس برخوردم و او را به اسلام دعوت کردم، او به اسلام علاقه‌مند شده و مسلمان شد. پیامبر (ص) فرمود: اسلام آوردن او به دست تو، برای تو بهتر است از آنچه که آفتاب بر او ازخاور تا باختر می‌تابد، آنگاه فرمود: همراه ما باش تا با دشمن برخورد کنیم که من امیدوارم خداوند اموال آنها را نصیب ما

---

۱) بقعاء: نام چند منطقه و چند آب در نواحی مختلف شبه‌جزیرهٔ عربستان است، و در اینجا نام آبی است در منطقهٔ حجاز. ـ م.

فرماید. گوید: من هم همراه رسول خدا حرکت کردم و خداوند متعال اموال و زن و فرزند دشمن را به غنیمت نصیب پیامبر (ص) فرمود، و آن حضرت هم تعدادی شتر و گوسپند به من عنایت فرمود. گفتم: ای رسول خدا، من چطور می‌توانم شتران را پا به پای گوسپندان ببرم؟ خواهش می‌کنم تمام سهم مرا یا شتر تعیین فرمایید، یا گوسپند. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: کدامیك را بیشتر دوست داری؟ گفتم: لطفاً شتر تعیین فرمایید. فرمود: ده شتر به او بدهید. و ده شتر به من دادند. از او می‌پرسیدند: پیامبر (ص) از اموال عمومی به تو عنایت فرمود یا از خمس؟ می‌گفت: به خدا نمی‌دانم، من با آن شتران به خانهٔ خود برگشتم و تا به امروز از برکت آنها در وفور نعمت زندگی می‌کنیم.

ابوبکربن عبدالله بن ابی سبره برایم روایت کرد که پیامبر (ص) دستور فرمود تا با اسیران نرمی و ملایمت کنند. پس، آنها را در گوشه‌ای جمع کرده و بُرَیدةبن حَصَیب را بر آنها گماشت و دستور داد که اموال و کالاها و سلاح آنها را هم جمع کردند. چهارپایان را هم جمع کردند و شقران خدمتکار خود را مأمور نگهداری آن فرمود و زنها و بچه‌ها را در گوشهٔ دیگری جمع کردند. پیامبر (ص) خمس غنایم را هم تعیین فرمود و همهٔ اموال و غنایم را زیر نظر مَحمیَةبن جَزء زُبیدیّ قرار دادند.

از عروةبن زبیر و عبدالله بن عبدالله بن حارث بن نوفل نقل شده است که گفته‌اند: پیامبر (ص) محمیةبن جزء زبیدی را در این جنگ به سرپرستی اموال و خمس تعیین فرمود و گفته‌اند که درآمد فیء و درآمد خمس جداگانه بود و صدقات هم جدا بود. کسانی که از صدقات بهره‌مند می‌شدند از درآمد فیء و خمس بهره‌ای نداشتند و کسانی که از درآمد فیء و خمس بهره‌مند می‌شدند از صدقات چیزی دریافت نمی‌کردند. معمولاً صدقات را به یتیمان و فقیران و بینوایان می‌دادند و هرگاه پسر بچه‌های یتیم بزرگ می‌شدند و به بلوغ شرعی می‌رسیدند دریافتی ایشان از صدقات حذف می‌شد و از فیء چیزی دریافت می‌کردند که در آن صورت لازمه آن شرکت در جهاد بود و اگر از شرکت در جهاد خودداری می‌کردند، دیگر چیزی به آنها پرداخت نمی‌شد و اجازه می‌دادند که دنبال کار و فعالیت دیگری بروند. معمولاً پیامبر (ص) هیچ سائل و فقیری را محروم نمی‌فرمود. دو نفر به حضور آن حضرت آمدند و چیزی از خمس مطالبه کردند، فرمود: اگر می‌خواهید به شما چیزی می‌دهم، ولی توجه داشته باشید که برای توانگر و کسی که قدرت کسب دارد، بهره‌ای از آن نیست. گویند: زنان اسیر را هم تقسیم کردند و اموال و چهارپایان نیز تقسیم شد. هر شتر را معادل با ده گوسپند به حساب آوردند. کالاها را به افرادی که طالب آن بودند فروختند. برای هر

اسب دو سهم و برای صاحب آن یك سهم و برای هر فرد پیاده هم یك سهم قرار دادند. تعداد شتران دوهزار و گوسپندان پنج هزار بود و زنان اسیر نیز دویست نفر بودند. جویریه، دختر حارث، سهم ثابت‌بن قیس و پسر عمویش شد که آنها با او قرار گذاشتند که با پرداخت ۹ وقیه طلا بتواند خود را آزاد کند.

از قول عایشه برایم روایت کردند که می‌گفت: جویریه دختری نمکین و شیرین بود و هر کس او را می‌دید، مجذوب او می‌شد. ما در خدمت پیامبر (ص) کنار آبی نشسته بودیم که جویریه آمد و از آن حضرت برای پرداخت فدیه خود کمك خواست. عایشه می‌گوید: به خدا، همینکه او را دیدم، از او خوشم نیامد. من آمدن او را به حضور پیامبر (ص) خوش نداشتم چون می‌دانستم که آن حضرت از او خوشش خواهد آمد. جویریه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، من زنی مسلمانم، گواهی می‌دهم که پروردگاری جز خدای یکتا نیست و تو رسول خدایی. من جویریه دختر حارث بن ابی ضرارم، که سالار قوم خود بود، و شما می‌دانید که چه بر سر ما آمده است. من سهم ثابت بن قیس بن شماس و پسرعمویش شدم؛ ثابت حق پسرعمویش را با پرداخت چند نخل در مدینه به خود منتقل کرد و با من برای آزادیم قراری گذاشته است که یارای پرداخت آن را ندارم. البته، او مرا مجبور نکرده است ولی من به شما امید بسته ام که در پرداخت تعهدم یاریم فرمایید، درود خدا بر شما باد. پیامبر (ص) به او فرمود: کاری بهتر از این هم هست گفت: ای رسول خدا، چه کاری؟ فرمود: تعهدی را که کرده ای می‌پردازم و تو را هم به همسری بر می‌گزینم. گفت: بسیار خوب است ای رسول خدا، پذیرفتم. پس، پیامبر (ص) کسی پیش ثابت فرستاد و جویریه را از او خواست. ثابت گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، او از آن تو است. پیامبر (ص) تعهد او را پرداختند و او را آزاد فرمودند و سپس با او ازدواج کردند. چون این خبر میان مردم منتشر شد، با آنکه مردان بنی مصطلق را به عنوان اسیر و زنان آنها را به عنوان کنیز تصرف کرده بودند، گفتند: اکنون ایشان خویشاوندان رسول خدایند! و تمام اسرا را آزاد کردند. عایشه می‌گوید: صد خانواده از برکت ازدواج جویریه با رسول خدا (ص) آزاد شدند و من هرگز زنی را سراغ ندارم که برای خویشان خود این همه برکت داشته باشد.

حزام‌بن هشام از قول پدر خود برایم روایت کرد که جویریه می‌گفت: سه شب پیش از آنکه پیامبر (ص) به سرزمین ما برسد خواب دیدم که قرص ماه از مدینه حرکت کرد و بر دامن و آغوش من قرار گرفت. خوش نداشتم که این خواب را به کسی بگویم تا اینکه رسول خدا (ص) آمدند. چون من به اسارت درآمدم، به خواب خود امیدوار

شدم و چون پیامبر (ص) مرا آزاد کرد و با من ازدواج فرمود، به خدا سوگند، من دربارهٔ خویشانم سخنی نگفتم و مسلمانان خود ایشان را آزاد کردند. در آن موقع من حتی خبر نداشتم تا اینکه یکی از دختر عموهایم این خبر را به من داد و من خدای عزوجل را حمد و ستایش کردم. و گفته شده است که رسول خدا (ص) کابین او را آزادی همهٔ اسیران بنی مصطلق قرار داد و هم گفته اند که کابین او را آزادی چهل نفر از قومش قرار داد.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که: برخی از اسیران را پیامبر (ص) بدون دریافت فدیه آزاد فرمود و برخی دیگر، پس از اینکه در سهم اشخاص قرار گرفتند، دیه پرداختند و آزاد شدند. فدیهٔ هر زن و هر بچه شش شتر بود. افراد بنی مصطلق به مدینه آمدند و فدیهٔ اسیران را پرداختند. هیچ زنی از قوم بنی مصطلق نزد مسلمانان باقی نماند و همگی پیش قوم خود برگشتند و این خبر کاملاً صحیح است.

از عمران بن حُصین هم برایم روایت کردند که می‌گفت: گروهی از بنی مصطلق به مدینه آمدند و برای اسیران خود پس از آنکه تقسیم شده بودند، فدیه پرداختند و آنها را آزاد کردند.

عبدالله‌بن ابی ابیض از قول مادر بزرگ خود، که خدمتکار جویریه و به مسایل آنها وارد بوده است، روایت کرد که او می‌گفته است: از جویریه شنیدم که می‌گفت: پدرم فدیهٔ مرا معادل فدیه زنان دیگری که اسیر شده بودند، به ثابت بن قیس بن شماس پرداخت کرد؛ آنگاه، رسول خدا (ص) از من خواستگاری فرمود و با من ازدواج کرد. گوید: اسم او قبلاً بَرّه بود و پیامبر (ص) او را جویریه نام گذاشتند، چون دوست نمی‌داشت که بگویند «از خانه برّه بیرون آمد». واقدی گوید: حدیث عایشه، که گفته بود پیامبر (ص) تعهد جویریه را پرداخته و او را آزاد کردند و سپس با او ازدواج فرمودند، به نظر ما صحیحتر است.

اسحق بن یحیی برایم از عمر بن خطاب روایت کرد که: پیامبر (ص) برای جویریه هم همان‌طور قسمت می‌کرد که برای همسران دیگرش، و به او هم دستور حجاب فرمود.

از ابوسعید خدری برایم روایت کردند که می‌گفت: در جنگ بنی مصطلق، که همراه پیامبر (ص) بیرون رفتیم، تعدادی زن و کنیز به اسارت گرفتیم. ما شهوت زن داشتیم و عزب بودن ما را سخت در فشار قرار داده بود، از سوی دیگر دوست داشتیم که فدیه بگیریم، این بود که تصمیم گرفتیم در نزدیکیهایمان از آبستن شدن آنها جلوگیری کنیم، ولی گفتیم بدون کسب اجازه صحیح نیست.پس، از پیامبر (ص)

پرسیدیم. فرمود: چه می‌شود اگر این کار را نکنید؟ زیرا، هر نطفه‌ای، تا روز قیامت، استعداد آن را دارد که انسانی شود. ابوسعید می‌گوید: گروههایی از بنی مصطلق آمدند و فدیهٔ زنان و فرزندان را پرداختند و آنها را به سر زمینهای خود بردند؛ در عین حال به بعضی از زنها اختیار دادند که اگر می‌خواهند پیش همان کسی که در سهم او قرار گرفته‌اند، بمانند. ولی آنها از این کار خودداری کردند و همگی برگشتند.

ضحاك می‌گوید: این خبر را برای ابونضر نقل کردم، او گفت: برایم از ابوسعید خدری روایت کردند که می‌گفت: مردی از یهودیان مرا دید که می‌خواهم کنیزی را بفروشم، گفت: ای ابوسعید، گویا می‌خواهی او را بفروشی در حالی که از تو حامله است! ابوسعید گوید: گفتم هرگز، من از آبستنی او جلوگیری کردم. پس، مرد یهودی گفت: این کار همان زنده بگور کردن دختران کوچك نیست؟ گوید: به حضور پیامبر (ص) آمدم و سخن او را باز گو کردم. ایشان دوبار فرمودند: یهودیان دروغ می‌گویند! یهودیان دروغ می‌گویند!

خدای را شکر که جلد اول مغازی واقدی ترجمه شد و انشاءالله جلد دوم از از مسألهٔ سرانجام ابن ابیّ آغاز خواهد شد.
